

تصوير ابو عبد الرحمن الكردى



منتدى اقرأ الثقافي  
www.iqra.ahlamontada.com  
تاجهاى  
خسرو معتصد

بۆدابه زاندىنى جۆرمها كتيپ: سهردانى: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

لتحميل أنواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

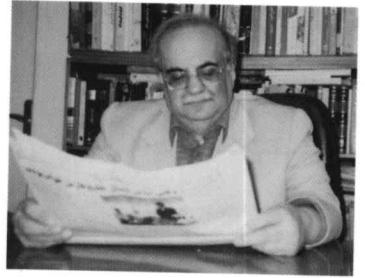
پدراي دانلود كتایهای مختلف مراجعه: (منتدى اقرا الثقافى)

[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)



[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)

للكتب ( كوردى ، عربى ، فارسى )



خسرو معتضد در ۳۰ خرداد  
۱۳۲۱ هـ ش / ۱۹۴۲ م در تهران  
متولد شد. در تیرماه ۱۳۴۰ با  
رتبه سوم در رشته تاریخ و  
جغرافیای دانشکده ادبیات و  
علوم انسانی دانشگاه تهران قبول  
شد.

در سال ۱۳۴۴ فارغ التحصیل و  
به خدمت نظام اعزام شد. بین

# تاجهای زنانه



خسرو معتضد

جلد اول

نشر البرز  
تهران - ۱۳۸۷



سرشناسه	: معتضد، خسرو، ۱۳۲۱
عنوان و نام پدیدآور	: تاجهای زنانه / خسرو معتضد
مشخصات نشر	: تهران: البرز، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری	: ج اول : مصور.
شابک	: (جلد اول): 4 - 597 - 442 - 964 - 978
	: شابک (دوره): 5 - 602 - 442 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: رضا پهلوی، شاه ایران، ۱۲۵۷ - ۱۳۲۳ -- زنان
موضوع	: محمدرضا پهلوی، شاه ایران، ۱۲۹۸ - ۱۳۵۹ -- زنان
موضوع	: زنان درباری -- ایران -- سرگذشتنامه
موضوع	: ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۰۴ - ۱۳۵۷ -- زنان درباری
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ت ۲ م ۶ / DSR ۱۵۰۶
رده‌بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۲۰۸۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۲۶۹۰۳۰

- امور فنی: مهرآه فیروز
- حروفچینی: شبستری
- چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷
- شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: آرمانسا
- چاپخانه: کاج
- بها: ۲۷۹۰۰ تومان (دوره سه جلدی)
- شابک (جلد اول): ۴ - ۵۹۷ - ۴۴۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - 4 - 597 - 442 - 964 - 978 ISBN
- شابک (دوره): ۵ - ۶۰۲ - ۴۴۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - 5 - 602 - 442 - 964 - 978 ISBN

• مرکز توزیع: پخش البرز - تلفن: ۸۸۴۵۵۶۰۹ - ۸۸۴۵۲۷۴۹

• WWW.ALBORZPUBLICATION.COM

• INFO@ALBORZPUBLICATION.COM

• نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۴.

• تلفن و نمابر ۸۸۴۱۷۴۴۶ - ۸۸۴۰۵۱۸۲ صندوق پستی: ۱۵۸۱ - ۱۶۷۶۵

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است.

این کتاب را به دوستان صمیمی و مهربانم:

مرمری و غلامرضا سحاب - امیرصادقی و  
همسرش نیره صادقی - ولی الله فتحی و  
همسرش - دکتر محمد مهدی طباطبایی و  
سرکار خانم اشرف طباطبایی اهدا می کنم.



## فهرست (جلد اول)

پیشگفتار..... ۱

### بخش اول: ملکه تاج الملوك آیرملو اولین زن صدرنشین

- فصل ۱. قزاق..... ۱۳
- فصل ۲. او کیست؟..... ۳۸
- فصل ۳. خانه‌ای کوچک..... ۷۳

### بخش دوم: قمرالسلطنه توران دومین زن صدرنشین

- فصل ۴. نگاه سوزان..... ۹۹
- فصل ۵. راز لنوماتیاس..... ۱۰۳
- فصل ۶. خاندان مجدالدوله..... ۱۱۲
- فصل ۷. پیوند با بزرگانی که در حال سقوط و انقراض بودند..... ۱۲۹
- فصل ۸. نفقه کم است..... ۱۵۱

### بخش سوم: عصمت خانم، عصمت الملوك دولتشاهی سومین زن صدرنشین

- فصل ۹. عروس چهارم قهوة تلخ یا شیرین..... ۱۷۱
- فصل ۱۰. خاندان پهلوی از زبان یکی از زنان رضاشاه..... ۱۹۹
- فصل ۱۱. تنش در زندگی خانوادگی..... ۲۲۰

فصل ۱۲. او می‌توانست رئیس‌جمهوری شود.....	۲۴۷
فصل ۱۳. من تاج نو می‌خواهم.....	۲۵۷
فصل ۱۴. بر اورنگ شاهنشاهی.....	۲۶۰
فصل ۱۵. نفوذ و سایه هنر حسام‌السلطنه موسیقیدان.....	۲۷۶
فصل ۱۶. درون قصر: بیرونی اندرونی.....	۲۹۱
فصل ۱۷. از خانه‌ی ما بروید.....	۳۱۵
فصل ۱۸. نگرانیهای پایان‌ناپذیر رضاشاه.....	۳۲۹
فصل ۱۹. اروپا هم دیدنی است.....	۳۳۶
فصل ۲۰. مدرنیته: تظاهر یا نیاز.....	۳۴۷

### بخش چهارم: زنان و دختران شاه

فصل ۲۱. ۱۸ سال دور از زوج.....	۳۵۹
فصل ۲۲. رنج و عذاب تحول هوو.....	۳۶۵
فصل ۲۳. ازدواج شمس و اشرف با پسران جم و قوام‌الملک شیرازی.....	۳۸۶
فصل ۲۴. مرگ مجدالدوله.....	۴۰۰
فصل ۲۵. سفر به قم در نوروز ۱۳۱۷.....	۴۱۳

## پیشگفتار

تاریخ دو لایه رویین و زیرین دارد. لایه رویین همان وقایعی است که در کتابهای تاریخی و اسناد و مدارک مستند نوشته می شود، لایه زیرین تبیین علل، عوامل، منشأ حدوث و مجموعه انگیزه‌هایی است که رویدادهای تاریخی را شکل می‌بخشد و متأسفانه اغلب اثری از آنها در صحیفه روزگار باقی نمی‌ماند.

در طول ادوار گذشته زنان در شکل‌گیری لایه زیرین تاریخ، یعنی پیدایی علل و عوامل نهانی رویدادها، نقشی چشمگیر داشته‌اند.

در ایران، از دوران هخامنشیان، ما جابه‌جا، نقش زنان را در حوادث مهم تاریخی بازمی‌یابیم. مثلاً دانسته‌ایم که آتوسا، دختر کوروش، پروشات، آمس تریس، آسپاسی، رکسانه و استاتیرا شهبانویان هخامنشی هر یک نقشی در تاریخ هخامنشیان به‌جا گذاشته‌اند و شاید یکی از دلایل مهم فروپاشی آن سلسله سلطه زنان، خواجه‌گان، حرمسراها در ادوار میانی و پایانی فرمانروایی هخامنشیان، برشوون اداری کشور بوده است.

در پشت پرده‌های ضخیم حرمخانه پادشاهان ایران، گرچه زنان در مواضعی امن و استوار و دور از دیده نامحرمان حضور داشته‌اند، بنا به همان سرشت و خمیره و ذات و طبع بلندپروازانه بعضی از خانمها و نیز کنجکاوی و جاه‌طلبی و غریزه ثروت‌اندوزی و حسادت و چشم‌هم‌چشمی حادثه‌ها آفریده‌اند.

پس از دوران هخامنشیان، در عصر اشکانیان، آیا حضور موزاکنیز رومی در دربار شاهنشاهان، پارت کم حادثه آفریده است؟



آیا دلبستگی میترات، دختر اشک بیست و نهم، اردوان پنجم به اردشیر پسر بابک نوۀ ساسان، از علل سقوط سلسله اشکانی نبوده است؟ در دوران ساسانی آیا شهبانو، مادر شاپور دوم خردسال، سالها فرمانروایی کشور را عهده‌دار نبوده است؟ آیا مسئلۀ زن از عوامل سنگپایه‌ای شورش مزدک نبوده است و آن همه ماجرا که بر سر خواسته و زن و مقام در عصر شورش مزدک رخ داده همه از زن سرچشمه نمی‌گرفته است؟ آیا دو فرمانروای زن، یکی پوران‌دخت و یکی آذرمدخت، دختران خسرو پرویز، شاهنشاه باشکوه، اما شوربخت موجب تغییر سرنوشت ایران نشده‌اند؟ آیا گردیه، خواهر بهرام چوبین، چنان جدی و عمیق اثرگذار و تغییردهندۀ سیر تاریخ نبوده است؟

آیا در عصر پس از اسلام، زنی ایرانی؛ مرجان مادر عبدالله مأمون سلسله عباسی را به راهی دیگر نیفکنده است؟ آیا آن همه زنان ایرانی در ادوار پس از اسلام منشأ حادثات بزرگ نشده‌اند؟

آیا زنانی چون دلشاد خاتون، بغداد خاتون و گردوجین؛ فراز و فرودهای بسیاری را در عصر ایلخانان مغول سبب نشده‌اند؟

در ادوار اخیر تاریخ ایران نقش زنان صدرنشین و متنفذ در روند حوادث سیاسی، نظامی، اجتماعی کشور تا حدود زیادی آشکار شده است، همچنان که در خصوص سلسله‌های سلطنتی صفویه و قاجاریه به سبب کثرت مدارک و ثبت مشاهدات بیگانگان کنجکاو گام نهاده به کشور که اقدام به نوشتن مشاهدات و استنباطات خود کرده‌اند، اطلاعات تقریباً جامعی از این دو دوره در دسترس است.

از زنان برجستۀ تاریخ صفویه نقش پری خان خانم، دختر شاه طهماسب، که حتی جان خود را بر سر جاه‌طلبیها و فتنه‌گریهایش گذاشت، نقش خیرالنساء خانم مادر شاه عباس و همسر شاه محمد صفوی که به قتل دلخراش او به دست سران قزلباش انجامید و نیز در عهد شاه عباس نقش زینب بیگم و مریم بیگم عمه‌هایش که اداره‌کنندۀ واقعی دربار حرمخانه او بوده‌اند و مادران گرجی تنی چند از شاهان این سلسله درخور توجه فراوان است.

از دوران قاجاریه نام ملکه ملک جهان خانم، مادر ناصرالدین‌شاه، به دلیل چهل روز اداره‌ی کشور به دستش تا آمدن ناصرالدین‌شاه از تبریز و تاجگذاری او و نیز

نقشش در تغییر مسیر تاریخ ایران از طریق توطئه برای برکناری و نابود کردن امیرکبیر و نیز زنی همنام او به نام ملک جهان خانم، همسر محمدعلیشاه و مادر احمدشاه نیز ماندگار شده است.

همچنین است نقش زنان ناصرالدین شاه، همچون جیران خانم فروغ السلطنه و انیس الدوله و امین اقدس و عایشه خانم و لیلا خانم و فاطمه سلطان خانم خانم باشی. در اهمیت جیران خانم فروغ السلطنه باید بیفزاییم چون شاه می خواست این زن را ملکه رسمی کشور و فرزند او را ولیعهد اعلام کند، برای دختر نجارزاده مزبور نسب نامه ای مجعول تراشیده شد و او را به ایلخانان مغول منسوب داشتند. بخشی قابل اعتنا از مکاتبات وزیر مختار وقت فرانسه در تهران در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه، یعنی کنت گوینو به وزارت خارجه فرانسه به تمهیدات دربار تهران برای شناسایی پسر جیران خانم به عنوان ولیعهد اختصاص دارد.

مرگ این پسر و پسر دیگر بعدی فروغ السلطنه مانع رسیدن شاه به آرزویش شد. در دربار پهلوی نیز نفوذ زنان، بویژه پس از سقوط رضاشاه و آغاز سلطنت پسرش، افزایش عجیبی یافته است.

رضاشاه به سه زن خود تاج الملوک تیموری آیرملو، توران خانم قمرالسلطنه و عصمت خانم دولتشاهی اجازه مداخله در امور سیاسی نمی داد؛ اما خواهش آنان را برای شغل بخشی به خویشاوندان ایشان، ولو آنکه افراد نالایق و بی خاصیت و فاسدی بودند رد نمی کرد. در طول دوران فرمانروایی سلسله پهلوی چندین و چند زن به عنوان زنان قدرتمدار یا مؤثر در تصمیم گیریهای دو پادشاه پهلوی و برخوردار از همه امتیازات و تنعمات وابستگی نسبی و سببی به آن خاندان چهره نمودند و خواهی نخواهی نامشان در تاریخ ایران ماندگار شد.

هرچند که این بانوان نیز، به دلیل پا فراتر نهادن از اختیارات خود، در سقوط سلسله پهلوی نقش مؤثری داشتند.

تاج الملوک پهلوی، ملکه توران امیر سلیمانی، ملکه عصمت السلطنه دولتشاهی، همدم السلطنه، شمس، اشرف، فاطمه، ملکه فوزیه، ملکه ثریا، ملکه فرح، شهناز پهلوی، و ده ها زن دیگر از این زمره اند.

پسر رضاشاه، محمد رضاشاه، از ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، تسلیم خواستهای زنان بانفوذ

درباری مانند ملکه تاج‌الملوک، مادرش، و اشرف، خواهرش بود؛ اما پس از وقایع ۲۸ مرداد دیگر چندان اعتنایی به آنان نداشت، گرچه همیشه خواسته‌هایشان را برآورده می‌کرد.

این کتاب شرح زندگی عده‌ای از این بانوان است که نکته‌های جالب و اغلب گفته و نوشته‌نشده‌ای درباره‌ی هر یک از این زنان صدرنشین دارد و کوشیده‌ام از آخرین اسناد و مدارک نشریافته یا نشرنیافته، که آنها را در دسترس داشته‌ام، و نیز از گفته‌های بعضی از ناظران و آگاهان در نوشتن کتاب بهره‌گیرم تا تاریخ بی‌دروغ و بی‌غل و غشی فراروی خواننده قرار گیرد.

با به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی، و به مرور ایام طی این ۲۹ سال، قید و بندهای زیادی از دست و پای تاریخ معاصر ایران (منظورم فقط این ۵۷ سال عصر پهلوی نیست. حتی ۱۵۰ سال گذشته هم هست) برداشته شد. مارانی که به عنوان حافظ و مسؤول بر سر آرشیوهای سلطنتی و دولتی چمباتمه زده یا چنبره بسته بودند دور شدند، رخت سفر بربستند یا خرقه تهی کردند و قفل‌ها و چفت و بست‌های غیرضروری از درهای مخازن اسناد برداشته شد. بسیاری از اسناد مهم تاریخی از منازل رجال دولتی که پدرانشان یا اجدادشان اسناد مملکتی را بدون مجوز و بدون ضرورت به خانه‌ها برده بودند و هیچ کاری هم در مورد تدوین آنها یا نشرشان انجام نداده بودند بیرون آمد. آلبوم‌های تصاویر بی‌نظیری که در خانه‌های قدیمی و شیک خاک می‌خورد و معدودی آنها را می‌دیدند به صورت کتابهای آلبوم نفیس چاپ شد، اسنادی نشر یافت (مانند فعالیتهای جاسوسی که بیهوده نام فعالیتهای کمونیستی بر آنها زده شده بود و رژیم غافل و کاهل پهلوی حتی از نشر آنها که به نفعش بود به دلیل تنبلی و طفره رفتن و گماردن افراد بی‌کفایت کم‌دانش در رأس ادارات آرشیوی دربار و وزارت امور خارجه غفلت ورزیده بود). و نیز اسناد روابط ایران با عثمانی و اسناد ایران درباره‌ی خلیج فارس که دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی نشر داده است؛ راستی معلوم نیست چه عدم ضرورت یا خوردن برچسب محرمانه‌ای سبب شده بود که این مدارک مهم صد و اندی سال در گونی‌های بایگانی وزارت امور خارجه باقی بماند و خاک بخورد و اگر در ۲۹ سال اخیر نکوشیده بودند مطمئناً مشتی خاک از آنها باقی می‌ماند.

همین گونه است اسناد شهربانی، ساواک و غیره که مؤسساتی چون تدوین و نشر آثار امام، مرکز بررسیهای تاریخی وزارت اطلاعات، مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر، مؤسسه پژوهشهای سیاسی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی طی دو دهه گذشته به نشر آنها همت گماشته‌اند و قلمرو اطلاعات و تحقیقات تاریخی را وسعت بخشیده‌اند که همت و تلاش همه این مراکز و سازمانها درخور قدردانی است.

بر این مراکز باید اضافه کنم سازمان تحقیقات و مطالعات نیروی انتظامی جمهوری اسلامی را که در کنار بار سنگین آن همه وظایف که بر شانه نیروی انتظامی قرار دارد گزینش و نشر اسناد کلانتریها و مراکز پلیس را وجهه همت خود قرار داده و این نویسنده موفق شده‌ام سه جلد تاریخ نیروی انتظامی، یکصد سال فراز و فرود و اخیراً یک جلد کتاب «چهار گزارش پلیس از تهران» درباره وقایع روز ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۰ تا روز اول بهمن ۱۳۴۰، قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و اعتراضات دانشجویی در روزهای ۱۶ آذر و ۱۵ خرداد در سالهای ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹ را به صورت کتابی براساس گزارش کلانتریها و منابع پلیس (آگاهی، اطلاعات شهربانی، و غیره) تدوین و آماده طبع سازم.

به هر ترتیب فرصت مغتنمی برای علاقه‌مندان به تاریخ پیش آمده که از چند و چون رویدادهای تاریخی کشور خود آگاه شوند و از تکرار آن اجتناب ورزند. در کتاب حاضر زندگی زنان متنفذی چون ملکه تاج‌الملوک آیرملو (ملکه مادر)، ملکه توران امیرسلیمانی، عصمت‌الملوک دولتشاهی، شمس و اشرف، فوزیه، ثریا زیر ذره‌بین تاریخ قرار گرفته و چون لحن کتاب روایی است، یقیناً مورد توجه خوانندگان به‌ویژه علاقه‌مندان به تاریخ معاصر ایران قرار خواهد گرفت.

فرجام کتاب با ماجراهای زندگی آخرین ملکه ایران، فرح دیباست که شرح رویدادهای دوران خوشبختی و شوربختی او را بیان می‌دارد و نیز فرجام سلطنت و زندگی همسرش محمدرضا پهلوی و درک این واقعیت تلخ که حامیان خارجی او در دوران سرگردانی و گرفتاری، چگونه با وی رفتار کردند و آنچه که بر سر شاه آمد نتیجه اعتقاد و دلبستگی بی‌پایان و بی‌چون و چرای او به دوستان غربی‌اش بود که چون روزگار محنتش فرا رسید از او روی برگرداندند و در کامش شرنگ یأس و نو میدی ریختند.

امید آنکه این کتاب بتواند نقطه‌هایی در ابهام مانده تاریخ ایران را روشن کند و پاسخگوی بسیاری از پرسش‌های تاریخی شما باشد.

بیان و نگارش گذشته وظیفه تاریخ‌نویسان است، آنان معلمان اخلاق نیستند که از ذکر حقایق تلخ به گمان اینکه عده‌ای را ناخشنود می‌کند فروگذار باشند.

تاریخ آیینۀ عبرت و تنبه است می‌دانیم که یونان گاهواره تاریخ و تاریخ‌نویسان بوده است. راستی چرا بعضی از متفکرین یونانی به فکر افتادند که حوادث و سوانح روزگار را بر صحیفه کاغذ یا پوست حیوانات یا روی الواح چوبین بنویسند؟

پیش از آنان در آشور و بابل و ایران روی الواح گلین و یا بر سنگ و با استفاده از خطوط میخی مطلب‌نویسی می‌شد. در مصر با استفاده از خطوط هیروگلیف، مطالب روی سنگ کنده‌کاری می‌شد. بشر این کار را از این رو انجام می‌داد که یادواره‌ای برای آیندگان باقی بگذارد.

تاریخ خط ربط انتقال‌دهنده تمدن‌ها و تجربه‌هاست. خط انتقال عبرت و تنبه است. تاریخ اوج و رفعت انسان‌هایی که به هر ترتیب و از هر راه به شهرت و قدرت و مکتب رسیده و نیز شرح ذلت و خواری و رسیدن به حضيض سقوط و بیچارگی را بیان می‌کند. اگر انسان‌ها تاریخ را به خوبی بخوانند کمتر اشتباه خواهند کرد.

این کتاب آیینۀ عبرت است. من گاهی افسوس می‌خورم که کسانی می‌انگارند من به قصدی خاص و با غرض و نظریه نهانی یا از روی کین و خصومت یا وابستگی به یک عقیده و ایدئولوژی گذشته را نقد می‌کنم. در حالی که هیچ چیز در نظر و ذهن من ارزشمندتر از نفس تاریخ نیست. من تاریخ را می‌نویسم و موشکافانه هم می‌نویسم و زیر ذره‌بین نقد می‌گذارم تا قدرتمداران در هر زمانی عبرت و تنبه بگیرند و خطاهای گذشتگان را تکرار نکنند.

در این کتاب رفتار ناجوانمردانه امریکا با شاه را می‌خوانید و به نتایج بی‌فایده وابستگی به بیگانه خواهید رسید. کسانی که به دقت کتاب حاضر را بخوانند در پایان مبهوت خواهند ماند که چگونه سلاله و سلسله‌ای که از هیچ و پوچ و با استفاده از مقتضیات روزگار و درگیری سیاست‌های خارجی به قدرت و عظمت و ثروت و شهرت و همه چیز رسید در طول ۵۷ سال چه اشتباهاتی مرتکب شد و چگونه با ترس و وحشت و دغدغه خاک کشور را ترک گفت و در غربت از آن دغل‌دوستان جز

خواری و تحقیر و اهانت و بی‌اعتنایی چیزی ندید.

فصول این کتاب آینه عبرت است. پادشاهی که به گفته‌های ناصحان و از سر وطن‌دوستی و غیرت، حمیت مردی روحانی، دنیادیده، مجرب، جامعه‌شناس در سال‌های ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ گوش فرا نمی‌داد و به جای شنیدن حرف حساب دستور بازداشت و گلوله‌باران کردن مردم را صادر کرد و سرانجام تمام پیش‌بینی‌های او را صحیح یافت.

امریکا در کمال بی‌حمیتی و ناجوانمردی از شاه که دیگر مهره‌ای سوخته و بلااستفاده بود روی گرداند. شاهی که دست‌کم ۲۵ سال (از ۲۸ مرداد تا انقلاب) به آن کشور خدمت کرد، پول و نفت و منابع حیاتی خود را در اختیار ایالات متحده امریکا گذاشت، و به فرمان او به دولت‌های مخالف امریکا پشت کرد و در مقابل به هر دولت دست‌نشانده امریکا کمک‌های اقتصادی و نظامی رساند. همان امریکایی که شاه به خاطر او مصر اسلامی و کشورهای غربی را می‌رنجاند و نفت و پول را به اسرائیل می‌داد. در آن برهه که به او نیاز داشت، آن چنان وقیحانه و بی‌شرمانه با وی رفتار کرد. اگر اینها عبرت تاریخ و مایه تنبه نیست، پس چیست؟ بعضی می‌گویند گذشتگان و در خاک رفتگان را باید فراموش کرد و نیک و بد آنان را به دست تاریخ و قضاوت آیندگان سپرد.

متأسفانه علم تاریخ این نصیحت و توصیه را نمی‌پذیرد زیرا علم تاریخ که با جامعه‌شناسی ارتباط نزدیک و مستقیم دارد بسیار بی‌گذشت و جدی و انعطاف‌ناپذیر است. علم تاریخ همزمان به خدمت‌ها و خیانت‌ها یا قصورها و اشتباهات می‌نگرد. علم تاریخ هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کند، و اساساً علم تاریخ به این منظور در جهان وضع شده که علل و معلول و آغاز و پایان و چرا و چگونه را تبیین کند.

در این کتاب می‌بینید که خاندانی که سر به ابرها می‌ساییدند و بند کفش‌های اسکی‌شان را چاپلوسان می‌بستند و گره می‌زدند در روزهای دربه‌دري گرفتار چه مصیبت‌ها و بی‌احترامی‌ها و خواری‌هایی شدند و همان دوستان امریکایی که آنان را منجی خود می‌انگاشتند چه بلاها بر سرشان آوردند.

حال آنکه اگر از روز اول یعنی سال ۱۳۴۱، شاه خود را کنار می‌کشید و اجازه می‌داد رجال سیاسی معمر و مجرب مسئولیت کارها را بپذیرند هرگز با عالم



روحانیت در نمی افتاد و پیشوای محترم و محبوبی را که در ۱۳۴۱ بارها به رئیس ساواک و رئیس شهربانی قم (به شهادت اسنادی که در اداره اطلاعات شهربانی سابق به دست آمده) می گفتند: «من میل ندارم انقلاب سفید به انقلاب سیاه و سرخ بدل شود.» بدان وضع خلاف اخلاق به زندان و زیر نظر و تبعید اعزام نمی کرد، آن چنان از ملت دور نمی افتاد و مورد بغض و کین عمومی قرار نمی گرفت که در نهایت انکسار و سرشکستگی به در یوزگی امریکا رود و امریکا با او رویه خبط و عذر و خیانت پیش گیرد.

این کتاب آینه عبرت تاریخ است. این کتاب شناخت دوره ای از زندگی پرفراز و نشیب ملت ایران است. یقین که من با هیچ کس، هیچ خاندان و دودمانی سر دشمنی ندارم، آنچه که می نویسم به سیل آگاه شدن و تنبه یافتن امروزیان و آیندگان است و ای کاش همه ما بیشتر تاریخ بخوانیم و از تاریخ درس ها بیاموزیم و به جای مطالعات و تحقیقات تاریخی و علل و عوامل سقوط یک سلسله دنبال قصه ها و افسانه ها و ذهنیات دور از خرد و منسوب ساختن این گونه وقایع به اراده بیگانگان نباشیم و تعقل و دوراندیشی و اصالت عقل و عمل را جایگزین واهیات و توهمات سازیم.

من بسیار متأسف می شوم که می بینم یا می شنوم عده ای فرصت طلب و چاپلوس، در خارج کشور به جای تحقیق و تدقیق درباره علل شکست سیاست های شاه و سقوط رژیمش، کتاب های ترجمه شده به وسیله مترجمینی چون جناب محمود طلوعی و امثالهم را بدون کسب اجازه از نو به چاپ رسانده، اعلان فروش آن را در ماهواره ها می دهند و می خواهند از خلال محتوای کتاب هایی چون خاطرات سولیوان و پارسونز و هامیلتون جوردن و فرار قره باغی تاریخ عصر پهلوی را عرضه کنند. تأثر آورتر اینکه زنی با سوز و گداز شرح CD فیلم های تاجگذاری و جشن های تخت جمشید را که هر دو مراسم از علل عمده خشم و هیجان و انفجار مردم بود، می دهد و می گوید: این فیلم ها را تماشا کنید تا ببینید ایران در آن زمان چه عظمت و شکوهی داشته! کدام عظمت؟ کدام شکوه؟ کدام مقام؟ طاووس پخته و انواع شراب و شامپاین از پاریس با هواپیما به تخت جمشید حمل کردن و به خورد عده ای مهمان بلند پایه خارجی دادن چه عظمت و شکوه و مقامی به ایران بخشید؟ مگر نه اینکه

بیشتر مهمانان پس از بازگشت زبان به انتقاد گشودند و به شهادت اسناد ساواک که در سال‌های اخیر در ایران چاپ شده روزنامه و مجله‌ای نبود که از اسراف این چنین بی‌مناسبت و غیرضروری در میان مردمی گرسنه و فقیر مبهوت و حیران ایراد نگیرد و حمله قلم را متوجه رژیم شاه نکند. جای تأسف بسیار است که عده‌ای پس از گذشت سی سال هنوز از خواب بیدار نشده‌اند و بنا به گفته تالیران سیاستمدار معروف فرانسه در اوایل قرن نوزدهم، اشراف و اعیان فرار کرده به لندن پس از انقلاب کبیر فرانسه، با گذشت بیست سال از انقلاب همچنان در خواب ناز بودند و حوادث روزگار متنبه‌شان نکرده بود.

کتاب حاضر، تاجهای زنانه علاوه بر اینکه به شرح زندگی هشت زن قدرت طلب پهلوی؛ ملکه تاج‌الملوک، ملک توران امیرسلیمانی، ملکه عصمت خانم دولتشاهی، شمس پهلوی، اشرف پهلوی، فوزیه، ثریا و فرح پرداخته است، تاریخ معاصر ایران را در حول و حوش این زندگینامه، بدون اینکه خواننده احساس خستگی کند رویاروی وی قرار داده است.

با تجدید احترام و ارادت

خسرو معتضد

فروردین ۱۳۸۶



بخش اول

ملکه تاج الملوک آیرملو  
اولین زن صدرنشین



## قزاق

نیمتاج خانم، دختر تیمورخان میرپنج، از خانواده آیرملو، وقتی در آن غروب آفتاب در چوبین خانه قدیمی شان در محله سنگلج را گشود از دیدن آن صاحب منصب سیلوی بلندقامت سیه چرده قزاقخانه با آن چشمان کیودرنگ متجسس و گستاخ و کنجکاو یکه خورد.

احتمالاً صاحب منصب قزاق اشتباه کرده و کوبه دست چپ نصب شده روی در خانه را به صدا درآورده بود. کوبه دست چپ هم از نظر ظاهر و شکل و هم از نظر صدایی که از آن برمی خاست با کوبه دست راست تفاوت داشت. کوبه دست چپ را آیندگان و مراجعان زن و محرم و نیز خواجه ها به صدا درمی آوردند و آن کوبه، و صدایی که از آن بلند می شد، حکایت می کرد کسی که پشت در ایستاده از زنان یا از خواجه هاست و گشاینده در با خیال راحت، حتی اگر چادر به سر نداشته باشد، می تواند در را بگشاید. کوبه سمت راست که صدای بیشتری داشت از آن مراجعان مرد بود. وقتی آن کوبه نواخته می شد حتماً باید نوکرها و گماشته های مرد پشت در بروند و در را بگشایند، حال جای شگفتی بود که کسی که با آن خانه کار داشت و کوبه را به صدا درآورده بود چرا دست روی کوبه دست چپ گذاشته بود.

وقتی نیمتاج خانم، دختر جوان چاق و کوتاه قد، یکی از چند دختر میرپنج تیمورخان در را گشود؛ یک قزاق خشن یاپونچه بر دوش را با اونیفورم بلند چرکسی مشکی و چکمه های واکس خورده براق پیش روی خود دید که قامت خود را در برابر او بسیار کوتاه یافت.



پیرمرد بقالی که دکان محقر و پر از اشیای خنزر پنزر او در آن کوچه، کوچه روغنیها، روبه روی منزل جناب میرپنج قرار داشت، جلوی در دکان ایستاده و با کنجکاوی و تعجب به درگشوده منزل میرپنج تیمورخان آیرملو خیره شده بود. غروب یک روز گرم اواسط ماه جوزا (خرداد) بود. قزاق متوجه نگاه خیره و حاکی از نارضایی نیمتاج خانم که چادر سفید و گلدار به سر داشت به پشت سر خود شد. سر برگرداند و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، نگاهی به بقال کرد.

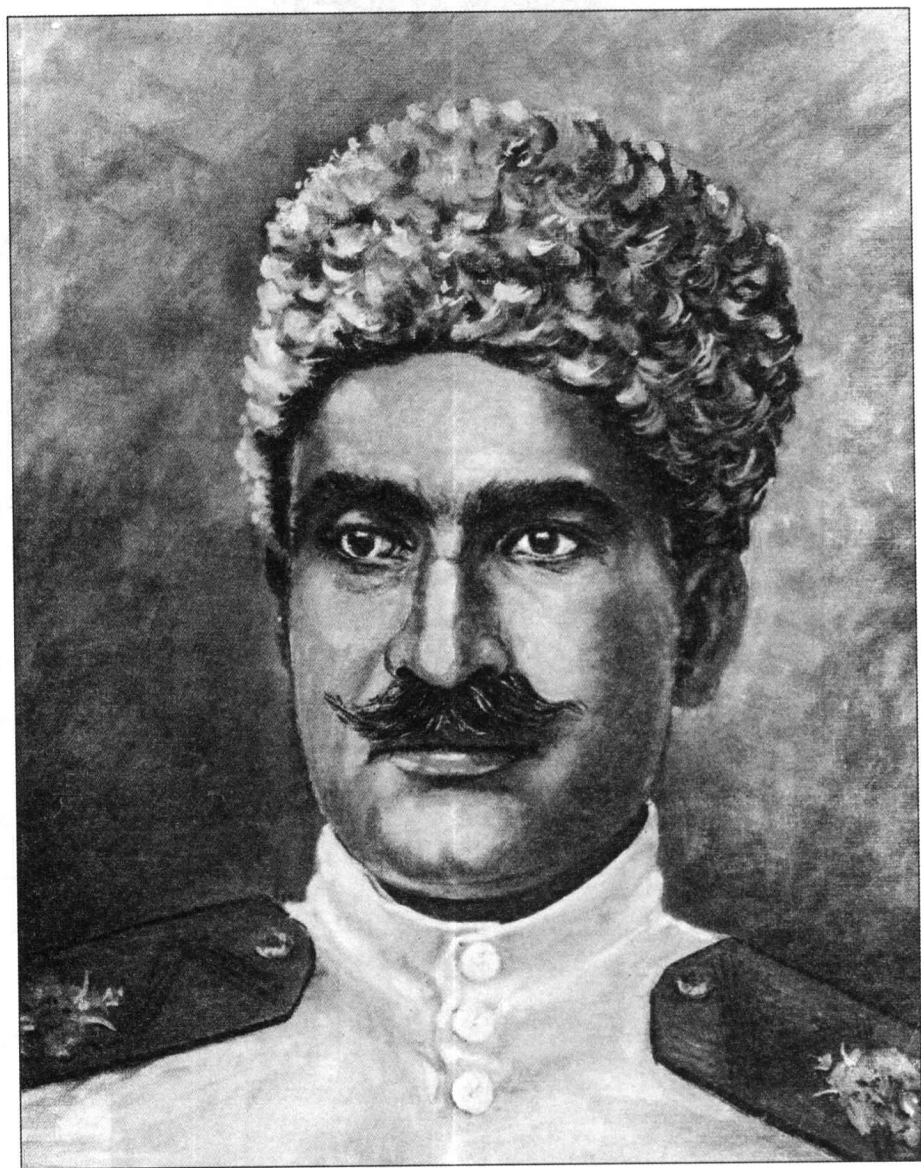
نیمتاج خانم از پشت سر صاحب منصب قزاق، بقال را نظاره می کرد. مرد بقال گفتی چنان از نگاه غضبناک قزاق جا خورد که بی درنگ داخل دکانش رفت. دکانی که روی پیشخان آن، که تا چند متر جلوتر از مغازه ادامه داشت، همه نیازهای دم دستی اهل کوچه از انواع ادویه، قدح ماست، پنیر، حلواآرده، پیاز، سیب زمینی، بشکه نفت، مغز گردو، دبه روغن، کشمش سرخ و سیاه، نخودچی و حتی تله موش کنار هم چیده شده بود. کیسه‌های لوبیا سفید، لوبیا چشم بلبلی، عدس، ماش، نمک، برنج، شکر، دبه‌های شیر، کشک، شیشه‌های آب غوره، سکنجبین، آبلیمو، سرکه، ظروف تخم مرغ، قند، زعفران، کله قند روسی و بالاخره کیسه‌های زغال و قطعاتی تبرخورده و بریده از هیزم، اسباب اثاث دکان بقالی را تکمیل می کرد.

در انتهای کوچه درشکه‌ای کهنه و مستعمل، که قزاقی با لباس مندرس نظامی در محل راننده یا سورچی آن نشسته بود، دیده می شد. انگار صاحب منصب قزاق آن قدر اهمیّت و اعتبار داشت که او را با درشکه دم در منزل میرپنج فرستاده بودند. دو اسب پیر و فرتوت و مریض به درشکه بسته شده بود.

آن قزاق، بلند قامت و خشن بود و تا حدودی شتابزده به نظر می رسید. شوشکه بسته بود. کلاه قزاقی پاپاخی بر سر داشت. به نظر می رسد عمری را در کوه و دشت و بیابان زیر آفتاب سوزان ایران گذرانده است؛ زیرا صورتش بیش از حد آفتاب سوخته بود. چشمانی مهیب داشت. با برقی خاص؛ انگار خون و آتش از آن می بارید.

آن مرد خفه و بریده بریده حرف می زد. به نظر می آمد بیش از حد به خود اتکا دارد و از خودش خیلی خیلی راضی است.

از قرار او آن روز به در خانه میرپنج تیمورخان که مدتی بود متقاعد شده و کمتر به





رضاخان سردار سپه در حدود سال ۱۳۰۲

سربازخانه می‌رفته آمده بود تا پیامی را از سوی پالکونیک<sup>۱</sup> فرمانده روسی قزاقخانه به حضرت اجل برساند.

نیمتاج خانم وقتی در را گشود و اولین کلمات آن مرد را شنید یکه خورد. او انتظار نداشت به جای یک مراجعه‌کننده زن، رختشور، گدا، خنزرپنزر فروش، کلفت، خدمتکار خودی یا کلفت یکی از همسایگان یا یک زن هم‌محله‌ای یا قوم و خویش آن مرد درشت‌هیکل نظامی را در برابر خود ببیند.

آن مرد تندتند گفت: «حضرت اجل تشریف دارند. مراسله‌ای از حضرت اجل جناب پالکونیک ریاست معظم قزاقخانه برایشان آورده‌ام.» آن نظامی اصلاً به او نگاه نمی‌کرد.

اگر کسی در خانه نبود، اگر همه بیرون نبودند، اگر صدای کوبه دست چپ یعنی مهمانان و واردان مؤنث به گوش نیمتاج نمی‌رسید، او هرگز در را نمی‌گشود. علت اینکه هیچ‌کس در خانه نبود رفتن به ییلاق بود. ماه جوزا (خرداد) از نیمه گذشته و در این روزها اثاث و زندگی و اهل خانه و کلفت‌ها و نوکرها همه از شهر به شمیران منتقل شده بودند یا در حال انتقال بودند.

میرپنج تیمورخان که از نظر نژاد از مردم قفقاز بود، از آب و هوای گرم و پراز گرد و غبار تهران در تابستان خوشش نمی‌آمد. او ترجیح می‌داد ایام تابستان از پانزدهم جوزا تا پانزدهم سنبله (شهریور) را در یکی از ییلاقهای خوش آب و هوای شمیران سر کند و از پایتخت و گرمای آن دور باشد. اما او میرپنج قزاقخانه بود و آمدن او که سوار بر اسب از ییلاق راهی تهران می‌شد چندان طول نمی‌کشید. هر زمان به او خبر می‌دادند پالکونیک احضارش کرده است سوار اسبش می‌شد و به اتفاق یک آردل (گماشته) به طرف تهران اسب می‌تازاند.

میرپنج تیمورخان در ییلاق جز خوردن و خوابیدن، کمی اسب‌سواری، مجلس قمار با قماربازهای قزاقخانه، که آنان نیز به ییلاق آمده بودند و گاهی به سراغش می‌آمدند، دایر کردن؛ کنار رودخانه نشستن و به گذر امواج همچنان گذر سال‌های عمر خیره شدن کاری نداشت. صبح زود از خواب برمی‌خاست، نمازش را همراه با کمی ادعیه می‌خواند و دوباره می‌خوابید. بعد ساعت هفت با اعضای خانواده که در

۱. پالکونیک: کلنل، سرهنگ

آن خانه روستایی قدیمی بزرگ انیس الدوله‌ای؛ دور سفره صبحانه و کنار سماور جوشان جمع می‌شدند می‌نشست، صبحانه می‌خورد. در ده، کنار رودخانه کمی پای پیاده قدم می‌زد. گاهی به خانه کدخدا یا چند تن از تهرانیهای به ییلاق آمده سرک می‌کشید. ظهر برمی‌گشت و ناهار می‌خورد و می‌خوانید و روز را به شب می‌رساند. حالا در آن روزهای ۱۶ و ۱۷ جوزا همه به «امامه» رفته بودند و فقط میرپنج که به بازار رفته بود و دخترش نیمتاج خانم و دوسه پیشخدمت و کلفت در تهران مانده بودند که آنان نیز در ظرف روزهای آینده به امامه می‌رفتند.

وقتی در زدند و به قول آن روزها دق الباب کردند نیمتاج خانم که روی مهتابی مشرف به آن حیاط کهنه عصر ناصرالدین‌شاهی نشسته بود، هرچه منتظر شد یکی از دو نوکر و یکی از سه کلفت منزل بروند در را باز کنند خبری نشد. یادش آمد که منزل همسایه رشته‌برون است و همه اهل خانه رفته‌اند آنجا در تهیه مقدمات آش رشته روز مولود حضرت فاطمه (س) شرکت کنند. این بود که از جا برخاست. چادر نماز وال نازک دم دست را از روی صندوق برداشت. بر سر انداخت، جلوی آینه قدی نگاهی به سراپای خود انداخت و تا حدودی راضی شد، بعد نعلین پا کرد و سلانه سلانه از پلکان سنگی پایین آمد. از توی حیاط و کنار حوض آب خاکشیر گرفته گذشت. مسافت طول کنار باغچه‌ای را که چند درخت میوه در آن دیده می‌شدند پیمود، پشت در حیاط رفت و در را گشود.

حالا آن طرف در مرد قد بلند سیه چرده بینی درشتی در لباس نظامی ایستاده بود که با دیدنش یکدفعه دل نیمتاج خانم هُری فرو ریخت.

چه مرد بلند قد خشن و در عین حال جذابی بود. درشکه قزاقخانه نزدیک در حیاط توقف کرده بود. دو رأس اسب سیاه و قهوه‌ای بسته به درشکه و قزاق درشکه‌چی نشسته در محل سورچی که بعد پیاده شد و کنار درشکه ایستاد، همه از انسان و حیوان، چشم به در خانه دوخته بودند.

نیمتاج خانم یکدفعه ولی بی‌اختیار لبخند زد و گفت: سلام. لبخند دختر سیمای قزاق را تغییر داد.

صاحب منصب قزاق بلند قد نیز به زحمت لبخندی بر لب راند که لبهای سیاه داغمه بسته‌اش را گشود. چشمانش از آن حالت رعونت و مهابت خارج شدند. انگار

تابش پرتو آشنایی و مهربانی چهره سهمگینش را روشن کرد. ظاهراً انتظار نداشت به جای نوکر و گماشته منزل، دختر جوان فربه‌ی را که از لای چادر، چشمان درشت و لپهای برجسته‌اش تا حدودی ظاهر شده بود، ببیند. روی هر سردوشی اونیفورم قزاقی او دو ستاره هشت پرپهن دوخته شده بود. او با صدای زنگدارش سلام کرد و پرسید: همشیره، آجی، حضرت اجل میرپنج در منزل تشریف دارند؟

تشریف را تشیف می‌گفت. حضرت اجل را طوری سریع می‌گفت که دو کلمه حضرت‌جل به جای کلمه حضرت اجل به گوش دختر رسید.

— خیر، تشریف ندارند.

— ببخشید شوما؟ شوما آجی که باشند؟

به جای سرکار علیّه و علیامخدره واژه شوما را به کار برد. حتی شما هم نگفت. معلوم بود عادت به محاوره ادیبانه و شاعرانه و لفظ قلم حرف زدن ندارد. یک سرباز خشن خشک عادی بود. البته با نشان شیروخورشید برنجی روی کلاه پوستی و ستاره‌های درشت روی سردوشیها و نواری روی یاپونچه که نیمتاج خانم معنی آنها را نمی‌فهمید و نمی‌دانست مخاطبی که سرزده داخل خانه آمده است چه درجه‌ای دارد.

— من صبیّه شون هستم سرکار یاور. (به جای نایب سرهنگ، یاور گفت)

صاحب منصب قزاق انگار نفهمید صبیّه یعنی چه پرسید: «فرمودین چی چی شون هستین؟»

— صبیّه شون.

— بله؟

— عرض کردم صبیّه شون هستم.

— صباحت منظر دارین؟ صبیحه هستین؟ بر منکرش لعنت، ماشاالله. هزار ماشاالله.

نیمتاج خانم که مدرسه می‌رفت خنده‌اش گرفت.

قزاق خشن پرسید: «خنده فرمودید؟ عرضم خنده‌دار بود؟» بعد صدایش نرم شد:

«ببخشید، من ملالغتی [ملانقطی] نیستم.»

نیمتاج خانم صورتش را زیر چادر پنهان کرد: «خیر!»



– پس چرا خندیدید؟

– عرض کردم صبیبه شون هستم. یعنی دخترشون. شما فرمودید صباحت منظر؟! قزاق گفت: «آهان، پس دختر حضرت اجل هستید؟ ضمناً به عرض مبارکتون می‌رسونم بنده هم نایب سرهنگ هستم نه یاور.» و به سردوشیهایش اشاره کرد.

– بله جناب نایب سرهنگ

– این پاکت مراسله جناب پالکونیک است، فرماندهی محترم قزاقخانه. چون از این حدود می‌گذشتم خودم گرفتم بدهم خدمت حضرت اجل، فردا عصر کومسیون (کمسیون) مهمی در قزاقخانه برقرار است. باید تشریف بیاورند در جلسه شرکت کنند. امری فوری است، آبجی، یعنی همشیره، ببخشین خانوم خانوما!

کمسیون را کومسیون تلفظ می‌کرد. خشن و عادی و بدون تعارف سخن می‌راند. تا حدودی دست و پای خود را باخته بود.

برای اولین بار لحنش ملایم شد: «می‌تونم بپرسم صباحت منظر که عرض کردم یعنی چه؟»

نیمتاج خانم چشمانش را به قزاق دوخت. چادر را از روی رخسارش کنار زد و با ملاحظت و کمی کرشمه گفت: «یعنی خوشگلی، یعنی زیبایی.»

– عجب، عجب. پس من آن را به جای صبیبه عوضی گرفتم.

– اشکالی ندارد جناب سلطان... جناب نایب سرهنگ

– سرکار علیه... اگر اجازه بفرمایید می‌خواهم عرض کنم حضرت علیه صباحت منظر هستید.

– صاحب صباحت منظر هستم؟

– نمی‌دانم. من از این الفاظ عربی سر در نمی‌آورم، حتی از فارسی هم سر در نمی‌آورم. من تا حالا که سنم به اینجا و این دوره و زمانه رسیده فقط با قزاق و قزاقخانه و اسب و قاطر و شلاق و تفنگ و رندل و فانوسقه و مدرسه صاحب منصبی و بیطاروی و توپخانه و توپ شرنبل و مسلسل شصت تیر ماکسیم سر و کار داشته‌ام، اگر بد صحبت شد پوزش بنده را بپذیرید، خب دیگه چه می‌شه کرد؟

– بسیار هم قشنگ صحبت می‌کنید. باید به جناب پالکونیک تبریک گفت که صاحب منصبان قزاقخانه این طور دیسیپلینه و مؤدب و آقا و انسان هستند.

– عرض دارم.

– بفرمایید.

– حضرت علیامخدره صبیّه؟... آیا ازدواج فرموده‌اند یا خیر؟ علت اینکه به خود جسارت می‌دهم این سؤال را می‌کنم این است که این بنده با همهٔ سربازی و کله‌خشکی و بی‌ذوقی خودم تا حدودی اهل دل هستم. در قهوه‌خانه که می‌رفتم و می‌روم اغلب داستان‌های رستم‌نامه، امیرارسلان رومی، اسکندرنامه، حسین کرد شبستری، چهل طوطی، کلثوم‌ننه، ریاض‌الحکایات، موش و گربه، یوسف و زلیخا، خسرو و شیرین، شیرین و فرهاد، جمشید و گل‌اندام و بهرام گور و شش دختران و امثال این قصه‌ها را از نقال‌باشی شنیده‌ام. کوره‌سودای دارم، می‌دانید سرکار علیه که جماعت قزاق و تفنگچی و سالدات احتیاج به سواد ندارد، احتیاج به شوشکه و قداره و تفنگ و شصت‌تیر و سنگر دارد. اما همین اندازه می‌توانم بگویم از دیدن صورت جنابعالی، همین مختصرش که از چادر بیرون آمده، اختیارم را از دست داده‌ام. به قول آخوندها تبارک‌الله احسن‌الخالقین، چه سر و زلفی، چه صورت زیبایی، باور کنید من حتی به سینما توگرافی هم که رفته‌ام چنین صورتی را آنجا هم ندیده‌ام. این است که مجدداً می‌پرسم سرکار خانم ازدواج فرموده‌اند؟

نیم‌تاج خانم بی‌اختیار آهی کشید: «هنوز ازدواج نکرده‌ام؛ ولی عجب شما هم چه خوش صحبت هستید! چقدر خوب حرف می‌زنید در عین حال چه پررو!»

– عجب به جمال شما. حالا سؤال این است چرا با این همه صباوت منظر و این... قزاق با همهٔ خشونت قزاقی‌اش آن قدر ملاحظه کرد که جمله را ادامه نداد. می‌خواست بگوید با این سن و سال؛ اما جمله را خورد...

– با این همه چی جناب یاور؟ ببخشید جناب نایب سرهنگ. یا جناب نایب...

– با این همه زیبایی و متانت و ملاحظت و شخصیت...

عجیب بود که این جملات را بر زبان می‌راند.

صاحب‌منصب قزاق تا آن زمان دوبار ازدواج کرده بود؛ اما همسرانش از زنان بسیار عوام‌الناس طبقهٔ پایین بودند. اولین بار بود که با دختر یک میرپنج از نزدیک صحبت می‌کرد.

– راستی اسم سرکار و درجه‌تون؟ انگاری نایب اول هستید؟ درجه‌تون رو گفتین،

یادم رفت!

مرد قزاق به خنده افتاد. صدایش بریده بریده بود. بریده‌تر و بریده‌تر شد، قهقهه زد: «نایب اول؟»

– بله!

– عجب! عجب!

– برای چی عجب؟

– خانوم، شما از اعلیحضرت همایونی بالاترین!

– من؟ به چه مناسبت؟

– ایشان درجه می‌دهند، سرکار علیه پس می‌گیرید؟

– نفهمیدم؟ چطور؟

– حالا ما نایب اول شدیم.

– مگر نیستید؟

– اختیار دارید علیامخدره عرض کردم که نایب سرهنگ هستم اما التفات نفرمودین، التفات که هیچ، ظلم و جفا هم فرمودین، عرض شود ما این همه سال، در حقیقت تمام عمرمان از چهارده پانزده سالگی تا حالا در کوه‌های لرستان و جنگلهای گیلان و مازندران و دشت و صحاری کویر لوت و در آذربایجان و کردستان و خمرسه جان‌کنندیم، در همدان با عسگرهای عثمانی و چریکهای حرامزاده شونمان آلمانی و در کرمانشاه با کلباغیها و سنجابیها جنگیدیم، تو دل شیر و ببر و پلنگ و گرگ رفتیم، مرحله به مرحله ترفیع پیدا کردیم و نایب سرهنگ قزاق شدیم؛ حالا سرکار علیه به یک طرفه‌العین ما را همردیف این سلطان‌ها و نایبهای قرتی ژاندارمری و بریگاد<sup>۱</sup> مرکزی کردین. دست‌خوش علیامخدره!

نیمتاج خانم خندید، خندهٔ ملیحی که چهره‌اش را گشود: «ای وای، مرا ببخشید جناب نایب سرهنگ اشتباه شد!»

دختر جوان که در عین چاق و کوتاه‌قد بودن از وجاهت و نمک خالی نبود، با آن

۱. بریگاد: یگان نظامی معادل تیپ: قزاقخانه ابتدا بریگاد بوده و سپس در حدود همان سالها (دهه ۱۲۹۰) دیویزیون (لشکر) شد. بریگاد مرکزی یگانی مستقل مانند لشکر یک گارد، محافظ پایتخت زیر نظر افسران سوئدی.



تصویر رسمی ملکه تاج‌الملوک در اواخر دهه ۱۳۳۰. عنوان رسمی تاج‌الملوک پس از استعفای رضاشاه از سلطنت ملکه پهلوی یا ملکه مادر بود. ملکه توران (که واژه ملکه جزو نامش بود) و عصمت خانم (عصمت‌الملوک عصمت‌السلطنه دولت‌شاهی) اجازه استفاده از عنوان علیاحضرت را نداشتند. اما اقوام و بستگان و چاپلوسان این عناوین را درباره آن دو هم به کار می‌بردند.



ملکه تاج‌الملوک تا سال ۱۳۱۳ هـ ش که به اروپا سفر کرد در حجاب به‌سر می‌برد. پس از بازگشت در دربار حجاب منسوخ شد و از روز ۱۷ دی ۱۳۱۴ رفع حجاب اعلام شد. این عکس از اولین تصاویر ملکه تاج‌الملوک بدون حجاب است که در فروردین ۱۳۱۸ نشر یافته است.

خنده ملیح، دستپاچه شدن دختر میرپنج با یک صاحب منصب را تبدیل به یک حالت انس دوستانه کرد و دلخوری جناب نایب سرهنگ را زدود.

صاحب منصب مانند داش مشدیها، مشتی بر پیشانی زد مثل اینکه چیزی را به یاد آورده باشد گفت: «اسم چاکرتون رو پرسیدید؟»  
- بله.

- نایب سرهنگ رضاخان سوادکوهی.

- پس نایب سرهنگ هستید؟

- بله، و غلام شما.

- غلام من؟

- اگر اجازه بفرمایید.

- منظورتان را نمی فهمم، ما اینجا غلام و کنیز و دده سیاه چندتایی داریم. بیش از اینها نیاز نداریم. مخصوصاً غلامی که سرهنگ قزاق باشد، موجبش و خرج و هزینه اش زیاد است، منظورتان را بفرمایید ممنون می شوم.

- منظورم را بعداً خواهید فهمید. می شود سؤال کنم مدرسه تشریف می برید یا نه؟  
- بله. معلوم است.

- کلاس چندم تشریف دارید؟

- کلاس پنجم مدرسه متوسط «نسوان ایران»

- خواستگاری هم دارید که مورد قبول سرکار علیه باشد.

- نیمتاج خانم اخم کرد بعد پرسید: «برای چه این سؤال را می کنید؟»  
- برای امر خیر.

- نمی فهمم.

- اگر خواستگار خوب و محترم و... پیدا شود قبول می فرمایید؟

- نیمتاج خانم پاسخ دادن به صاحب منصب قزاق را کافی دید. او چه حق داشت به این سرعت وارد حریم خصوصی زندگی دختر میرپنج شود.  
- امری ندارید؟

- خیر حضرت علیه! اما به سؤال جواب ندادی. پرسیدم خواستگاراها مزاحمتتون رو فراهم می آورند؟

- به اندازه موهای سرم. ضمناً فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تر است!
- نفهمیدم حضرت علیه.
- خوبه بفهمید آقای نایب سرهنگ. مداخله در امور خصوصی دیگران کار مؤدبانه‌ای نیست.
- بله، بله، حتماً پس این مراسله را هرچه زودتر به نظر حضرت اجل برسانید.
- حالا که خانه نیستند.
- می‌شود بپرسم کجا تشریف برده‌اند؟
- منزل شاهزاده اعزازالسلطنه، بعد هم برمی‌گردند قراره بریم امامه.
- پس هر وقت تشریف آوردند هم مراسله را ببینند، هم اگر لازم بود با اداره قزاقخانه تلفونی تماس بگیرند. اگر سؤال‌جاتی داشتند، اوامری بود خواستند ابلاغ کنند خانه فدوی اونجاست. اون روبه‌رو ملاحظه می‌فرمایین.
- عجب! نشانی منزل نایب سرهنگ سراسر و نزدیک بود. درست روبه‌روی خانه میرپنج تیمورخان. از این طرف کوچه تا آن طرف ده متر نبود. پس همسایه بودند.
- صدایی بم و گرفته در کوچه پیچید: «حضرت نایب سرهنگ، جناب آقای رضاخان؟ چقدر ور می‌زنی؟ ما رو کاشتی رفیق... بدمصّب خیال می‌کنه مردم یابو هستن!»
- رضاخان سر برگرداند و به عقب نگریست.
- صاحب قدبلند قزاق دیگری آنجا ایستاده بود. انگار از زمین سبز شده بود.
- اوه علیشاه تو هستی؟<sup>۱</sup>
- خیال کردی پالکونیک اومده یا شوهر عمت! نالوطی دو ساعته ما رو کاشتی سر کوچه در خونه عزیز کاشی!
- هیس، یواش‌تر حرف بزن!
- نایب سرهنگ انگشت روی بینی بزرگ مازندرانی‌اش گذاشت: «علیشاه خفقون بگیر!»
- یاور علیشاه، صاحب‌منصب قزاق بلندقدی با صورت سیه‌چرده، زخم شوشکه خورده، سبیل آخته سفید و سیاه، لبهای داغمه بسته، چانه مربع‌شکلی که بی‌رحمی از
- 
۱. علیشاه امیررحیمی پدر سرهنگ عزیزالله امیررحیمی معروف که پسرش پس از انقلاب مدتی فرمانده دژیان قرارگاه مرکز شد.

آن می‌بارید، گونه‌های سیاه از آفتاب تابستان، برف زمستان یا پونچی بر شانه، استوار قامت و بزنبه‌دار و زمخت و تند و تیز بود.

رضاخان با نگاه دیگری به نیمتاج خانم گفت: «امری نداشته باشین، مرخص می‌شم.»  
 - لطف فرمودین، مراسله را عیناً خدمت پدر بزرگوارم تقدیم خواهم کرد.  
 نیمتاج خانم در را بست و دست روی سینه‌اش گذاشت. آنجا زیر آن سینه نرم، قلبش به تپش افتاده بود؛ تپشی شدید و غیرعادی. احساس کرد آن مرد زمخت و سیه‌چرده و بلندقد و خشن را دوست می‌دارد و دوباره در را گشود. انگار می‌خواست چیزی بگوید.

مردی که فرق میان صبیبه و صبیحه و صباحت منظر و صباوت را نمی‌دانست آنجا ایستاده بود. مردی که حضرت اجل را حضرتجل می‌خواند، مردی که در آن بعد از ظهر از دهانش کمی بوی الکل، عرق نجسی می‌تراوید؛ انگار او هم چشم به راه او مانده بود. مردی که کاملاً مشخص بود در عمرش فقط با زنان عوام‌الناس و طبقات پایین سروکار داشته و شیوه صحبت با دختر یک میرپنج را نمی‌داند.

رضاخان هنوز آنجا ایستاده و نرفته بود.

رضاخان احترام نظامی گذاشت. دست راستش را بالا برد. کنار شقیقه‌اش، کنار آن پیشانی آفتاب‌خورده چین‌دار گذاشت. سلام نظامی داد و پرسید: «امری داشتین؟»  
 - نه خواستم بگویم از اینکه همسایه‌ای مثل جناب سرهنگ داریم مسرورم.  
 چه جمله سختی بود: مسرورم.

نایب سرهنگ آن کلمه را فهمیده نفهمیده سگرمه‌هایش را باز کرد. در آن چشمان مهیب برق شادی درخشید.

رضاخان شصت تیری یا ماکسیم معروف به رضاخان سوادکوهی را همه در قزاقخانه و محله سنگلیج و کوچه باچمالوها می‌شناختند. او به سرسختی، قلدری، تندخویی و کله‌شقی شهرت داشت. صاحب منصبان روس زیاد پایی او نمی‌شدند. معروف بود دست به شوشکه‌اش قوی و براست. در هر ماجرای وارد می‌شود و دست به شوشکه می‌برد. جای زخمی روی چهره‌اش باقی مانده بود که یادگار یکی از آن شوشکه کشیها بود. عجیب آنکه آن جای زخم، ضرب شست دوست صمیمی و جان‌جانی از سالها پیشش یعنی از علیشاه قزاق (معروف به امیررحیمی) بود. در



قزاقخانه دو علیشاه بودند یکی علیشاهی که در جریان حوادث گیلان از قزاقخانه برید و به میرزا کوچک خان پیوست و در جریان حوادث شمال کشته شد. دوم همین علیشاه (امیر رحیمی) بود که روزی بر سر موضوعی با رضاخان دست به یقه شد و کار به شوشکه کشی کشید. او ضربه‌ای به سوی سر رضاخان پرانده بود که نوک شوشکه به گونه رضاخان خورده و آن را زخم کرده بود. زخمی ماندگار و زایل نشدنی.

از بدپیلگی و تندخویی رضاخان نقل می‌کردند وقتی به قهوه‌خانه‌ای رفته و قهوه‌چی آن‌چنان که باید و شاید این قزاق گردن‌کلفت را که آن زمان هنوز صاحب‌منصب نشده بود، تحویل نگرفته و جای آب‌زیپو جلویش گذاشته بود، بی‌اعتنایی و تقلب در کسب و بی‌ادبی قهوه‌چی به رضاخان برخورد. جلوی قهوه‌خانه نیمکت چوبی سنگین بزرگی بود که مشتریان روی آن می‌نشستند. رضاخان شب، وقتی که قهوه‌خانه تعطیل بوده، می‌آید و یکنه و با زور زیاد آن نیمکت سنگین را از جایش می‌کند و می‌برد و شاید در حدود نیم کیلومتر دورتر در محلی قرار می‌دهد. صبح روز بعد وقتی (قهوه‌چی) می‌آید نیمکت را سر جایش نمی‌بیند. بعد به او خبر می‌دهند نیمکت پانصد متر دورتر جایی افتاده است و او می‌فهمد، کار کار آن قزاق جوان است که تحویلش نگرفته بوده است.<sup>۱</sup>

پایه و اساس قزاقخانه زورمرداری و قلدری و گردن‌کلفتی بوده است. اصلاً قزاقخانه برای این تأسیس شده بود که گارد محافظ مطمئن ناصرالدین‌شاه باشد. کلنل دومانتویچ اولین فرمانده قزاقخانه و جانشینان او، از میان زبده‌ترین صاحب‌منصبان قزاق سختگیر و با انضباط سپاه قزاق روسیه دستچین و به ایران گسیل می‌شدند که نیروی بومی وفادار به روسیه را تأسیس کنند و آموزش و پرورش دهند.

الگوی قزاقهای ایرانی، صاحب‌منصبان روس بودند که تمام خصلتهای کمتر خوب و بیشتر بد خود را به ایرانیها منتقل می‌کردند.

قزاقخانه از همان ابتدای تأسیس در حوادثی چون کشته شدن ناصرالدین‌شاه، حوادث مشروطه پیش از سلطنت محمدعلی‌شاه، حوادث مختلف دوران سلطنت محمدعلی‌شاه، مخصوصاً جنگهای مستبدین، مشروطه‌خواهان نقش خود را نشان داد.

۱. نقل قول از عبدالله مستوفی: شرح زندگی من یا تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه، جلد سوم.

پس از پیروزی مشروطه‌خواهان، عده‌ای از قزاق‌ها به زرگنده رفتند و زیر پرچم روسیه تحصن اختیار کردند؛ اما دولت با تحیب از آنها (اعلام اعتماد به ایشان) آنها را به قزاقخانه بازگرداند.

چه در دوران استبداد و چه در عصر مشروطه دوم پس از شکست و متواری شدن محمدعلی‌شاه، رضاخان در مأموریت‌های مختلفی تحت نظر و فرماندهی پیرم‌خان ارمنی و جعفرقلی‌خان سردار بهادر (سردار اسعد دوم) شرکت کرده و چون چندان علاقه و ارادتی به سلاطین قاجار نداشت، به مرور مورد توجه سردمداران رژیم مشروطه قرار گرفت. در مأموریت‌هایی همچون مواجه شدن با شاهزاده دیوانه ابوالفتح میرزا سالارالدوله، یا رحیم‌خان چلیپانلو و صمدخان شجاع‌الدوله و خوانین چاردولی کوتاه نمی‌آمد. مسلسل آب‌انباری شصت تیر ماکسیم را به خوبی به کار می‌انداخت و عقیده سیاسی خاصی نداشت.

برای او فرق نمی‌کرد دولت در دست که باشد. هر که دولت بود او امرش باید اجرا می‌شد؛ زیرا قزاقخانه بایستی برقرار می‌ماند و حقوق ماهیانه او را قزاقخانه می‌داد. هستی‌اش از قزاقخانه بود. به همین علت ارادت و احترام زیادی به فرماندهان خود داشت.<sup>۱</sup>

---

۱. در سال‌های پیش و پس از انقلاب اسلامی نوشته‌هایی به چاپ رسیده است که حکایت از مراجعه رضاخان به سفارت آلمان و پیشنهاد کودتا به رودولف زومرکاردار سفارت می‌کنند. از قول ابوالقاسم کحال‌زاده که منشی سفارت آلمان بوده است نوشته شده که سرتیپ رضاخان قصد داشته با همکاری آلمانی‌ها دست به یک کودتای ضد روس - ضد انگلیس بزند.

در دوران جنگ جهانی اول درجه رضاخان یآوری و نایب سرهنگی (سرگردی - سرهنگ دومی) بوده است. در آن زمان قوای مهاجم روس به فرماندهی ژنرال بارانتف در سراسر کشور (بخش شمالی و مرکزی ایران و حتی مناطق مجاور مرزهای غربی) حضور داشته‌اند.

رضاخان هنوز فرمانده آتریاد همدان هم نشده بود. گذشته از آن به جز کحال‌زاده چه کسی در این مورد شهادت داده است؟ تازه، کودتایی که رضاخان بر ضد کلرژه افسر اعزامی از روسیه انجام داد در زمان پس از فروپاشی رژیم تزاری با تشویق‌های افسران انگلیسی و شخص استارسلسکی بود. بنابراین، بعید به نظر می‌رسد رضاخان اساساً به این فکر افتاده باشد بر ضد دوستان روسی خود دست به کودتا بزند و از آلمانی‌ها که از سال ۱۲۹۳ به بعد تمام تلاش‌هایشان در ایران شکست خورده بود کمک بگیرد. آقای دکتر نیازمند مؤلف دیگری که در خارج کتابی در شرح زندگی رضاشاه نوشته است این ماجرا را از قول کحال‌زاده تکرار کرده است. به نظر من، با وضعیت آن روز کشور احتمال هرگونه کودتا به نفع آلمانی‌ها به وسیله رضاخان

رضاخان سوادکوهی و علیشاه قزاق یک جان در دو بدن بودند، مغز گردو و پوست بودند، شیر و شکر بودند، از نوجوانی در قزاقخانه روح و جسمشان به هم گره خورده به یکدیگر انس و الفت یافته بودند و شب و روزشان با هم می‌گذشت.

گرچه حالا رضاخان نایب سرهنگ بود و علیشاه یاور، آن دوازده ساله سرجوخگی رضاخان و تا بینی علیشاه با هم آشنا شده بودند. حقیقت اینکه، علیشاه هم باید تا آن زمان نایب سرهنگ شده باشد؛ اما به علت شرارتهای و شوشکه‌کشیهایی که گاه، بویژه در شهرنو، انجام می‌داد، یکی دو بار درجه او توقیف شده و این بود که در آن زمان یک درجه از رضاخان عقب مانده بود.

قزاقها چرکسی می‌پوشیدند؛ بالاپوش بلندی با دو ردیف جای فشنگ، قبای سفید، کلاه پوست پاپاخی، کمربندی با تسمه سیاه که آویزه‌های نقره‌کوب از آن آویخته می‌شد، چکمه ساقه نرم، قمه بر روی شکم و شوشکه آویخته از کمربند اما از دوران جنگ صاحب منصبان کت بلند و شلوار سواری می‌پوشیدند و چکمه جدید کمی کوتاه‌ساقه‌تر به پای می‌کردند.

اغلب قزاقها بزن‌بهادر و شوشکه‌کش بودند. بعضی از جوان‌ترها در مدارس قزاقخانه درس خوانده و زبان روسی را آموخته بودند.

آداب و سنن قزاقخانه مشابهت فراوانی به پادگانهای روسی داشت. صاحب‌منصبان روس اصلاً زبان فارسی نمی‌دانستند و فرمانها را به زبان روسی می‌دادند. قزاقها کم‌کم آموخته بودند از فرمانهای روسی که آنها را شناسایی می‌کردند اطاعت کنند و نیاز به مترجم و دیلماج نبود.

قزاق سبیل آخته، بلند قامت، سیه‌چرده با آن جای زخم قمه روی گونه‌اش رفت و نیم‌تاج خانم را در حال و هوای تازه و بی‌سابقه و شورانگیزی باقی گذاشت. این حال و هوا تا آن روز در مفکره دوشیزه‌ای که به علت بدخلقی، گوشه‌گیری، عبوس بودن

→ غیر متصور است و می‌خواهم به جرئت ادعا کنم اصلاً این ماجرا افسانه و ساختگی است. زیرا فکر رضاخان در این امور سیر نمی‌کرد و اقدام به بیرون کردن کلرژه و سپس کودتای ۱۲۹۹ نیز با ابتکار و حمایت انگلیسی‌ها بوده است.

ضمناً در دوران جنگ جهانی اول درجه رضاخان یآوری و نایب سرهنگی (سرگردی و سرهنگ دومی)

بوده، نه سرتیپی.

۱. شوشکه: نوعی شمشیر کوتاه.

دایم، غرور و تکبر بیش از حد دوستان و علاقه‌مندان زیادی نداشت و حتی خواستگار مناسب و همترازی در خانه پدرش را دق‌الباب نکرده بود، پدید نیامده بود. نیمی از محیط زندگی نیمتاج خانم، خانوادگی و نیم دیگر آن محیطی تقریباً نظامی بود. حضرت اجل تیمورخان میرپنج پدر او از صاحب‌منصبان قزاقخانه بود. تعداد میرپنج‌ها در قزاقخانه‌ای که حداکثر یک بریگاد یا تیپ بود و به زحمت ۲۰۰۰ نفر ابوابجمع داشت چندان کم نبود.

فرماندهان روس قزاقخانه با پنج شش صاحب‌منصب روس و چند استوار هموطن خودشان به خوبی امور آن تیپ را اداره می‌کردند. اما برای خشنود ساختن شاه و ایرانیهای منتفد تعدادی درجه افتخاری و غیرافتخاری هم به صاحب‌منصبان ایرانی می‌دادند مانند درجات امیر نوین و امیر تومان و میرپنجه و سرتیپ اول و سرتیپ دوم و سرتیپ سوم و سرهنگ و نایب سرهنگ و یاور و سلطان و نایب اول و نایب دوم که علاوه بر میرپنجه تیمورخان سه پسر او هم به قزاقخانه پیوسته دوره مدرسه ابتدایی و وکیلی قزاقخانه را طی کرده صاحب‌منصب جزء شده بودند.

بیرونی منزل وسع میرپنجه تیمورخان دست نظامی‌ها و قزاق و آردل و مهتر و آشپز و درشکه‌چی بود و گویا دست سرنوشت می‌خواست آن روز آن شش هفت نفر آدمی که در بیرون خانه میرپنجه بودند هیچ‌یک حضور نداشته باشند و صدای دق‌الباب نیمتاج خانم را دم در بکشاند و روبه‌روی رضاخان نایب سرهنگ قزاقخانه قرار دهد.

بخشی دیگر از زندگی نیمتاج خانم، مدرسه متوسطه بود که او سال آخر آن را می‌گذراند. درسهای عبارت بود از قرائت، دستور، املا، انشا، قرآن و شرعیات، تاریخ طبیعی، فیزیک، شیمی، علم‌الاشیا، حساب، جبر و مقابله، هندسه، گرامر، املا و انشای زبان فرانسه، عربی، اخلاق، خانه‌داری شامل بچه‌داری و حفظ‌الصحه، تدبیر منزل، طب‌اخ‌ی و نیز خیاطی، رسم و نقاشی، خط، تاریخ، ورزش.

مدرسه متوسطه مقررات خاص خود را داشت که نیمتاج خانم آن را از حفظ کرده بود: — شاگردی که داخل مدرسه می‌شود مطیع کلیه قوانین و نظامات مدرسه خواهد بود، مسؤول حفظ اشیا خود خواهد بود.

— محصلات موظف هستند بعد از غروب آفتاب در منزلهای خود بوده و به

خیابانها و بازار و تفریحگاه‌های عمومی نروند و از حضور در نقاط غیرمناسب احتراز جویند.

– محصولات به‌جز شبهای جمعه و تعطیلات رسمی، حق ندارند به تئاتر و سینماتوگرافی و نمایشگاه‌ها بروند.

– هر معامله و خرید و فروش، مابین محصولات و همچنین پرداخت هر نوع پولی به کارکنان مدرسه یا محصولات ممنوع است. (هر وقت که محصولات خیرخواه بخواهند از محصولات بی‌بضاعت دستگیری نمایند با اطلاع مدرسه مانعی ندارد.)  
– استعمال و همراه داشتن اشیای تجملی و قیمتی و هر چیزی که خارج از حدود احتیاجات محصله باشد ممنوع است.

– غیبت باید با عذر موجه و مدارک مثبته و کسب اجازه مخصوص باشد (در صورتی که استجازه قبلاً ممکن نباشد بیست و چهار ساعت مهلت خواهد بود)  
– هر نوع مهمانی محصولات (غیر از موارد خویشاوندی و قومیت) ممنوع است.  
– محصولات دورهٔ اول متوسطه موظف هستند همه شب مرتباً مطابق پروگرامی که معین شده مشق خط و خط ریز بنویسند.  
– محصولات شهریهٔ هر ماهه را مطابق مقررات ماهیانه و قبلاً (اول هر ماه) باید تأدیه کنند.

– شاگردان باید در هفته اول ورود به مدرسه کتب و لوازم التحریر خود را تهیه نمایند.  
– عموم کارکنان مدرسه مخصوصاً ناظم مراقب و ناظر در اجرای مراتب فوق هستند.  
– متخلفین شدیداً مورد مؤاخذه و تنبیه واقع و در صورت تکرار از مدرسه اخراج خواهند شد.  
– محصولات باید کارنامه خود را همیشه به همراه داشته باشند تا در موقع لزوم به اولیاء مدرسه ارائه دهند.

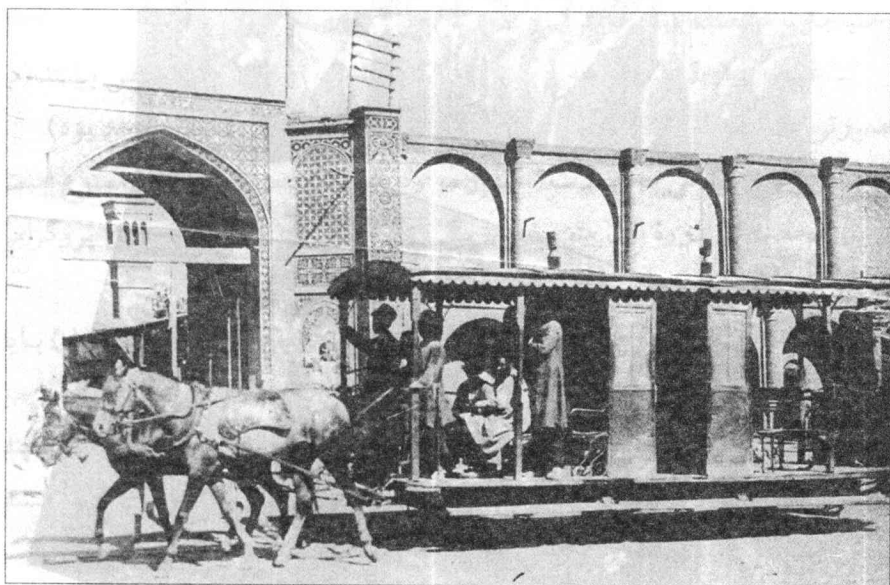
– محصولات از مذاکرات سیاسی و خواندن جراید و کتب غیرمربوط به درس ممنوع می‌باشند.

– نیمتاج خانم علاوه بر مدرسه متوسط محصولات به مکتبخانه هم می‌رفت و قرآن می‌آموخت. او دختر مذهبی بود و پدرش میربنج تیمورخان، صرف‌نظر از اینکه گاهی دُمی به خمره می‌زد، از نماز و عبادات غفلت نمی‌ورزید.



صاحب منصبان قزاق روس و صاحب منصبان ایرانی

صادق ادیبی در لباس جدید قزاقی پس از دوران جنگ جهانی اول



تهران آن روزگار و اکنون اسب



صاحب‌منصبان قزاق در سال‌های نزدیک به کودتا، از راست ردیف جلو: مرتضی یزدان‌پناه، سیف‌الله شهاب، احمد نخجوان و محمدرضا اقصی. سیف‌الله شهاب در درجه سرتیپی در ۱۳۱۰ از ارتش اخراج شد. در سال ۱۳۲۰ بازگشت، فرمانده دانشکده افسری شد. در تابستان ۱۳۲۱ در اردوگاه اقدسیه به دست یک دانشجوی اخراجی دانشکده به نام ارونقی کشته شد. ارونقی سه سال زندانی شد. سپس آزاد و خبرنگار رویتر در تهران شد. احمد نخجوان به رسته هواپیمایی رفت، خلبان شد. اولین هواپیمای فرانسوی را از پاریس به ایران آورد. سرتیپ و سرلشکر و معاون و کفیل وزارت جنگ در سالهای ۱۳۲۰ - ۱۳۱۹ شد. در کابینه دوم فروغی پس از شهریور ۱۳۲۰ هم وزیر جنگ شد.

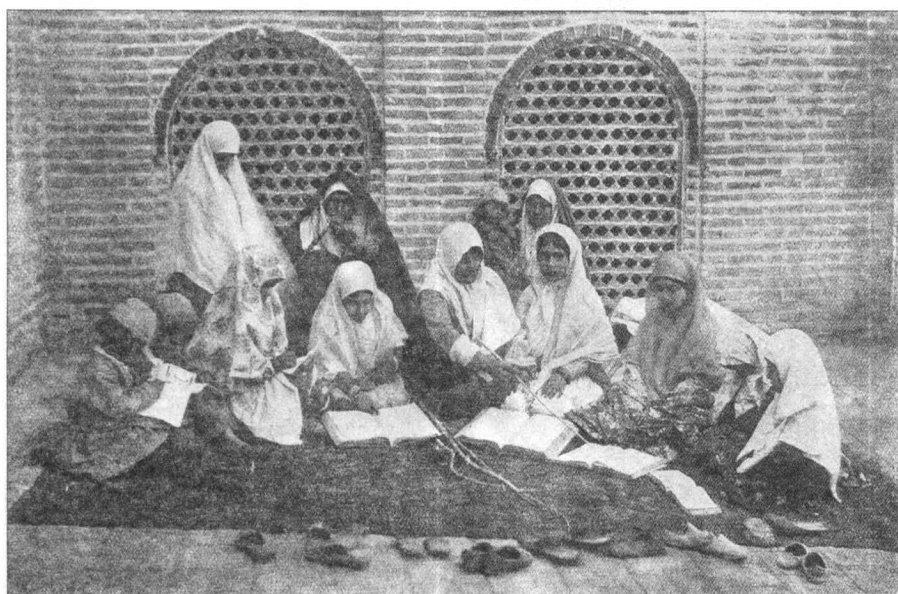




قزاق‌های جوان در اوایل سلطنت مظفرالدین شاه. نفر دوم از چپ: مرتضی یزدان‌پناه به هنگام تحصیل در مدرسه قزاقخانه کنار او نفر سوم احمد نخجوان. سرلشکر هوایی بعدی و کفیل وزارت جنگ در سالهای قبل از شهریور ۱۳۲۰ و وزیر جنگ کابینه دوم فروغی دیده می‌شود. نفر اول از سمت چپ نیز احتمالاً سرلشکر شفایی بوده است.



یک بانوی اواخر عصر قاجار در حال کشیدن قلیان



دختران در مکتب - این تصویر بوسیله یک عکاس آلمانی برداشته شده است



منظره‌ای از تهران آن روزگار



خیابان بین میدان بهارستان و سرچشمه - عمارت قدیمی مسجد سیچسالار در تصویر دیده می شود.

این خانواده اصلاً قفقازی بودند. از ایرانیان مقیم قفقاز که پس از پایان دوران دوم جنگهای ایران و روسیه در حدود سال ۱۲۴۳ ه. ق - ۱۸۲۸ م ترک موطن کرده به ایران سرزمین اصلی و میهن بزرگ خودشان مهاجرت کرده بودند. با آنکه حس میهن دوستی و شاهدوستی، یا به قول میرپنج تیمورخان شاهپرستی و اسلام خواهی، آنان را به ایران کشانده بود؛ اما در سرزمین جدیدی که جایگزین موطن سابق آنان شده بود، احساس غریبی می کردند.

به هر حال، ایران محیطی تازه بود که جانشین میهن اصلی آنها نمی شد به همین علت این گروه از دیگران، از تهرانیها و ایرانیهای فارسی زبان کناره می گرفتند و بیشتر با خودشان - با کسانی که از قفقاز به ایران مهاجرت کرده بودند - می جوشیدند. نوعی انزوای داوطلبانه را انتخاب کرده بودند و بدان دل خوش داشتند.

بخش دیگری از زندگی نیمتاج خانم را زندگی در خانه شکل می بخشید: آشپزی، خیاطی، شرکت در مجالس روضه خوانی محرم و صفر و رمضان، رشته برون، حضور در مراسم جشن عروسی، اعیاد مذهبی مانند مولودی ها، عید فطر، عید قربان، مجالس هفتگی زنانه. روزها و شبها بدین ترتیب می گذشت و سال از پی سال می آمد و نوروز می شد و نوروز به چهارشنبه سوری سال بعد می رسید و دفترایام طی می شد. میرپنج تیمورخان اهل مطالعه و کتاب خواندن بود، به فال حافظ اعتقاد راسخی داشت و عادت فال گرفتن با کتاب حافظ به تمام اعضای خانواده سرایت کرده بود.

اجداد تیمورخان میرپنج از ایرانیان مقیم قفقاز بودند پس از پایان دوران دوم جنگهای ایران و روسیه در ۱۸۲۸ میلادی / ۱۲۴۳ ه. ق. دولت روسیه تزاری اجازه داد هر یک از خانواده های ایرانی که میل ندارند در قفقاز زیر سلطه روس ها زندگی کنند، به ایران عزیمت نمایند.

پدربزرگ تیمورخان با اهل و عیال و فرزندان و عده زیادی از خویشاوندان خود قفقاز را ترک کرد و راهی ایران شد. آنان مدتی در اورمیه به سر بردند و سپس به تهران آمدند. در سال ۱۸۷۸ میلادی / ۱۲۹۵ ه. ق / ۱۲۵۷ ه. ش، پس از تأسیس قزاقخانه تیمورخان مانند بسیاری از مهاجران، وارد قزاقخانه شد و زیر دست پالکونیک مانتویچ و جانشینان او که یکی پس از دیگری از روسیه به ایران می آمدند، به خدمت

پرداخت. خدمت در قزاقخانه شغل باب طبع مهاجران ایرانی نژاد قفقازی بود، زیرا آنان اهل رزم و سوارکاری و تیراندازی بودند.

میرپنج<sup>۱</sup> تیمورخان در طول دوران زندگی خود به سبک اغلب مردان آن زمان چند بار ازدواج کرده و از این وصلت‌ها دارای چهار پسر و شش دختر شده بود. پسران او علی اکبرخان، ابوالحسن خان، غلامحسین خان و اصغرخان بودند. بعداً سه تن از پسران او در جریان جنگهای قزاقها با جنگلیها و سپس با متجاسرین و بلشویکها کشته شدند. دخترها شش نفر بودند که نیمتاج خانم دومین آنان بود. خواهر بزرگ‌تر همسر اجلال الدوله دادستان شد. خواهر سوم، عالمتاج، همسر سرهنگ مین‌باشیان فرزند سالار معزز برادر نصرالسلطان، صاحب‌منصب معروف موزیک شد که از موسیقیدانان و نوازندگان معروف ایران شد. خواهر چهارم فخرالملوک خانم به عقد ازدواج باقرخان معروف به باقرخان بمبی درآمد که بعدها به درجه سرهنگی رسید. خواهر پنجم سالها بعد همسر دکتر حسینعلی اسفندیاری شد. خواهر ششم در دوران سلطنت رضاشاه به همسری دکتر محسن حجازی درآمد. این خواهرها عفت خانم، عالمتاج خانم، فخرالملوک خانم، زرین تاج خانم و نزهت‌الملوک خانم نام داشتند. اشرف می‌گوید شنیده که پدرش می‌گفته زمان ازدواج نیمتاج خانم با او ۲۴ ساله بوده؛ اما به نظر می‌رسد او که در زمان ازدواج مدرسه می‌رفته ۱۸ سال بیشتر نداشته است.

اما در آن روزها انگاری وقت شوهر کردن دختران میرپنج تیمورخان آیرملو گذشته بود و عفت خانم، نیمتاج خانم، عالمتاج خانم، فخرالملوک خانم، زرین تاج خانم و نزهت‌الملوک خانم همین‌طور ویلان و سرگردان مانده بودند. مادر این دخترها با همه تلاشش نتوانسته بود پای خواستگارهای درست و

۱. میرپنج یا میرپنجه به معنی فرمانده پنج هزار نفر است که درجه‌ای معادل سرلشکری است. پس از کودتا و تشکیل قشون متحدالشکل که درجات قدیم لغو شد، امیرلشکر جایگزین واژه میرپنج گردید با توجه به اینکه رضاخان درجات سرهنگی و سرتپی را در سالهای پیش از کودتا گرفته بود، درجه میرپنجی که در زمان کودتا داشت به معنی درجه سرلشکری است و نباید آن را سرهنگ دانست. با اینکه قزاقخانه از نظر تعداد نفرات محدود بود و در زمانی که واحد سازمانی آن بریگاد (تیپ) بود، ۲۰۰۰ و بعداً در دوران جنگ ۷۰۰۰ نفر و تبدیل به دیویزیون (لشکر) شد. اما شماری چشمگیر میرپنج و سرتیب و سرهنگ در قزاقخانه شاغل بودند که اسامی آنان در کتب مختلف مربوط که درباره قزاقخانه نوشته شده آورده شده است.

حسابی راه این خانه باز کند. گویا این دخترها از بس افاده و ادا اطوار و توقعات بیش از حد داشتند، خواستگارها می ترسیدند که در خانه شان راه صدا درآورند.

البته خواهرهای کوچک تر هنوز وقت کافی داشتند؛ کما اینکه پس از به قدرت رسیدن رضاخان خواستگارهای زیادی برای آنان پیدا شد و هر خواستگاری که موفق به عروسی با خانواده میرپنج تیمورخان شد درهای سعادت و پیشرفت به روی او گشایش یافت و به مدارج بالای اداری، پست و مقام و امتیازات فراوان رسید.

از میان شش دختر میرپنج تیمورخان، پنج دختر کمابیش زیبا بودند؛ اما نیمتاج خانم چندان از جمال بهره ای نبرده بود. او قیافه ای گندمگون و بانمک داشت. بدگل نبود؛ اما زیبا هم به شمار نمی رفت.

تا سال ۱۲۹۵ ه. ش هیچ کدام از دخترها به خانه بخت نرفته و همچنان نانخور پدر بودند.

پدر، علاوه بر حقوق قزاقخانه (که چندان قابل توجه نبود) دارای ملک و مزرعه ای در ورامین و باغی در اورمیه و باغچه ای در علیشاه عوض و باغ میوه کوچکی در دماوند بود. همچنین در دوران سلطنت مظفرالدین شاه یک زمین مرغوب در ارض لشت نشای گیلان به او بخشیده شده بود که سالی چندین لنگه (کیسه بزرگ) برنج و چند رأس گوسفند و بره و تعداد زیادی مرغ و اردک و غاز و بوقلمون از آن محل می رسید و سفره خانه جناب میرپنج را رنگین و معمور می کرد. در آن حیاط قدیمی و باغ، یا در حقیقت باغچه چسبیده به آن، زندگی این سان بر دختران میرپنج تیمورخان می گذشت تا اینکه آن صاحب منصب سیه چرده بلندقد که بریده بریده سخن می گفت و فارسی را با اغلاط بسیار تکلم می کرد و چشمهای مهیب، هیز، تعرض پیشه و بی رحم می نمودند، پیدا شد و زندگی عادی نیمتاج خانم را از هم پاشید.

مرد قزاق شخصیت، ظاهر و هویتی سوای مردان فکلی یا عبا به دوش، کلاه فجری به سر، عینک پنسی به چشم، ظریف و شیک و مؤدب و فرنگی مآبی داشت که نیمتاج خانم آنها را گاه در مهمانیهای خانوادگی و عروسیها و مجالس ختم فامیلی دیده بود یا می شناخت.

مردانی که سعی می کردند در هر جمله ای که بر زبان می آورند چند کلمه فرانسوی



بگنجانند و بعضی دیگر بودند که در سخنان خود از بر زبان آوردن کلمات عربی آن هم از بیخ گلو خودداری نمی کردند و عربی دانی را شرط شخصیت و دانش و احترام مقام خود می دانستند.

آن مردان که اغلب پیشوند میرزا را قبل از نام خود و خان را پس از نام خود یدک می کشیدند، بیشتر چهره های پریده رنگ، سفید مهتابی و کشیده داشتند. گردنهای سفید و لاغر یا کمی چاق خود را در یقه شکسته پیراهنهای جدید اروپایی یا زیر یقه سفت و محکم سرداری پنهان می کردند. با آنکه سرداری یا کت و شلوار می پوشیدند، عبای نازک بر روی شانه می انداختند، آهسته و کشیده سخن می گفتند، فرنگی مآبهایشان «پاردون، پاردون» گفتن را در هر چند کلمه سخن راندن فراموش نمی کردند. سیگار مشتوک دار زیر لبها می نهادند. کفش سیاه ورنی می پوشیدند و بیشتر سر و کله شان در هتل دوفرانس و هتل دوپاری تهران و هتل فرنگستان یا لقانطه پیدا می شد.

نیمتاج خانم گرچه هیچ زیبا نبود، خود را جذاب و تودل برو می دانست. او تا آن زمان به هیچ مردی از آن مردان نازک نارنجی، ظریف و لوس و ترسان و هراسان از هر واقعه دل نبسته بود.

تهران جدید در آن روزگاران، اوایل دهه ۱۲۹۰ ه. ش، شهر بسیار کوچکی است که از طرف ارک دولتی یا خیابان باب همایون معروف به سردر الماسیه به طرف شمال و مغرب کشیده شده است. دروازه های کاشیکاری شده زیبایی که دوازده باب بود حدود شهر را مشخص می کند. از همه زیباتر، از میان این دروازه ها یکی دروازه ای نزدیک باغ شاه است و دیگری در انتهای خیابان دولت (خیابان سعدی بعدی) سومی هم در انتهای خیابان دروازه قزوین.

این دروازه ها عبارت اند از دروازه بهجت آباد، دروازه دولت، دروازه شمیران، دروازه دوشان تپه، دروازه دولا ب، دروازه خراسان، دروازه شاه عبدالعظیم، دروازه غار، دروازه نو، دروازه گمرک، دروازه قزوین، دروازه اسب دوانی و نیز دروازه ماشین دودی شاه عبدالعظیم.

تهران قدیم به مجموعه محلات قدیم شهر اطلاق می شود.

محلات معروف تهران پنج محله سنگلج، چاله حصار، چاله میدان، ارک، دولت و

عود لاجان بود.

دور شهر دیوار چینهای محقری کشیده بودند که در بسیاری از جاها ویران شده بود. شهر به نحو دردناک و مصیبت‌باری محقر و عقب‌مانده بود و اصلاً درخور مقایسه با شهرهایی همچون استانبول و قاهره نبود. مجموعه چندین دهکده بود که آن را دارالخلافه می‌خواندند. خندق بزرگی از دوران ناصرالدین‌شاه اطراف شهر را احاطه کرده بود که خشک بود. خیابانهای اصلی تهران در آن زمان عبارت بود از ناصریه (ناصر خسرو بعد) لاله‌زار، خیابان باغ‌شاه، خیابان علاءالدوله (فردوسی) خیابان تختی (سعدی) خیابان چراغ‌برق یا چراغ‌گاز، که در اطراف آن خیابانها دکانهایی به چشم می‌خورد.

جلوهر دکان دو ستون آجری ساخته شده بود که طاق یا ساباطی روی آن دو ستون زده بودند. این ساباطها جلو و داخل مغازه‌ها را از آفتاب سوزان تهران حفظ می‌کردند. و در زمستان هم مانع ریزش برف و باران می‌شدند. نهر آب عنصر لازم و ملزوم خیابانهای تهران بود. نهر آب در دو طرف خیابانهای خاکی کشیده شده بود و درختان کهن مانند چنار و نارون و افاقیا سایه خوبی بر کنار خیابانها می‌افکندند.

شهر مجموعه‌ای از کوچه‌های پیچ‌درپیچ، محلات قدیمی، خانه‌های در حال ریزش، یخچالهای مخصوص برای تهیه یخ در زمستان و ذخیره کردنش برای تابستان، گرمابه‌های بویناک، مستراح‌های متعفن، میدانهای بی‌ریخت، دروازه‌هایی زیبا با نقوش رستم و دیو سفید و سربازانی با چهره‌های عروسک‌مانند و نقاشیهایی ابتدایی روی ستونها و سردر آن دروازه‌ها، خانه‌هایی با درهای چوبین و پله‌هایی رو به پایین، کلونهای آهنی قدیمی، صُفه‌ها و سکوهاى آجری در دو طرف در منازل و حتی تعدادی گورستان در محلات شهر بود. هر ایرانی که به اروپا، حتی برلین و قفقاز و مصر، سفر می‌کرد در مراجعت به آسانی عقیده می‌یافت که تهران اصلاً برازندگی نام پایتخت را ندارد.

میدان توپخانه نقطه مرکزی شهر تهران بود. در جنوب این میدان قصرهای سلطنتی از خیابان باب‌همایون به پایین آغاز می‌شد. میدان ارک در جنوب غربی میدان توپخانه بود. کمی جنوبی‌تر بازار معروف تهران قرار داشت که خود دارای تعداد زیادی بازارچه بود. بازار تهران شهر دیگری بود در دل شهر تهران. این بازار

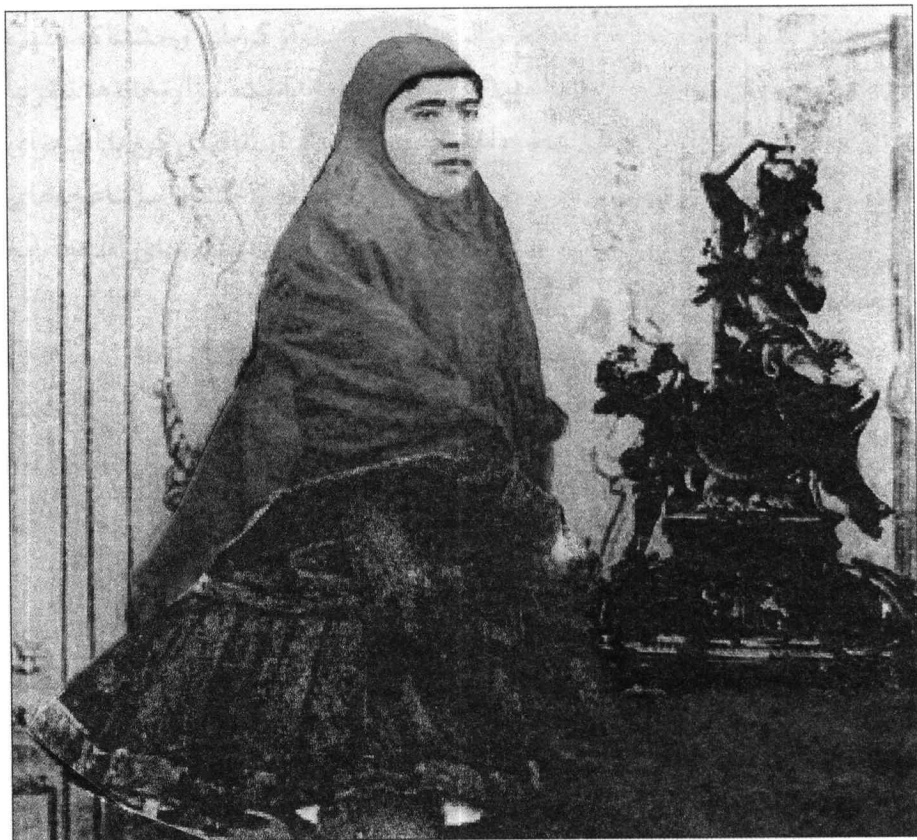
سرپوشیده بود و تعداد زیادی دکان دارای پستو و کاروانسرا و دو سه مسجد در درون این بازار احداث شده بود.

معابر بازار باریک بود؛ اما شترها و قاطرها و خرهای حامل انواع امتعه وارد آن می شدند. عطرها و رایحه های خوش و ناخوش متفاوتی در این بازار پراکنده بود. مردان و زنان در بازارها پرسه می زدند و گاهی فریاد یک قاطرچی یا شترران یا خرکچی شنیده می شد که بانگ می زد: «اوهوی! اوهوی! برو کنار!»

تهران دهه ۱۲۹۰ ه. ش شهر چندان دیدنی و جالبی نیست. مسجد شاه، مسجد سپهسالار قدیم، مسجد سپهسالار جدید، عمارت بهارستان، عمارت مسعودیه یا پارک ظل السلطان، پارک امین الدوله، پارک اتابک، میدان گمرک، میدان امین السلطان یا میدان بارفروشها، میدان اعدام، عمارت ایستگاه راه آهن حضرت عبدالعظیم، ارک و عمارات سلطنتی، تعداد زیادی باغ، یک خط تراموای اسبی با تعدادی واگون لکنته قراضه، یک عمارت سلطنتی در شمال شرقی شهر به نام عشرت آباد، عمارت و باغ دیگری کمی بالاتر به نام قصر قاجار، قصر و پارکی در شرق تهران به نام فرح آباد، قصر و پارکی واقع شده در کمی شمال تر به نام سلطنت آباد، قصر و پارکی در غرب شهر به نام باغشاه مجموعه دیدنیهای آن را تشکیل می دهد.

اما تهران چشم انداز بدیع و دلربایی بر کوههای البرز در شمال شهر دارد. در شمال شهر آبادیهای معروف به شمیران کشیده شده است. شمیران، تجریش، دربند، زرگنده، قلهاک، دز آشوب، (دز آشیب) دروس، ازگل، اراج، شمال تهران یا دارالخلافه قاجارها را دیدنی کرده اند.

هر اروپایی که به تهران می آید، به منظره شمال خیره می شود و از تماشای کوههای بلندی که در اغلب فصول سال قله شامخ آنها پر از برف است، لذت می برد. پشت دیوارهای گلین و چینه ای اغلب قصرهای باشکوهی ساخته شده است. ایرانیها از دیرباز، به علت ترس و وسواس از حسودی و چشم بد زدن دیگران، سعی می کنند ثروت و شکوه و تجمل خانه های خود را پشت دیوارهای گلین بپوشانند. در این خانه ها استخرها یا حوضهای پر از آب، در تابستان ساکنان را به هوس آب تنی می اندازد. باغ و باغچه معجزه دلنشینی است که در گرمای وحشتناک تابستان به کمک ایرانیها می آید.



چهره و ظاهر خانم‌های آن دوران در خانه



نایب اسدالله نی زن از نوازندگان سرشناس اواخر عصر قاجار

شهر پراز گرد و غبار بود. طبقات عادی مردم و فقیران و کم‌بضاعتان تابستانها همه بر روی پشت‌بام و در زیر پشه‌بند می‌خوابیدند؛ اما اعیان و توانگران در حیاط و کنار باغچه در زیر پشه‌بند و محظوظ از عطر یاس وحشی و افاقیا.

آنان که توانایی مالی بیشتری داشتند، حتماً باغی در شمیرانات که شامل دهها آبادی بود یا می‌خریدند و یا اجاره می‌کردند. زندگی در تابستان در ییلاقات جز بخور و بخواب و استراحت و تفرج و تفریح و البته آسوده شدن از گرمای وحشتناک شهر، بویژه در ماههای سرطان (تیر) و اسد (مرداد) فایده‌ای نداشت. وزارتخانه‌ها تقریباً نیمه‌تعطیل بود. کارکنان دولت سعی داشتند هرچه زودتر از اتاقهای گرم با آن هوای خفه و مرگ‌آور رهایی یابند و خود را به خانه‌های نه‌چندان راحتشان یا باغچه‌های پردرخت قهوه خانه‌های وسط و جنوب شهر برسانند و با نوشیدن چای آمیخته به آب‌لیمو و کشیدن تریاک از خستگی درآیند.

در آن قهوه‌خانه‌ها، که آنچه در آن پیدا نمی‌شد قهوه بود، باغچه‌ها و فضاها آرامش‌دهنده‌ای در پشت قهوه‌خانه ساخته شده بود که بلافاصله پس از آشامیدن چای و خوردن یک دیزی گلین پراز آبگوشت چرب؛ لمیدن بر روی نیمکتهای مفروش به قالیچه و به خواب بعد از ظهر فرو رفتن بسیار لذتبخش بود. درجهٔ هوا بالای ۳۰ درجه در اتاق و ۴۰ درجه در هوای آزاد بود. هیچ وسیلهٔ تهویه‌ای در کار نبود. هوای خنک فقط در کوهستان و ییلاق بود. در تهران از اواخر بهار تا حدود مهر و آبان که تهرانیهای آن زمان آن ماهها را میزان و عقرب می‌خواندند از باران اثر و خبری نبود. حرکت قاطرها، شترها، اسبها، خرها، کالسکه‌ها و درشکه‌ها در خیابانها گرد و غبار غلیظی در هوا می‌پراکند. چای، چای و باز هم چای تنها آشامیدنی تهرانیها برای رفع خستگی و سرحال آمدن است. هرچند که بعد از ظهرها بستنی، که آن را در قالبهای آهنین گرد به زور یخ و نمک فراوانی که دور قالب می‌ریزند و به عمل می‌آورند و نیز فالودهٔ شیرازی که با یخ و آب‌لیمو خورده می‌شود و انواع شربت‌های شیرین خنک‌کننده تا حدی کامها را تازه می‌کند.

میرپنج تیمورخان مردی بود که نمی‌گذاشت به خانواده‌اش بد بگذرد. در آن خانه یک قهوه‌چی، یک ناظر، یک درشکه‌چی، یک نوکر برای آب و جارو کردن، یک باغبان،

یک حمامی (تون تاب)، یک آشپز، یک لله و چهار خدمتکار زن خدمت می کردند. میرپنجه سالی ششصد تومان حقوق داشت و با همین حقوق خانواده پرشمار خود را اداره می کرد.

دبه های پر از روغن حیوانی کرمانشاه، گونیهای چندین منی برنج صدری و اتابکی و عنبربو، بطریها و تئگهای لبالب از شربت آلبالو و آبلیموی دست افشار، مشکهای ماست آب رفته و کشک، چند خمره انگور شاهانی و ریش بابا که به تدریج پس از تخمیر تبدیل به شراب سکرآور قوی و نشئه آوری می شد، محفظه های گوشت قورمه برای مصرف زمستان، زیرزمین وسیع منزل میرپنجه را معمور و آباد می کرد و برای روزگار قحطی و کمبود خواربار مایه دلگرمی جناب میرپنجه بود.

آشنایان طعنه زن می گفتند همان طور که جناب میرپنجه تیمورخان خمره پر از شراب، کوزه پر از ماست چکیده و خیکهای پر از گوشت قورمه نمک سود دارد و در زیرزمین منزل ایشان خواربار چندین ماه و حتی انواع شربت ها و مرباها و آبغوره و سرکه و سرکه شیر و انواع ترشیه ها و چاشنیها نگهداری می شود، در خمره های بزرگتری پر از سرکه، دختران نازنین دم بخت خود را ترشی انداخته و به هیچ وجه حاضر به شوهر دادن آنان نیست.

توقعات و خواستها و خرده فرمایشهای میرپنجه و خرده فرمایشهای صبیبه های ایشان به حدی بود که پای خواستگارها را از حرکت به سوی در بسته خانه مشارالیه سست می کرد و دلاله ها و گیس سفیدها هم معتقد شده بودند دختران حضرت اجل اهل شوهر کردن نیستند.

وقتی همسایه ها از ننه زعفران، واسطه و گیس سفید کوچه روغنیها که صد تا صد و پنجاه دوشیزه را به خانه بخت فرستاده بود، در صحن حمام سنگلج می پرسیدند: «ننه زعفران چرا دخترهای میرپنجه ازدواج نمی کنند؟» سری تکان می داد، پکی به پستانک غلیان خود می زد و، در حالی که سر و صدای قل قل غلیان را در می آورد، پس از لحظاتی غلیان کشیدن، دهان از پستانک دور و دود غلیان را در هوا رها می کرد و می گفت: «والله جونم واسه تون بگه، این دخترها اهل شوهر کردن نیستن، افاده ها دارن طبق طبق... همه شون می خوان زن اعلیحضرت قبله عالم سلطان احمدشاه قاجار بشن یا زن والا حضرت اقدس محمدحسن میرزا ولیعهد یا یکی از پسرهای شاهزاده

فرمانفرما، بختشون بسته‌س. حالا دیگه کسی خواستگاری اونها نمی‌ره.» بعد به صدای بلند این شعر عوامانه را می‌خواند:

دختر دارم شاه پری

دندون سفید، گیسو سیاه، تن مرمری

به کس کسانش نمی‌دم

به همه کسانش نمی‌دم

به راه دورش نمی‌دم

به لال و کر و کورش نمی‌دم

به اهل زورش نمی‌دم

به خارخاسک، پشه و مورش نمی‌دم

به کسی می‌دم که کس باشه!

پیرهن تنش اطلس باشه!

شاه بیاد با لشکرش!

شاهزاده‌ها دور و برش!

آیا بدم؟ آیا ندَم؟

و بعد چنان قهقهه‌ای می‌زد که چهارستون حمام انگار به لرزه درمی‌آمد. آن وقت، بسته به فصل، یک کاسه سکنجبین، یا یک کاسه آب شاتوت یا آب زرشک یا آب زغال‌اخته می‌طلبید و آن را با سر و صدا و نفس زدنهای پی‌درپی و فس‌فس بینی و دهان هورت می‌کشید. پشت سرش چندین ثانیه مکث می‌کرد و یک دفعه آروغ بلند جانانه‌ای می‌زد و گاهی به سکسکه می‌افتاد و زنهای اطرافش پشت سینه‌اش می‌کوبیدند که سکسکه‌اش برطرف شود. آروغ بی‌ادبانه ننه زعفران نشانه آن بود که افاده‌ها و توقعات و فیس و افاده‌های دختران میرپنج پوچ و بی‌اساس و مزخرف و بلندپروازی است و اگر آنان از توسن بادپای آرزوها پیاده نشوند و با مردم راه نروند، خواهند ترشید و آن قدر در خانه پدر خواهند ماند تا گیسهایشان هم مانند دندانهایشان سفید شود.



## او کیست؟

شب گرم تابستانی بود.

در آن روزگار اغلب خانواده‌های متعین و توانگر در تابستان به باغهای قلهک و زرگنده و دروس و نیاوران و آهار و امامه و لواسان بزرگ و لواسان کوچک پناه می‌بردند.

آنانی که در تهران می‌ماندند، پشه‌بند می‌زدند. جای پشه‌بند هم یا داخل حیاط و باغ بود یا روی پشت‌بام.

پشت‌بام این عیب را داشت که اگر آنجا خرپشته نداشت، صبح بسیار زود نور بسیار تند و شدید آفتاب که به تدریج گرم می‌شد، خفتگان را بیدار می‌کرد. اما بسیاری از مردم تهران بودند که تیغه‌های تیز و زننده آفتاب گرم تابستان تهران را در ساعات بامدادی تحمل می‌کردند تا در طول ساعات شب دوشین، بر پشت‌بام و زیر پشه‌بند بخوابند و از لذت خوابیدن زیر گنبد آسمان محظوظ شوند.

آسمان تهران بلند، تاریک، مرموز و خیال‌انگیز بود. مردم در آن دوران خود را بیش از امروز به طبیعت نزدیک می‌دیدند. زندگی ساده‌تر و شیرین‌تر از روزگار حال بود و کمتر از دلشوره‌ها و دلوپسیه‌های امروز نشانی وجود داشت.

البته، پشت‌بام این حسن را هم داشت که شب می‌شد ستارگان سوسوزن آسمان تاریک و قشنگ تهران را تماشا کرد و نیمه‌های شب که هوا خنک می‌شد و باد توچال از کوه‌های دربند پر می‌کشید و می‌آمد از آن هوای لطیف و باد خنک لذت برد.

آن شب نیمتاج خانم روی پشت‌بام خوابیده بود و در تمام لحظات شب آن

صاحب منصب قد بلند زمخت قزاق را که حرف زدن بلد نبود، پیش چشم می آورد و لذت می برد. ناگهان باد سردی وزید که بازوانش دچار مور مور شد، شمد را بالا کشید و به آسمان خیره نگریست.

عطر گلهای وحشی یاس در هوا پخش شده بود. شب تاریک، اما آسمان پر از اختران سوسوزن بود. ماه درخشنده در آسمان می لغزید و رقصان و فروزان جلوه گری می کرد.

صدای شبگرد که یا قاضی الحاجات می خواند در کوچه پسکوچه های سنگلج پیچیده بود.

هوا آن قدر لطیف بود که انسان می خواست تا می تواند ریه هایش را از آن هوای پاک خنک پر کند. آن شب نیمتاج خانم تا سحر خوابش نبرد. چند بار پا شد و از کوزه گلین در کاسه لعابی که پر از یخ بود آب ریخت و آشامید.

به نظرش می رسید سرنوشتش عوض شده است، تکیه گاهی مستحکم و سترگ فراچنگ آورده است که می تواند جانشین پدرش شود و سایه مهر و محبت خود را بر سر او بگستراند.

آن روزگار، ازدواج مسئله مهم زندگی مردم به شمار می رفت. دختری که در ۱۴ تا ۱۶ سالگی به خانه شوهر نمی رفت، ترشیده شناخته می شد.

نیمتاج خانم احساس می کرد روزگار سر ناسازگاری با او را دارد. مدتها بود خواستگاری در خانه شان را نکویده بود. معلوم نبود بر سر خواستگارها چه آمده است؟ آیا نسل آنها را ملخ خورده است؟

نیمتاج خانم حالت خاصی در خود حس می کرد. احساس می کرد از قافله زندگی عقب افتاده است.

اگر دیر بجنبد مانند زیور سادات دختر حاج عمدةالتجار اردبیلی در خانه آن سوی حمام پیر و ترشیده خواهد شد و همان طور که آن دختر باکره به چهل سالگی رسیده است و صورتش خشک و بی روح و جامد و مرده شده، روی به پیری می رود و انگاری عمارت کلنگی کهنه و متروکه شده است، او نیز پیر و ترشیده خواهد شد.

صورت صاحب منصب قزاق جلوی چشمش بود. اختلاف سن آنان زیاد بود؛ اما به هر ترتیب از قرار خان یاور یا نایب سرهنگ از او خوشش آمده و همین بود که

خیال رفتن نداشت و مدام از او سؤال می‌کرد.

نصفه‌های شب بود. تهران در خواب فرو رفته بود. ناگهان صدای پرسوز و گداز آوازی، نیمتاج خانم نیمه‌بیدار - نیمه‌هوش را به خود آورد.

مردی مست و افتان، یکی از آن باباشمل‌های آن روزگار، در کوچه تصنیف معروف علی اکبر شیدا را می‌خواند و به راه خود می‌رفت: صدایش لطیف و گوشنواز بود:

دوش، دوش، دوش که آن مه‌لقا

باوفا، خوش‌ادا، باصفا

از درم آمد و بنشست

برده دین و دلم از دست

آتش اندر دلم سر زد

زان رخ همچو آذر زد

مرضیه قشنگه - چه شوخ و شنگه

سوخت همه خرم‌نم، یکسره جان و تنم

کشته عشقت منم

ای صنم، ای صنم

بد مکن بیش از این

ظلم بی حد مکن بیش از این

خواننده کوچه گرد مست که گفتی آوازخوانی خوش صداست، می‌رفت و به

خواندن ادامه داد:

دلم را بردی مرضیه

غمم نخوردی مرضیه

ز مهوشان ملک ری

دل من از تو راضیه

مرضیه قشنگه، چه شوخ و شنگه

مست و ملنگه، دستهای قشنگه

مست و ملنگی مرضیه

با ما به جنگی مرضیه  
 چقدر قشنگی مرضیه  
 آن وقت صدای مرد در کوچه‌های سنگلج طنین بیشتری انداخت. او در دستگاه  
 شور می‌خواند:

چشم به سرمه سیاهش نگرید  
 روی ناشسته چو ماهش نگرید  
 گفتم که غمخوارم شوی  
 شمع شب تارم شوی  
 نه دلم بردی تو، نه غمم خوردی تو، دلم آزردی تو  
 نادیدن رویت می‌گشدم  
 آن سنبل مویت می‌گشدم  
 مرد دور شد و صدایش خاموش گشت. سکوت سنگین دوباره بر محله حکمفرما  
 شد.

در آسمان شهابی سقوط کرد و در آن پهنه بی‌پایان ناپدید شد.  
 نیمتاج خانم آهی کشید. او هرگز عاشق نشده بود؛ اما اکنون احساس می‌کرد برای  
 اولین بار، و رای عادیات و مسایل پیش پافتاده زندگی، و رای بیدار شدن و دست و رو  
 شستن و چاشت خوردن و مدرسه رفتن و دروس دبیرستان را خواندن و ظهر  
 بازگشتن و ناهار خوردن و نیم ساعت، یک ساعت چرت زدن و دوباره شال و کلاه  
 کردن چادر و روبنده و پیچه بر چهره نهادن و راهی مدرسه شدن، دنیای دیگری نیز  
 وجود دارد.

نایب سرهنگ قزاق رفته و دور شده بود؛ اما در آنجا بود، درون قلبش. با تمام  
 وجودش او را می‌طلبید، میل داشت آن مرد که هیچ مشابهتی به طبقه اشراف و اعیان  
 کشور و حتی طبقه متوسط نداشت آنجا بود، در کنارش بود و نیمتاج به آغوش او پناه  
 می‌برد و از آن او می‌شد. غافل از آنکه، آن مرد، آن قزاق از آن هیچ‌کس نیست. به هیچ  
 زنی برای همیشه دل نمی‌بندد. به هر چمن که می‌رسد گلی می‌چیند و می‌رود و کنار  
 گل نمی‌نشیند، زیرا عقیده دارد کنار گل و بدتر از آن به پای گل نشستن مرد را خار  
 می‌دارد، بویژه مردی که سرباز و بدتر از آن قزاق است و نشان پهن شیر و خورشید

قزاقخانه بر کلاه و یاپونچی بر شانه و اونیفورم قزاقخانه به تن و چکمه به پا دارد. عصر روز بعد نیمتاج خانم از یکی از برادرانش، علی اصغر که او هم مانند سه برادرش در قزاقخانه خدمت می‌کرد، پرسید: «راستی، تو نایب سرهنگ رضاخان را می‌شناسی؟»

علی اصغر پیشانی گره زد و گفت: «کدام رضاخان؟ چند تا رضاخان در قزاقخانه داریم.»

– آن رضاخانی که نایب سرهنگ است.

– سه چهار تا رضاخان سرهنگ و نایب سرهنگ در قزاقخانه خدمت می‌کنند. منظورت از این سؤال چیست آبجی خانم؟

نیمتاج روی برگرداند: «منظوری نداشتم. آمده بود اینجا دم در، مراسله‌ای برای آقاجون آورده بود، خواستم ببینم تو او را می‌شناسی.»

برادرش که مشغول برق انداختن چکمه بلند نظامی‌اش بود، گفت: «مشخصات ظاهریش چی بود؟ لوچ نبود؟»

– نه اصلاً. چشمهای سیاه هیز پدرسوخته ورقلمبیده‌ای هم داشت. به رنگ عجیبی بود. چشمهایش، زرد، کبود و سرخ و آبی و سیاه... ندیده بودم.

– کلامم را بگذارم بالاتر آبجی خانم! پس رفتی روبه‌روش زُل هم زدی توی اون چشمهای ورقلمبیده هیز پدرسوخته‌ش!

– ای بابا، دم در آمد هیچ کدام از مصدرها و آردل‌ها نبودند، خودم ناچار شدم بروم جلوی در.

برادرش که ظاهراً آسوده خیال شده بود، گفت: «کوتوله بود؟ نکنه رضاخان سرهنگ دماوندی باشد؟ آن کوتوله واویلا.»

– ابداً. قدش بسیار هم دراز بود، عین عجوج بن عنق. عین منارجنبون اصفهان؛ اما قرص و قایم و محکم! عجب قدی داشت!

– ترکی حرف نمی‌زد، شاید رضاخان سرهنگ خلیج ساوجبلاغی بوده؟ می‌دانی خواهر که اغلب صاحب منصبهای قزاقخانه ترک زبان هستند.

– نه بابا. فارسی‌اش از من و تو هم بهتر بود. روی صورتش جای زخم قمه یا شمشیر داشت. سیاه سوخته هم بود، قدش هم خیلی بلند بود.

برادرش برق انداختن چکمه را رها کرد. سرپا ایستاد جلوی خواهرش آمد و گفت: «نکند رضا شصت تیری بوده؟ رضاخان ما کسیم، آها، خودش است.»  
 نیمتاج گفت: «یادم آمد، رضاخان سوادکوهی. می گفت به بابام بگویم رضاخان سوادکوهی آمده بود آن مراسله را آورد.»

علی اصغر خان و کیلباشی با دست راست زد به پیشانی اش به صدای بلند گفت: «ای ددم وای! خود خودش است.»

نیمتاج پرسید: «چطور؟»

برادرش گفت: «نگفت خانه اش روبه روی خانه ماست؟»

چرا، از قضا به خاطر همین هم کلنل مراسله را داده بود بیاورد دم در خانه.

برادرش دوباره و با شدت شروع به برس زدن چکمه هایش کرد. بعد غرو لندکنان گفت: «ای بابا، عجب رفتاری شدیم، این مرد بسیار زن دوست است. شنیده ام هرجا رفته زنی را صیغه کرده است. در قزاقخانه می گویند مرد خوبی نیست، باده گسار است. زنباره است، شوشکه کش است. گاهی به محله قجر می رود و آنجا را به هم می زند. فقط علیشاه قزاق، که حالا اون مرد که هم یاور شده، از پیشش برمی آمده است. هر وقت رضاخان مست می کرده آژانها به قزاقخانه مراجعه می کرده اند. قزاقخانه هم می فرستاده دنبال علیشاه، وکیل چپ، او می رفته شوشکه رضاخان را از زمین درمی آورده، صورت او را می بوسیده، قربان صدقه اش می رفته و وکیلباشی را به خانه اش می رسانده. حالا که سن و سالی پیدا کرده، در قزاقخانه ترقی کرده و نایب سرهنگ شده؛ اما هنوز شوشکه کش است، هنوز عریده کش است. در قزاقخانه حتی کلنل قزاق هم از او حساب می برد. اهل هر فرقه ای است. احتیاط کن اصلاً رویت را نبیند. آدم هیز بدچشمی است. قبلاً زن هم گرفته است. شنیده ام از زنش یک دختر هم دارد.»

— حالا چقدر از او بد می گویی، مگر با او پدرکشتگی داری آقا داداش؟!

برادرش دستی به کلاه قزاقی اش برد. آن را یک دور روی سرش چرخاند. بعد دوباره به حال اول درآورد و گفت: «صبر کن آبجی خانم. انگار کاسه ای زیر نیم کاسه است. چطور شد تو که یک بار این قلتشن را دیده ای این قدر از او طرفداری می کنی؟ راستش را بگو، قضیه ای وجود دارد؟»

نیمتاج خانم سرخ شد و با دستپاچگی گفت: «ای بابا، آقاداتاش چه قضیه‌ای؟ چه کشکی؟ چه پشمنی؟ مردکه آمده بود اینجا مراسله‌ای آورد. کنجکاو شدم ببینم این نایب سرهنگ کیست؟ چیست؟ حرف حسابش چیست؟»

— خواهرجان، این حرفها چیست می‌زنی، خودمان در این شهر یک آپارتنی هستیم، پاچه‌دریده هستیم. کفشها و گیوه‌ها ساییده‌ایم، هفت خطهای بسیار دیده‌ایم. طرف تا می‌گوید کاف می‌فهمیم منظورش کاشان است. لابد خبری شده که در مورد این مردک عرقخور عربده‌کش که در قزاقخانه به تندخویی و شرارت معروف است این قدر سؤال پیچ می‌کنی؟

نیمتاج خانم گفت: «به دو دست بریده ابوالفضل (ع) قسم خبری نبوده. مردک آمد اینجا. چند کلمه صحبت کرد. از هر ده تا کلمه که حرف زد شش تا غلط داشت، تعجب کردم. محض همین از تو سؤال کردم.»

— حالا خیالت تخت و راحت شد؟

— از اول هم خیالم تخت و راحت بود. تو خیالت بیخود و بی‌جهت نگران شده بود.  
— در هر صورت، آبجی خانم، شنیده‌ام این جناب نایب سرهنگ اهل هر فرقه‌ای هست، هم شبی چند چتول عرق دوآتشه کشمش قزوین بالا می‌اندازد، هم گاهی تفریحاً کنار منقل می‌نشیند، هم هر شب قوادها یکی دو خانم برایش می‌آورند، هم اهل دعوا و منازعه و شوشکه‌کشی است، زن‌نگهدار هم نیست. سواد هم ندارد. البته اغلب صاحب‌منصبان قزاق سواد ندارند. فراموش کن پدرمان را که چند کلمه فرانسه و روسی می‌داند و قرآن را هم از رو می‌خواند؛ اما این نایب سرهنگ در بی‌سوادی در قزاقخانه سرشناس است. حتی راپورت کشیک خودش را هم نمی‌تواند بنویسد. اما می‌گویند شجاع است، کله‌شق است، مسلسل‌چی ورزیده‌ای است و استاد مسلسل ماکسیم است. به همین علت از سالها پیش که پشت مسلسل آب‌انباری ماکسیم می‌نشست اسمش شده رضاخان شصت‌تیری یا رضاخان ماکسیم؛ ولی اصلاً رویش حساب نکنی‌ها!

— چه حسابی؟ دیوانه شدی آقاداتاش!

— خوب، ممکن است طمع کند بیاید خواستگاری. شنیده میرپنج تیمورخان پنج شش دختر دم‌بخت در خانه دارد، بابای ما هم در قزاقخانه اعتبار و اهمیت دارد، شاید

هوس کند بیاید خواستگاری... یکدفعه گول نخوری!

— آخر از کجا آقا داداش به فکر ترسیده که آمدن رضاخان نایب سرهنگ در خانه ما برای خواستگاری بوده؟ تازه بوده باشد. سوای خواهر بزرگه، پنج تا دختر دم بخت در یک خانه دارند زندگی می کنند. داداش جان من از خودم نمی گویم. از آبجی خانمها می گویم، ماشاءالله آن قدر ادا و اطوار و افاده دارند که از وقتی که اعلیحضرت احمدشاه قاجار، آبجی خانم بزرگه را نپسندیدند و با مریم خانم ولیعهدی ازدواج کردند، همه شان ازدواج را بوسیده اند و گذاشته اند کنار. من و خواهرهای کوچک تر هم داریم قربانی می شویم. دختر یک سن مخصوصی برای ازدواج دارد، اگر آن وقت و زمان ازدواج نکند ترشیده می شود، مثل میوه که اگر وقتی رسیده شد نکنند و نخورندش گندیده می شود. ترشیده شدن دختر هم مثل گندیده شدن میوه است.

نیمتاج خانم جلو رفت. دستی بر سر برادرش علی اصغر که کوچک ترین برادران بود کشید، قدری قربان صدقه او رفت و گفت: «برادر جان، غیرت و تعصب و ناموس پرستی صفات بسیار خوبی است؛ اما فکر کن شش تا دختر دم بخت در خانه پدرت بمانند و ترشیده شوند. می گویند دختر ترشیده مانند میوه فاسد است که کرم می گذارد. مرد، مرد است، خواستگار بالاخره خواستگار است. تو این قدر تعصب به خرج نده و درباره این مردک غول بیابانی قلتشن تحقیقاتی بکن. بگو او کیست، از کجا آمده؟ گذشته اش چیست؟ زن دارد یا ندارد؟ مرد خوبی هست یا نه؟»

وکیلباشی اصغرخان، برادر نیمتاج خانم، با شنیدن سخنان خواهرش آرام گرفت. کمی فکر کرد و گفت: «بسیار خوب. چون از روی عقل و درایت صحبت می فرمایی حرفهای خیلی به دلم نشست. امروز وقتی رفتم قزاقخانه درباره این رضاخان تحقیق بیشتری خواهم کرد و موضوع را برایت حلایمی خواهم کرد.»

علی اصغرخان آن روز وقتی به قزاقخانه رفت تا غروب درباره رضاخان به تحقیق و تفحص پرداخت. از شش هفت صاحب منصب و وکیلباشی پرس و جو کرد و اطلاعات تقریباً کاملی به دست آورد. رضاخان در قزاقخانه فرد سرشناسی بود. از وقتی که در جنگ پیرم خان با چهار دولی ها در همدان پشت مسلسل آب انباری ماکسیم نشسته و عده زیادی از مهاجمان را کشته بود، پالکونیکهای قزاقخانه و



زیردستان روس آنان به چشم احترام به او می‌نگریستند. او تقریباً از تمام کسانی که رضاخان نایب سرهنگ را می‌شناختند دربارهٔ او پرس‌وجو کرد.

رضاخان فرزند عباسعلی‌خان ملقب به داداش بیگ صاحب‌منصب جزء قزاقخانه بود. داداش بیگ خود فرزند مرادعلی بیگ صاحب‌منصب جزء فوج سوادکوه بود. تولد او زائیدهٔ یک تصادف بود. بدین معنی که عباسعلی‌خان، با وجود موجب ناچیزی که می‌گرفت، به سبک و سیاق و مردان آن روزگار که سعی می‌کردند خانواده‌های پرشمار، زنان متعدد و فرزندان زیاد داشته باشند، پنجمین زن خود را گرفت و از او صاحب فرزند پسری شد. افکار و عقاید مردم آن زمان فرزندآوری پرشمار را تأیید می‌کرد. هرچه تعداد فرزندان، بویژه پسران خانواده‌ای بیشتر بود، اعتماد و اطمینان پدر خانواده به حفظ دودمان در مقابل خطرهای ناشناخته افزایش می‌یافت. آن خطرهای عبارت بود از انواع بیماری‌های عفونی یا فراگیر که هرچند سال در ایران اشاعه می‌یافت و از عدهٔ نفوس می‌کاست، خطرهای حمله و ایلغار راهزنان و مزاحمت همسایگان (در روستاها و نواحی ایلیاتی) و نیز جنگ و وقایع پیش‌بینی نشده. بنابراین عباسعلی‌خان نیز علاقه‌مند بود تعداد زیادی فرزند داشته باشد. در همه ادوار قدیم در روستاها فرزندان، چه پسر و چه دختر، نیروی انسانی کاری بودند که به تولید عایدات کمک می‌کردند. در شهر عدهٔ زیاد اعضای خانواده احتشام و اعتبار خانواده را افزون می‌کرد.

مردم از شاهان و دولتمردان آموخته بودند هرچه می‌توانند بیشتر زن بگیرند. به همین علت بود که عباسعلی‌خان سرباز فقیر فوج سوادکوه که در طول زمان به درجهٔ سلطانی و یآوری<sup>۱</sup> رسیده بود، اگر از مال دنیا سهم و بهره‌ای نبرده بود، در عوض تا می‌توانست فرزند و نانخور به دنیا آورد و زاد و رود او تکثیر شدند.

چه می‌شد کرد. وقتی شاهزاده فرمانفرما از حدود شصت زن عقدی و صیغهٔ خود دارای سی و شش فرزند می‌شد و معزالملک، دایی امین‌السلطان، پنجاه زن در حرمسرا نگهداری می‌کرد، عباسعلی‌خان هم باید دارای فرزندان زیاد می‌شد. این خانواده نسل اندر نسل نظامی بودند، هرچند که پدر عباسعلی‌خان نام و شهرتی نداشت. مرادعلی‌خان، پدر بزرگ رضاخان، مانند بسیاری از صاحب‌منصبان نظام آن زمان،

۱. سروانی و سرگردی.

خدمت خود را از تابینی شروع کرد و به درجهٔ یآوری رسید. مرادعلی خان چندین زن گرفت که از آنان دارای هفت پسر شد.

چراغعلی خان (معروف به چراغعلی خان اول)<sup>۱</sup> نصرت‌الله خان یاور فوج سوادکوه، فضل‌الله خان که دو دختر به نام کوکب و نونوش داشت. عباسقلی خان که پسر چهارم مرادعلی خان بود. نام فرزندان پنجم و ششم مرادعلی خان در تاریخ مجهول مانده است. اما پسر هفتم همان عباسعلی خان (معروف به داداش بیگ) پدر رضاخان ماکسیم بود. یکی از پسرعموهای رضاخان، چراغعلی خان (چراغعلی خان دوم) بود که مدتی حاکم ساری بود.<sup>۲</sup>

عباسعلی خان، آخرین پسر مرادعلی خان، سالها با فقر و فاقه زندگی می‌کرده و بعدها عده‌ای در وصف او گفته‌اند که مهتر یا اصطبل‌بان بوده است. او را چوپان هم دانسته‌اند. در هر صورت، در آن دوران ترقی یک پیشخدمت یا وکیلباشی یا مهتر و فراش و آبدار به مقامات بالای کشور موضوعی عادی بوده است. عباسعلی خان در سالهای آخر زندگی مرادعلی خان بر اثر ازدواج مرادعلی خان با دختری از خانوادهٔ یک مهاجر قفقازی که او هم نام داداش بیگ داشت، به دنیا آمد. عباسعلی خان که از زنی از خانوادهٔ داداش بیگ متولد شده بود، مورد علاقه و احترام خانوادهٔ مرادعلی خان<sup>۳</sup> نبود. همسر آخر مرادعلی فرزند خود یعنی پدر رضاشاه را در آلاشت

۱. نام و نسبایی که بعدها در دوران سلطنت رضاشاه تراشیده شده بود، ساختگی بود.

۲. در دوران قبل از کودتا مدتی به اتهام اختلاس دستگیر و اتهام یاغیگری هم به او زده شد. بعد، در دوران سردار سپه‌ی رضاخان لقب سالار اکرم و سپس سردار اکرم به او داده شد. پس از آغاز سلطنت رضاشاه پیشکار و مباشر محمدرضا ولیعهد شد. مردی اخاذ، متکبر، استفاده‌جو و جاه‌طلب بود. روزی رضاخان بر او خشم گرفت و او را به حد مرگ زد (لگد محکمی به زیر شکمش زد) بعد بیمار و به اتریش فرستاده شد و در سال ۱۳۱۰ در آنجا درگذشت. چراغعلی خان از همسر خود گلین خانم، دارای دو دختر به نام منور و کوکب شد. چراغعلی خان اول جد او بوده است.

۳. پسوند و عنوان خان را نباید چندان جدی گرفت. خان به این عبارت نیست که دارندهٔ این عنوان خان ایل یا رئیس طایفه‌ای بوده است. در دوران قاجار معمولاً خان را برای اغلب افراد به کار می‌برده‌اند، چون لقب بخشی تنها اختصاص به شاه نداشته است و همهٔ حکام و هرکس که اهمیت و اعتباری داشته به دیگران لقب می‌بخشیده‌اند. خان جزو عناوین و اسامی افراد ذکر می‌شده است. تا چند سال پیش در همین استان مازندران کسانی بودند که خود را خان معرفی می‌کردند؛ اما از خانی چیزی به جز همان ادعا برایشان باقی نمانده بود.

به دنیا آورد. این آبادی را الشت هم خوانده‌اند. سال تولد او ۱۲۳۰ هـ. ق برابر ۱۱۹۳ هـ. ش بوده است.

عباسعلی، یا داداش بیگ سوادکوهی، از رعایای خوانین سوادکوه بوده است. او، با همه تهیدستی و تنگدستی خود، چندین زن گرفت؛ زیرا عوام‌الناس در آن زمان معتقد بودند فرزند بیشتر اساس و زیربنای خانواده را مستحکم می‌کند و فرزندان، بویژه پسران، عصای دست و یار و یاور پدران‌اند. در حالی که دختر دزد خانواده است و وقتی شوهر می‌کند به دلیل جهیزیه‌ای که به خانه شوهر می‌برد، اسباب و اثاث و ثروت خانواده را کاهش می‌دهد.

عباسعلی بیگ که از خانواده پدری خود روی خوشی ندیده و بویژه پس از کشته شدن مرادعلی بیگ در جنگ هرات<sup>۱</sup> از مهر و محبت پدر نیز محروم مانده بود، پس از رسیدن به سن رشد سعی کرد برای خود خانواده پرشماری به وجود آورد.

در تحقیقاتی که اعضای خاندان پهلوان در سال ۱۳۲۸ یا ۱۳۲۹ انجام دادند و آن را به صورت کتابچه‌ای نشر دادند، آورده‌اند که عباسعلی خان پنج همسر به زنی اختیار کرد که از آنان صاحب هفت پسر و شش دختر شد.

زن اول او فاطمه خانم بود که فرزندی از او نماند. زن دوم بانو هما بود که از او دارای چهار فرزند پسر و سه فرزند دختر شد. چهار فرزند پسر این خانم عبارت بودند از فتح‌الله خان سلطان، اسماعیل خان، عنایت خان، عبدالله خان سلطان که اولی و چهارمی در فوج سوادکوه خدمت می‌کردند و دومی و سومی در سوادکوه زندگی خرده‌مالکی داشته‌اند. اسامی دختران عبارت بود از بانو بهار، بانو خاور، بانو خورشید.

زن سوم عباسعلی خان، خانم کوچک نام داشت که پنج فرزند به دنیا آورد: بانو نبات خانم که تا اوایل دهه ۱۳۳۰ در قید حیات بود و در نزدیک به صد سالگی مرد و در روستای درازکلا از روستاهای بابل کنار واقع در ۱۸ کیلومتری شهر بابل زندگی می‌کرد. فرزندان دیگر عبارت بودند از حکیمه خانم، دری جهان خانم، جوادخان، نامدارخان پدر سرگرد محمد پهلوان که بعدها افسر ارتش شد.

همسر چهارم عباسعلی خان فاطمه خانم بود که به علت ناباروری فرزندی نزیاید.

۱. در این مورد هم جای تردید و ابهام باقی است.



مطاربه یا دسته مطربهای کلیمی



ناصرالدین شاه و جمعی از درباریان. دوران نوجوانی رضاخان مقارن سالهای بیست سال آخر سلطنت و عمر ناصرالدین شاه بود. تولد رضاخان ظاهراً در ۱۲۵۶ هـ ش / ۱۲۹۵ هـ ق بود. ولی اشرف دختر او و بسیاری دیگر گفته‌اند رضاشاه هنگام مرگ بیش از ۶۸ سال و شاید ۷۸ سال عمر گذرانده بود.

همسر پنجم نوش آفرین خانم بود که مادر رضاخان است. در تحقیقات جدیدتری که در سالهای اخیر انجام شده، یکی از محققان ایرانی مقیم امریکا به این نتیجه رسیده است که عباسعلی خان، پدر رضاخان، فقط دو بار عروسی کرد. مرتبه اول با یکی از منسوبان خود در آلاشت و بار دوم با نوش آفرین خانم مادر رضاشاه در تهران.

سه فرزند اول عباسعلی خان هر سه دختر بودند که اولی خورشید خانم بود و او زن یکی از روحانیان مازندران شد. از او دارای فرزند پسری شد که او را علی خان می خواندند و در دوران سلطنت رضاشاه پیشخدمت او بود. خورشید خانم، خواهر رضاخان، در نیمه دوم عمرش در قریه گنج افروز بابل زندگی می کرد. رضاشاه، هر زمان به مازندران می رفت با او دیداری می کرد. او، در اواسط سلطنت رضاشاه بیمار شد که وی را به تهران آوردند و فوت کرد. دُدر خانم، خواهر دوم رضاشاه بود که در مازندران می زیست و در جوانی فوت کرد.

نبات خانم، خواهر سوم رضاخان، معروف به حُسنی خانم بود که با خانواده شاهرخشاهی ازدواج کرد در (درمان کلای) مازندران زندگی می کرد، ولی بعدها به تهران آمد و در این شهر می زیست.

نبات خانم مدتی در سنگلج و سپس در سرای قیصریه زندگی می کرد، پس از آن به مازندران رفت و در قریه گنج افروز نزدیک بابل ساکن شد.<sup>۱</sup>

از قرار عباسعلی خان، مانند پدرش مرادعلی خان، مرد جنتلمن گالان، یعنی زن دوستی بوده است. آورده اند که زمانی او بیمار شد، به تهران آمد و نزد علی خان حکیم باشی که در دستگاه کامران میرزا نایب السلطنه طبابت می کرد، رفت. علی خان حکیم باشی، که بعدها وارد قزاقخانه شد و او را علی خان دکتر می خواندند، عباسعلی را که سلطان یا یاور فوج سوادکوه بوده، در خانه خود بستری کرد. نوش آفرین خانم، خواهر این علی خان دکتر بود که عباسعلی خان در طی مدت بستری شدن در خانه علی خان به این دختر خوشگل دل بست و او را که شانزده ساله بود به زنی گرفت.

۱. رضاشاه از تولد تا سلطنت، دکتر رضا نیازمند چاپ آمریکا، تجدید چاپ در ایران، جامعه ایرانیان، ۱۳۸۱ او می نویسد که از نام و شغل آنها اثری موجود نیست، در حالی که در رساله تحقیقی و دقیق تر خانواده پهلوان در سال ۱۳۲۹ نام و شغل آنان آورده شده است.

عباسعلی خان، از قرار، دچار بیماری درمان‌ناپذیری شده بود. بنابراین قشون را رها کرد. زن جدیدش را برداشت و به آلاشت رفت. در آنجا به نوش‌آفرین خانم چندان خوش نمی‌گذشت، زیرا زبان مازندرانی نمی‌دانست. عباسعلی خان در آلاشت متوجه دشمنی آلاشتیها با همسر جدیدش شد. اصولاً مازندرانیها علاقه زیادی به ازدواج جوانان خود با دختران ولایتی و بالعکس دارند و از پسر یا دختری که زن یا شوهر غیر مازندرانی بستاند خوششان نمی‌آید و بویژه زنان پشت سر او صفحه می‌گذارند. مرد مازندرانی هم که همسر مازندرانی خود را، به هر دلیل طلاق بدهد و همسر غیر مازندرانی بگیرد، نسل اندر نسل نکوهیده می‌شود و بستگان آن خانم مطلقه به فرزندان او حتی اگر با دختر مازندرانی ازدواج کنند، به چشم کین می‌نگرند.

عباسعلی خان با مشکل بزرگی روبه‌رو شد. از سوی دیگر، بیماری او شدت یافت و ناچار شد راهی تهران شود و همسرش نوش‌آفرین را که حامله شده بود در آلاشت باقی گذاشت.

عباسعلی با داداش بیگ در سال ۱۲۵۶ ه. ش راهی تهران شد؛ ولی در تهران بر اثر شدت بیماری مرد. نوش‌آفرین خانم<sup>۱</sup>، که پس از مرگ شوهر ماندن در آلاشت را به صلاح نمی‌دید و حتی احساس می‌کرد جان‌ش در خطر است، همین که نوزادش در روز ۲۴ اسفند ۱۲۵۶ ه. ش، برابر نهم ربیع‌الاول سال ۱۲۹۵ ه. ق و ۱۴ مارس ۱۸۷۸ م، در آن خانه محقر روستایی دهکده آلاشت به دنیا آمد، تصمیم گرفت راهی تهران شود و خود را از شر آلاشتیها نجات دهد.<sup>۲</sup>

۱. در بعضی از مقالات و کتابهای قدیمی نام دیگری در مورد این بانو شنیده‌ام. احتمالاً سکینه و نیز زهرا - مکی، تاریخ بیست ساله، جلد دوم ص ۴۰۶.

۲. به این تاریخ باید با تردید نگریست. دکتر تون‌کینگ انگلیسی پزشک معالج رضاشاه در ژوهانسبورگ در گزارش محرمانه‌ای که در ۱۵ نوامبر ۱۹۴۳/۲۳ آبان ۱۳۲۳/ درباره وضعیت بهداشتی و جسمانی رضاشاه مستعفی برای دولت بریتانیا تهیه کرده نوشته است که گرچه او ادعا می‌کند ۶۵ سال دارد، مردی است مسن که به نظر من شاید هفتاد و پنج سالش باشد.

منابع تاریخی عصر پهلوی رضاشاه را متولد ۱۲۵۶ ه. ش معرفی و ادعا می‌کردند او هنگام مرگ ۶۷ سال داشته است. اما به نظر می‌رسد او مسن‌تر از این سن و سال بوده است. تصاویری که در سال ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ از رضاشاه برداشته شده، موی او را کاملاً سفید نشان می‌دهد و اصولاً او با وجود عادت به سحر خیزی، پیوسته به چندین بیماری، مانند تنگی نفس و ناراحتیهای معدی و روده‌ای دچار و تحت درمان پزشکان بوده است.

سالخوردگان باقی مانده از خانواده‌های پهلوی و پهلوان ساکن اروپا نقل کرده‌اند که آلاشیهای قوم و خویش عباسعلی خان قصد داشته‌اند نوش آفرین خانم و طفل شیرخوار او را به قتل برسانند؛ اما نونوش خانم، یکی از خویشاوندان عباسعلی بیگ، جلوی این آدمکشی را گرفته و به نوش آفرین توصیه کرده است جان خود و طفلش را بردارد و از آلاشت بگریزد.<sup>۱</sup>

وقتی نوش آفرین خانم<sup>۲</sup> با قافله‌ای به سرکردگی شیرخان راهی تهران شد، از تولد رضا کوچولو چهل روز می‌گذشت و انگار از اول یک چیزیش بود. بسیار مریض و نحیف بود و رخساری بی‌رنگ مثل گچ داشت.

قافله قاطرها که از بارفروش راهی تهران شد، نوش آفرین خانم که به زحمت زیاد خود را به بارفروش کاروانسرای تهران رسانده بود، با اجاره کردن قاطری سوار آن شد و به راه افتاد.

با آنکه ماه حوت (اسفند) پایان یافته و حمل فرا رسیده و دو روز هم از حمل (فروردین) گذشته بود، هوا برفی و بورانی و بسیار سرد بود.

صعب‌العبورترین راه کاروان روی مازندران به تهران، گردنه‌های بعد از آب‌اسک و پلور بود که در بلندترین نقطه کوهستان به امامزاده‌ای به نام امامزاده هاشم می‌رسید. در کنار این امامزاده قهوه‌خانه و کاروانسرای ساخته شده بود.

در شبهای برفی و بورانی پاییز و زمستان این کاروانسرا و قهوه‌خانه مجاور امامزاده آن<sup>۳</sup> تنها پناهگاه مکارها بود. در فصل پاییز و زمستان سفر مسافران کاهش

→ در سالهای تبعید و اقامت در افریقای جنوبی نیز چهره او بسیار فرسوده و فرتوت به نظر می‌رسید و به مردی بالای شصت سال شبیه نبوده است. به نظر می‌رسد در سال ۱۳۰۴، هنگام بر تخت نشستن او، در محاسبه سن وی به سبک و سیاق آن زمان، به عمد کوتاه آمده، او را ۴۸ ساله معرفی کرده‌اند، در حالی که احتمالاً ده سال بالاتر بوده است.

۱. رضاشاه، در طول سلطنتش، در مورد سوادکوهیها و آلاشیها و بستگان خود چندان خوش‌خیال نبود و به آنان نیز، مانند دیگر خرده‌مالکان مازندرانی، سخت می‌گرفت. شاید علت عمده‌اش همین خاطراتی بود که دیگران برایش نقل می‌کردند.

۲. بعضی گفته‌اند که پنج ساله بوده است. نگاه کنید به حسین مکی، تاریخ بیست ساله ایران، جلد دوم، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ سوم، ۱۳۵۹، صص ۳۹۷ تا ۴۰۷.

۳. امروزه بنای باشکوه و عظیمی با گنبد طلایی و دو مناره زیبا تبدیل شده است و زائرسرا و کلاتری و تعداد زیادی مغازه و یک مرکز پزشکی در اطراف آن دیده می‌شود.



می یافت و کسی جرئت عبور از کتل را نمی یافت. اما زغال فروشها که خروار خروار زغال به تهران می بردند ناچار بودند بارهای خود را به تهران برسانند؛ زیرا اگر بار زغال به تهران نمی رسید، کرسیهای مردم پایتخت بدون سوخت می ماند و خانه ها سرد و یخبندان و زندگی مردم تهران تیره و تار می شد. از بابل تا آمل و از آمل تا لاریجان مسافت طولانی و فرساینده ای بود. طفل گرچه در قنداق پیچیده شده بود، سرمازده شد و به حال احتضار افتاد. وقتی کاروان قاطر حامل بار و مسافر به کاروانسرای امامزاده هاشم رسید، نزدیک نیمه شب بود. زنان یک طرف و مردان در طرف دیگر تالار قهوه خانه بر روی سکوهایی سنگی لم داده بودند، چای می آشامیدند و دستمال غذاهای خود را باز کرده بودند و رفع گرسنگی می کردند.

صدای بچه چهل روزه به تدریج قطع شد و ضجه نوش آفرین خانم برخاست. از قرار، طفل بر اثر بیماری و سرما خوردگی یا جان سپرده یا در حال جان دادن بود. مردن یک طفل شیرخوار چهل روزه واقعه کم اهمیتی بود که هر روز نظایر آن بارها در سراسر کشور روی می داد. حتی مادرانی که بر روی سکوی سنگی یا آجری پهن قهوه خانه نشسته و بعضی پستان به دهان کودکان شیرخوار خود گذاشته بودند به این رویداد چندان وقعی نگذاشتند. ساعتی پس از نیمه شب نفسهای پسر بچه قطع شد. به نظر می رسید پسر بچه مرده است. در حالی که شیون نوش آفرین خانم به آسمان می رسید، گدا علی ساریان به زن جوان نزدیک شد و پیشنهاد کرد که جنازه بچه را به او بدهد تا آن را به خاک بسپارد، زیرا خوش یمن نیست جنازه را به تهران ببرند و در آنجا دفن کنند.

آداب و فرهنگ مسلمانان حکم می کرد که میت را نباید بر زمین گذاشت و باید بلافاصله دفن کرد. چه بسا میت دچار بیماری واگیردار و خطرناکی بود و حمل آن در کاروان باعث بروز بیماری می شد.

چند زن مازندرانی اطراف نوش آفرین گرد آمدند و به او تسلی دادند. آنان طفل را معاینه کردند و شخصی از میان مردان آیینهای جلوی دهان طفل نگه داشت و چون صفحه آیین از بخار دهان او کدر نشد، مرگ طفل را قطعی دانست.

گدا علی طفل قنداق شده را از مادر جدا کرد، در آغوش کشید و بیرون برد تا در قبرستان امامزاده دفن کند، اما وقتی او را بیرون می برد، احساس کرد طفل تکانی

خورد، سر بر سینه‌اش گذاشت و تپش قلبش را شنید. تصمیمش عوض شد. به جای آنکه طفل را دفن کند او را به طویله برد. در توبره‌ای گذاشت و آن را آویز گردن قاطری کرد. تنفس قاطر و بخار دهان گرم حیوان جان در کالبد طفل سرمازده دمید. ساعتی گذشت. طفل بنای گریه را گذاشت، گداغلی که گوشه اصطبل نشسته و چپق خود را روشن کرده بود و پکهای طولانی به آن می‌زد و دود و بوی بد توتون درجه آخر ایرانی را در فضای طویله می‌پراکند، چرتش پاره شد. او که تریاکی بود، قدری تریاک خورده و در نشئه فرو رفته بود. نه، باورکردنی نبود. واقعاً طفل زنده شده بود. گداغلی از بس خوابالود بود، نخواست از جا برخیزد و سراغ توبره‌ی پراز جو قاطر برود. شیون طفل تکرار شد. گداغلی از جا برخاست. گداغلی که او را گداغلی رینه‌ای می‌خواندند، سراغ توبره رفت و دید طفل چشم گشوده و گریه می‌کند. او را از توبره درآورد و در بغل گرفت. به داخل قهوه‌خانه بازگشت و سراغ نوش‌آفرین خانم رفت که زانوی غم در بغل گرفته، به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود.

او به زن بیچاره مژده داد که پسرش نمرده و زنده است، میزان خوشحالی نوش‌آفرین خانم معلوم است تا چه حد بوده است. آن شب، شب شادی نوش‌آفرین خانم بود.<sup>۱</sup> قافله روز بعد، صبح بسیار زود، راهی تهران شد. سرما و یخبندان و بارش برف همچنان ادامه داشت. حتی چارودار یا قافله‌سالار بر اثر لغزیدن پا در دره سرنگون شد و جان سپرد.

در تهران، نوش‌آفرین خانم به خانه برادرش ابوالقاسم بیگ آیرملو که شغلش در قزاقخانه جدیدالتأسیس ایران خیاطی بود، مراجعه می‌کند و در خانه او ساکن می‌شود.<sup>۲</sup> محله سنگلیج در آن زمان یکی از چند محله معروف تهران بود. بعضی از راویان گفته‌اند او به خانه برادر بزرگش حکیم‌علی‌خان رفت و در همان جا اقامت گزید.<sup>۳</sup> پس از دو سال که رضا می‌توانست راه برود، حکیم‌علی‌خان با زنی به نام منورالدوله خواهر ضرغام‌السلطان ازدواج کرد. گویا در این زمان نوش‌آفرین خانم

۱. نقل از خاطرات محمدرضا قائم‌مقام‌الملک رفیع - در مقاله حبیب‌الله پوررضا در روزنامه رعد امروز در سالهای ۲۲-۲۳ نقل شده در خواندنی‌ها، سال پنجم.

۲. روایت مرحوم سرهنگ حسنعلی آیرم شوهر خواهر مرحوم سرتیپ حیدرقلی پسیان و مرحوم نجفقلی پسیان، یادداشت دستی مرحوم پسیان برای نویسنده کتاب حاضر.

۳. روایت دکتر نیازمند در کتاب رضاشاه از سلطنت تا تولد.

ناچار شد شوهری اختیار کند. می‌گویند نام این شوهر دوم هم داداش بیگ بوده است، که بعید به نظر می‌آید.<sup>۱</sup>

رضاخان در حدود هفت سال داشته که مادرش نوش آفرین خانم بر اثر بیماری مرده است. به ناچار ابوالقاسم بیگ، یکی از برادران نوش آفرین خانم، این خواهرزاده فقیر و بی سرپرست خود را به فرزندی پذیرفت.

رضاخان در دوازده سالگی وارد یکی از افواج قشون گردید، در چهارده سالگی با کمک ابوالقاسم بیگ، دایی اش، وارد قزاقخانه شد.

در قزاقخانه، اولین شغل او امربر بود و وقتی می‌خواست سوار اسب شود دیگران به او کمک می‌کردند تا بر خانه زین بنشیند. جد و پدر رضا هر دو نظامی بودند، یعنی در زمره فقیرترین طبقات اجتماعی ایران. برتری رضا بر پدر و جدش در این بود که او به استخدام قزاقخانه درآمده بود و این شانس کمی نبود؛ زیرا قزاقخانه دست‌کم جیره غذایی قابل قبول و حقوق و مستمری تقریباً مرتب داشت، در حالی که دیگر قسمتهای قشونی ایران از این نعمت بزرگ محروم بودند.

قزاقخانه، پس از جزر و مدهای طولانی اداری و مالی، موفق شده بود به نظامیان خود وعده غذای گرم بدهد، در حالی که حتی مدارس قزاقخانه از این امتیاز محروم بودند و به محصلان خردسال مدرسه قزاقخانه فقط یک عدد نان بربری و چند مثقال پنیر و دو پیاله چای در هر وعده ناهار داده می‌شد.<sup>۲</sup>

نفرات قزاقخانه در پاییز و زمستان و اوایل بهار در میدان مشق واقع در غرب میدان توپخانه، در آن سربازخانه قدیمی که کلنل مانتویج بنا کرده بود، به سر می‌بردند و در تابستان از ۱۵ جوزا (خرداد) تا ۱۵ سنبله (شهریور) راهی سربازخانه قصر قاجار در شمال شرقی شهر می‌شدند که بالاتر از دروازه شمیران و در جاده قلهک - زرگنده - تجریش قرار داشت. بیشتر فرمانها به زبان روسی داده می‌شد. بیشتر صاحب منصبان ترک زبان و از مهاجران قفقازی یا فرزندان آنها بودند.

رضاخان از چهارده سالگی به قزاقخانه پیوست و فنون سربازی را فراگرفت.

۱. احتمالاً از این ازدواج فرزندی به دنیا آمد که باید همان هادی خان آتابای بوده باشد. مترجمان کم‌سواد ایرانی براساس اسناد سفارت امریکا این نام را حدیک خان نقل کرده‌اند که درست نیست.

۲. خاطرات سرهنگ صادق ادیبی. سی سال با رضاشاه، چاپ جدید، نشر البرز.

او در طول مدتی طولانی از تایینی ساده تا سرهنگی ترفیع یافت و در عین حال به سربازی مجرب تبدیل شد، ضمن آنکه باده‌گساری، زنبارگی، ششلول و شوشکه‌کشی را از نظامیان روس و قزاقهای ایرانی آموخت. گه‌گاه او را در محله قجر که محله چراغ قرمز آن زمان تهران و جایگاه زنان بدنام بود می‌دیدند. محله قجر را زنان مطلقه و اخراجی پادشاهان قاجار که پس از مرگ شوهرانشان آنان را از حرمخانه بیرون می‌رانند و شغل و حرفه‌ای نمی‌دانستند و نداشتند، دایر کردند.

اماکن فسق و فجور در محله قجر ابتدا به خوشگذرانی مرفه تهران اختصاص داشت؛ اما در طول زمان آنجا به محله بدنام شهر تبدیل شد.

اراذل و اوباش، قمه‌کشان، عربده‌کشها و لوتیها اغلب در آنجا پرسه می‌زدند. میان آنان و قزاقها گاهی زد و خورد می‌شد. سربازان سیلاخوری و افواج نظام و پس از تأسیس ژاندارمری در دوران مظفرالدین‌شاه، ژاندارمها نیز بدانجا راه یافتند. پلیسهای نظمیه تهران از عهده اراذل و اوباش و بویژه، نظامیان و قزاقها و ژاندارمهای مسلح برنمی‌آمدند و بیشتر زخمی می‌شدند و عقب‌نشینی می‌کردند.

رضاخان رشد کرد، بزرگ و سن و سال‌دار شد و سری در سرها درآورد. کوچه باجمالوها [باچمالوها]، گود لوتی‌قنبر، رختشورخانه مرحوم مختارالسلطنه، بازار حشیش، گذر گلوبندک، بقعه و مدرسه سید نصرالدین، خیابان جلیل‌آباد، خیابان مریضخانه (سپه)، قورخانه و سنگلج محل گشت و گذار رضاخان و همقطارانش بود. شبها عرق‌خوری، قداره و شوشکه‌کشی و سیاه‌مستی قزاقها آغاز می‌شد و آنها با لوتیها و داش‌مشدیها دست به یقه می‌شدند.

پاتوق رضاخان و رفقاییش اغلب کاروانسرای لوتی‌قنبر بود. لوتی‌قنبر یکی از چاروادارهای معروف تهران بود که کارش کرایه دادن خر و اسب و قاطر به مسافران برای رفتن به گردشگاههای اطراف تهران بود.

لوتی‌قنبر کلاه نم‌دی گرد تخم‌مرغی‌شکل بزرگی بر سر می‌گذاشت، سرداری چین‌دار لوله به تن می‌کرد، شال ابریشمی به کمر می‌بست، جام برنجی و تسبیح و چاقو و کیسه توتون دم‌دستش می‌گذاشت. بر روی قالیچه قشنگی در کنار جوی آب و روبه‌روی دکانش که جلوی کاروانسرا بود می‌نشست. خرها و قاطرها و اسبها که در کنار نهر به درختان بسته شده بودند نشخوار می‌کردند. چاروادارها آن

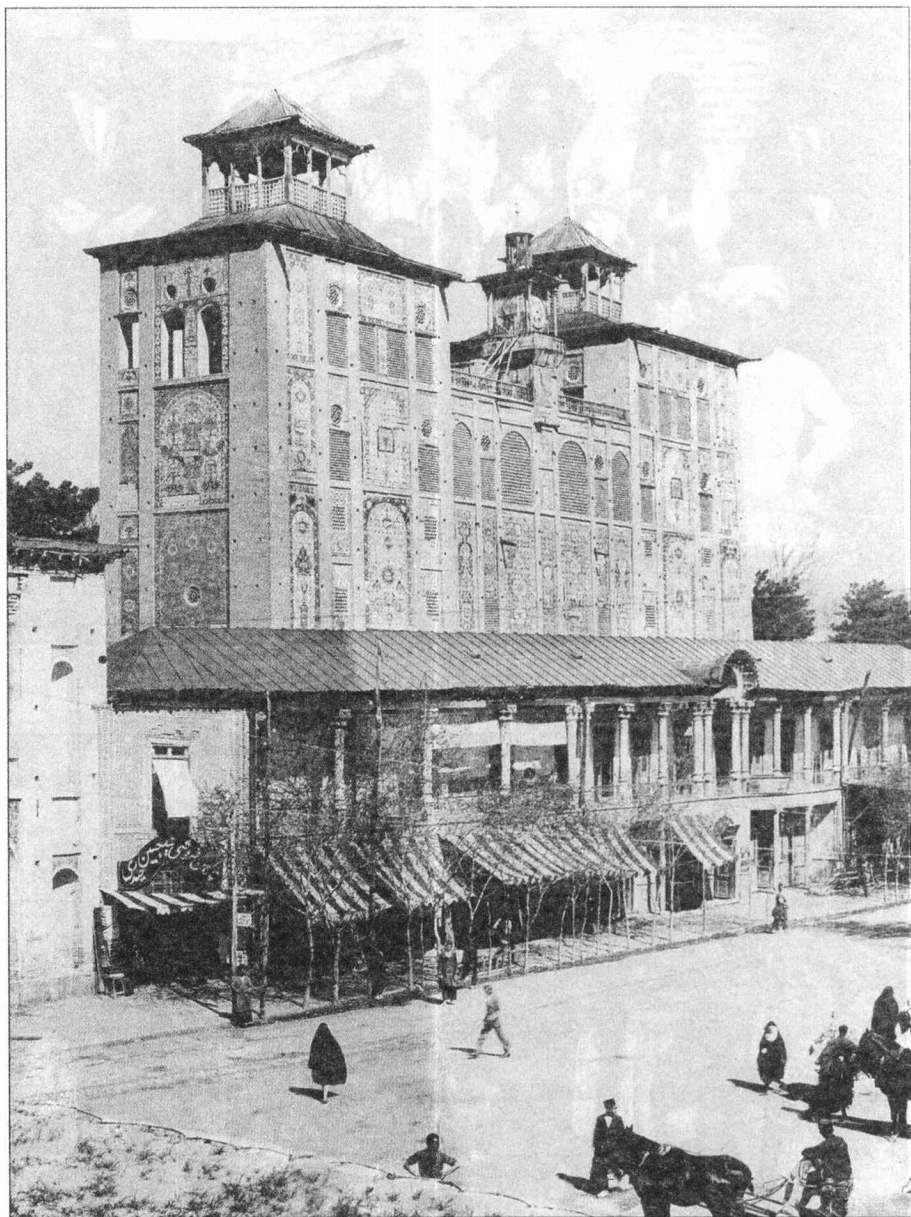
طرف‌ها می‌چرخیدند و معامله را با مسافران جوش می‌دادند.

زمستان و تابستان یک منقل آتش کنار دست لوتی بود. لوتی اهل تریاک کشیدن نبود؛ اما یک قوری چای، یک قوری آب‌جوش، چند استکان کمرباریک روسی و یک قندان کنار دستش بود. روبه‌روی کاروانسرای لوتی قنبر، رختشورخانه کریم‌خان مختارالسلطنه بود که زمان مظفرالدین‌شاه رئیس‌بلدیۀ تهران بود و آنجا را به تقلید از رختشورخانه شهر پاریس ساخته بودند تا زنان شهر بیایند و رختهای خود را بشویند. کمی آن‌سوتر قهوه‌خانه یا حشیش‌خانه درویش قرار داشت. آنجا محل و مکان درویشها بود که در باغچه روبه‌روی قهوه‌خانه و همین‌طور در باغچه‌های داخل حیاط شاه‌دانه می‌کاشتند و عصرهای بهار و تابستان و پاییز آنجا جمع می‌شدند و حشیش می‌کشیدند.

رضاخان از درویشها خوشش می‌آمد. چند تن از همقطاران او اهل طریقت و درویش بودند. گاهی پای صحبت درویشها می‌نشست، اما تریاک نمی‌کشید. آنان حشیش و تریاک و شیر می‌کشیدند و حرفهای جالبی می‌زدند که برای قزاق جوان بی‌سواد شنیدن داشت.

تفریح و سرگرمی رضاخان در آن ایام بسیار محدود بوده و به علت تنگدستی گه‌گاه از راههایی وارد می‌شد که در اعصار قدیم تاریخ روم بعضی از لژیونرهای آن دوران از آن طریق کسب لذت و اغتنام زمان می‌کرده‌اند. بعدها از سرلشکر بوذرجمهری، یار غار او در جوانی، ماجراهای زیر که به نظر بسیار عجیب می‌آید نقل شده است:

«در جوانی رضاشاه که با او هم‌پایاله و هم‌زندگی بودم خوب به خاطر دارم چقدر در مضیقۀ پول بودیم. او و من می‌خواستیم عرق بخوریم، مزه نداشتیم، حتی پول عرق نداشتیم. تازه به فکر خانم‌بازی و رفتن شهرنو هم بودیم. می‌آمدیم سگۀ قلب پیدا می‌کردیم و ته‌های شهر بیرون دروازه غار، به شتردارها می‌فروختیم که پول عرق خودمان را به دست بیاوریم؛ ولی دیگر فکر خرید مزه نبودیم بلکه دنبال راه‌حل این کار می‌گشتیم. خانه رضاخان در یکی از کوچه پس‌کوچه‌های گلی محل پارک فعلی سنگلج بود به نام کوچه قرقونیها که بسیار محقر بود. نزدیک آن کوچه، تکیه سنگلج و کنار آن هم بازارچه سنگلج واقع بود که دکانهای ماستبندی داشت. آن روزها در



عمارت شمس‌العماره یا تنها آسمان‌خراش تهران که در سال‌های پیش از سفر اول ناصرالدین شاه به اروپا ساخته شد و چون مشرف به خانه‌های اطراف بود فقط خانم‌های شاه در آنجا اقامت گزیدند تا چشم نامحرم حیات خانه‌های مردم را دید نزنند.



دراویش، عکس از والتر فلیپ شولتز آلمانی



قفل‌بندان به بدن خود، عکس از والتر فلیپ شولتز آلمانی



مشهد مقدس در یکی از ایام سوگواری. عکس از والتر فلیپ شولتز آلمانی





اروپاییان مقیم تهران و یکی دو ایرانی در یک مجلس بالماسکه



مطرب‌های کلیمی تهران در آن عصر



دسته قمه زن تهران که یک عکاس آلمانی در تهران برداشته و در کتاب دکتر روزن  
وزیرمختار ایران شناس آلمانی به چاپ رسیده است. عکس و مؤلف آلمانی کتاب  
دنیای اسلام Die Welt Des Islam دکتر والتر فلیپ شولتز چاپ ۱۹۱۷ آلمان



جمعی از قزاقان آتریاد اصفهان



کودکان و نوجوانان ایرانی در آن دوران

کرکره‌ای و یا آهنی امروز برای مغازه و دکان متداول نبود بلکه چند تخته چوب‌های قدیمی را هم که اغلب پوسیده و سوراخ بود بغل هم روی جای در مغازه می‌چیدند و یک قطعه آهنی دراز روی آن تخته‌چوب‌ها می‌کشیدند و قفلی هم بدان می‌زدند و به این ترتیب شبها دکانها را به اصطلاح می‌بستند. من و رضاخان می‌آمدیم این چوبهای پوسیده روی دکانهای ماستبندی را و رانداز می‌کردیم. و سوراخهای کوچک چوبها را با نوک قداره‌هایمان بزرگ‌تر نموده از آن درون دکان را نگاه می‌کردیم و چشمان به تغارهای بزرگ پراز ماست می‌افتاد که روی آنها را سرماست، چربی گرفته بود. سپس می‌رفتیم نی‌های بلندی را به دست می‌آوردیم، در حالی که بطری عرقمان هم جیسمان بود، آن را خرده خرده سر می‌کشیدیم و هر دفعه نی را داخل سوراخی آن درهای چوبی نموده به سوی تغارها میزان می‌کردیم که یک سر آن در تغار قرار گیرد و سر دیگر را به لب گرفته محکم مک می‌زدیم تا مقداری از ماست را از نی دراز مزبور عبور داده وارد دهان خود کنیم و به این ترتیب مزه عرق خود را به دست آورده دیناری برای خریدش خرج نکرده باشیم. بعد که از عرق و مزه لول می‌شدیم راه شهرنو را پیش گرفته وارد خانه‌هایی می‌شدیم و شوشکه‌های برهنه خود را می‌کشیدیم که ترسی به خانم رئیس و شاگردها مستولی شده با تملق و ناز و غمزه ما را آرام می‌کردند و حالی به ما می‌دادند و خود را از شر ما حفظ می‌نمودند. ما هم که کیف خود را کرده بودیم سر ساعت یازده و دوازده شب از آن خانه‌ها بیرون آمده به سوی شهر که می‌آمدیم سراغ قمارخانه‌های اطراف شهرنو را می‌گرفتیم و غفلتاً شوشکه‌کشان وارد قمارخانه شده در حالی که چشمان به پولهای قمار روی زمین می‌افتاد چراغها را خاموش می‌نمودیم و مقداری از پولها را چپو کرده به جیب می‌ریختیم و از آن امکنه قمار هم بیرون می‌آمدیم و همین‌طوری کار کیف و عرق و پول خودمان را تأمین می‌نمودیم، والا حقوق ناچیز قزاقخانه که خرج یک روز زندگی ما را هم تأمین نمی‌کرد.»<sup>۱</sup>

۱. یادداشتهای یک روزنامه‌نگار، تحولات نیم قرن اخیر تاریخ معاصر ایران از نگاه ابوالحسن عمیدی نوری، به کوشش مختار حدیدی - جلال فرهمند - جلد ۲، مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر، تهران، ۱۳۸۴، ص ۱۳۵-۱۳۶. به نقل از گفته‌های شاهزاده دولتشاهی، داماد کریم‌آقا بوذرجمهری که گفته‌های پدرزنش را در سال ۱۳۴۱ برای محفل دوستان بیان می‌کرده است.

سرهنگ صادق خان ادیبی (ادیب السلطان) معروف به صادق کج کلاه، از افسران قدیمی قزاق، در یادداشتهای خود می نویسد در سال ۱۲۹۵ ه. ش که از سربازخانه قصر قاجار راهی تهران شد تا صد نفر قزاق جدید برای قزاقخانه استخدام کند، یکی از قزاقهای تحت فرمان او سر جوخه کریم آقا بود که بعدها سرهنگ و سرتیپ و سرلشکر کریم آقا بوذرجمهری معروف شد.<sup>۱</sup>

صادق خان ادیبی در خاطرات خود می افزاید: «در قزاقخانه بارها سر جوخه کریم آقا نزد من آمده و در حالی که دست خود را به علامت احترام نظامی بلند می کرد می گفت «خان نایب خواهش می کنم سفارش بنده را به وکیلباشی صادق بیگ بفرمایید که چون عیالوار هستم مساعدت بیشتری به بنده بنماید.»<sup>۲</sup>»

تفریح عمدۀ قزاقها رفتن به قهوه خانه و خوردن چای و کشیدن تریاک و صرف دیزی آبگوشت، سیر و سیاحت در کوچه ها و خیابانهای تهران بویژه خیابان لاله زار و ناصریه و علاءالدوله، رفتن به محله قجر [و بعدها شهرنو] و معاشرت با زنان روسپی، سوار ماشین دودی شدن و رفتن به حضرت عبدالعظیم و گاهی عزیمت به باغهای آنجا، نشستن بر واگون اسبی و بالا و پایین رفتن در شهر، استفاده از گرمابه های دارای خزینه آب گرم، رفتن به زورخانه و میل و کبابه کاری و سرگرمی هایی در این حدود بود.

رضاخان از دوران جوانی خود، بویژه ایامی که به محله قجر می رفت، خاطرات زیادی در حافظه داشت که گاهی از زبان او شنیده می شد. در مورد معاشرتهای دوران جوانی رضاخان و تفریحات او نقل قول زیر بی مناسبت نیست.

روزی مستوفی الممالک رئیس الوزرا نزد رضاشاه رفت تا در مورد انجام یافتن یک طرح بزرگ اقتصادی و عمرانی (احتمالاً راه آهن) نظر دکتر میلیسپو، مستشار امریکایی وزارت مالیه، را به اطلاع شاه برساند. میلیسپو ضمن تصویب پروژه لزوم دریافت قرضه ای به مبلغ یک میلیون دلار از خارجه (مثلاً دولت امریکا) را یادآور شده بود.

۱. خاطرات یک افسر ارشد، خواندنیها، سال ۱۶، شماره ۸۹.

۲. همان ماخذ، شماره ۹۰، سال ۱۶ خواندنیها (۱۳۴۴).

پس از مطرح شدن نظر میلیسپو در هیأت دولت، مستوفی الممالک آن روز نزد شاه شرفیاب شده بود تا ضرورت اخذ قرضه را یادآور شود. او برای منشی اش محمد علی مجد (فطن السلطنه) چنین نقل کرده بود:

«... حضور شاه رسیدم و جریان را به عرض رسانیده منتظر کسب تکلیف و اخذ نتیجه بودم. شاه نگاهی به من نموده با صراحت عجیب از من پرسید: «آقا، آقا هیچ جنس... بازی کرده اید؟» من با آن که ناراحت شده بودم به سکوت گذراندم. ولی او مگر ول کن حرف خود بود؟ این دفعه گفت: «آیا هیچ شهر نو رفته اید؟» باز هم من به سکوت گذرانیدم. بعد گفت «اگر شما نرفته اید من کرا را رفته ام و به تشکیلات شهر نو هم واردم. در آنجا خانه هایی است که یک نفر به نام خانم رئیس آن را اداره نموده مسؤلیت اداری و مالی آنجا را به عهده دارد. به قدر کافی هم از (...) شاگرد دارد، که رونق فاحشه خانه اش بسته به طرز کار و برخورد آن شاگردها با مشتریهاست. اگر آنها بتوانند جوانهای پولدار را خوب به دام انداخته پاتوق آنها را در آن خانه قرار دهند، پول و عایدی بیشتری نصیب آن فاحشه خانم و بالتجیه خانم رئیس می گردد و اگر چنین عرضه ای به خرج ندهند، آن فاحشه خانه در مقابل کرایه خانه و خرج چراغ روشن در خانه اش تا صبح و حق و حسابی که باید برای حفظ خود بدهد و رشکست می گردد. این است که اساس رقابت خانم رئیسهای آن فاحشه خانه بر سر شاگردهاست. هر خانه ای (...) خوشگل مشتری جلب کن بهتری داشته باشد کار و بارش خوب است. همین موضوع سبب می گردد که دنبال این شاگردهای سوگلی می گردند که آنها را از دست هم برابند و به خانه خود جلب نمایند، اما خانم رئیسهای زرنگ هم علاج این کار را قبلاً کرده اند، یعنی این قدر شاگردهای خود را مقروض خود می نمایند و آنها را گرفتار می سازند که آنها زیر بار قرض، له شده نمی توانند آن را پردازند تا از آن خانه ها خارج شده به خانه دیگری بروند. حالا به این میلیسپوی امریکایی بگو ما نمی توانیم از آن شاگردهای مقروض به شماها شویم که این نقشه های قرض خارجی را جلوی پای ما می گذاری؟»<sup>۱</sup>

۱. یادداشتهای یک روزنامه نگار: تحولات نیم قرن اخیر تاریخ معاصر ایران، ابوالحسن عمیدی نوری به کوشش مختار حدیدی، جلال فرهمند، جلد ۲، انتشارات مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، ۱۳۸۴، ص ۱۳۵.



در موردی دیگر نیز هنگامی که مستوفی الممالک وساطت یکی از وزیران (گویا نصرت الدوله فیروز) را می‌کرد رضاشاه از او پرسید «آیا تاکنون خانم بازی کرده‌اید؟» سبیل‌های بلند مستوفی آویخته شد، جوابی نداد. البته مستوفی دارای تعداد زیادی زنان عقدی و صیغه بود و نیازی به این‌گونه تفریحات نداشت و سرگرم به بانوان خود بود. رضاشاه گفت «ولی من بارها خانم بازی کرده‌ام. خانم‌بازها یکشب بیشتر زنی را نگه نمی‌دارند. حالا این آقا هم که از نظر اخلاقی و رنگ عوض کردن دست‌کمی از آن‌گونه خانم‌ها ندارد دوران کار و خدمتش تمام شده، نیازی به او نداریم. مرخصش کرده‌ایم برود دنبال کار خودش، گفت‌گو در این مورد و وساطت از او بی‌فایده است.» نصرت الدوله مدتی خانه‌نشین بود و پس از چند سال به اتهام تماس با یک خانم فرانسوی (همسر کاردار سفارت فرانسه در تهران که مستأجر او در فرمانیه شمیران بود) و اتهام نوشتن مقالات علیه رضاشاه در مطبوعات فرانسه بازداشت و در سال ۱۳۱۶ در تبعیدگاه سمنان به قتل رسید.<sup>۱</sup>

روزی هم رضاشاه برای پسرش تعریف کرد هنگامی که در رشت ساخلو بوده است روسپیان رشت به او گفته بودند تو که فرمانده سیصد سواری، یک قدری ابرو بینداز<sup>۲</sup> همه این ماجراها حکایت از آن می‌کند که رضاخان در دوران جوانی و قزاقی معاشران زیادی از این طبقه زنان داشته و به هر حال در سال ۱۲۹۴ با خستگی عمیق از این‌گونه زندگی به زندگی زناشویی و تشکیل خانواده روی آورده است.

رضاخان در آن روزگار جوانی و تهیدستی در ضمن گردشهایی که در شهر می‌کرده نکات مهمی را به ذهن می‌سپرد، از جمله سلیمان بهبودی می‌گوید زمانی که ساختمانهای میدان سعدآباد (دریوند) بنا می‌شد، شاه اراده کرد در آنجا دکان آجیل فروشی و کله‌پزی و سیراب شیردانی هم برای مراجعه مشتریان دایر شود. رضاخان از محله قجر خوشش می‌آمد. گاهی او در دوران جوانی و گمنامی به محله قجر می‌رفت. سیاه‌مست می‌کرد، شوشکه بر زمین می‌کوبید و نفس‌کش

۱. نگاه کنید به پلیس سیاسی عصر بیست ساله، خسرو معتضد، انتشارات جان‌زاده تهران، پرونده قتل نصرت الدوله فیروز و نیز نصرت الدوله فیروز از رویای پادشاهی تازندگان رضاشاهی، دکتر باقر عاقلی، تهران نشر نامک، ۱۳۷۳، ص ۲۷۷ به بعد.

۲. امیر اسدالله علم: یادداشتها، تهران، کتاب‌سرا، یادداشت‌های سال ۱۳۵۳، (تاریخ نشر ۱۳۸۰) جلد چهارم، ص ۲۵۵.

می‌خواست. گاهی علিশاه هم این کار را می‌کرد.

اغلب کارشان با لوتیها و داش مشدیها و جاهلهای آن زمان به نزاع می‌کشید. سیلاخوریا، سربازان مخصوص محافظ محمدعلی‌شاه، از همه ضرورتر بودند. چند بار رضاخان و علিশاه با آنان به شوشکه‌کشی پرداختند. وقتی پلیسها می‌آمدند (ایران از ۱۲۵۶ ه. ش دارای اداره نظمیه شده و مأموران پلیس با اونیفورم سیاه و کلاه قاجاری مزین به نشان شیروخورشید و باتون در محله‌ها پرسیه می‌زدند) آن دو پا به فرار می‌گذاشتند؛ زیرا اگر سر و کارشان به قزاقخانه می‌افتاد و پلیسها می‌توانستند آنان را خلع سلاح کنند و تحویل قزاقخانه بدهند، پالکونیک روس فرمانده قزاقخانه دستور اخراج آنان را می‌داد. نه به این علت که مرتکب عرقخوری و شوشکه‌کشی در محله قجر شده‌اند، بل به این دلیل که چرا آن قدر بی‌عرضه و بی‌بته بوده‌اند که پلیسها توانسته‌اند آنان را دستگیر کنند و با خود به تشکیلات نظمیه ببرند.

رضاخان دلخوریهایی از زنان روسپی داشت که بعدها، هنگام رسیدن به قدرت، آن دلخوریها را با تلافی‌جویی از وجود خود رفع و با زنهای مزبور تسویه حساب کرد. در همان سالهای اول به قدرت رسیدن او و رئیس‌الوزرا شدنش، مأموران نظمیه دو تن از خوشگل‌ترین و گران‌ترین روسپیان تهران را هنگامی که از یکی دو تن از دیپلماتهای انگلیسی پذیرایی می‌کردند و دیپلماتها شب را در خانه آنان به سر برده بودند، دستگیر کردند، به یک محکمه شرع فرستادند که هر دو محکوم به خوردن صد ضربه شلاق شدند. دو زن جوان را در گونی گذاشتند و در میدان توپخانه جلوی نظمیه شلاق سختی زدند و خونین و زخمین موقتاً از شهر بیرون کردند.<sup>۱</sup>

ابوالقاسم بیگ وکیلباشی، خیاط قزاقخانه، که سالها بعد با کمک رضاخان در دوران سردار سپهی و اوایل سلطنت به درجه سرهنگی رسید، وقتی رضاخان به درجه معین نایی رسید و ۲۷ ساله شد دختری به نام تاجماه را برای او در نظر گرفت که دختر تهیدستی بود. مادرش تازه فوت کرده و او تنها و بی‌سرپرست بود.

آن دختر از ساکنان ورامین بود. ابوالقاسم بیگ او را برای رضاخان در نظر گرفت و مراسم ساده ازدواج برگزار شد. نه ماه بعد از ازدواج تاجماه سر را رفت و دختری به نام فاطمه از او باقی ماند که بعدها به او لقب همدم السلطنه دادند؛ ولی در دوران

۱. تاریخ بیست ساله ایران، حسین مکی.

شوکت پهلوی‌ها چندان مورد توجه نبود.<sup>۱</sup>

رضاخان در طول سالهای خدمت خود در قزاقخانه و پیش از ازدواج با تاج‌ماه همسر اولش و در فاصله میان مرگ او تا ازدواج با نیم‌تاج خانم دختر میرپنج آیرملو، چند زن دیگر را هم به صورت صیغه گرفت که گفته‌اند یکی از آنان دختری به نام صفیه خانم از اهالی همدان بود که این ازدواج موقت در دوران اقامت رضاخان در همدان انجام گرفت. همچنین، دختری تبریزی را به‌طور صیغه به زنی گرفت که گویا فرزندی پسر از آن وصلت به وجود آمد که در سالهای پس از ۱۳۳۲ ه. ش عرایضی به دربار می‌نوشت و همراه با تصویر خود به دربار می‌فرستاد که اسناد آن منتشر شده است.

جوانی در مازندران نیز در دوران سلطنت رضاشاه ادعای فرزندی او را داشت که در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ نقل می‌شد شاه جوان او را خواسته و مبلغی پول به او پرداخته و به وی دستور اکید داده بود که هرگز آفتابی نشود.

رضاخان در دوران جوانی خود مدتی به عنوان محافظ و قراول در سفارت آلمان و سفارت بلژیک و سفارت هلند خدمت کرده بود. مدتی در تبریز زیر دست

۱. این دختر زن هادی آتابای شد. زن عوام ساده‌لوحی بود. قروفر و اطوار اشرف را نداشت. برای آتابای فرزندی به دنیا آورد، اما بعدها از شوهرش جدا شد و سالها در حواشی دربار می‌زیست و حتی پس از انقلاب اسلامی در ایران زندگی می‌کرد. در روزهای اول پس از پیروزی انقلاب، او را دستگیر کردند و تصور بر این بود که وی شاهدخت فاطمه همسر ارتشید محمد خاتم است که در سال ۱۳۵۴ بر اثر سقوط کایت و هنگام پرواز بر فراز دریاچه سد دز کشته شده بود. بعدها دیدند او در دوران پهلوی کارهای نبوده آزادش کردند و شرح خبر را هم روزنامه‌ها به چاپ رساندند.

همدم السلطنه نسبت به خواهران دیگر شاه وضعیت مالی خوبی نداشته، هرچند فرزندان مستفد صاحب پستهای نان و آبداری شدند و ثروت زیادی فراهم آوردند. علم در یادداشتهای روز ۱۳۵۲/۲/۱۴ می‌نویسد «اعلی‌حضرت فرمودند: یک زمینی برای خواهر بزرگم همدم السلطنه بخر و یک منزل یک طبقه بساز که بیچاره علیل شده و نمی‌تواند در منزل دوطبقه زندگی کند. عرض کردم چشم. آیا زمین را برای دربار بخرم و بسازم یا برای خودشان؟ چون فعلاً دو منزل یکی در شهر و یکی در شمشیران دارند. فرمودند: نه برای خودشان، بیچاره نسبت به خواهرهای دیگرم هیچ ندارد. یک انگشتر آنها به اندازه تمام زندگی اوست، واقعاً شاه آقا است. خدا عمرش بدهد و سایه‌اش را بر سر همه ما پایدار بدارد.» یادداشتهای علم، جلد دوم، ص ۲۴۸. دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی کاردار وقت ایران در پاریس در سالهای پیش از انقلاب همدم السلطنه را دارای نقدینه کافی و سرشاری در بانک فرانسه می‌داند. همدم السلطنه سالی یک‌بار به پاریس می‌رفت. نقدینه‌ها را در حساب می‌ریخت.

عین الدوله با مجاهدین مشروطه طلب می جنگید. پس از مشروطه در خدمت دولت مشروطه با مسلسل ماکسیم خود به جنگ با مخالفان مشروطه و خوانین و ایلات مستبد طرفدار محمدعلی میرزای مخلوع رفته بود.<sup>۱</sup>

۱. حوادث زندگی او مانند دیگر افراد عادی سایر اجتماعات بود که از مراحل گمنامی ناگهان بر اثر حادثه‌ای ترقی می‌کند و به درجات و مقامات بالا می‌رسند. شاید اگر رجال قاجار آن‌سان بی‌کاره و بی‌مصرف و نالایق نبودند و درجات نظامی از زمان به سر بردن نوزادی در قنطاق به اشراف‌زادگان اعطا نمی‌شد، رضاخان سوادکوهی گمنام نمی‌توانست در صحنه سیاست ایران ظاهر شود و با کمک انگلیسی‌ها کودتا کند و به تدریج صدرنشین عرصه شود. باید انصافاً افزود رضاخان، چه در مرحله اقدام به کودتا و چه در دو سال اول، هرگز فکر رسیدن به مقام بالاتر از حداکثر وزیر جنگ را نداشت؛ اما به مرور زمان و بر اثر مشورت‌های دیپلمات‌های انگلیسی، مانند سرپرسی لورین و اسمارت و نیز ایرانیانی که به تدریج خود را به او نزدیک می‌کردند و در حول و حوش او جمع می‌شدند، دامنه افکارش وسعت گرفت. بویژه تحولات معروف به کمالیتی در ترکیه و خلع آخرین سلطان عثمانی در سال ۱۳۰۱ ه. ش تأثیر بسزایی در او گذاشت. از یاد نبریم در کنار او افراد تحصیل کرده‌ای چون میرزا علی اکبرخان (داور)، عبدالحسین خان سردار معظم خراسانی (تیمورتاش)، فرج‌الله خان دبیر اعظم (بهرامی)، شیخ علی (دشتی)، زین‌العابدین رهنما و نصرت‌الدوله فیروز بودند که زمزمه‌هایی در گوش او می‌کردند. خود احمدشاه نیز چندان علاقه‌ای به اقامت در ایران نداشت و جاساخی دادندهای مکرر او و ضعف و بی‌حالی و انزجار محسوس و اعلام شده‌اش از اقامت در ایران، افکار رضاخان را دگرگون کرد و او به فکر افتاد رژیم ایران را جمهوری کند و خود در رأس آن قرار گیرد.

در این باره باید توضیح داده شود در میان صاحب‌منصبان قزاق و ژاندارم که در اواخر سال ۱۳۰۰ قشون متحدالشکل از ادغام سپاه‌های مزبور و نیز بریگاد مرکزی بنیانگذاری شد، افسران اروپادیده و تحصیل کرده نیز حضور داشتند که آنان نیز رضاخان را تشویق به تغییر رژیم می‌کردند، زیرا سلسله قاجاریه بسیار کهنه و فرتوت شده و به راستی قادر به هیچ تحول و تغییری در ایران نبود. آنچه مردم را بسیار ناراضی می‌کرد، عدم امنیت بود که سراسر کشور به قطعات خودمختار تقسیم شده و علاوه بر مالیاتی که دولت مرکزی از مردم مطالبه می‌کرد، خوانین و ایل سالاران محلی و حتی گردنکشان و یاغیان نیز مطالبه حقوق زورکی خود را می‌کردند و روز روشن دست به غارت مردم می‌زدند.

انگلیسی‌ها نیز در این میان مشوق رضاخان بودند، زیرا با تأسیس رژیم کمونیستی، خطر سرایت این ایدئولوژی به هندوستان کاملاً ملموس و محسوس بود و گزارش‌هایی که دیپلمات‌های انگلیسی می‌دادند کاملاً نگران‌کننده بود. این بود که انگلیسی‌ها برنامه‌های سابق خود یعنی حمایت از ملوک‌الطوایفی را کنار گذاشته و تصمیم به حمایت از یک رژیم مقتدر مرکزی گرفته‌اند.

مزاحمت، اخاذی، آدمکشی و تجاوز به ناموس مردم به وسیله فئودالهایی مانند اسماعیل آقا سمیتقو، شیخ خزعل، بعضی از ایل سالاران بختیاری و قشقایی و خانواده قوام‌الملک نیز مطالبی نیست که قابل انکار باشد. با چنین وضعیتی در کشور زمینه برای پیشرفتهای رضاخانی که روز اول کودتا متها آرزویش حفظ

رضاخان از دوران طولانی خدمت خود در قزاقخانه به جز شنیدن فرمانهای نظامی کوتاه و مقطع فرماندهان روس، آن هم به زبان خودشان، فارسی حرف زدن عجیب و خنده‌آور آنان، نظام جمع، کلاغ‌پر، درازکش، دست‌فنگ، پیش‌فنگ، پافنگ، خبردار، عقب‌گرد، حرکت سوارنظام ابتدا به حال یورتمه و سپس به تاخت چیزی به خاطر نداشت. آتریاد<sup>۱</sup> محور و قبله آرزوهای محور بود. آتریاد نظم و دیسیپلین داشت، سحرخیزی، خشونت، قاطعیت، بی‌رحمی و اعتماد نکردن به دیگران را می‌آموخت. بریگاد<sup>۲</sup> یک روسیه کوچک در جامعه ایران و پایتخت ایران بود.

در ۱۲۹۵ از عمر بریگاد در حدود چهل سال می‌گذشت و صحبت از آن بود که بریگاد ۲۰۰۰ نفری برای ایران بسیار بزرگ، خیلی خیلی کوچک و نامتناسب و بهتر است به دیویزیون یعنی تیپ، لشکر تبدیل شود.

رضاخان، در طول دوران خدمت سربازی، درجه‌داری و افسری در مناطق مختلف ایران انجام وظیفه کرده و آشنایی کامل به اوضاع و احوال ایران یافته بود. او که در اوآن عمر بی‌سواد بود به تدریج و نزد خود و آشنایان مختصر سواد می‌آموخت؛ اما انشای او بسیار اولیه بود و چند نامه‌ای که مربوط به دوران صاحب‌منصبی اوست و باقی مانده کم‌سواد او را نشان می‌دهد.

رضاخان پس از آنکه سلاحهای جدید خریداری شده در سفرهای مظفرالدین‌شاه به اروپا به ایران رسید، یکی از درجه‌داران معدود قزاقخانه بود که با طرز کار مسلسل شصت تیر آب‌انباری معروف به ماکسیم آشنایی پیدا کرد و از این رو معروف به رضاخان ماکسیم یا رضاخان شصت تیری شد. در جوانی او و قزاق دیگری به نام علیشاه (امیر رحیمی) از قزاقان سرشناسی بودند که به شوشکه کشی (نوعی شمشیر کوتاه) شهرت داشتند و در محلات جنوب شهر تهران غائله می‌آفریدند. مدتی در

→ اداره قزاقخانه، دریافت حقوق ماهیانه درجه و مقام خود و جلوگیری از رسیدن متجاسرین شمال به تهران بود، فراهم شد. افکار او دگرگون شد و چون دید روحانیان و مردم از واژه جمهوری خوششان نمی‌آید و آن را مترادف بلشویسم و بایبگیری می‌دانند (احسان‌الله‌خان دوستدار رئیس حکومت بلشویکی گیلان بهایی بود)، موضوع جمهوریت را کنار گذاشت و بنا به توصیه قائم مقام‌الملک شریعت‌زاده رشتی، مشاور سیاسی خود، سفری به قم رفت. از روحانیان قم، از جمله مرحوم آقا سید عبدالکریم حائری، تحجیب کرد و به تهران بازگشت و از آن تاریخ به بعد دنبال سلطنت رفت.

۱. آتریاد: یگان نظامی معادل هنگ.  
۲. بریگاد: تیپ ۲۰۰۰ نفری.

تهران و مدتی در کرمانشاه و مدتی در تبریز انجام وظیفه کرد و زمانی هم پس از مشروطه دوم در خدمت عبدالحسین میرزا فرمانفرما بود و تصاویری در کنار او و دیگر خدم و حشم دارد. یکی از محققان تصویری از او را در کنار وزیرمختار وقت هلند در حالی که وزیرمختار سوار بر اسب است یافته و به چاپ رسانده است.

رضاخان در طول سالهای متمادی خدمت در قزاقخانه که از اواخر سلطنت ناصرالدین شاه آغاز شد و به جنگ بزرگ بین الملل انجامید، سلسله مراتب قزاقخانه را از درجهٔ تابین ساده و در حقیقت پایین ترین درجهٔ قزاقی تا سرهنگی طی کرد. او ثروتی نداشت مختصر املاکی از پدرش در آلاشت و سوادکوه برای او مانده بود که عموها و عموزاده‌ها آن را بالا کشیده بودند و ادعاهای او را رد می کردند.

رضاخان یکی دوبار پای پیاده راهی سوادکوه شد؛ اما کاری از دستش برنیامد. خود او در سالهای سردار سپهی و سلطنت در جریان سفرهایی که به مازندران می کرد شمه‌ای از بدبختیها و فقر و فاقهٔ دوران جوانی را برای کسانی چون آقا سید یعقوب انوار و حاج قائم الملک رفیع تعریف می کرد.

او که در طول سالهای جوانی به عنوان قراول در خانهٔ عده‌ای از شاهزادگان و اشراف قاجاریه خدمت کرده بود، کودکانشان را که در قنداق ابریشمی و گهوارهٔ طلا نشو و نما می کردند، با زندگی فقیرانه خود مقایسه می کرد.

اما او از بخت خود بسیار خوشنود و راضی بود که به جای خدمت در افواج ژنده پوش و عنان گسیخته نظام، در قزاقخانه خدمت می کند و حقوق و مزایای مرتب و ناهار و شام درست و حسابی دارد.

در طول سالهای خدمت در قزاقخانه با عده‌ای از قزاقها آشنایی یافت که همه از درجات پایین سربازی مانند وکیل چپی (گروهان سومی)، وکیل راستی (گروهان دومی) و وکیلباشی (سرگروهانی) و معین نایی ترقی کرده به درجات صاحب منصبی نایل شده بودند.

رضاخان از میان همهٔ این همقطاران گردن کلفت تر و قلشن تر و بلندقدتر و دست به شوشکه به برتر بود و به همین علت در میان آنان مورد قبول و احترام واقع شده بود و بعدها دوستان وفادار خود را از میان آنان برگزید.

رضاخان، علیشاه، احمد آقا قزاق و چند تن دیگر از قزاقها عشق و لذت و

تفریحشان جمع شدن در قهوه‌خانه‌های جنوب شهر به وقت ظهر، خوردن دیزی، آبگوشت چرب و چیل و پر از نخود و لوبیا و گوشت و لیکه پرملاط قهوه‌چی، آشامیدن چند استکان چای شیرین داغ پشت یقه و دراز کشیدن بر روی نیمکتهای چوبی مفروش قهوه‌خانه بود.

رضاخان در جوانی اهل کشیدن تریاک نبود؛ اما رفقاییش بودند. همین‌که چای بعد از ناهار را می‌آشامیدند و یک ساعتی لم می‌دادند؛ قهوه‌چی سینی مفرغی بزرگی که بر روی آن منقل دایره‌ای نه‌چندان کوچکی با دانه‌های مشتعل زغال دیده می‌شد می‌آورد. روی یکی از نیمکتها که نیمکت دیگری را به آن چسبانده بودند می‌گذاشت و قزاقهای اهل فور دور منقل جمع می‌شدند. قهوه‌چی دغدغهٔ قالیچه‌اش را داشت که بر روی نیمکت انداخته بود و توصیه می‌کرد زغال بر روی آن نیندازند؛ اما کسی به تذکرات او گوش نمی‌داد. در بهار و تابستان بساط در باغچه پشت قهوه‌خانه و در پاییز و زمستان در پستوی عقب تالار قهوه‌خانه چیده می‌شد.

از قزاقها یکی وافورگیر یا ساقی مجلس می‌شد. آتش سینه‌کفتی را به وافور ساخته و پرداخته از چوب کهور که سر آن حقهٔ سفالی لعاب داده یا چینی اعلای وافور نصب شده بود، نزدیک می‌کرد. مدّتی در سوراخ وافور می‌دمید و به اصطلاح قسمتی از لولهٔ تریاک را که به وافور چسبانده بود می‌پخت. سپس شروع به پک زدن می‌کرد. پس از اینکه لحظاتی پک می‌زد، دهان را از پستانک وافور دور می‌کرد، لبهایش را می‌گشود و دود تریاک را در هوا می‌پراکند.

رضا سالها در برابر اصرار و خواهش دیگران خودداری کرد. اما سرانجام، پس از سلطنت و در سالهای میانی سلطنت، برای رفع کسالت و دردهای جسمانی بدان روی آورد و گفته و نقل کرده‌اند روز و شبی یک یا دو نوبت خشخاش سرگرمی او شده بود. رضاخان که در حدود پانزده سالی بود پسوند خان را دنبال نامش چسبانده بود و پیش از آن وکیلباشی رضا یا نایب رضا خوانده می‌شد، تهرانی نبود اما از چهارده سالگی در تهران بزرگ شده بود. حتی می‌توان گفت از یک سالگی که به این شهر پا نهاده بود(البته در آغوش مادر گرجی تبارش نوش‌آفرین خانم) در آن شهر زندگی کرده بود.

در جریان جنگهای محمدعلی شاه با مشروطه‌خواهان تبریز، قدرمسلّم او در

صف سپاه استبداد بود و با شصت تیر معروف خود به مشروطه خواهان شلیک می کرد. پس از پیروزی مشروطه خواهان، آن چنان که ملک الشعرا بهار می نویسد و می گوید، خود در محفلی که رضاخان سردار سپه و جعفرقلی خان سردار اسعد بختیاری حضور داشته این مطلب را از دهان رضاخان وزیر جنگ شنیده است، زیر فرمان پیرم خان رئیس نظمیه و جعفرقلی خان سردار اسعد بختیاری که آن زمان سردار بهادر نام داشت برای فرونشاندن غائله صمدخان شجاع الدوله و ایلات آذربایجان به آن منطقه عزیمت کرد.

در حدود سال ۱۲۹۳ ه. ش، وی نایب سرهنگ شده و در سال بعد در همدان مأموریت داشت و فرماندهی آتریاد همدان را به او سپرده بودند. در دوران خدمت در همدان او با سرهنگ یا یاور احمدآقا میراحمدی و جوانی به نام فضل الله خان بصیر دیوان همدانی (زاهدی) پسر بصیردیوان متوفی پیشکار سردار اکرم قراگزلوی همدانی آشنا و محشور بود و چند ماهی در خانه زهرا خانم، مادر فضل الله خان بصیردیوان، زندگی کرد و از این رو تا پایان دوران سلطنت خود نظر عنایت به فضل الله خان داشت و به رغم تقصیراتی که فضل الله خان می کرد، او را مورد عفو و بخشودگی و محبت قرار می داد.

رضاخان بود که فضل الله خان را، که پسر پیشکار املاک یکی از مالکان همدان بود، وارد قزاقخانه کرد و او را، که سوابق کمی در امور نظامی داشت و قبلاً فقط با سپاه مستعمراتی انگلیسی (نورپرفورس) همکاری کرده بود، با درجه معین نایی به خدمت قزاقخانه درآورد و در طول کمتر از هشت سال او را به درجه سرهنگی رساند. رضاخان سالها عادت کرده بود در قزاقخانه، در آسایشگاه بخوابد، در میان نفرات دست کم دسته ای ناجور و ناسازگار که اغلب یکی ترک آذری، یکی گیلانی، یکی مازندرانی، یکی فارسی، یکی کرمانی، و ناتوترین و شرورترین بچه های محلات فقیرنشین تهران بودند، زندگی کند.

رضاخان در طول عمر خود تا آن زمان تنها یک بار طعم شیرین در خانه مستقل به سر بردن و از پذیراییهای مهربانانه کدبانو برخوردار شدن را چشیده بود و آن هم در سالهای دوران جنگ جهانی بزرگ (۱۹۱۴-۱۹۱۸ م) (۱۲۹۳-۱۲۹۷ ه. ش) بود که آتریاد قزاق همدان زیر نظر و فرماندهی او در شهر قدیمی و کوچک همدان مستقر



شده و رضاخان و احمدآقا امیر احمدی معاون او، که آن زمان درجهٔ یاورى داشت، شانس آورده و در خانه زهرا سلطان خانم، بیوه محترمهٔ بصیر دیوان همدانی پیشکار سردار اکرم قراگزلو رحل اقامت افکنده بودند. در همدان مهمانخانه‌ای وجود نداشت. کاروانسراها، جاهای کثیف و پراز شپش و انواع جانداران موزی و بیماری‌زا بودند. تنها جای قابل پذیرایی مهمانسرای تلگرافخانهٔ کمپانی هند و اروپا انگلستان در همدان بود. اما همان روزهای اول ورود رضاخان، مرد جوان و خوش قیافه‌ای به نام فضل‌الله‌خان که خود را پسر مباشر فقید سردار اکرم معرفی می‌کرد، به اردوگاه قزاقها در خارج شهر آمد و از رضاخان دعوت کرد با نزول اجلال خود به خانهٔ محقر بصیردیوان بر او و مادر و برادران و خواهرانش که همگی از او کم‌سن و سال‌تر بودند منت گذارد و مهمان آنها شود.

بیتوته کردن رضاخان در منزل اربابی مرحوم بصیر دیوان چند ماهی به طول انجامید، آن خانه بسیار پاکیزه و مرتب و مفروش به قالیه‌های گرانبها، چند اتاق پذیرایی، چندین اتاق خواب و سفره‌خانه و حتی طویله برای نگهداری اسبان بود. هر بامداد صبحانهٔ عالی و گوارا در انتظار آنان بود. فضل‌الله‌خان و مادرش براستی مهمان‌نواز بودند. فضل‌الله‌خان چند بار به رضاخان گفت خانوادهٔ آنان از احفاد و بقایای دودمان شیخ زاهد گیلانی است.

سفرهٔ ناهار هر روز به چند نوع چلو و خورش و پلو و کباب پرندگان و گوسفند آراسته بود. سفرهٔ شام نیز دست‌کمی از سفرهٔ ناهار نداشت. درازای آن همه مهربانیه‌ها و مهمان‌نوازیها رضاخان، فضل‌الله‌خان جوان را تحت حمایت خود گرفت.

فضل‌الله‌خان، پیش از آشنایی با رضاخان، وارد دسته‌های شبه نظامیان یا چریک حقوق‌بگیر انگلیسی‌ها به نام پلیس شمال غرب شده بود. بعد از چندین ماه که آن سازمان منحل اعلام شد چون فضل‌الله‌خان به رضاخان مراجعه کرد و متوسل شد، رضاخان همان سابقهٔ مختصر تفنگداری او را سوابق نظامی به حساب آورد و به آتریاد قزاق همدان دستور داد فضل‌الله‌خان را با درجهٔ معین‌نایی (ستوان سومی) استخدام کند.

فضل‌الله‌خان در طول سالهای ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۹ به سرعت ترقی کرد. رضاخان از آن جوان آراسته و زیبا و مؤدب و دست و دلباز که هر زمان رضاخان احتیاج به وجه

دستی داشت به طیب خاطر و بدون منت تقدیم می‌کرد، خوشش آمد و موجبات ارتقای مقام او را فراهم آورد.

فضل‌الله‌خان هم در جنگ و جدال کوتاه نمی‌آمد. هم اهل رزم و هم اهل بزم بود. دختران زیادی در اطرافش پیدا می‌شدند؛ اما او با هیچ‌کدام از آنان ازدواج نکرد و بعدها که رضاخان به قدرت رسید، به معرفی رضاخان، دختر یکی از رجال متنفذ، ثروتمند و باشخصیت ایران را که دارای املاک و مستغلات زیادی بود، به زنی گرفت و بدین ترتیب داماد میرزا حسین‌خان مؤتمن‌الملک پیرنیا شد. مردی که بارها رئیس مجلس شورای ملی ایران شده بود و نفوذ و محبوبیت و احترام و اعتباری سرشار داشت.

رضاخان در خانه زهرا سلطان خانم، که بیشتر او را زهرا خانم می‌خواندند، طعم خوابیدن در رختخواب پاکیزه بر روی تشک پر قو، کشیدن لحاف اطلسی بر سر، پیژاما به پا کردن، دست و روی را با استفاده از ابرق و لگن شستن، لمیدن بر روی پتوی چهارخانه آبی و تکیه دادن به پشتی را چشید.

در قزاقخانه از این چیزها اثری نبود. گرچه صاحب‌منصبان بر روی تختخوابهای آهنی سخت و ناراحت می‌خوابیدند، اما زندگی دسته‌جمعی به تدریج خسته‌کننده و فرساینده شده بود.

اولین دیدار رضاخان با نیمتاج خانم در اوایل سال ۱۲۹۵ روی داد. به احتمال قریب به یقین و از قرار نوشته یک شاهد عینی<sup>۱</sup> ازدواج در پاییز یا زمستان سال ۱۲۹۵ هـ. ش پس از جریان مهاجرت طرفداران آلمان و عثمانی و ملیون و اعزام قزاقها به غرب ایران رخ داد و رضاخان، پس از ماهها به سر بردن در بیابانهای پر از برف و دست و پنجه نرم کردن با سرما و یخبندان و گرگهای وحشی در پاییز و زمستان سال ۱۲۹۴ هـ. ش، وقتی به تهران بازگشت عزم جزم کرد برای خود خانه و آشیانه‌ای تشکیل دهد و از بی‌سروسامانی نجات یابد. باید گفت ازدواج اول رضاخان با تاجماه که نسبت دوری هم با او داشت، به علت سفرهای جنگی رضاخان به تشکیل خانه و زندگی نینجامید و زن اول او که سر زار رفت، در خانه به ارث برده از پدرش زندگی می‌کرد و آن دو نتوانسته بودند خانه‌ای برای خود تهیه کنند. رضاخان حالا به سنی

رسیده بود که مردها در آن سن عاقل می‌شوند و از شور و هیجان دوران جوانی دست می‌کشند.

حالا پس از ناکامی در ازدواج اول و دلسردی از ازدواجهای موقت، رضاخان می‌خواست سروسامانی به زندگی خود بدهد؛ اما در عین حال از زن و زنبارگی غافل نمی‌ماند.

رضاخان کسی نبود که شبهای خود را بدون زن بگذراند. او دخترش همدم‌الملوک را به خانمی مسن و محترمه از بستگان خود سپرده، در خانه کوچک و محقر خود در کوچه روغنیها، هر شب از زنانی که قواها برای او می‌آوردند پذیرایی می‌کرد. اغلب قزاقها مانند او بودند. صاحب‌منصبان روس به آنان آموخته بودند قزاق باید زندگی خود را با شمشیر و تفنگ و توپخانه و سرنیزه در میدان جنگ و زن و ودکا و کباب و شوشکه‌کشی در ایام استراحت بگذراند. آنان از تزار و مقررات ارتش تزاری، که صاحب‌منصبان روس، قزاقخانه را جزیی از آن می‌دانستند، اطاعتی کورکورانه می‌کردند.

رضاخان اغلب شبها زنان روسپی را به خانه خود می‌آورد و غافل از آن بود که صیت کارهای او به گوش میرینج تیمورخان رسیده است و احتمالاً او نظر مساعدی نسبت به خواستگاری وی از دختر عزیزکرده‌اش نیتاج خانم نخواهد داشت. رضاخان چندان کشته و مُرده زن‌ها نبود. عاشق نمی‌شد و اهل عشق و عاشقی و شعر و راز و نیاز و نامه‌نویسی و سوختن در آتش هجران و شوق وصال نبود. او معاشرت با زنان را برای یک مرد جنگی، یک قزاق سوارکار، یک صاحب‌منصب مسلسل چون خود ضروری می‌دانست؛ به مثابه لذت بردن از روزگار، زیرا نمی‌دانست تاکی زنده خواهد ماند و آیا به سن پیری خواهد رسید یا نه؟ او می‌دید که حادثه هر دم در انتظار قزاقهاست؛ زیرا از آغاز دوران سلطنت محمدعلی‌شاه قزاقخانه از حال سنتی سابق به‌در آمده و مستقیماً به صحنه پیکار و مقابله با ملیون از یک سو و شورشیان و راهزنان و یاغیان از سوی دیگر گام نهاده بود. حتی هر زمان که به تهران یا همدان یا تبریز یا هر شهری که امکان استراحت و تفریح در آن فراهم بود قدم می‌گذاشت و مدتی در آنجا بیتوته می‌کرد، اغلب در آن نوع اماکن میان او و دیگر قزاقها و نیز میان او با افراد دیگر افواج نظام درگیریهایی رخ می‌داد.

افراد شرور دیگر افواج عبارت بودند از سربازان فوج خمسه، سربازان فوج سیلاخور، فوج ماماقونی (ممقانی) و فوج فیروزکوه.

از شرورترین و دست به شوشکه‌ترین نظامیان آن دوران سربازان ماماقونی و سربازان سیلاخوری بودند. سیلاخوریها سرشان برای زد و خورد درد می‌کرد و مخصوصاً از قزاقها که آنان را رقیب خود می‌دانستند، نفرت زیادی داشتند و هفته‌ای نبود که میان آنان و قزاقها زد و خوردی درنگیرد. بیشتر افراد افواج نظام به فعلگی و هیزم‌شکنی و قصابی و وکیلباشیهای آنان به نزولخواری سرگرم بودند. سربازان ماماقونی اهل تنزیل دادن پول بودند و در تهران طلبکارهای سمج را فوج ماماقونی می‌خواندند.

اغلب شوشکه‌کشها در محله قجر که سرانجام از سال ۱۳۰۲ در دوران ریاست وزرایی میرزا حسن خان مشیرالدوله محل آن تغییر کرد و به قسمت جنوب غربی تهران انتقال یافت و آنجا را شهرنو خواندند، روی می‌داد. اما رضاخان هرچه سنش بالا می‌رفت، از حشر و نشر با زنان و لگزد روی‌گردان می‌شد و از این رو در صدد ازدواج برآمد. اما چه ازدواجی؟ او ازدواج با یکی از خانواده‌های توانگر و مرفه را مد نظر خود قرار داده بود که بتواند پشت و پناهی داشته باشد.

اکنون که به درجه نایب سرهنگی ترفیع یافته بود، امید داشت موفق شود دختر یکی از السلطنه‌ها و الممالک‌ها و السلطان‌ها یا الملک‌ها یا الدوله‌ها را به زنی بگیرد و صاحب خانه و عیال شود. اما، از قرار، خانواده‌های اشرافی چندان روی خوشی به یک صاحب‌منصب قزاق نشان نمی‌دادند. آنان دنیای اشرافی خود را داشتند و نامحرمان را به حریم خود راه نمی‌دادند. در قزاقخانه تقریباً همه می‌دانستند که رضاخان، پسر عباسعلی بیگ یا داداش بیگ سوادکوهی و تنها فرد حسابی خاندان او ابوالقاسم بیگ معین‌نایب، آشپز و خیاط و عضو دایره مباشرت قزاقخانه است.

نیمتاج خانم، از روزی که رضاخان نایب سرهنگ، در اواسط خردادماه، به خانه‌شان آمد و آن پاکت نامه را داد، توجهش به خانه روبه‌رو جلب شد. صبحهای زود در خانه باز می‌شد. ابتدا رضاخان با لباس منزل، گاهی با پیژامه و گاهی با شلوار کش بافته، نگاهی به بیرون می‌افکند. سپس به پشت سر اشاره‌ای می‌کرد و یک یا گاهی دو و حتی

سه زن که روی خود را سفت گرفته بودند، از خانه خارج می شدند.

ده روزی که نیمتاج خانم در تهران بود و هنوز به امامه نرفته بود، در تمام صبحها آن منظره را دید و دچار تعجب شد، اما از رضاخان چندان متنفر نشد. برایش عجیب بود که آن مرد چقدر زن دوست است که حتی یک شب را بدون زنان نمی گذراند. حتی یک شب سر و صدا و شیونی به گوشش خورد. بعد، در اواخر جوزا، که به ییلاق رفت همچنان در حیرت بود که آن مرد قزاق چقدر حوصله و چقدر اشتها دارد که هیچ شب را بدون زن نمی گذراند. دو ماهی که در ییلاق بود، به تدریج رضاخان را از خاطر برد و حتی احساس نفرت و تحقیر به او کرد که چگونه رضایت می دهد آن زنان زشتکار را در خانه خود بپذیرد.

تابستان تمام شد. نیمتاج خانم و مادر و خواهران و میرپنجه تیمورخان از ییلاق بازگشتند. نیمتاج خانم بر سبیل کنجکاو در ۱۵ سنبله (شهریور)، صبح اولین شب پس از مراجعت، نگاهی به حیاط کوچک منزل نایب سرهنگ انداخت؛ اما در حیاط بسته بود و آثاری از زندگی و جنبش در منزل سرکار نایب سرهنگ مشهود نبود. تا عصر برابر گزارش کلفتها و آردلها معلوم شد رضاخان برای اجرای یک مأموریت نظامی از تهران خارج شده و به یکی از ولایات عزیمت کرده بود. با توجه به اینکه در آن دوران مدتها بود جنگ بزرگ جهانی به ایران سرایت کرده بود، غیبت رضاخان منطقی به نظر می رسید.<sup>۱</sup>

۱. به نظر می رسد این تاریخ، اوایل سال ۱۲۹۵ هجری شمسی بوده است.

## خانه‌ای کوچک

نیمتاج خانم تعجب می‌کرد چرا برادرش ماهها سکوت کرده و در مورد پرسشی که وی از او دربارهٔ رضاخان کرده بود، پاسخی نمی‌دهد.

نیمتاج خانم و خواهرانش چهار برادر داشتند. علی اکبر، ابوالحسن خان، غلامحسین خان و علی اصغر خان. علی اصغر خان که طرف سؤال خواهر واقع شده بود، قیافهٔ مرموزی به خود گرفته بود و اصلاً طرف خواهرش نمی‌آمد، زیرا او تحقیقات خود را کرده و به این نتیجه رسیده بود رضاخان فرد مطلوبی نیست.

روزی وقتی علی اصغر خان، که مانند برادرانش صاحب منصب جزء قزاقخانه بود به خانه آمد، نیمتاج خانم جواب سلام او را نداد. این بی‌اعتنایی خواهر به برادر برخورد و آمد رو در رویش ایستاد و گفت: «چه شده است؟ چرا قیافهٔ مصیبت زده به خودت گرفته‌ای و جواب سلام مرا نمی‌دهی؟ مگر نشنیده‌ای که سلام سلامتی می‌آورد.»

نیمتاج خانم گفت: «والله چه بگویم! از التفات و بزرگواری شما. آدم از غریبه، از کافر خواهشی بکند، خواهشش را برآورده می‌کنند. انسان برادر داشته باشد، دریغ از یک جو محبت و انسانیت.»

علی اصغر خان گفت: «خواهر جان، آبجی خانم در حق حضرت علیه‌عالیه چه کوتاهی شد؟»

— اول تابستان عرض کردم یک کلمه دربارهٔ آن مرد که قلتشن گردن کلفت تحقیقات کن، رفتی و حب سکوت خوردی و صدايت در نیامد. چه شد تحقیقات تو؟

چه شد تفحصات تو. مردکه نایب سرهنگ است، در قزاقخانه بیست سی سال است خدمت می کند، خبر مرگش بالاخره چندصد نفر می شناسندش. رفتی؟ پرس و جو کردی؟

— مگر خبری است؟

— نه خیر، بی خبری محض است. معلوم نیست کجا رفته است.

— رفته است صفحات کردستان و کرمانشاهان مأموریت.

— خوب چه برایم پیدا کردی؟

— علت کنجکاوی شما چیست خواهرجان، آن شخص که از شما خواستگاری نکرد. نامه ای آورده بود در...

— خب، نتیجه.

— نتیجه اینکه او دنبال جایی می گردد که خیر سرش آنجا کنگر بخورد لنگر بیندازد. او می خواهد داماد سرخانه شود. بوی چلوی روغن زده و خورش پرگوشت خانه ما مشامش را مست کرده است، می خواهد خودش را بیندازد اینجا، خانه و آشیانه ای برای خود روبه راه کند. همان روز که گفתי، رفتم تحقیق کردم، نتیجه مناسب نبود. چیزی به شما نگفتم، بعد هم که رفتید امامه. بنده هم که تهران بودم، سرکار علیه را ندیدم...

نیمتاج خانم گفت: «فرض می گیریم چنین باشد، این مردکه می خواهد داماد سرخانه شود، خانه ای به این وسعت و عظمت و با این همه اتاق، آمدم و عقد کرد. مدتی اینجا بیتوته می کند، بعد خبر مرگش زنش را برمی دارد می رود خانه خودش، دنیا که زیر و رو نمی شود، آسمان به زمین نمی آید. از ترشیده شدن بهتر است. ما آن قدر افاده ها به خرج دادیم که خواستگار وحشت دارد از این حول و حوش بگذرد!»

برادر نیمتاج خانم که می دانست خواهرش تا حدودی اهل کتاب خواندن است، گفت: «من حرفهای تو را می فهمم. البته دختر باید شوهر کند؛ اما دختر، آن هم دختر میرپنج تیمورخان که از بزرگان قزاقخانه است باید شوهر خوب کند. هرکس که گذارش از این کوچه افتاد که نباید بیاید خواستگاری. اما اینکه گفתי آمدن رضاخان شصت تیری در خانه ما اتفاقی بوده، خیر، ابداً اینطور نیست. اولاً آن مراسله... چیز

مهمی نبود. یک هفته بعد هم می‌دادند دست امربر قزاقخانه می‌آورد دیر نمی‌شد. این جُلت زرنگ این را بهانه کرد بیاید اینجاسر و گوش آب بدهد. آره خواهرجان عزیزم. این جلت، تمام حرفهایش از روی برنامه و حساب و سنجیده و حساب شده بوده است. مگر او آردل قزاقخانه بوده که مراسلهٔ کلنل را بردارد با درشک‌اش بیاورد در منزل ما او آن قدر کبر و غرور دارد که به زحمت به جناب پالکونیک احترام نظامی می‌گذارد، آن وقت پا شود نامهٔ کلنل را بردارد بیاورد در خانه. خیر، عزیزم، او هدفی داشته، تیر را نشانه رفته، پرتاب کرده است، حال آن تیر به کدام یک از شش خواهر اصابت کند، فرقی ندارد. تو در منزل بودی، درِ منزل رفته‌ای، از این غول بی‌یال و دم خوش آمد؛ حالا پایپیچ من شده‌ای سؤال و جواب می‌کنی بدانی این مردک چندمرده حلاج است؟ کیست، چکاره است؟ به درد می‌خورد یا نه؟ خیر، خیر، خیر! ابداً و اصلاً. به درد جنابعالی نمی‌خورد. مفهوم شد آبجی خانم؟ از ابوالحسن داداش هم بپرسی همین را می‌گوید. او چند بار عروسی کرده، بچه هم دارد.»

— چقدر تو از این بدبخت و بیچاره بد می‌گویی؟

— حقیقت محض را می‌گویم قربانت بروم.

— اگر این‌طور باشد باید چفت در خانه را بست و هیچ‌کس را راه نداد.

برادر نیم‌تاج خانم جلوی آئینه سر و صورتش را مرتب کرد، با شانهٔ چوبی سبیل‌های نرم و بورش را شانه زد. دکمهٔ یقهٔ لباس نظامی‌اش را انداخت و جواب داد: «آخر می‌دانی عزیزم، آدم، آن هم برادر، خیر خواهرش را می‌خواهد. ما از یک نطفه‌ایم، از یک ریشه و تباریم، همگی از صلب میرپنج تیمورخان و والده خانم هستیم. اگر من خیر و صلاح تو را نگویم کی بگوید. راستش، این بیچاره در هفت آسمان یک ستاره کوره هم ندارد. اصلش دهاتی بوده است. پدرش از سربازهای فوج سوادکوه بوده. می‌گوید پدر بزرگش یاور بوده و در جنگ هرات جنگیده و شهید شده است. شک دارم جدش هم صاحب منصب بوده باشد. آن زمانها رسم بوده اگر سربازی، وکیل‌باشی، وکیل راست، وکیل چپی<sup>۱</sup> در جنگ رشادت زیاد به خرج می‌داده، وقتی شهید می‌شده، برای تشویق دیگران چند درجه قضا‌قورتکی به او می‌داده‌اند که هم ورثه‌اش آب و نانی داشته باشند، هم دیگران تشویق به فداکاری

۱. سرگروهان، گروهان یک و گروهان دو.



شوند. احتمالاً جدش وکیلباشی بوده، در جنگ کشته شده. خمپارهٔ تویی آمده بدنش را آتش و لاش کرده. آمده‌اند چند درجه به او ارفاق کرده‌اند، شده است یاور، بچه یاور که سرباز نمی‌شود. تمام بچه‌های سربازها در قزاقخانه و نظام و ژاندارمری ترفیع گرفته‌اند، وکیلباشی و معین‌نایب و آسپیران شده‌اند؛ ولی همه می‌دانند که داداش علی بیگ سرباز ساده فوج سوادکوه بوده است. البته منظورم توهین به این نایب سرهنگ نیست. اتفاقاً میانهٔ من و او هم در قزاقخانه با اینکه آشنایی چندانی نداریم بد نیست. هر زمان مرا می‌بیند که به ناچار سلام نظامی به او می‌دهم جواب سلام گرم و چرب و پرتخمه‌ای هم می‌دهد. اما من خیر تو را هم می‌خواهم. این مرد حد اعلای ترقی‌اش را کرده و حالا به درجهٔ نایب سرهنگی رسیده است، چهل ساله شده است و هنوز خانه و زندگی درست و حسابی و زن و بچه ندارد.»

— تو که گفتی زن و بچه دارد.

— ای بابا، هیچ‌کس آنها را ندیده؛ اما من از دکتر علی‌خان سرهنگ شنیدم که دختری به نام همدم‌الملوک دارد که بی‌مادر است. مادرش صفیه خانم نام داشته که سر زارفته است. به هر حال، آبجی خانم‌جان، این مرد قلیشن روستایی به درد تو نمی‌خورد. وضعیت مالی قزاقخانه خوب نیست. دولت روسیه کمک چندانی به قزاقخانه نمی‌کند، خودش گرفتار بلا و مصیبت جنگ است. دولت هم که خزان‌اش مانند جیب مفلس پاک و شسته و رفته است. همین روزها در قزاقخانه را می‌بندند و امثال این آقا را می‌فرستند توی بازار و میدان و محله اسماعیل بزاز و بازارچهٔ سوسکی و پاقاپق سه‌قاب بریزد.

نیمتاج که حرفهای برادرش قانعش نکرده بود، گفت: «اگر این‌طور باشد کار و بار تو و داداشها و آقاجون هم که خراب می‌شود.»

— ای بابا آبجی خانم، ما سواد داریم. بنده را که اخراج کنند، می‌روم در بریگاد مرکزی یا ژاندارمری دولتی ایران یا ادارهٔ نظمیه یا وزارت عدلیه استخدام می‌شوم. باباجان هم که سالها خدمت کرده و الان زمان استراحت و خانه‌نشینی اوست. اما این رضاخان به چه دردی می‌خورد، قد بلند که به درد کار در ادارات نمی‌خورد. مطمئن باش او به روزگار بدی دچار می‌شود. مگر اینکه برود جزو آدمهای شاهزاده فرمانفرما شود. می‌دانی که زمانی در جوانی جزو قزاقهای مستحفظ پارک او بوده و شاهزاده او

را می‌شناسد. شاید شاهزاده به او رحم کند و شغلی به او بدهد. به هر ترتیب، خواهرجان، اینها را گفتم که ملکه ذهن کنی و محل سگ به این آدم نگذاری، هیچ به درد خانم باشخصیتی مثل تو نمی‌خورد، همتراز خانوادهٔ میرپنج تیمورخان صاحب‌منصب ارشد قزاقخانه نیست.

وقتی برادر عزیزتر از جان رفت، نیمتاج خانم جلوی آیینہ ایستاد و مدتی خود را نگاه کرد. راستی رضاخان تنها مردی بود که او را خوشگل‌ترین زن عالم خوانده بود. چشمهایش چه برقی می‌زد! آن مرد چقدر قوی‌اندام و بلندقامت بود! حالا برادرش این همه از او بدگویی می‌کرد. یکدفعه بغض گلویش را گرفت و زار زار گریست.

یکی دو هفته گذشت و خبری از رضاخان نشد. او به جبهه‌های جنگ رفته بود علی‌اصغرخان هم هر روز می‌آمد و خبری از شرارتها و شوشکه‌کشیهای رضاخان می‌آورد. اینکه او چندان اهل مهر و علاقه و محبت به جنس زن نیست، او آواره و سرگردان است و هر روز در یک نقطهٔ کشور در حال جنگ با عشایر و یاغیان و نیز چریکهای حقوق‌بگیر آلمانی‌ها و عثمانی‌هاست. چندان اهل دین و ایمان نیست. نماز خواندن او را کسی ندیده... اهل باده است. او مرد سربه‌راهی نیست و به درد اینکه آدم دختر خود را به او بدهد نمی‌خورد. یک روز وقتی زیاد علی‌اصغرخان این سخنان را می‌گفت، نیمتاج خانم عصبانی شد و گفت: «برادر، مغز گنجشک خورده‌ای؟! کدام قزاق است که اهل این فرقه‌ها نباشد؟»

هرچه زمان می‌گذشت رضاخان زیر دست نظامیان قزاق روس درسهای تازه‌ای از نظامیگری می‌آموخت. آنان بسیار خشن، احساساتی، بی‌منطق و تندخو بودند، به ایرانیان به چشم بومیان بی‌فرهنگ می‌نگریستند.

از وظایف مستعمراتی خود به خوبی آگاه بودند و مهم‌ترین مسؤولیت خود را در ایران حفظ سلطهٔ همه‌جانبهٔ دولت متبوع روسیه از طریق حفظ و حراست سلطان قاجار می‌دانستند. نظر تحقیرآمیزی به ایرانیان داشتند. در محاورات خصوصی خود ایرانیان را تاتارها می‌خواندند و هدف اساسی آنان این بود که دست انگلیسی‌ها را از ایران دور نگه دارند و در فرجام ایران را به صورت مستملکهٔ روسیه درآورند.

وقتی میرپنج تیمورخان جسته گریخته مطلع شد نیمتاج خانم از برادرش علی‌اصغرخان خواسته است تحقیقاتی دربارهٔ رضاخان بکند، در برابر پسرش سر

به تحسر فرود آورد و گفت: «چرا این دختر بیچاره این پرس و جو را از من نخواست؟ من در قزاقخانه آدمهای زیادی را می شناسم که می توانم از آنها سؤال کنم. البته درست است که مدتی است دوره تقاعد را می گذرانم و به سربازخانه نمی روم؛ اما می توانم از هرکس لازم باشد سؤال کنم که به من جواب دهد این صاحب منصب کیست.»

رضاخان در طول دوران خدمت در قزاقخانه با عده ای از صاحب منصبان قزاق که از دوران سلطنت ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه وارد خدمت شده بودند آشنا شده بود. احمدآقا امیراحمدی، محمدحسین خان آیرم، اسماعیل خان شفایی، رضاقلی خان امیرخسروی، غلامرضاخان میرپنج، محمودخان میرپنج، ضیاءالدین خان زالتاش، سیداحمدخان نخجوان، علی خان میرپنج، محمدخان محتشمی، هادی خان آتابای از این گروه بودند.

نظرها درباره رضاخان متفاوت بود. میرپنج تیمورخان از چهارپسرش خواست به تحقیق درباره رضاخان نایب سرهنگ بپردازند؛ اما جوابهایی که آنان می آوردند متفاوت بود.

دوستان رضاخان و زیردستان او از وی تعریف و تمجید می کردند و می گفتند بی باک، متهور و نترس است و معنی مرگ را نمی فهمد.

عده ای از همقطاران از او ناراضی بودند و می گفتند حسود، بدپيله، هتاک، باده گسار و زنباره است و به درد شوهر شدن نمی خورد.

تیمورخان تمام گفته ها را از قول صاحب منصبان قزاقخانه و از دهان فرزندان خود شنید و به این نتیجه رسید که هرگاه رضاخان در صدد خواستگاری از نیمتاج باشد فرد مناسب و مطلوبی نیست.

آن شب هنگامی که نیمتاج خانم خود را آماده می کرد تا در جشن عروسی انورالملوک خانم، دختر میرپنج علیرضاخان که خانه آنان در سرچشمه بود، شرکت کند، کوبه در و این بار باز هم کوبه زنان به صدا درآمد. بند دل نیمتاج خانم پاره شد. احتمال داشت این کوبنده در همان صاحب منصب قزاق باشد که یا خبر داشت و به عمد خود را به تجاهرل می زد یا خبر نداشت و به جای کوبه در مردانه، کوبه در زنانه را، آن هم با آن شدت و به آن محکمی، به صدا درمی آورد.

در را که باز کرد تکان خورد. آری این رضاخان بود، او خود را در شغل آبی رنگ

پیچیده بود. از دهانش بوی شدید الکل می‌تراوید.

نیمتاج خانم گفت: «اوا شما!»

– بله من

– کاری داشتید. اسمتان را فراموش کرده‌ام

– رضا، رضاخان سوادکوهی صاحب‌منصب قزاق

– بله. خوب

آمدم، عرض کنم من می‌خواهم از حضرت علیه خواستگاری کنم. نایب سرهنگ دیویزیون قزاق اعلیحضرت شهر یاری.

– کسی در خانواده‌تان نداشتید برای خواستگاری بفرستید. خانمی، مخدره‌ای؟...

این جور خواستگاری تازگی دارد!

– خواستم نظرتان را بدانم.

– بفرستید تا نظرم را بگویم.

قهوه‌خانه آقا کریم در خیابان چراغ‌گاز که آن را کریم‌آباد هم می‌خواندند، با حیاط مشجر پشت تالار اصلی قهوه‌خانه، نهر آبی که از وسط حیات می‌گذشت باغچه پر از گل‌های رنگارنگ، نیمکتهایی که بر روی آنها قالیچه انداخته بودند، بوی خوش دیزی آبگوشت پاتوق دوران معین‌نایی، سلطان و یآوری رضاخان و همقطارانش بود.

ظهرها رضاخان و دیگر صاحب‌منصبان جزء در این باغچه جمع می‌شدند و آبگوشت بسیار گوارایی که عطر آن تا قسمتی از خیابان چراغ‌گاز می‌رسید را صرف می‌کردند.

از زمانی که رضاخان نایب سرهنگ شده بود، رفتن به قهوه‌خانه را ترک کرده بود و در خود قزاقخانه و گاهی در چلوکبابی نایب در بازار غذا می‌خورد.

در آن زمان دکه‌های چلو و خورش و پلوپزی متعددی در بازار و خیابان ناصریه و باب‌همایون دایر شده بود که رضاخان و همقطارانش سری بدانجا می‌زدند و گاهی که هوس چلوخورش یا پلو می‌کردند در آن دکه‌ها غذا میل می‌کردند.

اما رضاخان به هر ترتیب از زندگی اردویی و مجردی و غذا خوردن در بیرون، خسته شده و همین بود که وقتی در اواسط سال ۱۲۹۵ ه. ش به تهران بازگشت، دست

به دامان دو تن از بستگان خود شد و سرهنگ نصرالله خان و سرهنگ امیراصلاحان خان، که پذیرفتند به خواستگاری نیمتاج خانم بروند. وقتی به خانه تیمورخان می‌روند تیمورخان ابتدا روی خوش نشان نمی‌دهد؛ زیرا با سوابقی که از رضاخان شنیده است چندان مایل نیست او را به دامادی بپذیرد. اما اصلاحان بلد است چگونه صحبت کند. او از اینکه صاحب منصبان قزاق از شجاعت و رشادت رضاخان تعریف و تحسین زیادی کرده و از حضور شاهانه در خواست نشان لیاقت برای وی کرده‌اند، سخن می‌گوید. از آینده درخشان او و از اینکه او به قدری در قزاقخانه عزیز است که اگر جناب میرپنج بخواهند و مایل باشند می‌توان جناب پالکونیک مایدل و رودتمیستر کانتزایف و یساول اوشاکوف را هم به خانه جناب میرپنج آورد تا شایستگی نایب سرهنگ رضاخان را که به زودی سرهنگ خواهد شد، به اطلاع پدر عروس خانم برسانند، حرف می‌زند.

میرپنج تیمورخان ضمن آشامیدن چای، در حالی که شمایل و تصویر پدر و جدش در لباس قفقازی به دیوار نصب شده بود، اجازه می‌خواهد چند روز مطالعه کند و سپس نظر خود را اعلام دارد. بعد منور خانم هم به دیدن مادر نیمتاج خانم می‌رود و موافقت او را می‌گیرد.

پس از یک هفته میرپنج، بنا به خواهش عیال خود که از در خانه ماندن دخترانش خسته شده بود، قبول کرد رضاخان را به دامادی بپذیرد. پس از بله‌برون، مراسم عقد و عروسی در یکی از شبهای زمستان ۱۲۹۵ ه. ش برگزار می‌شود.

رضاخان چون مال و مال چندانی نداشت و پولی نیز در دسترسش نبود به یکی از دوستانش یعنی استاد علی محمدخان معمارباشی (صانعی) مراجعه می‌کند و از او کمک می‌خواهد. استاد علی محمدخان معمارباشی که بعدها در دوران سلطنت رضاشاه مشیر و مشاور او در امور املاک شد و خانه‌های زیادی را برای او خرید تا آنها را بکوبند و از مجموعه آنها قصر سلطنتی مرمر و دیگر کاخهای سلطنتی را بنیان گذارند، با کمک شیخ حسن سنگلجی مجلس عروسی آبرومندی ترتیب داد.

استاد علی محمد معمارباشی، برای بالا بردن ارج و قرب رضاخان، از عده‌ای از افراد سرشناس مانند مجدالدوله مهدیقلی خان، صاحب اختیار، شهاب‌الدوله شمس

ملک آراء و عزیزالسلطان دعوت کرد در مراسم جشن عروسی حضور یابند.<sup>۱</sup>

علی محمد معمارباشی، معماری بود که در تهران شهرت زیادی داشت و بعدها در دوران بیست ساله بسیاری از ابنیه معروف تهران زیر نظر او ساخته شد. اهمیت او در دربار پهلوی تا آنجا بود که در سال ۱۳۲۷، وقتی فوت کرد، مجلات هفتگی و ماهانه تهران ستونهای را به شرح حال او اختصاص دادند و مجله اطلاعات ماهانه که از نشریات ماهانه و ارزنده پایتخت بود عکسی بزرگ از او با یک ستون زندگینامه و شرح خدمات و صفا و درویشی اش را به چاپ رساند.<sup>۲</sup>

از طرف خانواده عروس، سردار رفعت، محمدقلی خان میربنج، سردار همایون، خسروخان سردار اعتماد (معروف به سردار فشفشه که در اعیاد ترتیب آتش بازی و فرستادن فشفشه‌های رنگین به آسمان با او و ایادی تحت فرمانش بود)<sup>۳</sup> به این مهمانی دعوت شدند.

جشن عروسی چندان مفصل و مبسوط نبود. تعداد مهمانها هم چندان زیاد نبود.

۱. نقل قول از کتاب رضاشاه از تولد تا سلطنت نوشته دکتر رضا نیازمند، چاپ خارج که در ایران به وسیله انتشارات جامعه ایرانیان در ۱۳۸۱ تجدید چاپ شده است، ص ۲۳۸. اما این نوشته قابل تردید است، زیرا مجدالدوله مهدیقلی خان، صاحب اختیار، و بویژه شاهزاده شهابالدوله ملک شمس آرا رئیس تشریفات دربار احمدشاه، کسانی نبوده‌اند که بتوان آنها را به این آسانی به مجلس عروسی یک نایب سرهنگ گمنام قزاقخانه دعوت کرد و آنها هم بپذیرند. اما احتمال حضور عزیزالسلطان بی‌کار و خانه‌نشین که در آن زمان شغل و پیشه‌ای نداشته است دور نیست.

همه می‌دانند که رضاخان تا قبل از ۱۲۹۸ چندان نام و شهرتی نداشته است و در میان آن همه امیرتومان‌ها و میربنجه‌ها و سرتیب اول‌ها و دوم‌ها و سوم‌های نظام و قزاقخانه فرد سرشناسی به شمار نمی‌رفته است. بنابراین چگونه شاهزاده شمس ملک آرا رئیس تشریفات دربار احمدشاه در مجلس جشن ازدواج او حضور می‌یافته است؟ البته احتمال دارد این مهمانان نه از طرف داماد و بنا به خواهش معمارباشی بلکه به دلیل آشنایی با میربنج تیمورخان در این مجلس حضور یافته‌اند.

۲. از علی محمدخان معمارباشی که نام خانوادگی صانعی بر خود داد فرزندان به وجود آمد که سپهد حسن صانعی و مرحوم منوچهر صانعی از آن جمله‌اند.

علی محمدخان معمارباشی مسؤول و متخصص خرید املاک برای گسترش کاخهای سلطنتی بود و تعداد زیادی از اراضی ملکی شاهزاده فرمانفرما را برای رضاخان خرید که رضاخان در آنها کاخهای سلطنتی خود را در مرکز شهر تهران آن زمان بنا کرد.

۳. سردار اعتماد پدر سرهنگ ناصر اعتمادی بود که دایی فرخشاد و فرامرز لیستر پسران سیداحمد میرسپاسی (لیستر) معروف بود و در سال ۱۳۲۵ ه. ش در توطئه قتل فرخشاد مجرم شناخته شد. به کتاب سراب فرزند پسر از همین قلم بنگرید.

عده‌ای از صاحب‌منصبان قزاقخانه، عده‌ای از ساکنان کوچه باچمالوها، عده‌ای از بستگان میرپنج تیمورخان در اتاقهای پنج‌دري و تالار منزل میرپنج و همین‌طور عده‌ای از زنان خانواده میرپنج و مهمانان و بستگان و عده کمی از خانمهای طایفه پهلوان و آل‌اشتی‌های مقیم تهران و همسران پسرعموهای رضاخان، جمع مهمانان را تشکیل می‌دادند.

سفره عقد و آئینه و شمعدان و خنچه و نان سنگک خشخاش‌زده دومتری را بر روی سفره ترمه در اتاق روبه حیاط منزل میرپنج تیمورخان پهن کرده بودند. وقتی آقا آمد و خواست خطبه عقد را بخواند همه سرک می‌کشیدند تا بدانند مهریه چقدر تعیین شده است.

صاحب‌منصبان قزاق پای برهنه با کلاه و لباس‌های پرزرق و برق در اتاق‌ها این سو و آن سو می‌رفتند.

یک دسته مطرب کلیمی به مهمانی دعوت شده بودند که می‌زدند و می‌کوبیدند و چند دختر کلیمی وسط خانمها می‌رقصیدند و قر و اطوار می‌آمدند.

سردسته مطربها، که او را آقایزقل می‌خواندند، سر و گردن تکان می‌داد، آرشه به کمانچه می‌کشید و همراه با ضربات تنبک که یک کلیمی دیگر می‌نواخت و نغمات سنتور که از زیر پنجه نوازنده سوم برمی‌خاست، مجلس را گرم می‌کرد.

یزقل می‌خواند و می‌زد و قر گردن می‌آمد.

الا دختر که چرخ‌پرسدایه

طنابت ابریشم دوکت طلایه

برن با مادر دختر بگویند

که دختر نورسیده پرهوایه

بعد از جا بلند شد. یک استکان عرق روی پیشانی‌اش گذاشت، در حال رقص زانو زد، پیشانی‌اش را نزدیک زانوی میرپنج غلامرضاخان برد و سرش را به زانوی او چسباند. غلامرضاخان لب‌خندی زد و گفت: «قرمساق چی می‌خواهی؟»

یزقل گفت: «صله قربان!»

غلامرضاخان گفت: «نالوتی، گره‌بز، چرا پهلوی پدر عروس نمی‌روی؟ لابد یک سکه اشرفی مظفرالدین‌شاهی می‌خواهی؟» بعد سکه را بر روی پیشانی عرق‌دار

یزقل گذاشت. یزقل پس از غلامرضاخان سراغ یکی یکی صاحب‌منصبان قزاقخانه رفت. احمدآقا امیراحمدی، مرتضی خان، محمد زکریاخان (شاه‌بختی)، خدایارخان، و محمدحسین خان یزقل آیرم هر یک به او صله دادند.

یزقل که از انعامهای آنان به وجد آمده بود، شروع به خواندن تصنیف دیگری کرد. دو پسر کلیمی که موهای بسیار بلندی داشتند که آنان را شبیه دو دختر می‌کرد و پیراهن و شلوار ارغوانی و آبی پوشیده بودند به رقصیدن پرداختند و مجلس را گرم و پرشور کردند.

مجلس مردانه و زنانه، بنا به رسوم آن زمان، از هم جدا بود. در اتاق بزرگ دیگری در طبقه پایین خانها اجتماع کرده شیرینی و میوه‌های زمستانی می‌خوردند و خود را برای نشستن کنار سفره شام آماده می‌کردند.

در حیاط منزل میرپنجه تیمورخان چندین دیگ بزرگ ده منی چلو و پلوپزی بر روی اجاقهای سنگی که در زیر آنها کنده هیزم سوزانده می‌شد، در حال جوش خوردن و دم کشیدن بود.

شام آن شب چلوخورش قیمه بادمجان، و چلوخورش قورمه‌سبزی، کباب چنجه و چلو مرغ بود و کسی که بر کار طبخها و خورش‌پزها و چلو و پلوپزها نظارت می‌کرد یک سرجوخه قزاق به نام کریم‌آقا بود که رضاخان از زمانی که سلطان بود، او را که تابین ساده بود به گماشتگی خود انتخاب کرده بود و الحق کریم‌آقا وفاداری و علاقه و اخلاص زیادی نشان می‌داد.<sup>۱</sup>

گاهی کریم‌آقا در اونیفورم رنگ و رورفته قزاقی به زمین زانو می‌زد، سرش را پایین می‌آورد و به نزدیک آتش زیر دیگها می‌رساند و با دهان محکم فوت می‌کرد تا آتش بیشتر مشتعل شود.

رضاخان به این تابین ساده که پس از چندین سال خدمت در قزاقخانه به درجه سرجوخگی رسیده بود، علاقه فراوانی داشت و آن شب هم همه امور عروسی به او سپرده شده بود. قرار بود وقتی عروس و داماد را دست به دست دادند آنان را روانه خانه اجاره‌ای رضاخان، در انتهای کوچه روغنیها کنند که بساط حجله در آنجا فراهم شده بود. اما مراسم جشن، به علت کوچک بودن خانه رضاخان، در منزل تیمورخان

۱. بعدها سرلشکر بوذرجمهری.



برگزار می‌شد.

هوا سرد بود؛ ولی از شانس رضاخان و همسرش برف نمی‌بارید و از این رو طبابخا چندان در زحمت نبودند. در حدود ساعت نه شب یساول سوشکوف، یکی از افسران روس قزاقخانه، از سوی فرمانده قزاقخانه سوار بر درشکه به خانه رضاخان آمد. چند دقیقه‌ای در تالار پنجداری ماند و یک بسته کوچک را که هدیه فرمانده قزاقخانه بود تسلیم رضاخان کرد.

رضاخان که از راه رفتن سوشکوف با چکمه بر روی قالیها ناراضی بود، او را تا در خانه بدرقه کرد و وقتی به تالار بازگشت و بسته را گشود متوجه شد آن بسته حاوی یک بطری کنیاک کووازیه ناپلئون فرانسوی است که فرمانده قزاقخانه به عنوان هدیه شب عروسی برای او فرستاده است.

ساعت ۱۲ شب میرپنج تیمورخان و سرهنگ امیراصلان‌خان پس از صرف شام گوارا و مفصل عروسی، داماد و عروس را دست به دست دادند.

بعدها ملکه تاج‌الملوک در یک شب مهمانی در حضور محمدرضا پهلوی و فرح همسرش و علم وزیر دربار شاهنشاهی که حضور داشت اعتراف کرد در آن شب رضاخان یک گیلان کنیاک به او تعارف کرد و یک گیلان هم خود آشامید.<sup>۱</sup>

داماد مردی بسیار بلندقامت و عروس کوتاه‌تر از حد معمول بود، با این همه رضاخان به گونه‌ای از وصلت با نیمتاج خانم اظهار خشنودی می‌کرد و خداوند را سپاس می‌گفت که باعث تعجب نیمتاج خانم شد.

رضاخان ضمن ابراز نارضایی از اینکه نام او نیمتاج است، گفت: «چه بی‌ذوق بوده‌اند که این نام را بر شما گذارده‌اند. از امشب من حضرت علیه را تاج‌الملوک

۱. «مدت مدیدی صحبت اعلیحضرت رضاشاه کبیر بود که غذای ایشان خیلی ساده جوجه کباب و پلو در شب و جوجه آب‌پز و پلو و خورش هنگام ناهار بوده است. علیاحضرت ملکه پهلوی شرح روابط خصوصی خودشان را با اعلیحضرت رضاشاه کبیر تعریف می‌کردند که شب اول زفاف چگونه از ایشان وحشت داشته‌اند و اعلیحضرت رضاشاه که آن وقت میرپنجه بوده‌اند، با خوراندن کنیاک به ایشان بالاخره توفیق یافته‌اند، بعدها هم علیاحضرت ملکه پهلوی اغلب از رضاشاه اجتناب می‌کرده‌اند! شاهنشاه بسیار خندیدند و فرمودند شما بسیار کار بدی می‌کردید که از پدرم اجتناب می‌کردید.»

یادداشت‌های عَلم، جلد پنجم، ۱۳۵۴، ویراستار علینقی عالیخانی، تهران، نشر ثالث، ۱۳۸۲، ص ۲۷۶.

می‌خوانم. واقعاً این نام شایسته وجود جنابعالی است!»

اشرف پهلوی در وصف مادرش، که او را زنی مقتدر می‌خواند، می‌نویسد: «مادرم، تاج‌الملوک از نظر جسمی، درست در نقطهٔ مقابل پدرم بود. زنی کوتاه و ظریف با موی بور و چشمان سبز زیبا، قدش به زحمت به بالاترین ردیف نشانه‌های نظامی پدرم که بر روی لباس نظامی‌اش قرار داشت، می‌رسید.»

وصفی که اشرف از زیبایی مادرش می‌کند اغراق‌آمیز است. تا پیش از رفع حجاب کسی تاج‌الملوک را ندیده بود. پس از آن هم که او روبه‌روی دوربینهای عکاسی قرار گرفت از زیبایی و ظرافت و چشمان سبز زیبا، که اشرف نوشته است، چیزی در رخسار او دیده نمی‌شد.

در خصوص تاریخ ازدواج سرهنگ رضاخان با نیرنگ خانم به‌طور قطع این تاریخ زودتر از سال ۱۲۹۴ ه. ش نبوده است. سرهنگ صادق‌خان ادیبی که در سال ۱۲۹۴ در درجات پایین قزاقخانه خدمت می‌کرده است در یادداشت‌های خود می‌نویسد:

«در این موقع یک عده ژاندارم در رباط کریم با عده‌ای از قوای روس تصادف نموده و پس از جنگی خونین عدهٔ زیادی از ژاندارمها کشته و بقیه متواری گردیدند، در همین اوان داستان معروف و تاریخی مهاجرت پیش آمد، و عده‌ای از ژاندارمها و ملیون و چند تن از وکلای مجلس و رجال از قبیل مدرس و نظام‌السلطنه مافی و غیره به طرف کرمانشاه و بغداد حرکت کردند و به قوای آلمانی و عثمانی پیوستند. ماژور ابوالحسن خان پورزند نیز از صاحب‌منصبانی بود که به قوای عثمانی و آلمانی پیوسته بود. پس از مراجعت اردوی قزاق از کردستان به مرکز، اعلیحضرت فقید که به نام «فرمانده ماکسیم» معروفیت داشتند، با اردوی مزبور به تهران مراجعت کردند و با صبیبه شادروان میرپنج تیمورخان «علیاحضرت ملکه پهلوی» ازدواج کردند.»<sup>۱</sup>

۱. تاریخ ازدواج رضاخان و تاج‌الملوک یا نیرنگ خانم در بعضی از منابع ۱۵ رجب سال ۱۲۹۴ ه. ش آورده شده است. علت اینکه ۱۵ رجب که ماه قمری است با سال شمسی آورده شده، عادت عمومی آن زمان است که ماههای قمری را که بیشتر مصطلح بود، ولی به علت گردش ایام از نظر تاریخی زیاد قابل اعتماد نبود با سال شمسی ذکر می‌کردند. این روز ۱۵ رجب در سال ۱۳۳۳ ه. ق است که مطابق است با ۹ خرداد ۱۲۹۴ و

در مورد تاریخ ازدواج بین زمستان ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ اختلاف نظر وجود دارد و دقیقاً مشخص نیست این تاریخ کی بوده و قدر مسلم در ماه خرداد ۱۲۹۴ نبوده است. عاقد این مراسم حاج شیخ حسن سنگلجی پدر شریعت سنگلجی معروف، محقق و استاد دانشگاه بعدی بود. تاج الملوک پس از انجام یافتن مراسم ازدواج به خانه محقر رضاخان در خیابان جلیل آباد (خیام) کوچه روغنیها، پشت مریضخانه احمدی انتقال یافت و صاحب زندگی مستقل کوچکی شد که البته با زندگی تقریباً مرفه در خانه قدیمی، اما مجلل سابق تفاوت داشت. پس از به خانه شوهر رفتن نیمتاج خانم که حالا دیگر تاج الملوک نامیده می شد و خواهرهای او را نیمتاج خانم تاج الملوک می خواندند، گره بخت دیگر خواهرها نیز باز شد و در طول سال های بعد، بویژه از سال ۱۳۰۰ به بعد، یکایک خواهرها به خانه شوهر رفتند و شوهرانشان به مناسبت وصلت با خانواده همسر رضاخان که از سال ۱۳۰۴ رضاشاه خوانده می شد به مقامات بسیار مهمی رسیدند و فرزندانیشان نیز صاحب مقامات و درجاتی شدند.

مادر نیمتاج خانم از اینکه سرانجام سروسامانی به دخترش داده و او را در سن ۲۶ سالگی<sup>۱</sup> به خانه شوهر فرستاده است، بسیار خوشحال بود.

قدم رضاخان به خانه میرپنج تیمورخان قدم بابرکتی بود. پس از عروسی کردن نیمتاج خانم، باقرخان سرهنگ، از دوستان رضاخان، به خواستگاری فخرالملوک رفت و با او ازدواج کرد. پزشکی به نام دکتر حجازی دختر دیگری را به زنی گرفت. چند سال بعد دکتر اسفندیاری پسر حاج محتشم السلطنه اسفندیاری عفت خانم را گرفت. عالمتاج خانم هم، زن سرهنگ مین باشیان صاحب منصب موزیک و فرزند سالار معزز شد.

بدین ترتیب هر پنج دختر دیگر میرپنج تیمورخان به خانه بخت رفتند. انگار ازدواج رضاخان با نیمتاج خانم بخت خواهرها را هم باز کرد و همه سروسامان گرفتند.

→ ۳۰ ماه مه ۱۹۱۵ م در حالی که واقعه مهاجرت در آبان ماه سال ۱۲۹۴ ه. ش آغاز شد و کشتار ژاندارمها در رباط کریم در روزهای پایانی آذرماه سال مزبور بوده است. در این خصوص نگاه کنید به ایران در جنگ بزرگ نوشته مرحوم مورخ الدوله سپهر و نیز روزشمار تاریخ ایران، جلد اول، دکتر باقی عاقلی صص ۱۰۷-۱۰۸.

اهمیت نوشته سرهنگ ادیبی بدین لحاظ است که وی از صاحب منصبان جزء و زیردست رضاخان (از درجه یاورى رضاخان) بوده و از نزدیک با وی در تماس بوده است.

۱. تذکر شاه به علم در مورد سن مادرش که در سال ۵۵، ۸۶ ساله بوده است. (جلد ششم، خاطرات علم)

رضاخان تا رضاخان نایب سرهنگ بشود و در قزاقخانه سری توی سرها درآورد روزگار بسیار سختی را گذرانده بود. روزهای تابستانی گرمی بر او گذشته بود که مثلاً در ماه مبارک رمضان از سحر تا ساعت ۱۲ یعنی اذان ظهر نگهبانی داده و چون آن قزاق که باید پست را تحویل بگیرد، نیامده و اتفاقی برایش رخ داده بود، رضاخان ناچار شده بود شش ساعت دیگر هم تا نزدیک افطار همچنان پست نگهبانی را ترک نکند.

زمستانهایی پیش آمده بود که به علت پاره شدن کف گیوه‌اش با پای تقریباً برهنه کیلومترها پیاده روی کرده بود.

در آن زمان به جز یک اقلیت چند ده هزار نفره اعیان و اشراف و طبقات ممتاز و زمیندار و خان و بیگ، اکثر ایرانیان با فقر و تنگدستی دست و پنجه نرم می‌کردند و از فقیرترین و محروم‌ترین ملل روی سیاره زمین به شمار می‌رفتند.<sup>۱</sup>

رضاخان که دختری به نام همدم‌الملوک دارد (بعدها همدم‌السلطنه) آرزوی داشتن پسری را در سر می‌پروراند. اما وقتی تاج‌الملوک خانم (همان نیمتاج خانم) حامله می‌شود و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت انتظار در ۱۲۹۶ ه. ش فرزندی به دنیا می‌آورد، معلوم می‌شود که این نورسیده هم دختر است.

رضاخان از اینکه دو فرزند دختر دارد به شدت ناراضی و خشمگین است. این برای او، با آن اخلاق و منش خشن روستایی، مایه و هن است که خداوند پسری به او نداده است. چند روز از خانه قهر می‌کند به منزل ابوالقاسم خان و نصراله خان و امیراصلاح خان می‌رود.

در این سالها او دوستی به نام خادم عکاس پیدا می‌کند که سر چهارراه حسن آباد دکان عکاسی دارد. گاهی رضاخان نزد او می‌رود، در دکان کوچک او می‌نشیند و یک استکان چای می‌آشامد و با او درد دل می‌کند. کار خادم بعدها بالا گرفت و معروف‌ترین عکاس ایران شد. فرزندان او علی و فریدون خادم نیز پسران هنرمند و خوبی از آب درآمدند.

بر اولین نوزادی که نیمتاج خانم برای رضاخان به دنیا می‌آورد، نام خدیجه یا شمس‌الملوک می‌گذارند. او دختری ضعیف، نحیف و کوچک اندام است.

۱. به کتاب تهران نوشته شادروان حسین جودت مراجعه شود. نشر ناشر، سالهای دهه ۱۳۵۰.

خدیجه یا شمس الملوک در سال ۱۲۹۶ به دنیا آمد. او از نظر اخلاقی به مادرش مشابهت فراوان داشت و بسیار خودخور و محجوب بود و، برخلاف خواهر بعدی اش، زهرا ملقب به اشرف الملوک، چندان سر و زباندار نبود، اما مانند پدر و مادر علاقه زیادی به ثروت اندوزی داشت و صاحب تمول زیادی شد.

بعدها که رضاخان به سلطنت رسید، نام خدیجه و زهرا فراموش شد و از سال ۱۳۱۲ به بعد که علاقه به باستان گرایی و ایران قدیم نشو و نما یافت و ترویج شد، مدتی شمس را شاهدخت و اشرف را ماهدخت می خواندند. اما بعدها، در همان سالهای پیش از شهریور ۱۳۲۰، عناوین و اسامی شاهدخت شمس و شاهدخت اشرف مرسوم و متداول شد و این دو دختر را به این نامها، بدون ذکر ملوک، می خواندند.

در طول سالهای بین ۱۲۹۵ تا ۱۲۹۹، در طول آن چهار سال بحرانی که کشور دستخوش توفانهای سیاسی ناشی از جنگ جهانی و انقلاب بلشویکی بود، رضاخان با قرض و قوله خانه ای به مبلغ ششصد تومان در همان کوچه روغنها برای خود و خانواده اش خریداری می کند. بعدها آن را تبدیل به احسن می کند و خانه ای در دروازه قزوین می خرد.

در چهارم آبان ۱۲۹۸، هنگامی که رضاخان در مازندران به سر می برد، تاج الملوک که باز هم حامله شده است فرزند پسری به دنیا می آورد؛ اما چند ساعت بعد نوزاد دوقلوی این فرزند نیز به دنیا می آید. نام پسر را محمدرضا و نام دختر را اشرف می گذارند. رضاخان دور از تهران از ماجرا مطلع می شود. وقتی رضاخان به تهران بازمی گردد دو فرزند جدید را می بیند و از اینکه خدا به او پسری داده است بسیار خشنود و سپاسگزار می شود.

رضاخان در طول این چهار سال ترفیع می گیرد و از درجه نایب سرهنگی به سرهنگی و سپس سرتیپی ارتقا می یابد. اما زندگی خانوادگی او چندان با خوشبختی و آرامش همراه نیست. نیمتاج خانم که رضاخان او را تاج الملوک می خواند. زنی حسود و بدخلق است. او پیوسته با رضاخان اختلاف دارد و بر سر هر موضوعی بگو مگو می کند و بدتر آنکه مرتب به او می گوید که او نایب سرهنگ فقیری بیش نبود و اگر کمکهای مالی میرپنج تیمورخان و جهیزیه او نبود او نمی توانست صاحب خانه و

زندگی شود.

رضاخان هم زیاد جلوی او در نمی‌آمده، زیرا تا حدودی حق را به جانب او می‌داده است. حقوق قزاقخانه، حتی درجهٔ سرهنگی و سرتیپی‌اش، چندان کافی نبود و رضاخان با وضعیت مالی بسیار بدی دست و پنجه نرم می‌کرده است. هنگامی که در زمستان سال ۱۲۹۵ ه. ش انقلاب روسیه روی داد، وضعیت قزاقها بدتر از گذشته شد؛ زیرا دولت امپراتوری روسیه رومانف فروپاشیده و دیگر چتر حمایت مالی آن دولت بر سر قزاقخانه نبود. حقوقها چند ماه یک بار پرداخت می‌شد. رضاخان اغلب وادار به قرض و قوله از کسبه و آشنایان و بستگان می‌شد. البته میرپنج تیمورخان هم که سکنه مغزی کرده و بیمار و خانه‌نشین شده بود، از پرداخت وجه فروگذار نبود. اما رضاخان واقعاً پریشان شده بود. انقلاب بلشویکی که در پاییز سال بعد (۱۲۹۶ ه. ش) روی داد اوضاع قزاقخانه را بیش از پیش پریشان کرد.

جنگ جهانی هنوز به پایان نرسیده، انقلاب بورژوازی در روسیه به وقوع می‌پیوندد. پس از چندین ماه انقلاب کمونیستی اوضاع روسیه را از هم می‌پاشد.<sup>۱</sup> رضاخان در آن پنج سال پس از ازدواج با نیمتاج خانم تا زمان کودتا گرچه دارای خانه و زندگی شد، هزار بار مُرد و زنده شد؛ زیرا خانم محترمه‌اش از صبح تا شام به او سرکوفت می‌زد. هر زمان که غضبناک می‌شد، مهار کردن او بسیار دشوار بود زیرا فریاد می‌زد: «تو که بودی؟ یک آردل، یک مهتر، یک تابین؛ پدر من کیست؟ میرپنجه، سرتیپ اول، سرتیپ دوم، سرتیپ سوم. تو چه داشتی و چه داری؟ ما چه داریم، اصلاً چه بدبخت بودم که در میان این همه مردان تو را انتخاب کردم! پدرم، مادرم، برادرانم همه مرا سرزنش کردند، زیر بار نرفتم، این است عاقبت من.» رضاخان به مشروب روی می‌آورد.

دولت انگلستان که از تهدید هندوستان به وسیلهٔ روس‌های بلشویک نگران است در ۱۲۹۸، ترتیب بستن یک قرارداد را با دولت حسن وثوق، وثوق‌الدوله، می‌دهد. اما افکار عمومی برضد قرارداد می‌شورد. در ایران جنبشهای مختلفی برضد قرارداد شکل می‌گیرد. در شمال ایران یک حکومت دینی - ملی به رهبری میرزا کوچک‌خان

۱. ۲۵ آذر ۱۲۹۶، با اعلامیه معروف لنین خطاب به مسلمانان روسیه و مشرق‌زمین، بقایای ارتش تزاری به کلی از هم پاشید و فرمان احضار سپاهیان روس مقیم ایران صادر شد.

جنگلی تأسیس شده است. با پیاده شدن بلشویکها در اردیبهشت ۱۲۹۹ انزلی این حکومت فروپاشیده می شود و بلشویکها به دست ایادی ایرانی شان گیلان را تصرف می کنند.

رضاخان و قزاقها به مقابله با بلشویکها فرستاده می شوند؛ اما شکست می خورند و در منجیل و قزوین مستقر می شوند.

پس از شکستهای سهمگین قوای دولتی از بلشویکهای اعزامی از روسیه شوروی که عده شان بسیار زیاد بود و علاوه بر آن به وسیله ناوگان شوروی به فرماندهی دریادار راسکولنیکف که در نزدیک ساحل لنگر انداخته بودند، حمایت می شدند. انگلیسی ها مدارکی به احمدشاه و دولت مرکزی ارائه دادند که ثابت می کرد کلنل استارسلسکی، فرمانده قزاقخانه، و ۲۰ افسر روسی تحت فرمان او تماسهای محرمانه با قوای بلشویک برقرار کرده و عمداً موجبات شکست قزاقها را فراهم آورده اند.

استارسلسکی به وسیله یکی از بستگان خود که در قوای سویت (شوروی) بود از دولت جلاند روسیه تأمین جانی گرفته و قول داده بود به گونه ای برنامه دفاعی قوای دولتی را طراحی کند که بلشویکها بتوانند با کمترین تلفات وارد شهر تهران شوند. اما مأموران اینتلیجنس سرویس انگلستان که با وسایل جدید مخابراتی حتی مخابرات بی سیم بلشویکها را کنترل می کردند، آگاهی لازم را به دست آورده و از این رو موجبات اخراج استارسلسکی را، که احمدشاه علاقه زیادی به او داشت، فراهم آوردند.

آن روزها ایران شکل و صورت کشوری واحد را نداشت. در گیلان جمهوری گیلان، که بلشویکها بر آن سلطه یافته بودند، وحشت بر دل مرکز نشینان می افکند. یک زن زیبای بلشویک روس به نام خانم لاریسا رایسنر (Larissa Reissner) که گفته می شد زن یک دریادار بلشویک است، حاکم واقعی آن ایالت بود. در طالش، سردار طالش فرمان می راند. در مازندران امیر مؤید سوادکوهی و خوانین محلی، در گرگان سرکردگان ترکمن، در بجنورد سردار معزز، در شرق و جنوب خراسان سالار شجاع، حیدرخان بربری و شجاع الملک، در قاینات و سیستان امیر شوکت الملک علم و حسام الدوله، در بلوچستان سرداران بلوچ: سردار جمعه خان و سردار دوست محمدخان بلوچ، در فارس قوام الملک و سردار عشایر قشقایی اسماعیل خان صولت الدوله، در خوزستان شیخ خزعل خان، در لرستان خوانین لر، در کردستان

خوانین مختلف، در اصفهان و چهارمحال بختیاری دهها خان بختیاری، در آذربایجان اقبال السلطنه ماکویی و اسماعیل آقا سمیتقو و خوانین افشار و شاهسون حرف اول را می‌زدند.

رضاخان و دیگر قزاقها نگران تعطیل قزاقخانه و اخراج خودشان بودند. در همان روزها بود که کلنل اسمایث (Smythe) به ایران آمد. او که قرار بود در قوای مسلح ایران خدمت کند در عمارت شمس‌العماره استقرار یافت. اداره‌ای به نام اداره ژاندارمری آذربایجان تأسیس کرد. کلاه‌پوستی ژاندارمهای ایرانی را بر سر گذاشت و شروع به مذاکره با صاحب‌منصبان ایرانی کرد. در جریان آن جنگها و عقب‌نشینیها دو برادر نیمتاج خانم یکی پس از دیگری هدف گلوله یا خمپاره توپخانه بلشویکها قرار گرفتند و کشته شدند. با رسیدن این خبر به تهران، خانه میرپنج تیمورخان در غم و ماتم فرو رفت. نیمتاج خانم و خواهرانش لباس سیاه پوشیدند. واقعاً از دست دادن دو برادر از چهار برادر ضایعه بزرگی بود.

میرپنج تیمورخان که قبلاً دچار سکنه خفیفی شده بود، این بار بر اثر سکنه دوم به کلی فلج شد. غم مرگ دو برادر از یک سو و فلج شدن پدر از سوی دیگر آن خانواده سابقاً خوشبخت را افسرده و پریشان کرده بود.

سرانجام روزی خبر رسید که سواران تفنگدار گورخای هندی راههای میان رشت و قزوین را اشغال کرده و با توپخانه نیرومند و تانکها<sup>۱</sup> و زره‌پوشهای خود مانع پیشروی بلشویکها به سوی تهران خواهند شد.

در چنان روزهایی در ماه قوس (آذر) ۱۲۹۹ سر و کله، یک ژنرال انگلیسی در اردوگاه قزاقها پیدا شد. این ژنرال که سرلشکر آیرون‌ساید نام داشت، جانشین فرمانده انگلیسی قبلی مستقر در ایران یعنی ژنرال چمپین شده بود. او در کنار سردار همایون قاسم‌خان والی، در نزدیک قزوین از صفوف قزاقان ژنده‌پوش، گیوه‌به‌پا و گرسنه و دردمند و زخمین بازدید کرد و خطاب به آنان و صاحب‌منصبانشان گفت: «رشته‌امور از هم گسیخته شده و حکومت مرکزی زیون و ناتوان شده است. معلوم نیست اگر قوای انگلیس بروند و قشون بلشویک و انقلابیون به تهران سرازیر شوند،

۱. اسلحه مخوف تانک از ۱۹۱۵/۱۲۹۴، در جبهه‌های جنگ اروپا به میدان آورده شد و تا سال ۱۲۹۶ تعدادی از آنها بوسیله روسها و انگلیسیها به ایران آورده شده بود.



بر سر زن و فرزندان شما چه خواهد آمد. این قدر منتظر حمایت ما نباشید. شما خودتان باید همت کنید و با یک اقدام نظامی قاطع، که در زبان فرنگی بدان کودتا می‌گویند، شاه و میهن را نجات دهید. من دستور داده‌ام حقوق عقب‌افتاده شما را پرداخت کنند. چند کامیون از تهران حرکت کرده و در حال نزدیک شدن به این اردوگاه هستند. مبالغ زیادی پول ارسال و حقوق عقب‌مانده‌تان میان شما تقسیم خواهد شد. همچنین لباسهای نظامی زیادی از مازاد البسة قشون هندی به اضافه مچ‌پیچ پا و پوتینهای نو و مرغوب در میان شما توزیع خواهد شد. امیدوارم هرچه زودتر به آنچه از شما خواسته‌ام نایل گردید.»

ژنرال آبرون‌ساید پس از پایان سخنانش چرخ‌های در اردو می‌زند و گویا قد بلند و قیافه جدی رضاخان توجهش را جلب کرده باشد، دقایقی با او به گفت‌وگو می‌پردازد. در حقیقت، کلنل اسمایث از مدت‌ها پیش، بنا به معرفی اردشیر ریپورتر، خبرنگار جراید لندن و آژانس خبرگزاری رویتر در تهران، رضاخان را به عنوان فرمانده نظامی کودتا انتخاب کرده و سید ضیاءالدین، روزنامه‌نگار روزنامه سیاسی یومیة «رعد» و عضو کمیته مخفی آهن را که از چند سال پیش روابط گرم و مرموزی با سفارت انگلیس داشت، به عنوان رئیس قلمی کودتا برگزیده بود. رضاخان باور نمی‌کرد کارها به این سهولت و به این زودی سامان یافته است.<sup>۱</sup>

او از خونسردی و هوشمندی و برنامه‌ریزی انگلیسی‌ها تعجب می‌کرد و وقتی آنان را با روس‌ها مورد مقایسه قرار می‌داد، تصدیق می‌کرد که فرماندهان انگلیسی از درایت و هوشمندی مودیان‌های برخوردارند که فرماندهان روس شلوغ‌کار و پرسر و صدا و ساده‌لوح فاقد آن بودند.

فردای آن روز کامیونهای استیجاری بانک شاهنشاهی ایران به اردوگاه رسیدند. گونیهای حاوی برنج، نخود و لوبیا و پیاز و هویج و سیب‌زمینی، آرد، شکر، شقه‌های گوسفند و انواع خوردها و دبه‌های روغن کرمانشاهی به آشپزخانه حمل و بساط

۱. نگاه کنید به کتاب خاطرات سری، ژنرال ادموند آبرون‌ساید، ترجمه احمد تدین تهران، مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی و مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۳، صص ۲۴۰-۱۶۵. همچنین کتاب رستاخیز ایران - مجموعه مقالات و اخبار جراید اروپا و آمریکا درباره دوران بیست ساله، به کوشش نوری اسفندیاری، تهران، ۱۳۳۵ هـ و نیز مجلدات اول تا چهارم تاریخ بیست ساله ایران، حسین مکی، انتشارات علمی.

ناهار و شام در دیگ‌های بزرگ چند منی برپا شد. مباشرت دیویزیون<sup>۱</sup> تعداد زیادی پوتین نیم‌دار و نو انگلیسی را که مازاد مصرف هنگها و تیپهای انگلیسی و هندی بود، میان قزاقها تقسیم کرد و آنان کفشهای پاره و گیوه‌های مندرس خود را که پراز آب شده بودند، دور انداختند. دیگهای غذا به راه افتاد، یقلاوی قزاقها پراز غذا شد، مهم‌تر از همه، کیسه‌های پراز اسکناس یا پول مسکوک بود که وجوه داخل آنها میان قزاقهای گرسنه و مفلوک تقسیم شد.

رضاخان بسیار خوشحال بود که پس از چند ماه که نیم‌تاج خانم پول کنار گذاشته شده را صرف مخارج خانه می‌کرد، حالا او مبلغ کلانی پول در اختیار دارد که می‌تواند به وسیله یک قاصد برای او بفرستد و خرجی خانه را بدهد؛ اما ترجیح داد وقتی به تهران رسید شخصاً آن را دست خانم بدهد. سرانجام قزاقها، با به صدا درآمدن شیپور مارش، راهی تهران شدند. در فاصله روزهای سی‌ام دی تا شب سوم اسفند، چندبار فرستادگانی از سوی شاه و دربار و هیأت دولت و سفارت انگلستان به سوی قزاقهای در حال پیشروی آمدند تا مانع حرکت و ورودشان به تهران شوند. اما این فقط یک بازی بود. در حقیقت انگلیسی‌ها به قزاقها دستور پیشروی داده و مقدمات امر را هم از هر نظر فراهم کرده بودند.

فرماندهان ایرانی ژاندارمری در جریان قرار داشتند. فقط کلنل وستداهل رئیس کل نظمیه دولتی تهران از ماجرا بویی برده بود. سایر رؤسای حتی سوئدی پلیس بی‌اطلاع مانده بودند. برای آنکه کودتا به صورت قیامی ملی وانمود شود، قرار بود به محض ورود به تهران قرارگاه نظمیه در میدان توپخانه و کمیساریاها (کلانتریها) مورد یورش قرار گیرد و تا حد امکان چند نفری از آژانها کشته شوند تا همه حساب جدی بودن کودتا را بکنند.

ساعت ۲۴ شب سوم حوت (اسفند) قزاقها پای پیاده وارد تهران شدند. همان‌طور که پیش‌بینی شده بود، قزاقخانه و مراکز مهم دولتی و نظامی و اداری به سرعت اشغال شد.<sup>۲</sup> در حمله به نظمیه و کلانتریها سه نفر آژان کشته شدند. برای ترساندن مردم چند

۱. بریگاد قزاق در اوایل جنگ جهانی اول تبدیل به دیویزیون (لشکر) شد.

۲. به خاطرات سرهنگ بازنشسته مرحوم محمد فرخزادی تفرشی در کتاب نیروی انتظامی، یکصد سال

تیر توپ نیز شلیک شد. باقرخان بمبی، باجناق رضاخان، روز بعد مأمور مراجعه به دربار احمدشاه در فرح آباد دوشان تپه و ابلاغ خواستهای کودتاچیان به شاه می گردد. طی سه روز بعد سید ضیاءالدین رئیس الوزرا و رضاخان فرمانده دیویزیون قزاق می شوند.

بدین ترتیب، کودتای طراحی شده از سوی آیرون ساید و اسمایث انجام می گیرد. رضاخان که آزردهایی از همسر بدخلق و غرولندکن خود دارد، حال، اشتغال زیاد را بهانه و شش ماه تمام در عمارت گلروپی در قزاقخانه سکونت اختیار می کند و به خانه نمی رود. در طول این شش ماه، سه چهار بار به منزل می رود. در دالان منزل بچه ها را نزد او می آورند، آنان را می بوسد و نوازش می کند و به سرعت به قزاقخانه بازمی گردد.<sup>۱</sup>

رضاخان حالا به آرزویش که فرماندهی قزاقخانه است، رسیده است؛ اما یک جوان بلندقد لاغراندام فکلی را به عنوان وزیر جنگ تعیین کرده اند که مقام ریاست و سرپرستی بر او را دارد. این جوان یک ماژور ژاندارمری است که چون در مدرسه سن سیر فرانسه درس خوانده و درجه نایب دومی (ستوان دومی) خود را از آن مدرسه دریافت کرده و دارای دانش علمی و نظامی زیادی است، انگلیسی ها، که مناسبات بسیار گرمی با ماژور مسعودخان کیهان دارند، وی را به عنوان وزیر جنگ تعیین کرده اند.

سید ضیاءالدین که از ابتدا با صاحب منصبان ژاندارم آشنایی و دوستی داشته است، وجود ماژور مسعودخان کیهان باسواد و زبان دان را برای تصدی وزارت جنگ لازم می داند؛ اما رضاخان از کیهان خوشش نمی آید.

یکی دو روز بعد درجه جدید میرپنج رضاخان، یعنی سرداری، ابلاغ می شود و احمدشاه به او لقب سردارسپه می دهد. سردارسپه که در عمارت قرارگاه قزاقانانه مستقر شده است، از اینکه جانشین فرماندهان روس مانند کنیاز وادبولسکی و کلنل

→ فراز و فرود، جلد دوم از همین قلم مراجعه شود و نیز به تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه (شرح زندگی من)، عبدالله مستوفی، جلد سوم نگاه کنید.

۱. در نامه رضاشاه به همسرش تاج الملوک از ژوهانسبورگ این موضوع ذکر شده. نگاه کنید به از آلاشت تا آفریقا، از همین قلم، نشر البرز، چاپهای مکرر.

بارون فن‌مایدل و کلرژ و استارسلسکی شده است، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. حالا سرجوخه کریم‌خان که رضاخان برای او درجهٔ نایب‌اولی درخواست کرده است، مشیر و مشار و همه‌کاره اوست.

جوان بسیار مؤدب و خوشگلی به نام نایب‌اول رضاقلی‌خان (امیرخسروی) نیز سمت آجودانی سردارسیپه را دارد و تمام امور مباشرت و مالیهٔ قزاقخانه در اختیار اوست. بدین ترتیب، روزهای فرماندهی آغاز می‌شود. در حالی که از بامداد روز دوشنبه سوم حوت (اسفند) نفرات قزاقخانه در معیت آژانهای نظمیه به درخانهٔ رجال‌کشور و سیاستمداران و افراد سرشناس می‌روند، آنان را بازداشت و سوار درشکه یا کالسکه می‌کنند به قزاقخانه می‌آورند و در زندان قزاقخانه در میدان مشق جای می‌دهند و چون جاکم می‌آید، زندانیان را به پادگانهای باغشاه، عشرت‌آباد، قصر قاجار و سربازخانه‌های دیگر می‌برند. قزاقها فهرستی در اختیار دارند که ترجمه‌شده از روی یک فهرست انگلیسی است. در شهر شایع می‌شود اسمارت از کارکنان سفارت انگلستان این فهرست را قبلاً با پرس‌وجو از عوامل ایرانی سفارت نوشته است و قزاقها از روی متن فارسی فهرست انگلیسی به سراغ رجال‌کشور و افراد سرشناس و نمایندگان مجلس می‌روند. در فهرست دستگیرشدگان اسامی اشخاص سرشناس دیده می‌شود. از شاهزاده فرمانفرما و پسرش نصرت‌الدوله فیروز و عبدالمجید میرزا عین‌الدوله تا سپهسالار تنکابنی و سردار معظم خراسانی و سید حسن مدرس روحانی سیاستمدار و انواع روزنامه‌نگاران و اعضای احزاب مهم و رؤسای انجمنهای محلی و هرکس که سرش به تنش می‌ارزد.



بخش دوم

قمرالسلطنه توران  
دومین زن صدرنشین



## نگاه سوزان

وقتی در آن شب بلند زمستانی در حدود ساعت ۲۴، شش ساعت از غروب رفته، صدای انفجار چند گلوله توپ و به دنبال آن رگبار چند مسلسل ماکسیم شصت تیر آب انباری<sup>۱</sup> و پژواک تیرهای پراکنده‌ای که پی‌درپی شلیک می‌شد تهران را به لرزه درآورد، ابتدا مردم همه تصور می‌کردند که آن صدای مهیب از تندر است؛ اما هوا بارانی نبود. سرشب کمی باریده و هوا آرام شده بود. صبح روز بعد در شهر پیچید که کودتا شده است و جماعتی از نظامیان مسلح از قزوین وارد تهران شده و پایتخت را به تصرف درآورده‌اند. اما اینان متجاسرین و بلشویکهای شمال نبودند که هم درباریانی چون مجدالدوله و هم مجدالسلطنه پسرش و هم دیگر رجال و اشراف از آمدن آن گروه عنان‌گسیخته غارتگر به تهران واهمه داشتند. اینان قزاقهای گرسنه و کفش پاره دولتی بودند که می‌گفتند سید جیمبویا مدیر روزنامه رعد در رأس آنها قرار گرفته است.

مهدیقلی خان مجدالدوله، رجل سالخورده عصر ناصری و مظفری که توفانهای سهمناکی همچون انقلاب مشروطه، و جنگ جهانی بزرگ را دیده بود، کمترین علاقه و توجهی به این سرو صدا و، به قول خودش شلتاق بازیها، نداشت. او یک بار در دوران مشروطه و یک بار در سال ۱۲۹۰، هنگام بازگشت محمدعلی میرزا شاه مخلوع بازداشت و پس از مدتی از بازداشتگاه مرخص شده بود.

او سالها بود گوشه گیری را اختیار کرده و با عایدات کلانی که از املاک خود داشت

---

۱. چون این مسلسلها، محفظه‌ای پراز آب داشت که مسلسل را خنک می‌کرد تا قطار فشنگ گیر نکند آنها را مسلسل آب انباری می‌خواندند.



وامهائی که از بانک روس گرفته و از مدتی پیش به علت انقلاب روسیه بازپرداخت آن وامها منتفی شده بود، زندگی خوشی را می‌گذراند و حتی به دربار هم نمی‌رفت. از این رو بسیار تعجب کرد وقتی شنید کلون در خانه‌اش را در بامداد روز پنجم حوت، می‌کوبند و چند نفر نظامی و آژان سراغ او و پسرش عیسی‌خان مجدالسلطنه را می‌گیرند. اما او از دید سید ضیاءالدین طباطبائی که کینه و عقده‌های چرکین گرانباری از رجال عصر ناصری و مظفری در دل داشت کُنده نیمسوز هیزم استبداد مرتجعان بزرگ بود و به همین دلیل، دو روز پس از کودتا، قزاقها به همراهی و راهنمایی پلیسهای نظمی که حالا به کودتاچیان پیوسته بودند، به سراغ او هم رفتند و وی و پسرش عیسی‌خان مجدالسلطنه را توقیف کردند و به زندان عشرت‌آباد انتقال دادند. مجدالدوله، پیرمرد بیمار، و پسرش مدتی در آن زندان که شصت هفتاد تن از رجال و اشراف کشور و افراد سرشناس در آنجا زندانی بودند، به سر بردند تا اینکه ملکه توران خانم قمرالسلطنه<sup>۱</sup>، دختر مجدالسلطنه، به دربار سلطان احمدشاه قاجار متوسل شد و از طریق درباریان اقدام کرد. یکی از پسران کامران میرزا که صاحب منصب قزاق و مورد توجه رضاخان میرپنج نیز بود، به او کمک و راهنمایی کرد که شخصاً به میرپنج رضاخان مراجعه کند و ترحم او را برانگیزد.

از آن سو، عصمت خانم (عصمت‌الملوک - عصمت‌السلطنه) دولتشاهی دختر محمدعلی‌خان مجلل‌الدوله دولتشاهی نیز که برای نجات دادن پدر سالخورده و بیمار خود به اینجا و آنجا می‌رفت در جلوی قزاقخانه با ملکه توران خانم روبه‌رو شد و متفقاً تصمیم گرفتند به هر ترتیب که میسر است وارد قزاقخانه شوند و جناب میرپنج را ملاقات کنند و از او بخواهند پدر و پدر بزرگ این یکی و پدر آن دیگری را آزاد کند. میرپنج با نهایت تعجب درخواست ملاقات دو دخترخانم درباری - اشرافی را پذیرفت و وقتی آنان وارد شدند و بنای گریه و زاری را گذاشتند، متأثر به سخنان آنان گوش فراداد.

توران خانم، ملقب به قمرالملوک یا قمرالسلطنه، دختری جوان، سفیدچهره، موبور، زیبا و آداب‌دان بود. تا کلاس دهم درس خوانده بود و می‌توانست در

۱. ملکه پیشوند نام توران خانم بود. ملکه زمان، ملکه جهان، ملکه ایران هم پیشوند ملکه‌ای داشتند. ملکه ملک جهان خانم از آن میان چون همسر محمدعلی شاه بود حدود سه سال واقعاً ملکه ایران بود.



نایب سرهنگ کریم آقا پوزر جمهری در حدود سال ۱۳۰۰ هـ ش



دسته مطاربه زن کلیمی که در مجالس عروسی حضور می یافتند.



یک بانوی محتشمه قاجار - بازی با عکس به وسیله عکاس و پنج چهره از او ساختن



کابینه سیاه: به ترتیب از چپ: رضاخان، نفر سوم مسعود کیهان، نفر پنجم کلنل گروپ سوئدی فرمانده  
 ژاندارمری دولتی ایران، نفر ششم سید ضیاءالدین طباطبایی، نفر هفتم حسین (عدل‌الملک) دادگر،  
 نفر نهم حسن مشاعر، نفر دهم علی ریاضی، نفر یازدهم کاظم سیاح، نفر سیزدهم زمان‌خان بهنام

دیدارهای تصادفی با بیگانگان کلماتی به زبان فرانسوی ادا کند.

در ساعتی که او به اتفاق عصمت خانم دولتشاهی موفق به دیدن رضاخان میرپنج، فرمانده دیویزیون قزاق که هنوز وزیر جنگ نشده بود، گشت و به اصرار و التماس موفق شد داخل اتاق فرمانده یا رئیس دیویزیون در عمارت گلروپی<sup>۱</sup> شود، تصادفاً یکی از صاحب‌منصبان سوئدی نظمیه برای دیدن میرپنج به قزاقخانه آمده بود و ورود توران به اتاق همزمان با ورود او شد. مترجم قزاقخانه در دسترس نبود. رضاخان به آجودان خود گفت: «این مرد که دیلماج کجاست؟»

آجودان ادای احترام کرد و گفت: «حضرت اجل، فرستادم دنبالش. گویا از قزاقخانه رفته بیرون.»

وقتی صاحب‌منصب سوئدی وارد شد. احترام گذاشت و خبردار ایستاد. رضاخان به آجودان گفت: «این مردک فرنگی که زبان ما را نمی‌داند، دیلماج هم که خبر مرگش نیست، چه کار بکنیم؟»

آن وقت خطاب به مرد سوئدی گفت: «عرضت چیه مسیو. اومدی اینجا چیکار کنی؟» بعد زیر لب غرید: «گرفتار عجب مرد قرمساق نفهمی شده‌ایم!» صاحب‌منصب سوئدی که سرگرد یا سرهنگ دوم بود شروع به صحبت کرد. او به فرانسوی کلماتی گفت.

توران خانم که جلوی رئیس دیویزیون ایستاده بود گفت: «حضرت اجل، این صاحب‌منصب فرنگی می‌گه، امروز هم حسب‌الامر شما دوازده نفر توقیف شده‌اند؟ کجا باید تحویلشون بدن؟»

چهره میرپنج باز شد. اخمهای چهره سیاه‌سوخته در آتش و دود توپخانه او گشوده شد. نگاهی از سر تعجب به توران خانم انداخت و گفت: «شما زیون فرنگی می‌دونین؟ از کجا یاد گرفتین؟»

توران خانم که پیچه‌اش را بالا زده بود، با ناز و اطوار دخترانه یک محصله مدرسه گفت: «من شاگرد دوره متوسطه مدرسه اناث ناموس هستم. آنجا زبان فرانسه را یاد گرفته‌ام.»

۱. این عمارت در محوطه میدان مشق را، کلنل گلروپ سوئدی فرمانده ژاندارمری ساخته و از این رو معروف به عمارت گلروپی شده بود.

سردار قزاقها که هنوز لقب سردار سپه هم نگرفته بود، سر تکان داد، یک دانه سیگار مشتوک دار از جاسیگاری نقره‌ای میز، که گویا متعلق به استارسلسکی فرمانده قبلی بود، برداشت، آن را با چاقوی قلمزنی قلم نی از وسط نصف کرد، کبریت روسی را آتش زد و آن را روشن کرد. در حالی که به سیگار پک می زد گفت: «آفرین! آفرین! البته من هم زبان ترکی استانبولی و روسی می دانم؛ ولی از زبان فرنگی سر در نمی آورم. از او پرس دستگیر شده‌ها الان کجا هستند؟»

توران به فرانسه سؤال سردار را پرسید.

فرنگی که در میان آن همه جمعیت زبان ندان، پیدا شدن یک زبان دان مؤثت خوشحالش کرده بود، توضیح کافی داد.

توران خانم پاسخ او را به فارسی ترجمه و بیان کرد و رضاخان با کنجکاوی خشنودی و نگاهی خیره و گویا او را ورنانداز کرد.

بعد زنگ زنگوله دار روی میز را به صدا درآورد.

یکی از صاحب منصبان آمد و رضاخان دستور داد زندانیها را از صاحب منصب فرنگی تحویل بگیرد و بسپارد قزاقها تحت الحفظ آنها را به عشرت آباد ببرند و زندانی کنند.

در حین گفت و گو با رضاخان پیچه‌های دو دختر که از دم اسب بافته می شد، بالاتر رفت و میرپنج که ماهها در جبهه شمال بود، درست و حسابی آن دو رخسار ملوس و لطیف و گلگون و گندمگون را سیر و سیاحت کرد. از هر دو خوشش آمد و به هر دو دوشیزه قول مساعد داد که با جناب رئیس الوزرای تندخو و انقلابی و سختگیر ملاقات کرده، اجازه ترخیص آن عزیزان را خواهد گرفت.

دخترها دو سه بار دیگر هم به بهانه آوردن قرص و کپسول و دواهای پدر و پدر بزرگ خود به دیدار میرپنج رفتند و میرپنج که تحت تأثیر زیبایی شکوهمندانه ملکه توران قرار گرفته بود، دست به نقد تصمیم گرفت او را خواستگاری کند و، بدون اینکه نیمتاج خانم همسرش متوجه شود، برای او خانه و زندگی ترتیب دهد و بعضی از اوقات کمیاب بی کاری خود را به جای شنیدن غرولندهای فرساینده نیمتاج خانم، در جوار این دختر جوان خنده رو، چاق و مهربان و بسیار تربیت شده و زبان دان بگذراند.

## راز لئو ماتياس

اگر روزنامه‌نگار چپگرایی به نام لئو ماتياس در سالهای بعد از جنگ جهانی یکم، در آلمان زندگی نمی‌کرد، اگر او تحت تأثیر چند دانشجوی کمونیست ایرانی، مانند مرتضی علوی و دار و دسته پیکار قرار نمی‌گرفت، اگر او مجله مصور مونیخ را نشر نمی‌داد، اگر در یک شماره ویژه آن مجله مقاله‌ای نمی‌نوشت و به چاپ نمی‌رساند که در نگارش آن از اطلاعات و گفته‌های یکی از ایرانیان بهره نمی‌گرفت و به ذکر واقعه‌ای کاملاً خصوصی و خانوادگی در زندگی خصوصی شاه ایران، رضاشاه پهلوی، آن هم مربوط به چند سال پیش از آن تاریخ، نمی‌پرداخت، احتمالاً هیچ‌گاه نام ملکه توران امیرسلیمانی در تاریخ ماندگار نمی‌شد. اما راستی منبع آن اطلاع که بوده است؟

فرخی یزدی، شاعر، نویسنده و روزنامه‌نگار ناراضی که آن زمان در آلمان بوده است؟

عبدالحسین تیمورتاش وزیر دربار مقتدر پهلوی، که آن قدر به قدرت و محبوبیت و تقرب خود در نزد شاه اعتماد داشته که ناگهان شبی در عالم مستی آن ماجرا را بر زبان آورده و اسرار زندگی خصوصی شاه را پس از حدود هشت نه سال که از رخ دادن ماجرا می‌گذشت، فاش کرده است؟

یا یکی از قاجارهای منسوب به خانواده امیرسلیمانی که اصرار رضاخان سردارسپه برای ازدواج با ملکه توران و سپس مطلقه کردن و اخراج او را پس از یک سال، آن هم بدان وضع موهن بر خود روا نداشته و زخم زبانی به صورت یک مقاله



مستند با ذکر همه ریزه کاریها زده است که ظاهراً به قلم لئو ماتياس آلمانی بوده؛ ولی در حقیقت دق دلی او است.

مخبر السلطنه هدایت می نویسد:

«در روزنامه مصور مونیک شرحی با نقش و نگار در عنوان قیصری نام و نشان منتشر شد. نگارنده لئو ماتياس و مضمون آنکه پهلوی را تبار معروفی نیست. در روایات قراولان سفارت آلمان از گراف [کنت] کوات [کاردار سفارت آلمان] ضربتی خورده است. [در حالیکه] سران سلسله تبارشان جوهر ذاتی است. از وزارت خارجه به سفیر آلمان که تازه وارد شده است اخطار می شود و از عقبات آن اظهار نگرانی.

در اطراف مسئله قلمفرسایی خالی از حقیقت هم چنانکه شیوه مغرض است شده بود. از سفارت برلن بر حسب وظیفه نسخه ای به تهران فرستاده شد. خاطر پهلوی را بی اندازه آزوده کرد. در تغیر متخصصین آلمانی را از قورخانه جواب گفت و از وزارت خارجه آلمان تقاضای جبران شد... دولت آلمان را قانون درین موارد دست بسته است. [...] دولت سفارت خودش را از برلن احضار کرد و امور را به دولت ایتالیا بازگذارد. دولت آلمان هم سفارت خودش را از تهران خواست ببرد که روابط یک طرفی نمی شود. دولت با این تهدید فقط فرزین [وزیر مختار] و مستشار سفارت را احضار نمود. عنوان سفارت محفوظ ماند و مداخله ایتالیا موقوف شد و این مذاکرات سبب تعویق شرفیابی سفیر آلمان ویرت فن بلوشر<sup>۱</sup> [شد] که ۲۷ روز معوق ماند.

مقارن این احوال روزنامه پیکار در برلن هم از اوضاع بد می نوشت و مزید بر علت شد. علوی<sup>۲</sup> مدیر روزنامه را از برلن تبعید کردند. فرخی که هم شوری در سر دارد، جای او را گرفت. و نهضت را منتشر نمود، تیمورتاش که از سفر مشایعت ولیعهد مراجعت کرده بود به سفارت آلمان گوشزد کرد که احتمال بستن درب مدرسه

۱. بلوشر وزیر مختار آلمان نیز در خاطرات خود به این موضوع اشاره کرده است. رضاخان در دوران جوانی در درجات پایین مدتی فرمانده جوخه نگهبانان سفارت آلمان بوده است. در دوران مظفرالدین شاه، در درجه استواری یا معین نایی.

۲. از کمونیست های قشری، تندرو و به کلی مجذوب شوروی. بعدها به شوروی رفت و در تصفیه های استالینی به او سوءظن بردند و تیربارانش کردند. برادر بزرگ علوی بود که در کتاب چشمهایش بسیار زیاد و بی مورد از او تعریف و تجلیل کرده است.

آلمانی می‌رود و طلاب ایرانی از برلن به جای دیگر انتقال خواهند یافت. آلمان کانون ترویج کمونیستی شده است. فرخی مرد ناراحتی است. در این اثنا کابینه برلن تغییری کرد که رعایت دموکراسی خشک نمی‌کرد. فرخی را از آلمان عذرخواستند. به ایران آمد و مورد مزاحمتی واقع نشد<sup>۱</sup> سفیر آلمان گفت اگر فرخی مستحق عفو است روزنامه‌نگار آلمانی مستحق‌تر است. در نتیجه مذاکرات، دولت آلمان روی حواشی خالی از حقیقت مقاله، روزنامه مصور مونیخ را شش ماه از انتشار ممنوع می‌کند.<sup>۲</sup>

وزیر مختار وقت آلمان در ایران ویپرت بلوشر در کتاب خاطرات خود اشاره کوچکی به ماجرا می‌کند و واژه‌ای را بر زبان می‌راند که معنی‌دار است:

«ماجراهای مربوط به ماتياس و پیکار که خود از این‌گونه اختلافات و نارسایی‌های میان دو ملتها به شمارند به هنگام ورود من به تهران در مرکز توجه مردم قرار داشت و سخت محیط را تیره و تار کرده بود. در این بین ماهها سپری شد، کار ماتياس به محاکمه کیفری کشید. ناشر پیکار به نام علوی اخراج شد و از انتشار مجله به مدت شش ماه جلوگیری به عمل آمد. اما خوب مطلب به همین جا ختم نیافت و اشکالات دیگری در کار پیدا شد. یک کمونیست دیگر ایرانی به نام فرخی در آلمان پیدا شد و مجله مخالف دیگری به نام نهضت انتشار داد.»<sup>۳</sup>

بلوشر ضمن اشاره به خشم شدید رضاشاه و تصمیماتی که اتخاذ کرده بود، مانند اخراج کارمندان آلمانی قورخانه و منع استخدام کارشناسان آلمانی در زمینه‌های صنعتی و روی آوردن به دولت سوئد برای این‌گونه امور، خودداری از گسیل دانشجویان ایرانی به آلمان برای تحصیل، اخراج بیش از صد تن از کارشناسان آلمانی در وزارتخانه‌ها و بانک ملی ایران و راه‌آهن و سرانجام مدرسه صنعتی آلمان در تهران

۱. فرخی، تا وقتی تیمورتاش، وزیر دربار، بر سر کار بود، آزاد و آسوده بود. پس از دستگیری و زندانی شدن و مرگ تیمورتاش تنها حامی او، دوران آزار و مزاحمت و تعقیب او آغاز شد و سرانجام در زندان مرد یا مسمومش کردند.

۲. مخبر السلطنه مهدی قلی هدایت: خاطرات و خطرات، چاپ اول ۱۳۳۳ ه. ش ۴۴۸-۴۴۹.

۳. ویپرت بلوشر، سفرنامه، ترجمه کیکاووس جهانداری، تهران، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۳، چاپ اول صص ۲۲۲-۲۲۳.

می‌نویسد که رئیس ستاد ارتش ایران به او گفته که نشر مقاله ماتياس احساسات شخصی شاه را جریحه‌دار کرده است.<sup>۱</sup>

احساسات شخصی شاه؟ احساسات شخصی شاه چرا جریحه‌دار شده بود؟ اینکه او از یک خانواده عادی کشور است؟ اینکه او مقامات پایینی در قزاقخانه داشته است؟ اینکه پدر او افسر فرودستی بوده است؟ این موضوع برای رضاشاه اصلاً اهمیت نداشت. رضاشاه اشراف قاجاریه را، که حتی در گهواره درجه امیرتومانی و امیرنویانی می‌گرفتند، مسخره می‌کرد. آن همه شاهزادگانی را که از مادران عامی و حتی کلفتها و خدمتکاران حرم فتحعلی شاه و ناصرالدین شاه بودند به باد استهزا می‌گرفت.

آنچه جگر رضاشاه را سوزانده و آتش خشمش را شعله‌ور کرده و نیز بر آن آتش مشتعل روغن ریخته بود آن جملاتی بود که نه حاج مخبرالسلطنه هدایت و نه بلوشر بدان اشاره کرده‌اند. این جمله و این ماجرا:

«روزی وقتی رضاخان سردارسپه از وزارت جنگ به خانه بازگشت چون بسیار خسته و فرسوده بود، از همسر دوم خود که از اشراف قاجاری است خواسته بود چکمه‌اش را درآورد، اما زن متفرعن او زیر بار نرفت و گستاخانه گفت من خود دهها غلام و کلفت داشتم، کار من چکمه درآوردن شما نیست. کلفتها و کنیزان و نوکران پدرم کفش و چکمه مرا درمی‌آورده‌اند. مگر کلفت استخدام کرده‌اید؟ رضاخان بر چهره او تپانچه زد و او را مطلقه کرد. او را کتک زد و از خانه راند و دیگر هرگز به سراغش نرفت.»

این واقعه به راستی روی داده بود. زن دوم او، همان توران خانم قمرالسلطنه بود که بنا به سابقه اشرافیت قاجاری خود و اینکه دختر مجدالسلطنه و نوّه مجدالدوله است دستور خشن شوهرش را که هنوز شاه نشده بود، نپذیرفته و با او به خشونت رفتار و همجوابی کرده و بدین انگیزه پس از فقط یک سال شوهرداری از دربار اخراج شده بود، در حالی که فرزندی از شوهر نظامی خشن خود به دنیا آورده بود. آن زن که بود که در یادداشتی که از او باقی مانده درباره خود چنین می‌نوشت:

«من در حدود سال ۱۲۸۳ یا ۱۲۸۲ هجری خورشیدی در شهر تهران پا به عرصه وجود گذاشتم.

خانواده مجدالدوله جد پدری من در آن دوران به تشخیص و اعیانیت شهره بود و مهدیقلی خان مجدالدوله جدم کسی بود که درباره اش می گفتند اعلیحضرت اقدس شهریار هر روز باید او را ببیند و از دست او جوجه کباب و تنقلات و پسته و آجیل و بادی بودی (ذرت برشته) میل کند.

حاجی مجدالدوله در زمره رجال درجه اول حول و حوش ناصرالدین شاه بود. اما وقتی من به دنیا آمدم سال های آخر شاهنشاهی اعلی حضرت مظفرالدین شاه قاجار بود که من چیزی از آن روزگار را به یاد ندارم.

فقط شنیده ام وقتی سه چهار ساله بودم روزی وقتی اعلیحضرت محمدعلیشاه سوار اتوموبیل می شوند با کالسکه سلطنتی و میان قزاقها و پولیسها و ژاندارمها و سربازهای فوج سیلاخوری به طرف دوشان تپه می روند تا چند روزی در قصر فرح آباد استراحت بفرمایند. البته اعلیحضرت در اتوموبیل نبودند و سوار کالسکه دوم و سوم شده بودند که پشت سر اتوموبیل حرکت می کرد. دفعتاً ترورهای قفقازی سر تخت بربریها به طرف اتوموبیل ایشان بمب پرتاب کردند، و انفجار بمب به اتوموبیل صدمه زد، مسیو فرناند وارنه خان شوهر اعلیحضرت را پرتاب کرد به یک گوشه ای... اما اعلیحضرت سالم ماندند و چون اطرافیان می ترسیدند ترورها باز بمب بیندازند و ایشان را به قتل برسانند آوردندشان منزل مجلل السلطان که اتفاقاً من هم آنروز آنجا بودم و خانم جانم مرا برده بودند خانه آنها.

من هیچ به یاد ندارم اعلیحضرت را دیده باشم ولی بعدها شنیدم آنجا که اعلیحضرت آمدند آب خواستند و من برایشان یک لیوان آب بردم اما اصلاً یادام نمی آید که ایشان چه شکلی بودند و گذشت روزگار این چیزها را از ذهنم پاک کرده است.

من دوران کودکی را در محیطی اشرافی و اعیانی گذراندم، آن روزها اعیانیت و اشرافیت به چند چیز بود. اول در خانه بازداشتن و نوکر و کلفت و قاپوچی و خدمتکار و حتی کنیز و غلام سیاه و سفید داشتن که با اینکه سالها بود آوردن غلام و کنیز از زنگبار و آفریقا و هندوستان و حبشه ممنوع بود اما ما خودمان در خانه هم کنیز سیاه داشتیم هم غلام بمباسی.

شرط دوم اعیانیت و اشرافیت این بود که از روزن کارخانه یا مطبخ (آشپزخانه) خانه اعیان و اشراف دود بالا برود و بوی غذایشان تو محله پیچد.

الحمدالله از این نظر نیز منزل اعیانی ما چیزی کم و کسر نداشت. سوم اینکه باید



خانم‌ها در کنار و زیر کرسی و در حال کشیدن قلیان. جامه‌ای که زن نشسته در دست راست به تن دارد شلیقه و تنبان سفید، ارمغان سفر ناصرالدین شاه از سفر دوم اروپا و لباس بالرین‌های سن پترزبورگ و وین و پاریس است که شاه تعدادی از آنها را برای خانم‌های اندرون خرید و سوغات آورد و سالها خانم‌ها این لباس‌ها را می‌پوشیدند.



در ماههای محرم و صفر و رمضان روضه خوانی و عزاداری و حتی تعزیه روبه راه باشد و دیگ آش، پلو و چلو خورش سراجاق کنند و از عالی و دانی پذیرایی کنند. ناهار بدهند، شام بدهند، حلوا و شله زرد بدهند که خانه ما از این نظر هم همه چیزش الحمدلله روبه راه بود.

شرط چهارم این بود که دخترخانم هایشان معلم فرنگی داشته باشند. زبان فرانسه و روسی بخوانند، خوب پراتیک داشته باشند که بتوانند خوب حرف هم بزنند، پیانو نواختن برای یک دختر اشرافی و اعیانی از لوازم اصلی تشخیص بود.

شرط پنجم این بود که به دربار رفت و آمد داشته باشند. حداقل دو سه ماه یک مرتبه شام و ناهار اعیانی روی میز بدهند، شام و ناهار روی زمین و سفره هم برای خودمانی ها و ایرانی ها از لوازم اصلی اعیانیت بود اما شام و ناهار روی میز که از خارجی های مقیم تهران دعوت شود که بیایند چیز دیگری بود.

پدر بزرگ من، مرحوم شاهزاده مهدیقلی خان مجدالدوله خوانسالار و میرشکار اعلیحضرت همایون ناصرالدین شاه قاجار چند سفر هم به اروپا رفته بودند.

در یکی از سفرهای مرحوم ناصرالدین شاه به انگلستان که مرحوم مجدالدوله جد بزرگوارم هم در التزام رکاب شاهانه بودند، روزی ملکه انگلستان اعلیحضرت<sup>۱</sup> و یکتوریا برای اینکه به ناصرالدین شاه گردشی در هایدپارک بدهد، امر می کند که کالسکه هشت اسبه سلطنتی را بسته و برای گردش شاهانه در هایدپارک آماده نمایند. در موقع سوار شدن شاه و ملکه به کالسکه سلطنتی، اعلیحضرت ناصرالدین شاه برای آنکه هم صحبتی داشته باشد به مجدالدوله اشاره می کند که او هم سوار شود، مجدالدوله نیز امتثال امر نموده و در صندلی که روبروی شاه و ملکه بوده جلوس می نماید. گردش شروع می شود و جمعیت زیادی در مسیر گردش ایستاده و مشغول نگاه کردن به اعلیحضرت ملکه و یکتوریا و مهمان شاهانه اش بودند.

ناگهان دو اسب جلوی کالسکه در اثر دیدن جمعیت زیاد مردم رم برداشته و کالسکه را از جا می کنند، سایر اسبها نیز به تبعیت از اسبهای جلو شروع به دویدن می نمایند. کالسکه چی هرچه سعی برای آرام نمودن اسبها می کند موفق نشده و در نتیجه فشار زیادی که اسبها آورده بودند از روی کالسکه پرتاب به زمین می شود.

ملکه و یکتوریا که تابحال خود را حفظ کرده، از دیدن افتادن کالسکه چی عنان اختیار از کفش رها شده و مدهوش در آغوش اعلیحضرت ناصرالدین شاه می افتد.

۱. عنوان ملکه و یکتوریا در عصر قاجار اعلیحضرت گفته می شد نه علیاحضرت.

در این موقع ناصرالدین شاه در حالیکه ملکه مدهوش در آغوشش افتاده بود به مجدالدوله رو نموده می فرماید:

مجدالدوله، اسبها را مواظب باش.

مجدالدوله فوراً از صندلی برخاسته و به محل کالسکه چمی پریده و از آنجا به روی اسب اول و بعد اسب دوم و سپس اسب سوم و بالاخره روی اسب چهارم که در جلوی کالسکه بسته شده جهیده و مهار اسب را به دست می گیرد.

اسبها همچنان مشغول دویدن بودند و بیم آن می رفت که کالسکه را به طرف پیشه و دریاچه بزرگی که در هایدپارک موجود است برده واژگون نموده و سرنشینان شاهانه اش را از بین ببرند.

ولی مجدالدوله فکر این کار را نموده و وقتی می بیند اسبها را نمی تواند از حرکت بازدارد آنها را در خیابانهای باغ شروع به هدایت کرده و مانع از آن می شود که اسبها به طرف پیشه و یا دریاچه بروند. بالاخره پس از ساعتی دویدن اسبها خسته شده و خود به خود می ایستند.

فوراً شاه ملکه را به اطاقهای قصر سلطنتی می برد و بلافاصله هیأت وزیران انگلستان تشکیل جلسه داده در اطراف پاداشی که به مجدالدوله باید داده شود شروع به بحث می نمایند.

پس از بحث زیاد بالاخره قرار می شود بالاترین نشانهای دولتی انگلستان که نشان سن رزرها می باشد به نام پاداش به کسی که جان ملکه را از خطر حتمی نجات داده، اعطا شود.

دارنده این نشان امتیازاتی دارد که علاوه بر حقوق گزافی که دریافت می دارد، دارنده نشان و خانواده اش تحت حمایت دولت انگلستان قرار می گیرند. سالها گذشت. مرحوم ناصرالدین شاه مقتول و پسر ایشان مظفرالدین شاه مرحوم و نوبت سلطنت به مرحوم محمدعلی شاه رسید. رژیم حکومت ایران عوض شده و مشروطیت اعلام شد.

اعلیحضرت محمدعلی شاه که اوائل به حفظ سلطنت مشروطه سوگند یاد کرده بود عهد خود را شکسته و مجلس شورای ملی را به توپ بست. البته تمهیدات مشروطه طلبان و اهانتهای آنها به اعلیحضرت هم سبب اصلی بود. طرفداران مشروطیت با مستبدین شروع به جنگ نمودند.



مجدالدوله نیز که از رجال قدیمه دوره استبداد بود به هواخواهی محمدعلی شاه برخاست.

سرانجام مشروطه خواهان غالب و محمدعلی شاه به سفارت روس پناهنده و از سلطنت مخلوع شد.

هواداران استبداد گرفتار و تسلیم محکمه ملی شدند.

مجدالدوله نیز جزء گرفتاران به محکمه رفت. و دادگاه حکم اعدام او را صادر کرد این خبر به پسران مجدالدوله داده شد. پدرم، پسر بزرگ مرحوم مجدالدوله که از داشتن نشان سن ژرژ پدر خود و امتیازات آن باخبر بود فوراً به سفارت انگلیس رفته و خبر حکم اعدام مجدالدوله را به سفیر انگلیس داد.

سفیر انگلستان بلافاصله شخصاً با عده‌ای سرباز هندی مسلح به دیدن سپهسالار تنکابنی رفته و تقاضای استخلاص فوری مجدالدوله را نمود و تذکر داد که چنانچه بلافاصله مجدالدوله تحویل کارکنان سفارت نگردد خود سفارت خانه اقدام به خلاصی او خواهد نمود. سپهسالار نیز ناچار حکم استخلاص مجدالدوله را امضا و سالم‌اً او را تحویل کارکنان سفارت انگلیس داد.<sup>۱</sup>

اینکه چرچیل دبیر شرقی سفارت انگلیس بیاید نشان مخصوص و فرمان نشان مخصوص را جلوی چشم دولتمردان مشروطه بگیرد و نجات جان ملکه و یکتوریا صرفاً به دست توانای مجدالدوله و اعطای نشان در قبال این خدمت شایسته باشد، به نظر عجیب و باورنکردنی است و اساساً پذیرفتنی نیست که آن همه خدم و حشم و محافظان ملکه و یکتوریا، امپراتوری که آفتاب در قلمرو سلطنت و مستعمرات پهناور او بر سیاره زمین غروب نمی‌کرد، آن‌چنان ناتوان و نالایق باشند که بنشینند، دست روی دست بگذارند و ناظر باشند اسبهای سرکش وحشی، کالسکه ملکه و مهمان عالیقدر او را بردارند و مسافتی بعید بدوانند و تنها قدرت دستها و اراده توانای یک ملتزم رکاب دربار شاه ایران که چندان رستم صولت و پهلوان سطوت هم نبوده است، جان ملکه را نجات داده باشد. آیا در مطبوعات لندن یا تاریخ زندگی علیاحضرت ملکه و یکتوریا چنین واقعه‌ای ثبت شده است؟ آیا اگر چنین رویداد مهمی رخ داده بود، در کتب مورخان ایرانی و انگلیسی آورده نمی‌شد و به این آسانی

۱. یادداشت دست‌نویسی از ملکه توران قمرالسلطنه.

از آن می‌گذشتند؟ بویژه ایرانیان که عادت دارند کاهی را کوهی کنند؟

راستی آن زن زنی که عقدۀ گرانبار رفتار شوهرش را تا سالها حفظ کرد و هرگز او را نبخشید و به پسرش از کودکی آموخت که حقوق تضییع شده خود و مادرش را از خاندان پهلوی مطالبه کند و حتی در این مورد، اگر لازم شد، به مجلس شورای ملی سالهای ۱۳۲۴-۱۳۲۰ شکایت کند.<sup>۱</sup> که بود؟ چرا آن‌سان مورد بی‌عنایتی و قهر و غضب شوهرش قرار گرفت و از دربار اخراج شد و محض ترحم و ملاحظۀ پسرش، فقط به او اجازه داده شد در یک عمارت تقریباً کهنه و خالی از اثاث‌البیت کاخ سلطنتی اقامت اختیار کند. در ضمن به او تأکید شد حق ازدواج مجدد ندارد، والا فرزندش از او گرفته می‌شود و خودش از کاخ رانده خواهد شد. به او گفته شد حق سفر به خارجه را ندارد، حق ظاهر شدن در انظار مگر با صوابدید و اجازه شوهر سابقش را ندارد، او مدت ۱۹ سال شکیبایی پیشه کرد و به ماندن در عمارتی در دربار در کنار فرزندش بسنده کرد؛ اما روز به روز بیشتر از خاندان شوهرش بیزار شد و بعدها در نوشته‌هایش همه احساسات تلخ و چرکین خود را بر صفحه کاغذ آورد و به یادگار گذاشت.

او قمرالسلطنه، توران امیرسلیمانی نام داشت. از اوراق بسیار نوشته‌شده در یادداشتهای او شرح دقیقی روزهای زندگی‌اش از ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۳ ه. ش ناپدید شده و باقی تا حدود اوایل دهه ۱۳۵۰ موجود است.<sup>۲</sup> راستی او که بود و از چه خاندانی؟

۱. مستخرج از یک نامه ملکه توران به پسرش غلامرضا که بدان اشاره خواهیم کرد.

۲. در کارتن غلامرضا پهلوی و خانواده امیرسلیمانی در بایگانی مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر، بخش‌هایی از آن یادداشتهای او در این کتاب آورده‌ام.



از راست به چپ لرد کرزون وزیر خارجه انگلیس در سال ۱۲۹۸/۱۹۱۹ هـ ش نصرت السلطنه از شاهزادگان قاجار، برادر ولیعهد وقت انگلیس ادوارد که بعدها در سال ۱۳۱۵/۱۹۳۶ به علت استعفای برادرش ادوارد هشتم، با عنوان جرج ششم پادشاه انگلستان شد (پدر ملکه الیزابت دوم)، شاهزاده شمس ملک آرا رئیس تشریفات دربار ایرانی، یک ایرانی که شناخته نشد، شهردار لندن، یک ژنرال انگلیسی و شاهزاده نصرت الدوله فیروز وزیر امور خارجه ایران



مهدیقلی خان مجدالدوله پدر بزرگ توران خانم قمر السلطنه، در عصر ناصرالدین شاه، در حضور شاه نادر اول سمت راست. تاریخ عکس حدود ۱۲۷۰ هـ ش



دو زن دستفروش ایرانی در آن روزگار



یک خانم درباری



دو خانم طبقه متوسط زیر کرسی

## خاندان مجدالدوله

قمرالملوک یا قمرالسلطنه توران خانم یا ملکه توران امیرسلیمانی، سومین همسر رضاشاه بوده است که فقط یک فرزند برای او به دنیا آورد.

این خانم کیست؟ او دختر عیسی خان مجدالسلطنه، پسر مهدیقلی خان مجدالدوله است که نسبت اشرافی و شاهزادگی سلسله قاجار را دارد. قمرالملوک دو برادر و چهار خواهر داشته است. مهدیقلی خان مجدالدوله فرزند عیسی خان اعتمادالدوله که لقب بعدی او مجدالدوله بوده یعنی دایی ناصرالدین شاه است. عیسی خان مجدالدوله برادر ملک جهان خانم مهد علیاست. عیسی خان ملقب به والی اعتمادالدوله بوده است. امیراصلاح خان مجدالدوله پسری به نام ناصرقلی خان امجدالدوله داشته که ابتدا لقب عمیدالملک داشت و سپس امجدالدوله لقب گرفت و چندین بار حاکم خمره زنجان بود.<sup>۱</sup>

مهدیقلی خان مجدالدوله خواهرزاده امیراصلاح خان مجدالدوله بوده است. او با مشاغل هم چون پیشخدمت خاصه، رئیس بیوتات سلطنتی، و امیر آخوری شاه وارد خدمات درباری شد. و به تدریج از سال ۱۲۹۲ ه. ق شهرتی به هم رساند. مهدیقلی خان در ابتدا لقبی نداشته و او را فقط مهدیقلی خان میرآخور می نامیدند.<sup>۲</sup>

۱. جورج پ. چرچیل: فرهنگ رجال قاجار، ترجمه غلامحسین میرزا صالح، تهران، نشر زرین، ۱۳۶۹، ص ۳۶.

۲. اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات، چاپ دوم، آذرماه ۱۳۵۰، به کوشش و مقدمه و فهارس ایرج افشار، ص ۹.

در سفر مازندران ناصرالدین شاه در سال ۱۲۹۲ ه. ق، در ماه رمضان، مهدیقلی خان که پیشخدمت بوده، در منزل صلاح‌الدین کلاه، کوله‌بار هیزمی از یک سرباز هیزم‌فروش می‌خرد که بر اثر وجود فسفر شبها حالت اشتعال می‌یافته است.<sup>۱</sup> در جمادی‌الاولی سال ۱۲۹۸ ه. ق. اعتمادالسلطنه محمدحسن خان در یادداشتهای خود از خشم و غضب ناصرالدین شاه نسبت به مهدیقلی خان امیرآخور سخن می‌راند و می‌نویسد:

«این جوان که شرح حال او لازمست بنگارم پسر عیسی خان اعتمادالدوله خالوی (دایی) شاه است. مادرش صیغه و بسیار نانجیب است. این جوان غلام بچه‌باشی بود. مربای تربیت مخصوص همایون است. معلومات او دروغ‌گویی، شرارت، تقلب، حرف مفت زدن و تهمت بستن، آنچه صفات رذیله ذمیمه است در عالم این جوان دارد؛ و نه چنین است که شاه نداند. بواسط هم‌جنسی و هم‌سری که با آقاوجیه داشت<sup>۲</sup>، زیرا که هر دو غلام بچه بودند او بواسطه مهر یا عشق سپهسالار میرزا حسین خان به درجات عالی رسید، امیرتومان شد<sup>۳</sup> تمول زیاد اندوخته کرد و غیره و غیره. شاه هم خواست قدرت خودشان را نشان بدهند که ایشان یک بدذات بی‌علم بی‌غیرتی را ممکن است به قدرت سلطنت به مدارج عالی برسانند. تمثال داد به او و میرآخور کرد او را و خیلی محرم. این جوان ناقابل، به جای اینکه در منصب گاهی اشخاص بی‌لیاقت لایق می‌شوند مثل امین‌السلطان و دو سه نفر از این قبیل که در سوابق بودند چون حاجی محمدحسین خان صدر اصفهانی مباشر فتحعلی شاه و از این قبیل چند نفر، این جوان در منصب شرارت و بدمنصبی اش زیاد شد. کارها کرد که گفتنی نیست...<sup>۴</sup> خلاصه این شخص چنین است که سیرت او را معرفی کردم اما صوره جوانی است بیست و پنج ساله کله پرگوشت، پیشانی بیرون آمده، ابرو باریک بهم پیوسته، دهان گشاد، قد کوتاه، عقل و مدرک هیچ، فضولی و خرابی هزار خروار، بددلی و بدی فطرت و پستی خیال به درجه‌ای که زن او دختر محمدناصرخان ظهیرالدوله قاجار جزیی مکنت و جهازی به جهت او آورد. در خانه او مبتلا به مرض

۱. خاطرات (روزنامه اعتمادالسلطنه). به وقایع ماه رمضان ۱۲۹۲ ه. ق مراجعه شود.

۲. منظور آقاوجیه است (وجیه‌الله میرزا) است که بعدها تا درجه سپهسالاری هم ترقی کرد.

۳. معروف بود سپهسالار میرزا حسین خان مشیرالدوله خوبرویان مذکر را دوست دارد و به مقامات عالی می‌رساند!

۴. اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات، چاپ دوم، آذرماه ۱۳۵۰، به کوشش و مقدمه و فهرس ایرج افشار.





یک خانم درباری



ناصرالدین شاه و حاج میرزا حسین خان مشیرالدوله قزوینی، صدراعظم، وزیر امور خارجه و وزیر جنگ دولت ممالک شاهنشاهی ایران، سوار بر کالسکه

دق شد، بیچاره ضعیفه مسلول گردید، اطباء جوابش دادند، مایوس از زندگانی شد. خان امیرآخور به بالین زوجه خود رفت درحالیکه بدحال بود دلداری به او داد. در بین صحبت گفت چه عیب دارد من آنچه دارم به تو مصالحه کنم، بعد از مردن من از تو باشد و تو هرچه داری به من مصالحه کنی، بعد از فوت تو من متصرف شوم. واضح است حالت آن زن بیچاره چه می شود. اگر ده روز به عمرش مانده بود شش روز کم شد و بالاخره مرد. چون این نابکار از آن بیچاره اولادی نداشت چهار یک مکنت وارث موافق شریعت پیغمبر باید به شوهر برسد، تمام را ضبط کرد و خورد و برد. لعنته الله علی المنافقین الی یوم الدین. برویم سر مطلب — اما سبب تغیر پادشاه نسبت به این جوان، دیروز که شاه از نجف آباد به دوشان تپه می آمدند سربازی عارض شده بود. به امین السلطان رجوع فرمودند. در این بین میرآخور عریضه ای از بغل درآورده که این عریضه را شخص بلورفروشی عرض کرده داعیه طلبی از آقاوجیه دارد و این را هم به امین السلطان رجوع فرمائید. امیرآخور جلوداری را مأمور می کند که برو از آقاوجیه حتماً پول بلورفروش را گرفته برسان اگر نداد فضاخی بکن. جلودار خانه آقاوجیه رفته او را مفتضح می کند. اگرچه کتک هم خورد اما آقاوجیه عریضه ای عرض کرده بود و شکایت زیاد. شاه آدم شناس پرحوصله متغیر شدند به آقا محمدعلی آبدارباشی حکم داده شد که او را شبانه در اردو به تلافی آقاوجیه مفتضح کند و همین طور کردند و میرآخور مفتضح شد اما این جوان طوری پرروست که امروز صبح بازآمده بود مثل اینکه هیچ رو نداده بود.<sup>۱</sup>

در ۱۵ رجب سال ۱۲۹۸ ه. ق مهدیقلی خان امیرآخور مجدداً دسته گلی به آب داد: «عصر شاه سواره سلطنت آباد تشریف بردند که های هویی شد. جمعی زن و بچه خاک بر سر کرده آه و ناله می نمودند. معلوم شد امیرآخور به رضاآباد ملکی خود رفته بودند. رعیتی از رعایای اراج که همسایه رضاآباد است خلاقی کرده که منافی رأی امیرآخور بوده او را به دست خود به قدری زده بود که قریب مردن بود. شاه برآشفت، فحش زیاد داد، تغیر کرد، در این بین شخص مضروب را به روی خرانداخته آوردند. من مأمور شدم، جراحات آن بیچاره را دیدم، به جهت تسکین خاطر مبارک خواستم سست جواب عرض کنم کس دیگر مأمور شد. بالاخره ملیجک آمد. معلوم شد که

۱. اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات، پیشین، ص ۷۴.

امیرآخور سخت کار بدی کرده است. شاه برآشفت. رو ترش کرد با خجالت و کسالت از باغ سلطنت آباد عبور کرده شهر آمدند.<sup>۱</sup>

در ربیع الثانی سال ۱۲۹۹ ه. ق، شاه منشی‌باشی ولیعهد و میرآخور را حکم داد از تهران به مشهد بروند.<sup>۲</sup>

در جمادی الثانی سال ۱۲۹۹ ه. ق شاه اجازه داد مهدیقی‌خان هم برای طویله یک عده سوار استخدام کند. اعتمادالسلطنه در این خصوص نوشت:

«امروز صبح شاه دوشان تپه می‌روند به جهت سان سوار مهدیه و منصور و سواره طویله اما سواره طویله، ترقیات مهدیقی‌خان امیرآخور بواسطه آقاوجیه شد. به این معنی که سپهسالار مرحوم، آقاوجیه را هر قدر شأن و منصب می‌داد شاه هم به رغم سپهسالار مهدیقی‌خان را ترقی می‌داد. این اواخر که به آقاوجیه حکم شد هزار سوار بگیرد، مهدیقی‌خان هم استدعای سوار کرد. مقرر شد پنجاه سوار بگیرد که کره‌های طویله را تعلیم بدهند.»<sup>۳</sup>

در رمضان ۱۲۹۹ ه. ق اعتمادالسلطنه در یادداشتی به روز ۲۴ رمضان مهدیقی‌خان را که از بدی راه سیاه‌بیشه شکایت می‌کرده است، دیوانه خطاب می‌کند.<sup>۴</sup> مهدیقی‌خان در روز اول شوال ۱۲۹۹ ه. ق به لقب مجدالدوله مفتخر شد<sup>۵</sup> در ربیع‌الاول سال ۱۳۰۰ ه. ق، والی پسر اعتمادالدوله دایی شاه، برادر بزرگ مجدالدوله که به زیارت مکه رفته بود در راه مرد و مجلس ختم او برگزار شد<sup>۶</sup> در ۱۹ جمادی‌الاول ۱۳۰۰ ه. ق جشن عروسی فخرالدوله دختر شاه با مهدیقی‌خان میرآخور برگزار شد و روز بعد عروس را به خانه داماد بردند<sup>۷</sup> فخرالدوله تومان‌آغا دختر شاه از بطن خانم خازن‌الدوله بود که خواهری به نام فروغ‌الدوله داشت. بنا به نوشته دوستعلی‌خان معیرالممالک، فخرالدوله زنی بود بسیار زیبا و ادیب و شاعر. سخن شیرین می‌گفت و خط خوش می‌نوشت که شیفته مجدالدوله شد و سرانجام با او پیمان زناشویی بست.<sup>۸</sup>

۱. همان کتاب، ص ۹۱. ۲. همان کتاب، ص ۱۶۴.

۳. اعتمادالسلطنه: همان کتاب، ص ۱۸۵. ۴. همان، ص ۲۰۹.

۵. همان، ص ۲۱۱. ۶. همان، ص ۲۳۷. ۷. همان، ص ۲۴۹.

۸. نگاه کنید به دوستعلی‌خان معیرالممالک، یادداشت‌هایی از زندگی خصوصی ناصرالدین‌شاه، چاپ سوم، بهار ۱۳۷۲، نشر تاریخ ایران، ص ۱۷.

فروغالدوله خواهر او، همان ملکه ایران مشهور در تاریخ همسر میرزا علی خان ظهیرالدوله است که در دوران سلطنت مظفرالدین شاه سفری به پاریس کرد و مدتی در آن شهر ماند و در دوران شاه بعدی، یعنی محمدعلی شاه، قزاقان لیاخوف خانه او و شوهرش ظهیرالدوله حاکم گیلان را بمباران و ویران و غارت کردند و او به ناچار به قصر محمدعلی شاه پناه برد و مدتی در کاخ سلطنت آباد زندگی می کرد.<sup>۱</sup>

دوستعلی خان معیرالممالک درباره فخرالدوله می نویسد که او:

«در جوانی به مرض سل درگذشت و مدفنش در حضرت معصومه علیهاالسلام است. چون از بیماری خود آگاه و از زندگانی مأیوس شد اشعاری مؤثر و مناسب حال سرود تا پس از مرگش آن را بر سنگ مزارش نقر سازند. فخرالدوله همسر مجددالدوله بانویی لایق و شایسته بود. چهره‌ای دلپسند و چشمانی جذاب داشت. شاعر خوش خط و هنردوست و براستی تمام عیار بود. شاه او را فزون از اندازه دوست داشت و ماهی بیست شب در اندرون نزد خود نگاه می داشت. هر شب هنگامی که نقیب‌الممالک برای شاه نقل می گفته او اسباب نوشتن حاضر می کرد، پشت در می نشست و گفته‌های داستان‌سرا را می نوشت از جمله داستان امیرارسلان بود که سالیانی بعد به چاپ رسید. داستان دیگر زرین ملک بود که نسخه خطی آن نزد من [دوستعلی خان معیرالممالک] موجود است.<sup>۲</sup>

فخرالدوله اهل شکار و سواری و تیراندازی بوده و گاهی در قصر قاجار به این ورزش‌ها می پرداخته است.<sup>۳</sup>

او به نگارش گفته‌ها و تقریرات نقیب‌الممالک علاقه فراوان نشان می داد و خواهرش فروغ‌السلطنه از نقاشان چیره‌دست بود.<sup>۴</sup>

۱. به اسناد ظهیرالدوله - نامه‌های ملکه ایران، به کوشش زنده‌یاد سرهنگ دکتر جهانگیر قائم‌مقامی بنگرید.  
۲. از محتوای داستان امیرارسلان چنین استنباط می‌گردد که این قصه اصلاً ایرانی نیست، زیرا تمام صحنه‌های آن در کشور مصر و عثمانی و بلاد فرنگ می‌گذرد و کمترین اشاره‌ای به هیچ شهر ایرانی و فضای ایرانی ندارد. به نظر می‌رسد نقیب‌الممالک که مرد زرنگ و زبان‌دانی بوده، این داستان را از یک رمان ترکی مربوط به قرن ۱۶ و ۱۷ ترجمه و اقتباس کرده و به نام قصه ساخته و پرداخته خود به ناصرالدین شاه عرضه می‌کرده است.  
۳. معیرالممالک: همان کتاب، ص ۵۰.

۴. معیرالممالک، همان کتاب، ص ۹۶. نوشته‌های مرحوم معیرالممالک معمولاً با مدح و تعریف زیاد از قاجاریه توأم است و جز حسن و زیبایی چیزی نمی‌دیده است.

کار عمده مجدالدوله ترتیب دادن مسابقات سوارکاری بود که در باغشاه انجام می‌شد. خود او از اسب‌سواران ماهر بود و اسبان گرانبه‌ای در اصطبل سلطنتی و اصطبل شخصی داشت.<sup>۱</sup>

از مشاغل مهم دیگر مجدالدوله حضور در مراسم سالیانه آتش‌پزان بود (مجدالدوله مدتی نیز خوان‌سالار شاه بود) که هنگامی که در سرخه‌حصار سالی یک بار بزرگان به پوست کندن بادنجان و پاک کردن سبزیها و ساییدن زعفران و آماده کردن مواد لازم برای آتش می‌پرداختند، مجدالدوله و اکبرخان نایب ناظر ملقب به سیف‌السلطان برادر مجدالدوله و عده‌ای از کسان مجدالدوله به رساندن مجموعه‌های پراز سبزی و گوشت و بادنجان و حبوبات به آشپزها می‌پرداختند.<sup>۲</sup> شاه، به قرار نوشته اعتمادالسلطنه، از دادن دختر به مجدالدوله رضایت نداشت و شب ازدواج که قرار شده بود فیل به قصر بیاورند و فخرالدوله دختر شاه را سوار فیل کنند و به خانه مجدالدوله ببرند، دستور داد فیلان را بیرون کنند و عروس را سوار کالسکه به خانه داماد فرستادند.<sup>۳</sup>

اعتمادالسلطنه صریحاً می‌نویسد: «شاه به این عروسی میل نداشت، این است که لجاجت می‌فرمایند.»<sup>۴</sup>

مجدالدوله دست‌کڑی داشت. در ۲۰ ربیع‌الاول ۱۳۰۱ ه. ق جلودارهای شاه بست نشستند و از مجدالدوله شکایت کردند که شانزده هزار تومان موجب آنها را خورده است.<sup>۵</sup>

محل تحصن جلودارها، منزل امین‌اقدس صیغه‌گرد شاه بود. سرانجام با میانجیگری امین‌اقدس، هزار و ششصد تومان از مجدالدوله گرفته شد و میان جلودارها توزیع گردید. مجدالدوله فحش زیادی به امین‌اقدس داده بود که او مطلع شد و مجدالدوله را مورد تهدید قرار داده بود.<sup>۶</sup>

در ۱۵ جمادی‌الثانی ۱۳۰۱ ه. ق پس از انجام یک مسابقه اسب‌دوانی که اسبهای

۱. معیرالممالک: همان کتاب ص ۷۰.

۲. معیرالممالک: همان کتاب، ص ۷۵.

۳. اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات، ص ۲۵۰، یادداشت روز ۲۱ جمادی‌الاولی ۱۳۰۰ ه. ق.

۴. که اجازه نداد عروس را بر فیل سوار کنند و به خانه مجدالدوله ببرند.

۵. همان کتاب، ص ۳۰۹. ۶. همان کتاب، ص ۳۱۰.

شاه نتوانستند بر اسبهای دیگر سبقت گیرند، مجدالدوله مورد قهر و غضب شاه قرار گرفت و برکنار شد و محمدحسین میرزا میرآخور سابق را به جای او میرآخور سلطنتی کرد. شکایت اجزای طویله نیز مزید بر علت شد و مجدالدوله مقام مهم و پرمداخل خویش را از دست داد.<sup>۱</sup>

مجدالدوله از این پس همچنان جزء عمله خلوت شاه بود اما پست و مقامی نداشت. در ربیع الاول ۱۳۰۳ ه. ق او یکی از برادرانش را از دست داد.<sup>۲</sup> در ۱۴ جمادی الثانی ۱۳۰۳ ه. ق که برابر با عید نوروز بود مجدالدوله شغلش این شده بود که شاهی دستلاف به مردم می داد و از نظر اعتماد السلطنه آن کار بسیار مضحک بود.<sup>۳</sup> در ۴ ذی القعدة ۱۳۰۳ ه. ق، اعتماد السلطنه به ریشخند مجدالدوله پرداخت که «در بین خوردن ناهار بودم که مجدالدوله با خرقة ترمه سفید از اندرون شاه یعنی از دیوانخانه که قرق کرده بودند بیرون آمد. شاخه مریمی در دست با طمطراق زیاد وارد شد. معلوم شد فخرالدوله<sup>۴</sup> او را احضار کرده بود. با هم بودند. قدری که نشست اظهار کسالت و ضعف نمود. خواست معلوم کند که جماعی کرده است. شربت ساده و عرق نعنا خواست. بعد که رفت با امین السلطان<sup>۵</sup> مضمون ها گفتیم و خنده ها کردیم.<sup>۶</sup> مجدالدوله چندی بعد به علت حرکات غیرعادیش در محافل درباری به دون کیشوت شهرت یافت.

از قرار فخرالدوله شوهر خود را بسیار دوست می داشت و حتی در سفرهای بلوک گردشی شاه سعی می کرد خود را به او برساند و گاهی دوشادوش او اسب سواری کند.<sup>۷</sup> مجدالدوله از آن درباریانی بود که به جای آوردن شخص سر می آورد. اعتماد السلطنه در روز ۱۴ ربیع الثانی ۱۳۰۹ ه. ق در خصوص اقدام مجدالدوله در

۱. اعتماد السلطنه: همان کتاب، ص ۳۲۷.

۲. همان کتاب، ص ۴۵۱.

۳. همان کتاب، ص ۴۷۸. ۴. همسرش، دختر ناصرالدین شاه.

۵. امین السلطان دوم علی اصغر خان که پس از مرگ پدرش جانشین او یعنی وزیر دربار اعظم شده بود.

۶. اعتماد السلطنه: روزنامه خاطرات، ص ۵۱۵.

۷. اعتماد السلطنه، همان کتاب، ص ۶۶۳ - اعتماد السلطنه می نویسد فخرالدوله به عادت همیشه که در سفرها یک دو مرتبه خود را به وصال مجدالدوله شوهرش می رساند اجازه خواسته بود که امروز با شوهرش راه طی نماید، این بود صبح از سراپرده بیرون آمده عصر دوباره به سراپرده مراجعت نمود. همان صفحه.

خبر رساندن کشف جواهرات مسروقه کنده شده از تخت طاووس می نویسد که وقتی محمدعلی سارق سرایدار کاخ اعتراف کرد جواهرات روی تخت را او کنده است، کاظم خان پسر سرایدارباشی که جزو متهمین بود برخاسته بود بدود حضور شاه برود و عرض کند دزد پیدا شده. مجدالدوله پای برهنه از عقب او می دود. دم در عمارت فریاد می کشد که کاظم خان را بگیرید. قاپوچی کاظم خان را می گیرد. مجدالدوله جلو می افتد. می رود حضور شاه مژده می دهد که دزد پیدا شد یک سرداری ترمه خلعت می گیرد. از نانجیبی این جوان تعجب کردم.<sup>۱</sup>

در رجب سال ۱۳۲۰ هـ. ق مجدالدوله هنگامی که بالای کوههای دوشان تپه رفته بود تا پلنگی را که شاه شکار کرده بود با قمه بکشد، از بالای سنگی پرتاب شد و پهلویش شکست و مدتی تحت درمان قرار گرفت.<sup>۲</sup>

در شب ۱۳-۱۴ رمضان سال ۱۳۱۰ هـ. ق فخرالدوله تومان آغا، دختر ناصرالدین شاه که هجده ماه بود دچار ناخوشی شده بود درگذشت. اعتمادالسلطنه ضمن تعریف از آن شاهزاده خانم که در سی و سه سالگی درگذشته بود و وی را صاحب جمال و کمال و خط و ربط و نقاشی و موسیقی می داند، افسوس می خورد که «او انگور خوبی بود که نصیب شغال شده بود. عشقی به مهدیقلی خان مجدالدوله پیدا کرده بود و به خلاف میل پدر هفت هشت سال بود که زن او شده بود. از او اولادی هم نمانده است.»

کمتر از یک ماه پس از مرگ فخرالدوله، ماجرای درگیری و رقابت و اختلاف دو گروه از درباریان، گروه اول به ریاست احمدخان علاءالدوله و گروه دوم به ریاست مجدالدوله از مسائل مهم دربار ناصرالدین شاه می شود. اعتمادالسلطنه از ضدیت شدید این دو گروه بویژه در میدان اسب دوانی سخن به میان می راند و می نویسد که در روز ۱۵ شوال ۱۳۱۰ هـ. ق در میدان اسب دوانی میان آن دو کار به فحاشی رسید و نزدیک بود به یکدیگر حمله ور شوند. مجدالدوله با چشم گریان نزد شاه شکایت برد اما شاه توجه چندانی به عرایض او نکرد.<sup>۳</sup>

مجدالدوله پس از برکناری از منصب میرآخوری، خوانسالار شاه شد اما غذای شاه چندان خوب نبود و شاه همیشه از غذای نامطبوعی که به او خورانده می شد شکایت می کرد.



در ماه رجب سال ۱۳۱۱ ه. ق در دربار و حرمخانه صحبت از این موضوع به میان می آمد که مهدیقلی خان مجدالدوله قصد دارد والیه خانم همسر بیوهٔ اعتضادالملک را خواستگاری کند. مجدالدوله علاوه بر خواستگاری چندین حلقه انگشتر و چند طاقه شال هم نزد انیس الدوله صیغه سوگلی شاه که بسیار طرف توجه ناصرالدین شاه بود فرستاد تا شاه را وادار سازد موافقت کند والیه را برای او خواستگاری کنند. اما فروغ الدوله ملکه ایران، خواهر فخرالدوله تومان آغا عریضه ای به پدرش نوشت که اگر والیه زن مجدالدوله شود و به جای فخرالدوله خواهرش برود و بنشیند، من به سفارت انگلیس خواهم رفت. شاه لج کرد و دستور داد مجدالدوله، معصومه خانم دختر شاهزاده کامران میرزا نایب السلطنه را به زنی بگیرد.. والیه خانم دختر یکی از زنان صیغه شاه موسوم به والیه زاده خانم (دختر خسروخان والی کردستان بود) و چون اعتضادالملک شوهرش مُرد، مطمح نظر مجدالدوله قرار گرفت.

معصومه خانم ملقب به سرورالدوله دختر نایب السلطنه و خواهر ملکه جهان بود که در روز جمعه ۴ رجب سال ۱۳۱۱ ه. ق این ملکه جهان خانم را برای محمدعلی میرزا اعتضادالسلطنه (همان محمدعلی شاه معروف بعدی) پسر ولیعهد مظفرالدین شاه عقد کردند و به تبریز فرستادند.

مجدالدوله از این واقعه ناخواسته بسیار خشنود شده بود؛ زیرا احتمال می داد با توجه به مقام کامران میرزا، پدرزنش، او را به مقام امارت توپخانه منصوب کنند و توپخانه را که بسیار پرمداخل<sup>۱</sup> بود دست او بسپارند.<sup>۲</sup>

در ۴ ذیحجه ۱۳۱۱ ه. ق معصومه خانم با لقب سرورالسلطنه به عقد همسری مهدیقلی خان درآمد، مهدیقلی در این زمان بالای سی سال سن داشت در حالی که عروس بیچاره یازده ساله بود. مهدیقلی مجدالدوله یک روز پس از مراسم زفاف به دیدن پدرزنش رفت. اعتمادالسلطنه نوشت مهدیقلی خان بی حیا امروز کاری کرده است که هیچ بقالی نمی کند. اقلاً دختر بقال را که می گیرند دو روز حیا کرده داماد روبه روی پدرزن نمی آید. ایشان صبح شب زفاف مثل ایام سابق در سر ناهار حاضر بود.<sup>۳</sup>

۱. به علت اینکه اسبها و قاطرهای زیادی داشت از کاه و یونجه و غلیق دواب احتمال سوء استفاده متصور بود.

۲. اعتمادالسلطنه: همان کتاب ص ۱۰۶۰.

۳. اعتمادالسلطنه: همان کتاب، ص ۱۰۹۹.

نکته جالب اینکه هنگامی که عروس خردسال، دختر نایب السلطنه را از حرمخانه به خانه مجدالدوله می بردند لیلا خانم<sup>۱</sup> و باغبانباشی در میان جمعیت فریاد کشیده بودند «فخرالدوله کجا هستی ببینی؟» و عیش و شادی تا چند دقیقه مبدل به عزا شده بود.<sup>۲</sup>

پس از ازدواج مجدالدوله با سرور السلطنه، کامران میرزا نایب السلطنه داماد خود را مورد توجه و عنایت قرار داد و از جمله در سفر محرم سال ۱۳۱۲ ه. ق به سوی مازندران، کامران میرزا در نظر داشت به عنوان حفظ جان شاه اردویی نظامی به ریاست مجدالدوله داماد خود در التزام رکاب شاه به راه اندازد.

اما امین السلطان زرنگی نشان داد و سردار اکرم محمدباقرخان شجاع السلطنه داماد خود را با صد تن قزاق با دو عراده توپ کوهستانی به عنوان محافظ و اسکورت همراه شاه به سفر مازندران برد. اعتماد السلطنه اظهار خشنودی می کرد که شاه اختیار تمام قشون اسکورت را به سردار اکرم سپرد و مجدالدوله مجنون و سفیه را از این کار دور نگه داشت. زیرا احتمال داشت وجود دو سردار در یک اردو مورث صدمه عظیم شود. مجدالدوله در ذی القعدة سال ۱۳۱۲ ه. ق موجب یک برخورد سیاسی و دیپلماسی میان<sup>۳</sup> ایران و دولت روسیه تزاری شد. نایب السلطنه کامران میرزا، ریاست فوج سوم قزاق را که کلنل روس فرمانده قزاقخانه خواهان آن شده بود به علت حضور مهاجران قفقاز در آن فوج به وزارت جنگ واگذار شود، به مهدیقلی خان مجدالدوله داماد خود داده بود اما مجدالدوله وقت تحویل گرفتن این فوج اظهاراتی ایراد کرد که در حکم توهین به ملت و دولت روسیه تلقی شد و وزیرمختار روس عزل مجدالدوله را به دلیل ایراد این سخنرانی در خواست کرده بود.<sup>۴</sup> اعتماد السلطنه از سوی شاه به سفارت روس رفت و با تلاش و مذاکره فراوان و تحیب از وزیرمختار روس از او خواهش کرد در مورد عزل مجدالدوله چندان اصرار نکند.<sup>۵</sup>

۱. همسر صیغه اهل یوش مازندران ناصرالدین شاه که شاه هم او و هم خواهر بزرگترش عایشه خانم را به صورت صیغه در حباله نکاح داشت و هر از چندگاه آنان را جایگزین هم می کرد و در حدود ۳۰ سال در حرمخانه ناصرالدین شاه به صورت نوبتی به سر می بردند و یکی از محضرداران نیز این نوع صیغه را استثنائاً مورد قبول قرار داده بود.

۲. همان کتاب، ص ۱۰۹۹.

۴. همان کتاب، صص ۱۱۵۱-۱۱۵۲.

۳. اعتماد السلطنه: همان کتاب، ص ۱۱۱۰.

۵. همان کتاب، ص ۱۱۵۲.

اما بر اثر پافشاری سفارت روسیه تزاری سرانجام فوج سوم قزاق از مجدالدوله گرفته شد و در عوض ایل قاجار را از علیرضاخان عضدالملک گرفته به مجدالدوله دادند.

به مجدالدوله در ۱۰ محرم سال ۱۳۱۳ ه. ق، سردوشی نمره ۴ اعطا شد و مجدالدوله چون سردوشی اش آماده نبود پالتوی ترمه سفید سردوش مرصع نایب السلطنه را که طغرای شاه بود از پدرزنش امانت گرفته و پوشید و وانمود کرد سردوشی نمره اول به او اعطا شده است.<sup>۱</sup>

هنگامی که ناصرالدین شاه در روز ۱۷ ذیقعه سال ۱۳۱۳ ه. ق/ اردیبهشت ۱۲۷۵ ه. ش/ مه ۱۸۹۶ م/ در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم به قتل رسید، مجدالدوله، دکتر احیاءالملک را که سرگرم معاینه بدن شاه بود و برای یافتن گلوله دست از داخل شلوار شاه مقتول بالا برده بود تا ببیند گلوله به کجا اصابت کرده است، مورد ضرب و شتم قرار داد و سیلی محکمی به صورت او نواخت که چرا دست داخل شلوار شاه کرده است. در این لحظه امین السلطان صدراعظم رسید و مجدالدوله چاپلوس را با نهی راند و از دکتر احیاءالملک خواست معاینه را ادامه دهد.<sup>۲</sup>

مهدیقلی خان مجدالدوله در دوران سلطنت دو شاه بعدی نیز همچنان در دربار بود و مقامات و مناصبی به او ارجاع می شد.

پس از مشروطه و حوادث دوران سلطنت محمدعلی شاه و سرانجام شکست او از مشروطه طلبان، مجدالدوله در زرگنده که آن زمان تحت تابعیت دولت روسیه تزاری تصور می شد خانه ای اجاره کرد و از ترس اینکه بازداشت و اعدام شود ماهها در آنجا به سر برد تا اینکه خبر بازگشت محمدعلی میرزا از اودسا در تهران انتشار یافت.

در تابستان ۱۲۹۰ ه. ش محمدعلی میرزا پادشاه مخلوع ایران پس از کسب حمایت دولت روسیه تزاری در حالی که علی خان ارشدالدوله یکی از مهربان او سه دستگاه توپ اوچاتیوس اتریشی از وین خریده و با تعداد زیادی تفنگ و مسلسل جدید به او پیوسته بود، از بندر پتروففسکی در دریای خزر (کاسپین = مازندران) بر کشتی نشست و در گمش تپه استرآباد پیاده شد. در این زمان عده ای از درباریها به

۱. همان کتاب، ص ۱۱۵۸-۱۱۵۹.

۲. از فروغ السلطنه جیران تانینس الدوله، همسران ناصرالدین شاه خسرو معتضد، دکتر ابوالقاسم تفضلی، تهران، نشر گلریز، فصل ترور ناصرالدین شاه به نقل از خاطرات دکتر احیاءالملک در ماهنامه یغما.

حمایت از شاه مخلوع برخاستند. نظمیه از توطئه‌ها و کنکاشهای این عده آگاهی یافت و قرار بر توقیف آنها نهاده شد. پس از اعلام حکومت نظامی در اوایل مردادماه ۱۲۹۰ ه. ش دستور توقیف مجدالدوله صادر شد. مجدالدوله در آن روزها در باغی در شمیران در امامزاده قاسم به سر می‌برد و این به مناسبت گرمی هوا و فرارسیدن تابستان بود. نایب‌السلطنه کامران میرزا پدر همسر محمدعلی میرزا و عموی شاه مخلوع و جد مادری احمدشاه؛ شاه کوچولوی جدید برای مجدالدوله پیغام فرستاد که در امامزاده قاسم نماند و به زرگنده بیايد و زیر حمایت بیرق روسیه قرار بگیرد. در آن روزها عده زیادی از درباریها و اطرافیان محمدعلی شاه در دوران سلطنت او و نیز مستبدین مشهور و بدنام در باغها و خانه‌های روستایی زرگنده که همجوار سفارت روس بود اقامت اختیار کرده بودند، زیرا آنجا تقریباً از مستملکات روسیه بود و مأموران نظمیه و حکومت نظامی اجازه ورود به زرگنده را نداشتند. اما مجدالدوله نیامد و در امامزاده قاسم باقی ماند.

در روزهایی که این حوادث رخ می‌داد، بنا به نوشته غلامعلی خان عزیزالسلطان که یادداشتهای مهمی از خود باقی گذاشته است، «دیگر در زرگنده اتاق خالی نیست. قیمت اتاقها رسیده به ده تومان»<sup>۱</sup> در یکی از روزهای ماه رجب ۱۳۲۹ ه. ق که برابر اواخر تیرماه و اوایل مردادماه ۱۲۹۰ ه. ش بود کسانی که در حول و حوش امامزاده قاسم تردد می‌کردند از داخل باغ مجدالدوله صدای شصت هفتاد تیر تفنگ و موزر شنیدند. علت این تیراندازی که به قتل چند نفر هم منجر شد این بود «مجدالدوله از آن اشخاص است که بایست گرفته می‌شد.»<sup>۲</sup> «چندی قبل که من رفتم به حضور حضرت اقدس، مخصوصاً به من فرمودند که به مجدالدوله بگویم که چندی بیايد در زرگنده باشد. پریروز هم حضرت اقدس، مؤدب‌السلطنه<sup>۳</sup> را فرستاده بود و تأکید کرده بودند، اجزای خودش هم اصرار کرده بودند او قبول نکرده بوده است تا امروز که به هرطوری بود او را راضی کرده بودند که بیايد زرگنده، صبح رفته بوده است،

۱. عزیزالسلطان، روزنامه خاطرات، به کوشش محسن میرزایی، تهران انتشارات علمی، ۱۳۷۶، جلد سوم، ص ۲۰۴۹.

۲. مظنون بود با شاه مخلوع مکاتبه دارد و کنکاشهایی با عده‌ای از مستبدین به نفع وی برگزار می‌کند.

۳. منظور کامران میرزا نایب‌السلطنه است که عزیزالسلطان داماد او بوده است و پس از طلاق گرفتن اخت‌الدوله دختر ناصرالدین شاه از عزیزالسلطان، یکی از دختران او را به زنی گرفته بود.

منزل سپهدار<sup>۱</sup> سپهدار هم دو روز است ناخوش است. در اندرونش خوابیده است گویا تمامش کسالت نباشد قدری هم تمارض باشد، باری از آنجا می آید منزل اقبال الدوله، نهار (ناهار) را هم آنجا صرف می کند. بعد فرستاده بوده است که رختخواب آدمهایش بیاورند منزل ساعدالدوله.<sup>۲</sup> آنجا منزل کند. در صورتی که سپهدار گفته بوده است صلاح نیست که بروی منزلت، برو منزل ساعدالدوله، او هم آمده بوده است آنجا، گفته بوده است که بروم منزل، ترتیب کارها را بدهم، آن وقت بیایم، دو مرتبه هم استخاره کرده بود بد آمده بوده است. در هر صورت سوار درشکه کرایه شده رفته بوده است منزل، دستورالعمل داده بوده، بعد آمده بود بیرونی اش جای خورده بود، در این بین دو صاحب منصب پلیس با شش نفر پلیس وارد می شوند، که رنگ از روی حضرات پریده بوده است، گفته بوده اند که کمیسری تجریش<sup>۳</sup> شما را خواسته است. گفته بوده است به چشم، بلند شده بوده است برود اندرونش، ممانعت کرده بودند، مهرش را و ساعتش را داده بوده است به خواجهاش که ببرد اندرون، خواجه که برده بود اندرون، بنای گریه را می گذارد، زنها شیون کنان می ریزند بیرون که نگذارند مجدالدوله را ببرند که پلیسها رو به زنها بنای شلیک را می گذارند. دو نفر زن جابه جا می میرند، که یکی از آنان آبستن بوده، یک نفر هم مرد می میرد. سه نفر زن و دو نفر مرد دیگر هم زخمی شده اند. بعد مجدالدوله را گرفته، سوار یک اسب کرده، برده بودند به کمیسری تجریش و حبس کرده بودند.<sup>۴</sup> مجدالدوله چند روزی در زندان ماند.

عزیزالسلطان در یادداشت روز بعد، دوشنبه ۲۷ رجب ۱۳۲۹ ه. ق، نوشت:

«نعلش زنها و مردها و زخمیها را آوردند و زن و بچه مجدالدوله تماماً آمدند سفارت روس... وزیر مختار هم از خواب بیدار شده بود و برای کشته شدن زنها خیلی متألم شده بودند.»<sup>۵</sup>

- 
۱. محمودولی خان تنکابنی سپهدار اعظم
  ۲. پسر سپهدار تنکابنی
  ۳. این پلیسها از افراد پیرم خان و اجزای اداره تازه تأسیس نظمیه بودند که چون پس از پیروزی انقلابیان و سقوط محمدعلی شاه عده ای از رجال عصر استبداد اعدام شدند، اشراف قاجاری از این اداره بسیار وحشت داشتند. کمیسری همان کلاتری بوده است.
  ۴. عزیزالسلطان: روزنامه خاطرات (پیشین) جلد سوم، صص ۲۰۵۱-۲۰۵۲.
  ۵. همان کتاب، صص ۲۰۵۲-۲۰۵۳.

تقریباً بیشتر رجال درباری مستبد در آن روزها به زرگنده پناه برده بودند عزیزالسلطان نوشت:

«مجدالدوله هنوز هم در کمیسری تجریش است. پیرم هم صبح رفته بوده است پیش مجدالدوله خیلی تهدید کرده بود، بعد رفته است منزل مجدالدوله، میرزای مجدالدوله را کتک زیادی زده بوده است به مجدالدوله هم گفته بوده است که اگر بخواهی خلاص شوی بگو زن و بچه هایت از سفارت بیرون بیایند.»<sup>۱</sup>

سرانجام سفارت روسیه تزاری و سفارت انگلیس با درخواستهای مکرر کسان مجدالدوله پا پیش نهادند. سفارت انگلیس نامه‌ای رسمی به ناصرالملک نایب‌السلطنه و نامه دیگری به وزارت امور خارجه ایران نوشت و اشعار داشت مجدالدوله مرد محترمی است، از دولت انگلیس نشان محترم دارد، بایست با او به‌طور عدالت رفتار شود.<sup>۲</sup>

برای خانواده مجدالدوله در باغ چادری زده شد که در آنجا موقتاً اقامت اختیار کردند.

سرانجام پس از حدود یک هفته، مجدالدوله را در شب هشتم شعبان ۱۳۲۹ ه. ق آزاد کردند و او به جای رفتن به خانه خود به سفارت روس در زرگنده رفت و پسر بزرگش مجدالسلطنه یا تمجیدالدوله سابق هم به او پیوست و برای مدتی در خانه‌ای در زرگنده که برای او اجاره کرده بودند سکونت گزید. مجدالدوله پس از این واقعه دیگر وارد صحنه سیاست نشد و به همان ملکداری و باغداری و کارهای زراعتی و غیردولتی سرگرم شد اما در زمره درباریان بود و در مهمانیها و مراسم او را دعوت می‌کردند. و به همین دلیل شهرت زیادی که داشت و او را کنده هیزم نیمسوز دستگاه استبداد و یکی از متمولان می‌پنداشتند، بار دیگر در جریان کودتای سوم حوت ۱۲۹۹ ه. ش نام او با جهت یا بی‌جهت در فهرست اسامی کسانی قرار گرفت که باید توقیف می‌شدند. شاید بازداشت آنها انقلابی بودن و جدی بودن حکومت جدید را در اذهان عمومی به اثبات می‌رساند.

مهدیقلی مجدالدوله که معاصران قلم به دست ایرانی هم عصر همدوره او کمتر از

۱. همان کتاب، ص ۲۰۵۳. آفرین به غیرت و حمیت پیرم‌خان.

۲. همان کتاب، صص ۲۰۵۳-۲۰۵۴.

او تعریف می‌کنند مردی جنتلمن گالان و زن دوست بود.<sup>۱</sup>

در طول عمرش پنج همسر اختیار کرد که اغلب به دلیل سن کم و عدم رشد کافی بدن، سر زار رفتند. از آن جمله دختر محمدناصرخان ظهیرالدوله یا خواهر علی‌خان ظهیرالدوله و نیز فخرالدوله دختر لاغراندام و نحیف‌جثه و قصه‌گو و خوش‌بیان ناصرالدین‌شاه، همچنین سرورالدوله دختر کم سن و سال کامران میرزا نایب‌السلطنه و نیز فروغ‌السلطنه دختر ناصرالدین‌شاه و بالاخره عزیزالسلطنه دختر رکن‌الدوله، همسران مجدالدوله که همگی پیش از او جهان را وداع گفتند. برای او سه پسر و چهار دختر به دنیا آوردند که عبارت بودند از: ۱- عیسی‌خان یا شمس‌الدین‌خان تمجیدالدوله (بعدها مجدالسلطنه)؛ ۲- خان باباخان حاجی امجدالسلطان؛ ۳- محمدخان؛ ۴- افتخارالدوله؛ ۵- بهجت‌الملک؛ ۶- نزهت‌الملک؛ ۷- قدرت‌الملک

مجدالدوله پنج برادر تنی و دو برادر ناتنی داشت. برادران تنی او عبارت بودند از: حسین قلی‌خان والی، محمدقلی‌خان مجدالسلطنه، الله‌قلی‌خان، جعفرقلی‌خان معین‌السلطان، اکبرخان سیف‌السلطان

مجدالدوله در پاییز سال ۱۲۸۲ ه. ش راهی مکه شد. در اوایل سال ۱۲۸۳ ه. ش بازگشت. به وی حکمرانی نواحی بیلاقی شمال تهران یعنی شمیرانات داده شده بود. مجدالدوله از مردان کمیابی بوده است که سر هر پنج زن خود را خورده و آنها را پیش از خود به دار بقا فرستاده است.

عجیب است که هر پنج همسر او، یعنی دختر محمدناصرخان ظهیرالدوله و تومان‌آغا خانم فخرالدوله و معصومه خانم سرورالدوله دختر کامران میرزا و فروغ‌السلطنه خانم دختر ناصرالدین‌شاه و بالاخره عزیزالسلطنه خانم دختر شاهزاده رکن‌الدوله، پیش از او فوت کردند و ثروت هنگفتی از آنان نصیب شوهرشان شد. می‌توان فرض کرد علت عمده مردن زنان مجدالدوله سن و سال کم آنان بود که سوای فخرالدوله توران‌آغا که در ۳۳ سالگی فوت کرد، دیگران اغلب ۱۱ و ۱۲ و ۱۴ ساله بودند و یکی دو تن از این زنان شوربخت سر زار رفتند و جان سپردند.

مجدالدوله در شمیران املاک فراوانی برای خود فراهم آورد، چه از راه تیول و

۱. یعنی زن‌باره و حریص به گرفتن زنان عقدی و صیغه فراوان.

بخششهای سخاوتمندانه ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه، و چه از راه خرید زمین. روابط دوستانه و نزدیک او با روس‌ها که زرگنده را به عنوان محل سفارتخانه به دهکده تحت‌الحمايه روسیه تبدیل کرده بودند، به وی کمک کرد پس از سقوط سلطنت محمدعلی شاه، مدتی در آن دهکده به حال تحت‌الحمايه به سر برد.

مجدالدوله در نزدیک میدان حسن آباد مسجد بزرگ و آبرومندی ساخت که سالها، تا اوایل دهه ۱۳۴۰ ه. ش، مجالس ختم بزرگان در آن جا برگزار می‌شد. عیسی خان مجدالسلطنه امیر سلیمانی، یکی از فرزندان مجدالدوله از زن اول او که همان خواهر علی خان ظهیرالدوله بود. مادر توران خانم قمرالسلطنه، شمس‌الملوک خانم منزله‌الدوله نام داشت، اما بسیار زود مرد و ملکه توران تقریباً یتیم از مادر رشد و نمو کرد. او که متولد سال ۱۲۸۲ ه. ش، یعنی دوران سلطنت مظفرالدین شاه، بود در حدود ۹۰ سال عمر کرد؛ ولی سالهای آخر عمر خود را در تبعید و غربت گذراند که این فرجام پس از به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی سرنوشت محتوم تمام اعضای دودمان پهلوی بود.

قمرالسلطنه توران خانم در جوانی بسیار زیبا و جذاب بود و زیبایی او همان زیبایی خاص زنان قاجاری بود. او در دوران کودکی به دبستان و سپس به دبیرستان رفت. زبان فرانسوی را تا حدود متوسطی آموخت، چندان که قادر به ترجمه از آن زبان بود و چند ترجمه چاپ‌نشده از او در یادداشت‌هایش باقی مانده است. آورده‌اند که او تا سال چهارم متوسطه درس خواند و آموزشگاهی که کلاس چهارم یا دهم متوسطه را در آن به پایان رساند، دبیرستان دخترانه ناموس بود. در دوران کودکی او با زنان درباری محشور بود و گه‌گاه به دربار می‌رفت. نویسنده از خانم عصمت‌السلطنه دولتشاهی، همسر چهارم رضاشاه شنیدم که می‌گفت در دوران کودکی از دوستان توران بوده است؛ اما توران در جایی از یادداشت‌های خود به گونه‌ای از عصمت خانم سخن می‌راند که گویی اصلاً او را نمی‌شناسد. وقتی این موضوع را با عصمت خانم در میان نهادم پاسخ داد از ترس ملکه پهلوی بوده است که نظر بسیار خصمانه‌ای نسبت به چهارمین همسر رضاشاه داشت و او را تحمل نیاست کرد و از این رو هر زمان کسی به عصمت خانم نزدیک می‌شد و با او دوستی می‌کرد مورد دشمنی و آزار ملکه پهلوی، یعنی نیمتاج خانم آیرملو که پس از به سلطنت رسیدن



رضاشاه تاج الملوک خانم شد، قرار می گرفت.

عصمت خانم تعریف می کرد که در روز هشتم اسفند ۱۲۸۶ هـ. ش/ ۲۵ محرم ۱۳۲۶ هـ. ق که در خیابان سرتخت بربریه‌ها تروریستها به اتومبیل محمدعلی شاه با بمب حمله کردند، او و توران خانم در خانه مجلل الدوله دولتشاهی سرگرم عروسک‌بازی بودند و محمدعلی شاه رنگ پریده و ترسان و هراسان و خاک‌آلود را دیدند که پس از انفجار اتومبیل بر اثر برخورد بمب سراسیمه وارد آن خانه شد و مدتی در آنجا نشست و آب و چای و شربت به لیمو خورد و او و توران که چهار ساله بودند مورد تفقد و مهربانی شاه قرار گرفتند. شاه مدتی دست بر گیسوی آنها کشید و نوازششان کرد.<sup>۱</sup> توران خانم سالهای پس از استقرار رژیم مشروطه را دید. عصمت خانم دولتشاهی در سالهای آخر آن دهه مورد توجه و خواستگاری ماشاالله خان کاشانی پسر نایب حسین کاشانی قرار گرفت و او در سودای ازدواج با دختر مجلل الدوله به تهران آمد و گرفتار ژاندارمهای وثوق الدوله شد که دارش زدند و مردم کاشان از سرقت‌ها و جنایات و فتنه‌های او و پدرش رهایی یافتند.<sup>۲</sup>

سالها یکی پس از دیگری آمدند و رفتند. قمرالسلطنه توران خانم رشد کرد و بزرگ شد. زیباییهای زنانه او به تدریج ظاهر می شد. در سال ۱۲۹۹ او دختری هفده ساله، کمی چاق، قدبلند، زیبا، خمارچشم با گونه‌های برجسته، لبان میگون با راه رفتنی خرامان و کبک‌وار، صدایی ملایم و گوشنواز بود که در مجالس زنانه توجه گیس سفیدان و پیرزنانی را که در جست و جوی عروس مناسب برای جوانان خانواده خود بودند، به خود جلب می کرد. ایام گذشت... تا آن روز... روز پنجم حوت...

۱. نگاه کنید به دو دختر قاجار در قصر شاه پهلوی، مصاحبه نویسنده با خانم عصمت دولتشاهی در اردیبهشت ۱۳۷۴، تهران، نشر البرز، چاپ دوم، ۱۳۸۰، صص ۵۵-۵۴.

۲. نگاه کنید به خاطرات من یا روشن شدن تاریخ یکصدساله ایران، حسن اعظام‌الوزاره قدسی، تهران ۱۳۴۳، جلد اول، بی‌ناشر.

## ۷

### پیوند با بزرگانی که در حال سقوط و انقراض بودند

دیدار کوتاه روزهای پس از کودتا چند بار تکرار شد. رضاخان به دختر درشت‌تر و فربه‌تر و بلند قامت‌تر دل بست، احساس کرد میل دارد این دختر از آن او باشد. همین که آن دختر جوان می‌توانست به زبان فرنگی به آن خوبی صحبت کند، برای رضاخان اعجاب‌آور بود. «پس این دختر نوه مجدالدوله و دختر عیسی‌خان مجدالسلطنه است. پس مجدالسلطنه دختری دارد که جوان، زیبا، بلندقد، سفیدچهره، موبور است و تا چهار کلاس متوسطه در دبیرستان ناموس درس خوانده است و زبان فرنگی می‌داند.»

درس خواندن دخترها در آن زمان از خوارق عادات و کارهای نادر به شمار می‌رفت و تقریباً ۹۹ درصد دختران و زنان ایرانی بی‌سواد بودند و حتی اکثر زنان ناصرالدین‌شاه سواد خواندن و نوشتن نداشتند. در میان آنان خانمی مانند انیس‌الدوله که قادر بود عریضه به شوهر خود بنویسد بسیار کمیاب بود. البته در میان خانمهای سلطنتی قاجار گاهی خانمهای باسواد و خوش‌خط پیدا می‌شدند مانند ضیاءالسلطنه<sup>۱</sup>، دختر فتحعلی‌شاه قاجار، که در خوش‌نویسی و انشا و ترسل شهرت داشت؛ اما عده‌ای این نوع خانمهای باسواد کم بود.

رضاخان در همان لحظات زودگذر از این دختر که خیلی خجالتی بود و وقتی پیچه‌اش را بالا زده بود، چهره سرخ و سفیدش مرتباً رنگ به رنگ می‌شد و اشک از

---

۱. فتحعلی‌شاه در وصف این دختر ماه‌طلعت خود (ماه‌طلعت بر حسب معیارهای اوایل قرن ۱۹ میلادی و اوایل قرن ۱۳ ه.ق و آن زمانهای دور) شعری دارد از این قرار:

صد گریبان کردم از هجر تو چاک

ای ضیاءالسلطنه روحی فداک

چشمان درشت جذابش روی گونه‌اش می‌لغزید خاطراتی شیرین به ذهن سپرد. پس از رفتن دخترها، رضاخان دچار حالت غریبی شده بود. از این رو تصمیم گرفت به دیدار سید ضیاءالدین برود و خواهان آزاد کردن مهدیقلی خان مجدالدوله و پسرش مجدالسلطنه شود و مجلل الدوله. سید ضیاءالدین رئیس الوزرای جوان آن روزها در عمارت بادگیر در حق گلستان در دفتر ریاست وزرا مستقر شده با شدت وحدت مشغول اداره امور کشور بود. آن روزها تمام دنیا پر از نام و شهرت لنین بود «ولادیمیر اولیانویچ لنین» رهبر انقلاب بلشویکی با اقدامات تند و تیز خود جهان را به حیرت واداشته بود. اعدام دلخراش تزار نیکلای دوم و خانواده‌اش، تشکیل چکا، تیرباران هزاران تن از اشراف و نظامیان عالیرتبه، مصادره خانه‌ها و اموال ثروتمندان، و انتصاب کارگران و دهقانان بی‌سواد و خشن و درجه‌داران ارتش به مقامات مهم کشوری و لشکری باعث شگفتی جهانیان شده بود.

در جراید اروپا می‌نوشتند به دستور دژرنیتسکی رئیس سازمان چکا، دسته دسته مردان و زنان اشرافی را در گورهایی که خودشان می‌کنند انداخته روی آنها نارنجک پرتاب می‌کنند و سپس خاک می‌ریزند.<sup>۱</sup>

وقتی رضاخان داخل اتاق رئیس الوزرا شد سید پا روی میز انداخته و در حال خواندن آخرین بولتن اخبار خبرگزاری هاواس به زبان فرانسه بود.

جلوی او، بر روی یک میز کوچک پیشدستی بغل میز اصلی، یک لیوان با یک تنگ دوغ دیده می‌شد. او علاقه زیادی به آشامیدن دوغ به جای چای داشت. دوغ و خاکشیر یخ‌مال نوشیدنی مورد علاقه او بود.

سید، به دیدن رضاخان، پا از روی میز برداشت، از صندلی چرمی که تا چندی پیش وثوق الدوله و مشیرالدوله و فتح‌الله خان سپهسالار رشتی روی آن می‌نشستند بلند شد و دست به سوی او دراز کرد.

رضاخان پا کوید سلام نظامی داد، دست داد و در کنار میز او بر روی یک صندلی چرمین نشست.

۱. در سال ۱۳۴۴ که با سید ضیاءالدین در معیت پسرعموی فقیدم سرهنگ شهربانی عیسی خان شمس لاریجانی در سعادت‌آباد دیدار کردیم سید گفته‌هایش در مورد تیربارانها را بلوف و محض ساکت نگاه داشتن مخالفان خواند.

رضاخان که تحت تأثیر چشمهای درشت و اشک‌آلود توران خانم و آن دوشیزه درباری دیگری که حتی نامش را به یاد نمی‌آورد قرار داشت، پس از چند موضوع عادی روی مسئله آزاد کردن مجدالدوله و مجدالسلطنه و مجلل‌الدوله رفت و گفت: «خانواده مجدالدوله و پسرش و نیز خانواده مجلل‌الدوله دولتشاهی به من مراجعه کرده و خواهان آزادی بزرگان خانواده خود شدند. با اجازه جنابعالی، من قصد دارم فردا دستور ترخیص این آقایان را بدهم.»

سید ضیاءالدین لیوان خاکشیرِ یخ‌مال را که بر روی میز گذاشته بود، به سوی لبانش برد و گفت: «دوست من، جناب میرپنج، من انتظارات بیشتری از شما داشتم.» رضاخان چشمان زرد رنگ مهییش را گشاده‌تر کرد. با حیرت به رئیس‌الوزرا نگریست و گفت: «منظور جنابعالی را نمی‌فهمم.»

سید ضیاءالدین سر تکان داد و به حالت پوزخند گفت: «آیا شما این اشخاص را نمی‌شناسید؟ اینها جرثومه پلیدیها و زشتیها و چکیده خیانت و خباثت و جنایت هستند. اینها در جامهای طلایی، خون سرخ ملت گرسنه ایران را آشامیده، قهقهه‌های مستی سرمی‌دهند، حال چه شده که طاقت دو روز زندانی شدن را ندارند. اکنون که دست فولادین ملت از سر آستین توانای همچو منی بیرون آمده و حلقوم این مردارها و انگلها و میکروبها را چسبیده است تا آنان را به جزای سیاهکاریهایشان برساند، جناب حضرت اجل ریاست قزاقخانه که باید به منزله گیوتین انقلاب کبیر فرانسه عمل کند، به سراغ من آمده به صورتی اسف‌اشتمال تقاضا و استدعای آزادی این لاشخوران را دارند.

«خیر، جناب سردار (سپه)، در موقعیت کنونی نه‌تنها آزادی این مجرمان ساحت افکار عمومی میسر نیست، بلکه من قصد دارم در نخستین فرصت مغتنم، دهها تن از این کفتاران را تسلیم چوبه دار کنم یا جلوی میت‌الیز<sup>۱</sup> بگذارم.»

رضاخان مات و متحیر ماند. او انتظار نداشت سید جیمبو، سیدی که در نهایت شرمندگی و کمرویی به اردوی قزاقها در مهرآباد آمده بود، این چنین با او حرف بزند. او می‌دانست سید ضیاءالدین تحت حمایت دولت فخریه انگلستان است؛ اما انتظار نداشت او با وی که عامل نظامی کودتا بود این چنین گستاخانه صحبت کند. سردار سپه با صدای بم و گرفته‌اش گفت: «من نیز با مجازات خائنین و جانپان و متجاوزان به

حقوق ملی موافقم؛ اما مهدیقلی خان مجدالدوله سالهاست از دربار دور است. ریش و مویش سفید شده است و به زحمت راه می رود. پسر او که کارهای نبوده است مجلل الدوله هم که خیانتی نکرده است.

سید با عصبانیت گفت: «مجدالدوله یار همدم و ندیم و جلیس ناصرالدین شاه بوده است. مگر تو نگفته بودی می خواهی جسد ناصرالدین شاه را از گورش دریاوری و آتش بزنی. خودم از دهانت شنیدم. ضمناً مجلل الدوله نیز پیشخدمت محمدعلی - میرزا و شریک جنایات بوده است. همین خود بزرگترین جرم است. دست او به خون چند تن از مشروطه خواهان اردبیل آغشته است. در جریان حوادث ۱۲۹۰ و بازگشت محمدعلی میرزا...»

— اما نظر من این است که همین امروز یا فردا این سه نفر آزاد شوند.

— جناب میرپنج رضاخان، می شود بفرمایید چرا؟

— برای اینکه اعضای خانواده آنها به من متوسل شده اند.

— می فرمایید چه کسانی به جنابعالی متوسل شده اند؟

— دختران مجدالسلطنه و مجلل الدوله دولتشاهی

— به همین زودی افکار انقلابی خود را فراموش کردید؟ واقعاً من چه امیدهایی به جناب میرپنج داشتم. من می خواستم از جنابعالی یک مسیو رفیق تروتسکی وزیر جنگ روسیه بتراشم که روزی صد نفر صد نفر را به جوخه تیرباران تحویل می دهد و خم بر ابرو نمی آورد. حضرتعالی با دیدن دو دوشیزه دچار ترحم می شوید و خواهان آزاد کردن این دو جرثومه استبداد می شوید. آیا می دانید اعلیحضرت در اولین دقایق شرفیابی به من پیشنهاد کردند سرکار علیامخدره آسیه خانم خواهرشان را به زنی بگیریم و حتی فرمودند لقب مهین دستور معظم را برایم صادر کرده اند.»

رضاخان پرسید: «شما چه کردید؟»

— هر دو رشوه را رد کردم. اگر من داماد احمدشاه شوم و لقب مهین دستور را بگیرم ارواح شهدای مشروطه بر من نفرین ها خواهند کرد. داماد محمدعلی میرزای مخلوع جانی شوم که هنوز دستهایش به خون صوراسرافیل و ملک المتکلمین آلوده است!<sup>۱</sup>

۱. محمدعلی میرزا در آن زمان هنوز زنده بود و گاهی در استانبول ترکیه و گاهی در بندر برندیزی ایتالیا به سر می برد. در اواخر ۱۳۰۴ هـ ش درگذشت. جنازه اش را به عتبات عالیات بردند و در کربلا به خاک سپردند.



رضاخان با دو فرزند دختر و پسر شمس و محمدرضا در حدود سال ۱۳۰۰ تا



آدم‌های پیرم خان ارمنی به‌خانه مجدالدوله ریختند و در برخورد و تیراندازی چند زن و خدمتکار را کشته بودند.

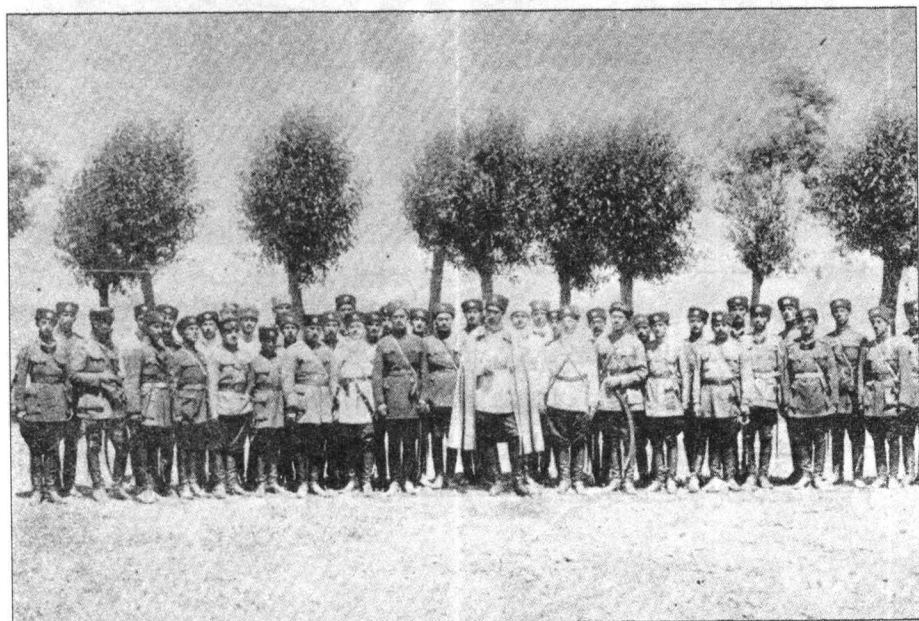


پیرم خان ارمنی رئیس اداره نظمیه تهران و قراسورانی کل الممالک محروسه که  
 به مستبدین و اشراف رحم نمی کرد. کنار او سردار اسعد بختیاری (جعفرقلی خان  
 سردار بهادر) نشسته است. مردی که سیل نوک برگشته و دیلمی دارد و بین آن دو  
 ایستاده ماژور هازه افسر آلمانی و مشاق توپخانه ایران است. بعدها در ارتش  
 آلمان نازی ژنرال شد. دختر او امور تشکیل دولت آزاد ایران در سالهای ۱۹۴۴-  
 ۱۹۴۱ را زیر نظر داشت و با عدل الممالک دادگر و سرلشکر آیرم مذاکراتی انجام  
 داد.





قبل از سلطنت و پیش از استفاده از کلاه‌های که به کلاه پهلوی معروف شد.



هنگام اعزام اولین دوره افسران به کشورهای خارج برای اخذ تعلیمات و فنون جدید



یک پوستر چاپ شده در سال ۱۳۰۴



باغ کامرانیه. مظفرالدین شاه با سه چرخه همایونی. ۱. مهدیقلی خان مجدالدوله، داماد ناصرالدین شاه



رضاخان علی‌رغم اینکه قاجاریه دیگر اعتبار و جبروت گذشته را نداشتند و محمدعلی میرزا و همسرش ملکه جهان پدر و مادر شاه بر سر کار، در اودسا و سپس ترکیه و ایتالیا سرگردان بودند. به خیال محکم کردن پایه‌های قدرت نفوذ خود دختر مجدالسلطنه و نوه مجدالدوله شاهزاده‌های قاجاری را خواستگاری کرد.



رضاخان سردار سپه چند ماه پس از کودتا

– آخر این دو پیرمرد در زندان خواهند مرد. محیط زندان سرد و مرطوب است. بخاری چدنی هیزم و ذغال سنگ ندارد، غذای کافی به آنها نمی‌دهیم.

– به جهنم! به درک! عیبش این است که جنابعالی اصلاً کتاب نمی‌خوانید. خوب است این اوراق اخباری را که رویتر و هاواس و آژانس روس ساویت در ایران منتشر می‌کند بدهم ترجمه کنند تا جنابعالی بخوانید. آقای میرپنج، این احساسات ضعیف و ظریف را فراموش کنید. شما پس از ۲۵۰۰ سال استبداد قیام کرده و این هیکل منحوس مدهش استبداد را لرزانده‌اید. فریب ناز و غمزه این دخترکان اشرافی تنبل و خوشگذران را نخورید.

سید ضیاءالدین سپس زنگ رومیزی خود را به صدا درآورد. یک ژاندارم که در زمره محافظان او بود وارد شد، پا کوبید و خبردار ایستاد.

سید گفت: «می‌خواهم از روش لنین، قائد بزرگ روسیه، اقتباس و تقلید کنم.»

رضاخان گفت: «چه کار می‌خواهید بکنید؟»

سید پاسخ داد: «محاكمه در طول ۲۴ ساعت، تیرباران همه دستگیرشدگان از فرمانفرما تا سپهدار رشتی، از عین‌الدوله تا سردار معظم خراسانی، بدون استثنا. حتی روزنامه‌نویسان و وکلای مجلس، هرکس توقیف شده است.»

سردار سپه گفت: «موافق نیستم جناب سید ضیاءالدین. درست نیست، ماکه بلشویک نیستیم. بهتر است پیران را مرخص کنید. جوانها را نگه دارید.»

– دوست من، زیاد غصه نخورید، همین چند روزه راحت خواهند شد.

– آزادشان خواهید کرد؟

سید ضیاءالدین از جا برخاست، عینک خود را از روی چشمان برداشت، به چشمان میرپنج خیره شد و گفت: «اعدامشان خواهم کرد. قرار است پنجاه نفر در وهله اول، پنجاه نفر در وهله دوم و پنجاه نفر در وهله سوم تیرباران شوند؛ اگر این آشغالها را اعدام نکنم حکومت به سه ماه نخواهد پایید. باید همه زندانیان اعدام شوند، چاره نیست. تنها با ایجاد ارباب و اخافه، قدرت، و حکومت انقلاب مستقر و مستحکم می‌شود.»

سید پاک دیوانه شده بود. رضاخان مات و مبهوت مانده بود. او عکس لنین را بر روی میزش گذاشته بود. گاهی در اتاق راه می‌رفت و برای شنوندگان مفروض خود

سخنرانی می‌کرد. نه، کار کردن با این روزنامه‌نویس جاه‌طلب و مالیخولیایی امکان نداشت. رضاخان باید از راه دیگری داخل می‌شد؛ از طریق سفارت انگلیس که مانع اقدامات تند و افراطی سید ضیاءالدین شوند. ولی با این همه طاقت نیاورد و به صدای بلند و آمرانه خطاب به ژاندارم که وارد شده بود گفت: «برو بیرون.»

سید ضیاءالدین خطاب به ژاندارم گفت: «بمان.»

رضاخان گفت: «مقصودتان چیست؟»

سید گفت: «هنگام مذاکره در مورد اداره امور مملکت، اگر یادتان باشد دوستان ما گفتند که امور سیاسی و انقلابی تماماً با من و امور نظامی با شما می‌باشد.»

— بله درست است.

— بله دوست من، بنابراین من به عنوان دیکتاتور ایران فرمان اعدام زندانیان را می‌دهم.

— اگر این کار را بکنید من جلوی‌تان می‌ایستم.

— تا چند روز پیش تندتر از من حرکت می‌کردید حضرت اجل!

— اما تجارب من ثابت کرده این کارها باعث وحشت مردم می‌شود، چنان‌که در گیلان شد و چند اعدام و مصادره اموال همه مردم را علیه بلشویکها شوراند.

سید ضیاءالدین گفت: «بسیار خوب، عجلتاً از صدور فرمان اعدام خودداری می‌کنم. می‌دانید سردار سپه عزیز، اعلیحضرت قصد داشت به من لقب و فرمان دیکتاتور ایران بدهد، خودم نخواستم که روح شهیدان مشروطه را جریحه‌دار نکنم. اما من بودم که شاه را وادار کردم به جنابعالی لقب سردار سپه بدهد. در حالی که خودم از لقب دیکتاتور و پذیرفتن آن خودداری کردم.»

رضاخان که شنیده بود سید این عنوان را خواسته و شاه نداده، در دل گفت، عجب دیوانه‌ای است!

رضاخان از جا برخاست. با حمایتی که سفارت انگلیس از سید ضیاءالدین می‌کرد او عجلتاً درافتادن با سید را به صلاح خود نمی‌دید. سید ضیاءالدین هم برای آنکه او را عصبانی نکند، قول داد در این دو مورد مطالعه بیشتری کند. اما مطالعات او تا دو ماه طول کشید و زمانی آن سه تن مانند دیگر بازداشت‌شدگان آزاد شدند که سید ضیاءالدین از کار برکنار و راهی مرز عراق شده بود.

\* \* \*

پس از سه ماه، همه زندانیان آزاد شدند. جالب اینکه از میان آنان میرزا احمدخان قوام‌السلطنه، دشمن سوگندخورده سید ضیاءالدین و والی سابق خراسان، رئیس‌الوزرا شد.

در جلسه دیدار رجال زندانی شده با احمدشاه، رضاخان که در اردیبهشت (ثور) سال ۱۳۰۰ وزیر جنگ هم شده و مازور مسعودخان را پس از فحاشی و حتی کتک زدن او از کابینه رانده و سید ضیاء عنوان وزیر مشاور را به مازور تحویل کرده بی سرو صدا داده بود، بیش از حد لازم خودنمایی می‌کرد.

رضاخان احساس می‌کرد عاشق شده است. عاشق آن دختر چاق و سفیدرو و موبور و خندان که زبان فرانسه را بدان خوبی تکلم می‌کرد. احساس کرد چیزی را می‌جوید که در خانه‌اش یافت نمی‌شود. نیمتاج خانم که حالا چهارمین فرزند خود را از رضاخان حامله بود، گوشت تلخ‌تر، مرغ‌تر و بدخلق‌تر از گذشته شده بود.

حتی کودتا و تغییر موقعیت رضاخان هم او را خوشحال نمی‌کرد و غرولند می‌کرد که «مردکه نمی‌آید سری به زن و بچه‌هایش بزند! مرا رها کرده رفته دنبال پدرسوختگی و حقه‌بازی و مقام و پست طلبی‌اش... ای بابا تا همین جا که بالا رفتی بس است، با آل قجر درنیفت که عاقبت خوشی ندارد! این طایفه خدم و حشم وفادار خود را سربه‌نیست کردند، مگر به میرزا حسین‌خان سپهسالار زهر مرگ موش ندادند؟ مگر رگ دست امیرکبیر را نزدند؟ حالا تو یک قزاق یک‌لاقبای پاپتی می‌خواهی با اینها دریفتی! اینها کینه می‌کنند پدرت را می‌سوزانند. مرا هم، با این سه بچه‌ای که روی دستم گذاشته‌ای و آن که در شکم است، بیوه می‌کنند.»

\* \* \*

آنکس که می‌توانست رضاخان را از هجران بیرون بکشد و به وصال یار برساند منورالدوله یا منور خانم بود. منور خانم یکپارچه حسن و زیبایی بود. قدبلند، موسیاه، خوشگل، طناز، مهربان بود؛ اما افسوس که همیشه به رضاخان می‌گفت: «من تو را مثل برادرم می‌دانم. من نمی‌توانم تو را دوست بدارم؛ زیرا تو برادر من هستی. اگر هم برادر من نباشی در فکر و خیال من، مانند برادرم می‌نمایی. از نظر سن هم که از تو سیزده سال بزرگ‌ترم.»



رضاخان درشکه قزاقخانه را فرستاد دنبال منور خانم. منور خانم با چادر و پیچه و نقاب و روبنده آمد. قدبلند و تناسب اندام او هنگامی که از درشکه پیاده می شد، باعث پیچ و پیچ دربانهای قزاقخانه شد. او درون اتاق آمد. گماشته ایست خبردار ایستاد. رضاخان دستور آوردن چای داد و به او تعارف کرد بنشیند.

منور خانم، پس از حرفهای اولیه، سر موضوع اصلی رفت و از رضاخان پرسید چه امری پیش آمده که او را به قزاقخانه احضار کرده است.

رضاخان سیگار مشتوک دار خود را آتش زد و، در حالی که نگاه عمیقی به منور خانم می انداخت، گفت: «سرکار علی، جنابعالی اخلاق مرا می دانید.»

منور خانم به رندی گفت: «بله اخلاق نحس شما را می دانم.»

رضاخان گفت: «اول از همه اگر کاری داری بگو. در قزاقخانه کاری داری، کسی از آشنایان تو را توقیف کرده اند، مشکلی داری بفرما تا حل کنم.»

منور خانم فکری کرد و گفت: «نه، مشکلی ندارم. تو حرفت را بزن.»

رضاخان موضوع بدخلقیها و سردمزاجیها و عبوس بودن دایم نیمتاج خانم را مطرح کرد. سرانجام آهی کشید و موضوع توجه عمیق خود را به دختر مجدالسلطنه و نوه مجدالدوله مطرح کرد.

منور خانم زیاد از این موضوع تعجب نکرد و قول داد که به تحقیق و تفحص کافی بپردازد و اگر لازم باشد به خاله های دخترخانم مراجعه و موضوع را عیان و اعلام کند. منور خانم پس از گفت و گوی فراوان رفت، اما باز رضاخان طاقت نیاورد. او بسیار شتابزده بود و حالا که این مسئله پیش آمده بود می خواست آن را به نتیجه برساند. او دنبال سرهنگ خدایارخان، از دوستان نزدیک خود، فرستاد و به او مأموریت داد با آشنایی که با مجدالدوله و مجدالسلطنه دارد موضوع را به آنها اعلام و نظرشان را بپرسد.

رضاخان نیمتاج خانم را دوست داشت؛ اما از اخلاق او خسته شده بود. نیمتاج خانم زن باجذبه، بالبهت و محترمی بود؛ اما پاسخگوی خواستهای رضاخان نبود. آن همه کرشمه و ناز و اطوار توران خانم دل رضاخان را برده بود.

منورالدوله به خانه مجدالدوله که خانه مجدالسلطنه نیز در همان جا و در یکی از عمارات بزرگی بود که داخل پارک مجدالدوله بنا شده بود رفت. منورالدوله با محافل

اشرافی تهران آشنا بود. دوستان زیادی در میان شاهزادگان و شاهزاده خانمهای قاجار داشت چون منزهدولہ مادر توران خانم مرده بود منورالدولہ با خاله بزرگ توران خانم به گفت و گو پرداخت. مادر توران خانم مرحوم شده بود و این کارها به خاله‌های دختر مربوط می‌شد. از موضوعات مختلف سخن گفت و سرانجام موضوع را به جریان دیدار توران خانم با فرمانده قزاقها و خوش آمدن حضرت اجل از ایشان رساند. مخصوصاً گفت که زبان‌دانی صبیہ جناب مجدالسلطنہ تأثیر زیادی در رضاخان بر جا گذاشته است.

خاله بزرگ‌تر توران خانم با خاله کوچک توران خانم پیچ‌پیچی کرد، بعد فرصت خواستند تا موضوع را به اطلاع مجدالسلطنہ و جناب مجدالدولہ برسانند. نظر خود دختر را هم پرسند. علت اینکه با مادر قمرالسلطنہ، شمس‌الملوک خانم منزهدولہ مذاکره نشد، این بود که او سالها پیش فوت کرده و توران خانم در دامن خاله‌هایش بزرگ شده بود.

منور خانم گفت: «تصور می‌کنم از طرف حضرات آقایان مخالفتی نباشد، زیرا هردو تایشان به خوبی سردار سپه را می‌شناسند.»  
مادر توران خانم گفت: «کاملاً صحیح است، چون جناب سردار سپه مدت سه ماه زندانبان آقایان بوده است!»

حرف نیشداری بود؛ ولی چه می‌شد کرد. واقعیت محض بود. سه چهار روز گذشت خبری نشد. پس از پنج روز، خدمتکاری آمد و گفت منورالدولہ می‌توانند عصر فردا تشریف بیاورند.

منورالدولہ خوشحال شد. چون قزاقخانه تلفن داشت از خانه یکی از همسایگان توانگر که تلفن در خانه نصب کرده بود، به قزاقخانه تلفن کرد و موضوع را به رضاخان خبر داد. رضاخان بسیار خوشحال شد. احساس کرد کار تمام است؛ اما او هنوز اشراف قاجاریه را نمی‌شناخت.

فردا که منورالدولہ با هزار آرزو و امید به خانه مجدالسلطنہ رفت، خاله بزرگ دختر خبر داد که دختر دارد درس می‌خواند و حالا کلاس چهارم متوسطه است و باید دیپلم خود را بگیرد و بعد نظرش را اعلام کند. منورالدولہ دست از پا دراز‌تر بازگشت.

رضاخان از شنیدن این خبر عصبانی شد. و فحشهای چارواداری قزاقی آب‌نکشیده نثار مجدالدوله و مجدالسلطنه کرد و در حضور چند تن از فرماندهان قزاقخانه و منور خانم گفت: «تقصیر من بود که آن روز که سید ضیاءالدین تصمیم قطعی گرفته بود این اشراف پوسیده قجر را جلوی مسلسل ماکسیم آب‌انباری بگذارد جلوی من را گرفتم و خواهش کردم نکند، حالا ببین برای من چه کرکری می‌خوانند، قمرساقهای پوسیده بی‌لیاقت، پدرشان را می‌سوزانم!»

رضاخان یک بار دیگر خدایارخان را منزل مجدالسلطنه فرستاد. خاله کوچکۀ عروس عذر آورد که «عروس هنوز آماده ازدواج نیست. جناب سردار، خودشان دیده‌اند این دخترخانم عاشق زبان فرانسه است و قصد دارد برای ادامه تحصیلات به فرنگستان برود. باور کنید دهها خواستگار آمده‌اند، جواب رد داده است. البته ما خدمت حضرت اجل ارادت داریم؛ اما چه می‌شود کرد. دختر ما این‌طور خواسته است.»

وقتی خدایارخان بازگشت و پاسخ خاله عروس خانم را بازگفت منور خانم از سوی دیگر رسید و اظهار تعجب کرد که چرا آنان با اینکه ابتدای قضیه خوب راه آمده و استقبال کرده بودند، یکدفعه عزمشان سست شده و جواب مبهم می‌دهند. اینجا بود که رضاخان که تجربیات نظامی داشت به فکر افتاد از نقطه دیگری وارد میدان شود و به نظرش رسید بهترین شخص برای تماس و مذاکره، مهدیقلی خان مجدالدوله، جد دختر، است که رضاخان ترتیب آزادی او را از زندان داده و از پسرش مجدالسلطنه مردم‌دارتر بود.

رضاخان کمی تأمل کرد و عجله را کنار گذاشت و یکی دو ماه بعد پس از اینکه وزیر جنگی‌اش تثبیت شد و از کسوت یک میرپنج قزاق به درآمد، دنباله موضوع را گرفت. مقام وزارت جنگ با مقام فرماندهی قزاقخانه دست‌کم در انظار عمومی و بویژه از دیدگاه اشراف و متنفذان تفاوت چشمگیری داشت. وزارت جنگ مقام بسیار مهمی بود که چون بودجه وزارت جنگ و افواج و قزاقخانه و ژاندارمری و بریگاد مرکزی را در اختیار شاغل آن مقام می‌گذاشتند، پست نان و آبداری بود. پس از مرحوم میرزا حسین خان مشیرالدوله قزوینی، سپهسالار اعظم، که از سال ۱۲۹۷ ه. ق این مقام را به شاهزاده کامران میرزا نایب‌السلطنه واگذار کرده و خود سال بعد مرده یا

او را مسموم کرده بودند، این پست تیول و سر قفلی شاهزادگان و درباریه‌ای دُم کلفت بوده و هرگز سابقه نداشت یک صاحب منصب نظامی را بر روی صندلی آن بنشانند. مقام وزارت جنگ درهای خانه اشraf را به روی رضاخان می‌گشود، بویژه که مباشرت و مالیه آن وزارتخانه نیز زیر دست سردار سپه قرار داشت و به هر نوع دخل و تصرفی در بودجه آن وزارتخانه مجاز بود. با آن اُلدرم بُلدرم او، کدام مستوفی مالیه پوسیده‌ای پیدا می‌شد که جرئت کند در صدد واریسی نقدینه‌های وزارتخانه برآید. در این زمان از محل حق الامتياز نفت و جوهی به مبلغ چندین صد هزار لیره و حتی بالای یکی دو میلیون لیره استرلینگ به خزانه دولت ریخته می‌شد که چون وزارت جنگ به علت مأموریت‌های جنگی در اولویت بود، بخش چشمگیری از آن وجوه در اختیار وزارت جنگ قرار می‌گرفت. به همین علت از همان سال ۱۳۰۰ ه. ش، بناییه‌های سردار سپه به مباشرت کریم‌آقا برای خانه‌سازیش آغاز شده بود.

معلوم نیست در آن روزهای اول به قدرت رسیدن و سرشناس شدن از کجا کتابی در شرح احوال نادرشاه به دست رضاخان رسیده بود که چون کمی سواد خواندن داشت آن را می‌خواند. شاید هم یکی از منشیان وزارت جنگ و احتمالاً فرج‌الله بهرامی (دبیر اعظم) که امور قلمی و منشیگری سردار سپه با او بود، آن را برای رضاخان می‌خواند.

رضاخان هرچه بیشتر به شرح زندگی و کارهای نادرشاه آگاهی می‌یابد بیشتر از او خوشش می‌آید و سعی می‌کند افعال خود را با او تطبیق دهد. مخصوصاً سابقه او در جوانی که ابتدا پوستین‌دوز بوده و به تدریج ترقی کرده و به دلیل هوشمندی و شجاعت خود به مقامات مهمی همچون سپهسالاری سپاه شاه‌طهماسب دوم و سپس نیابت سلطنت و سرانجام سلطنت رسیده است، بسیار مورد توجه رضاخان قرار می‌گیرد. خصوصیات شاه‌طهماسب دوم را هم با خصوصیات احمدشاه مقایسه می‌کند و مشابهت فراوانی میان آن دو می‌یابد. به هر ترتیب، یکی از عوامل ترقی سریع نادر در دوران سپهسالاری قوای شاه‌طهماسب، ازدواج او با یکی از خواهران شاه‌طهماسب دوم بوده است. از این رو رضاخان نیز بی‌میل نیست به خانواده‌های اشrafی قاجار نزدیک شود و خود را به آنان منتسب کند. می‌دانیم که در این ایام نیم‌تاج خانم چهارمین فرزند خود را از رضاخان حامله بوده است. از نظر اخلاقی زننده

است که مردی عیالوار در حالی که همسری دارد که سه فرزند برایش به دنیا آورده و شش ماه تمام است آن مرد به خانه نمی رود و به علت اشتغالات مقام حساس خود در اداره مانده است و گاهی دقایقی کوتاه به منزل رفته همسر و فرزندان خود را ملاقات کرده و بوسه‌هایی از گونه دختر بزرگ و دو فرزند دوقلوی خود برمی دارد، مخفیانه در صدد خواستگاری از یک دختر جوان و ازدواج با او باشد. اما علت چه بوده است؟ راستی چرا میان رضاخان و نیمتاج خانم از همان اوایل ازدواج اختلافات عمیقی وجود داشت.

نیمتاج خانم که دختر میرپنج تیمورخان آیرملو بود به رضاخان به عنوان یکی از صاحب‌منصبان زیر دست و حتی پایین پدرش می‌نگریست و احترامات لازم را به او نمی‌گذاشت.

نیمتاج خانم استبداد طبع و رعوتی داشت که رضاخان که خود «من» بود و هرگز «نیم من» نبود، آن را نمی‌پسندید. عَلم و وزیر دربار که شبی در محفل هفتگی شام ملکه مادر مهمان بوده، جریان مذاکره‌ای را که شاه با مادرش داشته است (در سال ۱۳۵۴) نقل می‌کند که ملکه می‌گفت در شب ازدواج با رضاخان، شوهرش به او گیلانی کنیاک خورانده است. چرا؟ لابد از بس بدخلق بوده تمکین نمی‌کرده است.

لاجرم رضاخان در شب عروسی به او گیلانی کنیاک تعارف کرده و او را به نوشیدن واداشته است. از رفتار خانم نیمتاج یا تاج‌الملوک در سالهای بعد، بویژه از دوران آغاز سلطنت محمد رضا شاه، ناسازگاری او با ملکه فوزیه، مداخلاتش در همه امور در سالهای ۱۳۲۱ تا ۱۳۳۱، وزیر تراشی برای کابینه‌های مختلف هیأت دولت، شایعه‌پراکنی برضد دولت دکتر مصدق، نَمّامی برضد نخست‌وزیر ملی و تحریک شاه به برکناری وی در سال ۱۳۳۱، تبعید شدن خود خانم به اروپا و امریکا و اصرار مصدق بر اقامت ملکه مادر در خارجه و سرانجام لجبازیهایش با ملکه ثریا آشکار می‌شود که او اصولاً فردی ناسازگار، خودرأی، آزمند به مال و خواهان استفاده‌های بسیار از موقعیت خاص خود بوده که بدان اشاره خواهد شد.

بنابراین، رضاخان هم به دلیل شخصی و نارضایی از زندگی خانوادگی و هم بنا به دلایل دیگر، از جمله انتساب به خانواده‌های اشرافی، و سرانجام به دلیل احساسی و عاطفی یعنی عاشق شدن و خوش آمدن از قمرالسلطنه، دنبال این وصلت جدید بود

که البته باید فرصت مغتنمی پیش می‌آمد.

در سلام روز عید قربان سال ۱۳۳۹ ه. ق که برابر اواخر دهه اول شهریور (سنبله) سال ۱۳۰۰ ه. ش بود، این فرصت پیش آمد.

در آن تاریخ که سال اول قدرتمداری رضاخان بود، او احترام زیادی به شاهزادگان و اشراف قاجار می‌گذاشت و در پیشدستی به سلام و ادای احترام نظامی اصرار داشت. تمام کوشش او مصروف این بود که خاطره نامطبوع ایام زندان سه‌ماهه رسوب‌شده در ذهن این رجال پوسیده و سالخورده را که به هر حال زمزمه‌ها و نصایح آنان در گوش و ذهن شاه جوان تأثیر می‌گذاشت، از مفکره‌شان دور و به آنان ثابت کند میان او و سید ضیاءالدین طباطبایی تندرو و رجال بگیر و به زندان بینداز و ژست و ادای لنین را تقلیدکن فاصله بسیار است.

رضاخان می‌خواست به آنان اطمینان بخشد که او از همان اداره قزاقخانه‌ای است که در خدمت ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه خدمات و جانفشانی‌های بسیار کرده و همیشه جانب آن شاهان را نگاه داشته و اگر پس از مشروطه خدماتی هم به دولت مشروطه کرده، آن دولت مشروطه هم متشکل از همین رجال و اشراف و دولتمردان قدیمی، که گنده هیزم نیمسوز اجاق استبداد شناخته شده‌اند، بوده است. دولت، دولت غریبه که نبوده است. دولت قاجار بوده که در هیئت و ظاهر کنستی توسیون ظاهر شده است.

در هر حال، رفتار سردار سپه در سلام روز عید قربان سال ۱۳۰۰ (۱۳۳۹ ه. ق) با شاهزاده عبدالصمد میرزا عزالدوله عموی بزرگ سالمند و هشتاد و چند ساله احمدشاه نمونه‌ای از تواضع و خضوع و خشوع او در مقابل شاهزادگان قاجار به شمار می‌رود.<sup>۱</sup>

۱. عزالدوله عبدالصمد میرزا سالور، جد خانواده سالور کنونی و پدر قهرمان میرزا سالور (عین السلطنه) بوده است. از عین السلطنه که شاهزاده روشنفکر و اهل مطالعه و فهمیده‌ای بود، ده جلد یادداشتها (روزنامه خاطرات) باقی مانده که از منابع مفید عصر قاجاری به شمار می‌رود. عزالدوله نیز مردی اهل قلم بوده و سفرنامه فرنگستان و عتبات و سفرنامه اروپای او در سالهای اخیر به چاپ رسیده است. عزالدوله در دوران سلطنت محمدعلیشاه رئیس مجلس شورای دولتی پوشالی بوده که شاه امر به تشکیل آن در عصر استبداد صغیر داده؛ اما مقبول خاطر ملت واقع نشده و از هم پاشیده است.

عبدالله مستوفی که خود شاهد رفتار سردار سپه بوده است، می نویسد:

«در تابستان این سال در یکی از اعیاد شاهزاده عزالدوله که در سال ۱۳۰۰ در حدود هشتاد سال سن داشت به دیدار سلطان احمدشاه به سلطنت آباد رفت. سردار سپه که با لباس تمام رسمی از پیش شاه بیرون می آمد، در باغ به عزالدوله برخورد. افسران قزاق در آن دوره درس سلام و احترام به مافوق را از همه چیز روان تر داشتند. زیرا روسها که معلم آنها بودند، جز این چیزی به آنها نیاموخته بودند. «سردار سپه دید عموی جد شاه دارد می آید. وظیفه احترام گذاشتن به این شخصیت منحصر به فرد که شاید تا این وقت هم او را هیچ ندیده و در همین ساعت به معرفی یکی از همراهان خود او را شناخته بود، او را واداشت که از ده قدمی جبهه بگیرد و دست به پیشانی به حال سلام بایستد. شاهزاده پیرمرد، چون هیچ منتظر سلام، نه از طرف وزیر جنگ، بلکه از طرف هیچ سربازی هم نبوده است، متوجه این احترام آنها از طرف سردار سپه نشد، سلام وزیر جنگ با همه پرتخمگی، بی جواب و انسانیت او بی تفقد ماند. سائرین که از دور متوجه صحنه بودند، بعدها ماجرا را به شاهزاده گفتند و شاهزاده بوسیله یکی از پسرهای خود از سردار سپه عذرخواهی کرد.»<sup>۱</sup>

به هر ترتیب، در همین سلام عید قربان وقتی رجال کشور و سالخوردگان که بسیاری از زندانیان دوران نخست وزیر سید ضیاءالدین در میانشان بودند به حضور شاه رفته بودند، وزیر جنگ به محض دیدن مهدیقلی خان مجدالدوله سلام نظامی پرمایه ای، نظیر همان سلامی که به شاهزاده عزالدوله پیرمرد داده بود، به او داد و به حال احترام نظامی ایستاد.

مجدالدوله به دیدن این انسانیت و تواضع از سوی رضاخان سردار سپه ایستاده و دو دست به سوی سینه برد و تواضع کرد. پیش آمده با سردار سپه دست داد و لابد بسیار هم خوشحال شد که زندانبان چند ماه پیش این سان به او ادای احترام می کند.

→ عبدالصمد میرزا عزالدوله شاهزاده ای بی آزار بوده و در دوران سلطنت برادرش مقامات حکومت در ولایات درجه ۳ به او واگذار می شده است. وی از پسران محمدشاه قاجار بوده است.

۱. عبدالله مستوفی، تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه، شرح زندگانی من، جلد سوم، تهران، کتابفروشی زوار، صص ۳۳۴-۳۳۵.

سردار سپه پس از تبریک عید قربان گفت: «حضرت اشرف جناب آقای مجدالدوله، عرض لازمی دارم.»

مجدالدوله پیرمرد، با سبیل آویخته سفید که ناراحتیها، غذای بد و نامأکول، رختخواب پراز شپش و کک و ساس سربازخانه و محرومیت از داروها را به تازگی فراموش کرده بود، کمی نگران شد. رنگ از رخسارش پرید و پاسخ داد: «بفرمایید جناب سردار سپه، آیا امر مهمی پیش آمده است؟»

مجدالدوله شنیده بود سید ضیاءالدین، سردار سپه و دیگر فرماندهان کودتا از رجال توانگر و اشرف توقعاتی داشته‌اند؛ توقعاتی شامل پول نقد و ملک و مستغل. شنیده بود فرمانفرما پس از آزادی چند هزار متر زمین در رودهن و بومهن به سردار سپه هدیه کرده است تا هوای او را داشته باشد و نگرانی او از این بابت بود؛ زیرا علاقه زیادی به املاک و مستغلات وسیع خود داشت.

سردار سپه با خنده و لحن گرمی گفت: «حضرت اشرف رسم چنین است که در اعیاد و مراسم شاد، بزرگان به کوچک‌ترها عیدی می‌دهند. چقدر خوب است حضرت‌عالی هم عیدی ما را در این عید قربان فرخنده عنایت فرمایید.»

مهدیقلی‌خان مجدالدوله به خیال اینکه رضاخان از او پول و ملک می‌خواهد متوحش شد و با صدایی لرزان گفت: «حضرت اجل می‌دانند که بنده هفت اولاد دارم و مخارج آنها بسیار سنگین است. همه املاک و مستغلات خانوادگی را هم بین آنها تقسیم کرده‌ام. با این همه، در حد مقدور کوتاهی نخواهم کرد. معلوم است که مضایقه نخواهم کرد. حضرت اجل به گردن ما پیرمردها حق حیات دارید. به جان عزیزت اگر یک ماه دیگر در محبس مانده بودم و آن مردکه سید جیمبو زمام امور را به دست داشت، جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بودم. حالا بفرمایید چه می‌خواهید که بدانم تقدیم آن از عهده حقیر برمی‌آید یا خیر؟ هرچه بگویید مضایقه نیست، هرچند که در عید قربان فقط گوشت نذری به دوستان و آشنایان می‌دهند.»

سردار سپه تکان خورد. آری او گوشت می‌خواست اما گوشت سفید مرمرین جاندار و نه گوشت گوسفند. او آن دختر زیبای نیمه‌فربه با آن چشمان خمار و آن مژه‌های بلند و آن گونه‌های خون‌چکان را می‌خواست. شاهزاده به عصا تکیه داده بود و می‌لرزید. دور از ادب بود که او را در انتظار باقی گذارد. شاهزاده هم در دل نگران



بود. مهدیقلی خان مجدالدوله به خود لعنت می فرستاد که آن قدر زنده مانده است که حالا باید در مقابل درخواست اخاذی یک قزاق قلدر و بی سواد و سابقاً گمنام قرار گیرد.

مجدالدوله بسیار خسیس بود. او آن همه ثروت را در طول شصت هفتاد سال به زحمت به دست آورده بود. حالا بر بخت خود نفرین می فرستاد که یک قلتشن کودتا کرده آمده جلوییش را گرفته، روز روشن از او اخاذی می کند.

سرانجام رضاخان به صدا درآمد و گفت: «فدوی گوسفند و گوشت نذری نمی خواهم. چاکر می خواهم افتخار پیدا کنم هرچه بیشتر در خدمت حضرت اشرف باشم.»

مجدالدوله گفت: «در هر حال، ما در خدمت شما هستیم. البته عیدی خواهیم داد. هر چیزی را که پسندیده‌اید بفرمایید، از کالسکه و درشکه و اسب و باغ و حیاط و فرش و جواهر و زمین... البته اگر به فرزندان من تعلق نگرفته باشد؛ زیرا من بیشتر مایملک خود را، اعم از منقول و غیر منقول، میان اولادم تقسیم کرده‌ام.»

رضاخان ادامه داد: «قربان، بنده در ازدواج شانس چندانی نداشته‌ام، البته ازدواج کرده و سه فرزند دارم. همین طور از همسر اولم هم که مرحوم شد و از خویشان من هم بود یک فرزند دختر باقی مانده...»

مجدالدوله با حیرت و کنجکاوی گوش فرا داده بود؛ اما نمی توانست پیش بینی کند رضاخان چه می خواهد.

رضاخان در حالی که با قامت خدنگ و در او نیفورم سلام قزاقخانه کاملاً مشخص و برازنده بود، دست بر کمر خود نهاد و گفت: «حضرت اشرف، شما نوه بسیار زیبا و درس خوانده و مقبولی دارید که از همه جهات شایستگی دارد که بنده خواستگار ایشان شوم، بویژه که زبان فرانسوی هم می داند و در حضورم با یک صاحب منصب نظمی که سوئدی بود صحبت کرد. من میل دارم افتخار دامادی شما را یابم و نزد سرکار دوشیزه زبان فرنگی هم بیاموزم، نظر مبارک چیست؟»

مجدالدوله انتظار هر سخنی را داشت مگر اینکه رضاخان چهل و چهار ساله از یک نوه او خواستگاری کند. می لرزید گفت: «من نوه‌های متعددی دارم. منظور شما کدام نوه من است؟»

رضاخان بر سبیل توضیح پاسخ داد: «همان دخترخانمی که زحمت کشید و به قزاقخانه آمد و در مورد بیماریهای حضرتعالی و پسرستان، جناب اجل مجدالسلطنه، توضیحات کافی و وافی داد و بنده از طریق ایشان توانستم به صفات عالی و انسانی و شخصیت فخر اشتهال حضرتعالی آگاهی پیدا کنم. سرکار علیه قمرالملوک خانم را عرض می‌کنم.»

— آها، آها، فهمیدم. دختر مرحومه فقیده سعیده منزهدولہ خانم جنت‌آشیان را می‌فرمایید. اینها چند خواهرند. حالا فهمیدم کدام یک را می‌گویید. بسیار خوب، من با پسر صحبت می‌کنم. اطلاع دارید که منزهدولہ خانم، والدۀ قمرالملوک خانم، سالها پیش فوت کرده‌اند و تنها ولی ایشان پدرش است. چشم، چشم. من با پسر صحبت می‌کنم و نتیجه را که حتماً مثبت است به عرض خواهم رساند.

منزهدولہ، قمرالسلطنه، مجدالدولہ، مجدالسلطنه، چه اسامی پرآب و تاب. رضاخان از خوشحالی قند در دلش آب می‌کرد و در پوست نمی‌گنجید. مجدالدولہ رفت و قول داد که با پسرش صحبت کند و موافقت او را بگیرد. موافقت مجدالسلطنه که در برابر پدرش کاملاً فرمانبردار بود به سرعت جلب شد. روز بعد، صبح زود، یک نفر را فرستادند به وزارت جنگ که به سردار سپه اطلاع دهد می‌تواند کسانی را برای خواستگاری بفرستند.

آن روزها نیمتاج خانم از وزارتخانه بی‌خبر بود. پس از کودتا رضاخان مدت شش ماه شب و روز در قزاقخانه و سپس وزارت جنگ و گاهی در هیأت وزیران در عمارت بادگیر کاخ گلستان به سر می‌برد و هرگز به خانه نمی‌رفت.<sup>۱</sup> این فرصت خوبی برای دور شدن از نیمتاج خانم و خلاصی از غروولندها و بد اخلاقیهای او بود. مراسم خواستگاری عصر روز بعد انجام شد. پس از کسب موافقت خانواده مجدالسلطنه که حمایت مجدالدولہ ضامن آن بود، توران خانم در هفده سالگی و رضاخان در چهل و چهار سالگی به حجله رفتند. رضاخان سعی داشت همسرش به هیچ وجه از این ماجرا مطلع نشود؛ زیرا مطمئن بود حادثۀ خونینی رخ خواهد داد. رضاخان با کمک مشاور و مباشر مطمئن خود حاج آقا رضا رفیع که او نیز در بدو آزاد

۱. رضاشاه در یکی از نامه‌هایش به ملکه تاج‌الملوک که از آفریقا نوشته به این موضوع اشاره کرده است. نگاه کنید به رضاشاه از آلاشت تا آفریقا، تهران، نشر البرز، از همین قلم.

شدن از زندان سید ضیاء به حلقهٔ دوستان وفادار سردار سپه پیوسته بود و پیشخدمتش سلیمان خان بهبودی، گماشتهٔ مخصوص خویش، خانه‌ای در خیابان مؤدب‌الملک اجاره کرد و عروس جوان و پرناز و ادعا را که در خانه‌ای اشرافی پراز کلفت و نوکر پرورش یافته بود، به آن خانهٔ کوچک و ساده برد. خانه‌ای که درست روبه‌روی کاخ مرمر بعدی در کوچهٔ عدل قرار داشت و بعدها محمدرضا پهلوی مدتها از اوقات خود را در آن خانه در کنار دوستش پروفیسور یحیی عدل و زن فرانسوی او مادام به به می‌گذراند و سر خود را به بازی ورق گرم می‌کرد.

زن و شوهر زندگی شیرین و عاشقانهٔ خود را آغاز کردند. نیم‌تاج خانم زمانی از این ازدواج دوم شوهر خود مطلع شد که ماهها از آن گذشته بود. او با خشم و کین و نفرت و پرخاش با این واقعهٔ ناخوشایند، از نظری، برخورد کرد؛ اما شانس و اقبال سردار سپه در این بود که اغلب از تهران دور می‌شد و به عنوان سرکشی به فرونت (جبهه) گیلان در شمال تهران به آن خطه می‌رفت.

قائم‌مقام‌الملک رفیع در خاطرات خود می‌نویسد:

«در اوایل طلوع پهلوی شاید سال ۱۳۰۱ بود که وصلت با صبیبه محترمه مجدالسلطنه پیش آمده بود و روزی به من فرمودند یک خانه برای سکنای معزی‌الیه اجاره کنم. در کوچه مؤدب‌الملک منزل مرحوم سعدالملک پسنده شد. صبح زودی ساعت شش به آن خانه که خالی بود به اتفاق ایشان رفتم و در مبلغ یک صد تومان ماهانه به دلخواه موجد اجاره شد. چند سالی ایشان در این خانه سکنی داشته، غروبها پیاده از قصر فعلی در خدمت ایشان به آنجا می‌رفتم. ایشان به خانه داخل شده و من به منزل خود در خیابان ژاله روانه گشته، صبح زود ایشان از آنجا به وزارت جنگ آمده و به رتق و فتق امور مشغول تا ظهر که به قصر فعلی مراجعت می‌نمود.»<sup>۱</sup>

روایت سومی دیدار رضاخان در قزاقخانه و نیز واسطگی منورالدوله را که زن زیبایی بوده که رضاخان به او ارادت داشته کنار می‌گذارد و این چنین می‌گوید:

«امیر لشکر خدا یار خان واسطه عقد ازدواج مجدد رضاخان با ملکه توران دختر مجدالسلطنه بود. اینان چند خواهر بودند که پیشوند ملکه را جلوی نامشان داشتند. به

۱. خاطرات حاج آقا رضا قائم‌مقام‌الملک رفیع، سالنامه دنیا، شماره ۱۲. البته سال ۱۳۰۰ درست است.



رضاخان سردار سپه در سال ۱۲۰۱ در کابینه میرزا احمدخان قوام السلطنه در این سال او با ملکه توران امیر سلیمانی ازدواج کرد.



باغ تفریحگاه بزرگ مردم تهران و ولایات در روزهای تعطیل بود. فرمانفرما با  
تقدیم دو باغ در رودهن و بومهن رضاخان را با لذت باغداری آشنا کرد و  
زمین خواری در او به صورت آتشی پیوسته شعله ور دامن کشید.

تقلید دختران درباری و اشرافزاده قاجاری مانند دختران ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه و کامران میرزا که یکی ملکه ایران خوانده می شد و آن دیگری دختر نایب السلطنه کامران میرزا که او را ملکه جهان می خواندند، این دخترها هم یکی ملکه توران و خواهرش ملکه زمان خوانده می شدند. پس از اینکه رضاخان با ملکه توران ازدواج کرد مدتی او را در یک خانه اجاره ای واقع در خیابان معروف به مؤدب الملک سکنی داد. سپس با عجله قطعه زمینی مجاور چهارراه فعلی پهلوی خریداری و ساختمان شد و ملکه توران به خانه جدید منتقل گردید. ملکه توران در ۱۷ خرداد ۱۳۰۲ از رضاخان جدا شد و این چند ماهی پس از به دنیا آمدن غلامرضا بود.<sup>۱</sup>

ملکه توران امیرسلیمانی زمانی وارد زندگی رضاخان میرپنج سردار سپه شد که وزیر جنگ بود و سال اول قدرتمداری خود را در نهایت حشمت و جبروت طی می کرد. او بیشتر اوقات خود را در خانه دنج و راحت توران خانم می گذراند. یک بار هم که عصمت خانم مجلل الدوله (دولت شاهی بعد) به دیدن دوست دبیرستانی اش آمد، رضاخان در خانه قمرالسلطنه بود و چاق سلامتی مفصلی با آن دختر بشاش و خنده رو و ساده و صمیمی کرد. حتی از او دعوت کرد مرتباً به توران خانم سر بزند و او را تنها نگذارد.

توران خانم در عین مهربانی و نهایت علاقه ای که به شوهر خود داشت بدقلق، تلخ، زودرنج، اهل قهر، پرادها و حسود بود. منتها رضاخان ناز او را می خرید. ملکه توران بسیار بر رضاخان منت می گذاشت که لطف کرده و به عقد همسری او درآمده است. در آن روزهای پس از ازدواج اصلاً در تصور توران خانم نمی گنجید که آن قزاق ساده سابق که حالا دست روزگار و پلتیک آسیایی انگلیسی ها او را به مقام وزارت جنگ رسانده بود، بیش تر از آن ترقی کند و به مدارج بالاتری نایل شود، زیرا او از بیجگی تا به یاد داشت کابینه های مشروطه یکی پس از دیگری می آمدند و می رفتند و اشخاص تازه ای از همان الممالک ها، السلطنه ها، الدوله ها، الملک ها و السلطان ها زمام امور را در دست می گرفتند.

دور نبود که چندی دیگر کابینه قوام السلطنه نیز سقوط کند و رضاخان از کابینه

۱. بهبودی: خاطرات بیست سال با رضاشاه.

اخراج و به مقام فرماندهی قزاقخانه بازگردانده شود. اما سال ۱۳۰۱ گذشت و رضاخان همچنان وزیر جنگ بود. رضاخان هفته‌ای سه چهار روز عصرها به خانه او می‌آمد و دم دراز آخوندرشتی خوش قیافه‌ای که بسیار مؤدب و خوشرو و مهربان بود خداحافظی می‌کرد و وارد می‌شد.

اغلب رضاخان پیاده به خانه توران خانم می‌رفت و درشکه و اتومبیل نصرت‌الدوله فیروز را که در جریان کودتا ضبط کرده بود، جلوی وزارت جنگ باقی می‌گذاشت تا اگر نیمتاج خانم کنجکاو شد و گماشته یا مستخدمی فرستاد تا پرس‌وجو کند، تصور شود سردار در اتاق خودش، دفتر وزیر جنگ، سرگرم امور جاری کشور، بویژه لشکرکشیهاست که آن روزها اوقات رضاخان را بی‌اندازه به خود مشغول کرده بود.

اگر هم رضاخان به خانه می‌رفت، روی خوش نمی‌دید. زنان فامیل و دوست و آشنا سرانجام ماجرای ازدواج پنهانی سردارسپه را با توران خانم به گوش نیمتاج خانم رسانده و او قشقرقی به راه انداخته بود. آن قدر گریسته و بر سر خود کوبیده بود که همه اطرافیان نگران بودند بچه خود را ببندازد. نیمتاج خانم، در اواخر سال ۱۳۰۰، دو ماه تمام رضاخان را به منزل راه نداد. او در خانه را می‌بست و اگر رضاخان با درشکه یا با اتومبیل وارد کوچه می‌شد و می‌خواست به خانه بیاید، چادر بر سر می‌کرد و راهی خانه یکی از خواهرانش می‌شد. سه ماه گذشت تا از بس خواهران و تنها برادر باقی مانده در تهران نیمتاج خانم اصرار و التماس کردند، او اجازه داد رضاخان هفته‌ای یکی دو بار به منزل بیاید و از فرزندان و خانم احوال‌پرسی کند.

رضاخان اغلب روزها ناهار را به خانه توران می‌رفت. چهار پنج روز از هفته هم شبها را در منزل او به صبح می‌رساند. در سال ۱۳۰۰ ه. ش، بویژه از اواسط تابستان و بیشتر ماههای پاییز و زمستان را او در جبهه شمال می‌گذراند و از رفتن به خانه آسوده بود؛ اما او دل از توران برنمی‌کند. توران درشت‌اندام، بلندقامت، خنده‌رو و بشاش و زبان‌آور بود. نیمتاج خانم این صفات را نداشت. ماهها گذشت. هر اندازه رضاخان در صحنه‌های سیاسی و اجتماعی توفیق کسب می‌کرد، در خانه با جنگ داخلی و نفاق و سیاست روبه‌رو بود.

مجدالدوله و مجدالسلطنه هم به این مسایل کاری نداشتند. آنان دنبال ملکداری و

زمینداری خود بودند. میان خانواده مرحوم میرپنج تیمورخان (که در این زمان مدتی از فوت او می‌گذشت) و خانواده مجدالدوله و مجدالسلطنه و در حقیقت میان زنان آن دو خانواده جنگ کین جویانه‌ای ادامه داشت.

نیمتاج خانم هرجا می‌نشست می‌گفت: «دخترک ورپریده، این قدر پررو است که پایش را به حریم خانوادگی یک مرد چهل و شش هفت ساله گذاشته در نهایت بی‌حیایی هووی من می‌شود و از من و سه بچه‌ام و بچه‌ای که در شکم دارم شرم نمی‌کند. شوهر قحطی بود؟» بعد می‌گریست و تقصیر را گردن شوهرش می‌انداخت: «مردک آمد در خانه ما التماس کرد، گریه کرد، زاری کرد، هزار نفر را واسطه و شفیع کرد. مرحوم پدرم موافقت فرمودند من به عقد همسری این قزاق پاپتی سن و سال دار درآیم. به محض اینکه شلوارش دو تا شد و غذای گوارا و کافی خورد و پیراهن زیر چرکش را در خانه شستم و مرتب کردم و رفت به مقام و منصب رسید، خیانت کرد و این دختره شلخته پررو را که هنرش چند کلمه فرانسوی بلغور کردن است به جان من انداخت. خدا تبارش را بسوزاند، خدا از گناه رضاخان نگذرد. خدا عاقبت به خیرش نکند که از من و بچه‌هایم شرم نکرد. آخر فکر نکرد خدیجه<sup>۱</sup> و محمدرضا و زهرا<sup>۲</sup> نیاز به مهر پدری دارند. این یکی هم که به دنیا بیاید پدر می‌خواهد، نه پدر غایب، یا در جبهه یا در خانه این ورپریده.»<sup>۳</sup>

۱. نام اولیه شمس پهلوی

۲. نام اولیه اشرف

۳. منظور توران خانم قمرالسلطنه.

ملکه عصمت خانم پهلوی در گفت‌وگویی که نویسنده در ماه اردیبهشت سال ۱۳۷۴ با آن خانم داشتم، بداخلاقیهای ملکه پهلوی تاج‌الملوک خانم را که در آن تاریخ (۱۳۰۴-۱۳۰۰) هنوز ملکه نشده بود، علت اساسی از چشم افتادن او از نظر شوهرش و ازدواجهای دوگانه بعدی او می‌دانست.

عصمت پهلوی به نویسنده گفت که ملکه تاج‌الملوک اعتقاد زیادی به جادو و چشم‌بندی داشت. او دستور داده بود کلفتها و خدمتکارانش محرمانه به لباس توران خانم پیه گرگ و کفتار بماند و طلسمهای عجیبی زیر خاک مسیر حرکت رضاشاه به طرف خانه‌اش حفر کنند.

نصرالله انتظام هم گفته است: «ملکه توران، مادر شاهپور غلامرضا، فقط یک سال با رضاشاه زندگی کرد. علت طلاق او این بود که رضاشاه برای او انگشتر گرانبهایی می‌خرد که حدود ۵۰۰ هزار تومان قیمت داشت \* انگشتر را نزد یک نفر یهودی به مبلغ ۵۰ هزار تومان گرو می‌گذارد. ملکه مادر وقتی مطلع می‌گردد به یهودی پیغام می‌دهد که انگشتر برلیان را از ملکه توران برای او بخرد. وقتی رضاشاه شب نزد ملکه مادر



→ می‌رود او گله می‌کند که من مادر ولیعهد هستم ولی هدیه گرانقیمت را به ملکه توران می‌دهی. او به تو علاقه‌ای ندارد و هدیه را فروخت و من برای حفظ آبروی شاه مملکت آن را خریده‌ام و انگشتر را به رضاشاه می‌دهد. شب وقتی رضاشاه نزد ملکه توران می‌رود سراغ انگشتر را می‌گیرد او عذر و بهانه می‌آورد و رضاشاه انگشتر را نشان می‌دهد و می‌گوید تو لیاقت نداری ملکه ایران باشی و فردا صبح او را طلاق می‌دهد پس از نشر این مطلب در کتاب ایران در عصر پهلوی (جلد دوم، ص ۱۵۵) شخصی از خوانندگان کیهان لندن طی نامه‌ای به آن روزنامه مطالبی عنوان می‌کند که منطقی و صحیح به نظر می‌رسد. اول اینکه رضاخان در سال‌های ۱۳۰۰-۱۳۰۴ شاه ایران نبود و ماجرای انگشتری که پانصد هزار تومان آن زمان بیارزد و آن را به ملکه توران هدیه کند از ریشه دروغ است. رضاخان در آن روزها تازه داشت برای خود خانه و اثاث خانه تهیه می‌کرد. از کجا آورده بود انگشتر ۵۰۰ هزار تومانی خریداری کند (خوانندگان باید بدانند که بودجه ایران حتی در سال ۱۳۱۸ ه. ش فقط ۴۰۰ میلیون تومان بود) خریدن انگشتر ۵۰۰ هزار تومانی در آن دوران که یک خانه ۶۰۰ تومان تا ۲۰۰۰ تومان خرید و فروش می‌شد باورکردنی نیست. بنابراین این موضوع نمی‌تواند علت طلاق باشد.

\* این رقم مورد تردید است، باید پنجاه هزار تومان باشد. شاید هم پنج هزار تومان.



## نفقه کم است

ماهها بود توران خانم مرتباً غرولند می کرد. هر زمان رضاخان خسته و لب به جان رسیده از امور روزانه وزارت جنگ، به خانه جدید و بزرگتر او که آن را از سعدالملک مافی برایش اجاره کرده بود، می آمد، توران گرچه حمام رفته، آرایش کرده و زیبا و آراسته از او پذیرایی می کرد، با هر لقمه غذا که به دهانش می گذاشت و هر لبخندی که تحویل او می داد، هر دست نوازشی که بر سرش می کشید، تقاضاهای پایان ناپذیر خود را مطرح می کرد، بویژه در مورد آینده فرزندی که در شکم داشت و به زودی چشم به دنیا می گشود، ابراز نگرانی می کرد. ناله و شیون کنان بر بخت کور و سیاه خود نفرینها می کرد که چگونه دختر خان تیمورخان میرپنج بر او که شاهزاده خانم است اولویت دارد و او همسر دوم شوهر آن خانم شده است؟ چگونه دختر میرپنج تیمورخان که زمانی مادون پدر بزرگش، مهدیقلی خان مجدالدوله، بوده و پشت سر او می ایستاده، حالا یک خانه بزرگ شخصی دارد و رضاخان برای او در دوران نداریش یک خانه مستقل خریده و پس از وزیر جنگ شدن آن را تبدیل به احسن کرده است، در حالی که او، دختر عیسی خان مجدالسلطنه، اجاره نشین است و باید صد تومان از خرجی ماهیانه را که حضرت اشرف رضاخان به او می دهد، هر ماه تحویل صاحبخانه بدهد. هر شب که رضاخان خسته و کوفته به خانه او گام می نهاد، هنوز ننشسته و یک استکان چای نخورده، سرگله کردن توران خانم باز می شد: «همه از من می پرسند آینده این جنین که در شکم دارم چه خواهد شد؟ پدرش برای او چه فکری کرده است؟ تمام امتیازات را داده اید به شمس الملوک و محمدرضا و

اشرف الملوك و اخيراً علي رضا كه نيحتاج الملوك خانم زاييده است؛ اما من چي؟  
فرزندم چي؟

«خانه ندارم، باغ ندارم، درشكه ندارم، اتوموبيل ندارم، جواهر ندارم، وجوه نقد زياد در خانه ندارم اگر مريض شدم، سراغ حكيم و دوا و مريضخانه رفتم بتوانم از عهده خرج مداوا برآيم. آتية اين بچه كه كاشتي چه مي شود؟

«رضاخان عزيز، مي داني بابابزرگ من كه بوده؟ اينها دروغ و قمپز نيست. آن پيرمرد حي و حاضر و زنده است. مي تواني خودش را بخواهي و از او بپرسی. مي داني ما از نسل پادشاهان قاجار هستيم؟ مي داني مهديقلي خان مجدالدوله، جد من، همراه اعلیحضرت شاه شهيد به تمام دربارهای اروپا سفر کرده؟ مي داني با چه بزرگانی مثل ويلهلم اول و دوّم و بيسمارك و ملكه و يكتوريا و ويكتورامانوئل پادشاه ايتاليا و اعلیحضرت سلطان عبدالحميد، خليفه عثمانی، ديدار کرده و از آنها نشان دارد. مي داني جلوي اسبهای سرکش علياحضرت ملكه و يكتوريا را گرفته و نگذاشته درشكه را ببرند و باعث قتل علياحضرت ملكه شوند؟

«اما حالا تمام امتيازات به خانواده آيرملو تعلق گرفته، برادرزاده های نيحتاج الملوك خانم به مقامات مهم رسيده اند؛ اما خانواده من چي؟ چي دست من رسيده؟ از اين ازدواج به جز سرزنش و ملامت و زخم زبان و جادو و جنبلهای نيحتاج الملوك خانم چه نصيب من شده است؟ اين خانه محقر چيست براي من اجاره کرده ايد؟

«اين چند تا فرش و قالپچه و گلیم و خرسك كجا با شئونات! خانوادگی من مي خواند؟ همه بزرگان خانواده بر حال زار من افسوس مي خورند، همه مي گویند حرام شده ام. در حقيقت، حضرت اشرف يك شاهزاده خانم اصيل و صاحب نسب و نژاد قاجار را به خانه آورده اند، مفت و مجاني! دارند با كمينه خوشگذرانی مي كنند. اگر اين قدر خاطر نيحتاج خانم تيموري را مي خواهيد و دوستشان داريد پس كمينه را مرخص كنيد سر خانه و زندگي پدري ام برگردم.

از طلا گشتن پشيمان گشته ايم      مرحمت فرموده ما را مس كنيد

«اگر خاطر من عزيز است، اگر خاطرخواهي حضرت اجل به كمينه صحت دارد و افسانه و طامات نيست، همان طور كه شبی صد دفعه قربان صدقه ام مي رويد، پس زندگي ام را

هم تأمین کنید. من دست کم با خدم و حشم و سیورسات مهمانی و نذریها و سفره انداختنها و مولودی و عزاداری و کیف و کفش و لباس، هزار و پانصد تومان ماهانه خرج دارم.»

توران خانم حق داشت از جادو و جنبل بازیهای نیمتاج الملوک خانم بترسد. اخباری به او رسیده بود که وقتی به حمام کوچه مؤدب الملک می رود، کلفت‌های خانم نیمتاج الملوک از چند روز پیش کمین کرده و منتظر حمام رفتن او هستند. به بهانه استحمام وارد سرینه حمام می شوند و در رختکن زنانه چیزهایی به لباس او می مالند. یک روز که از حمام بیرون آمد و سر رختکن در حال پوشیدن لباس بود، بوی کریهی از مانتو چادرش به مشامش رسید و تا به خانه رسید آن بو مشامش را آزار می داد.

یکی از گیس سفیدهای خانواده مجدالدوله که تصادفاً آن روز به دیدن او آمده بود پس از بوییدن چادر و مانتوی او گفت آن بو از پیه گرگ و بعضی از قسمت‌های بدن کفتار و جغد است و زنهایی که هوو دارند آن مواد را به لباس و چادر رقیب خود می مالند تا او را از نظر شوهر مشترک بیندازند.

نیمتاج الملوک، مانند بیشتر زنان آن زمان، خرافاتی بود و به وجود اجانین و موجودات نامریی و آل و پری و همزاد اعتقاد وافر داشت. یکی از راههایی که به نیمتاج الملوک از سوی جادوگران و طلسم نویسان توصیه شد، تهیه یک عروسک مومی از توران خانم و آتش زدن آن با پیه گرگ بود. همین طور به او توصیه شده بود دستور بدهد جمجمه سر یک بچه کلیمی را از گورستان کلیمیان بدزدند و در جلوی کریاس در منزل توران خانم دفن کنند. مجرب بود که اگر شوهری از روی آن اسکلت عبور می کرد از همسر دومش بیزار می شد و دیگر به آن خانه قدم نمی گذاشت.

حتی قرار بود موادی را به صورت گرد درآورده با پول دادن به کلفت‌های توران خانم قمر السلطنه آن را در دیگ پلو و چلو و آش یا خورش قمر السلطنه بریزند تا جنین خود را سقط کند. اما این گرد این عیب را داشت که ممکن بود رضاخان هم نادانسته از آن بخورد و دچار آسیب‌های جسمانی شود.<sup>۱</sup>

۱. مصاحبه نویسنده با خانم عصمت السلطنه دولتشاهی در اردیبهشت ۱۳۷۴ ه. ش.

هر بار که رضاخان پای پیاده (او به راه رفتن علاقه زیادی داشت) به خانه توران خانم می آمد، سرگله و درد دل خانمش باز می شد. رضاخان با صدای گرفته و تودماغی و کلمات بریده بریده خود می گفت: «خانم بس کنید، خسته هستم، این حرفها را بگذارید برای یک زمان مناسب دیگر.»

اما توران خانم هم صدایش را بلند می کرد و می گفت: «اگر به شما نگویم به که بگویم؛ من یک دختر عادی از خانواده های پست و عوام و گمنام و تازه به دوران رسیده نیستم. پدر و آبا و اجدادم از قفقاز درنرفته اند بیایند اینجا زیر دست کرنل (کلنل) و پالکونیک روس سرتیپ و میرپنج و امیر تومان شوند. من از نوادگان خاقان کشورستان هستم. جد من، مجدالدوله، شب و روز در حضور شاه شهید بوده، بارها به فرنگستان رفته، بیسمارک صدراعظم آهنین دست روی شانهاش گذارده، ملکه ویکتوریا که جاناش را آقا بزرگ جان نجات داده برایش مراسم رسمی ترتیب داده، شمشیر افتخار روی شانهاش گذاشته، تزار روس مجیش را می گفته. اما به خدا این زندگی که من دارم سگ ندارد. نه خانه درست و حسابی نه فرش و سماور و چلچراغ و جواهرات و گردنبند و گوشواره و لباس آبرومند، آورده اید مرا در این خانه درندشت روی زمین لخت نشانده اید. دلم را خوش کرده اید که عیال دوم حضرت اشرف هستم.»

رضاخان که کف خانه را مفروش می دید و از سماور و اسباب زندگی آن روز چیزی کم و کسر نمی یافت، از دست غرولندهای قمرالسلطنه به جان آمده بود. انگار قمرالسلطنه در خانه نیمتاج الملوک خانم جاسوسانی داشت که هرچه را در آنجا می گذاشت به گوش او می رساندند و او را به جان شوهرش که یک روز در میان وقت شامگاه به خانه او می آمد، می انداختند.

وقتی غلامرضا، تنها پسر رضاخان از بطن ملکه توران، در روز شنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۰۲ پا به عرصه حیات گذاشت، توران خانم که گمان می برد به دنیا آمدن این نوزاد رشته نازک و ناپدید ازدواج میان او و رضاخان را محکم خواهد کرد، بسیار خوشحال شد؛ اما مسرت خاطر او چندان دوام پیدا نکرد.

نیمتاج الملوک خانم رقیب سرسخت، هشیار، کین توز و وسوسه گری بود. رضاخان از ترس او جرئت نداشت آشکارا به خانه همسر سومش برود و هر زمان

می رفت مخفیانه بود و فقط در ایامی که کارشان به جنگ و جدال و برخورد می رسید، رضاخان به عنوان قهر چند شبانه روزی از خانه غیبت می کرد و به خانه توران خانم پناه می برد.

اما تولد غلامرضا هم، که پس از چند سال تمام خوی و سرشت مادرش را یافت، به پاییدن ازدواج رضاخان و توران خانم نینجامید. رضاخان پسر ارشدش محمدرضا را عاشقانه دوست می داشت و غلامرضا را چندان مورد لطف و عنایت و مهر و محبت قرار نمی داد.

به تدریج رضاخان از توران متنفر شد؛ زیرا صفات اخلاقی مادیگرایانه او بر زیبایی و برازندگی ش می چربید. او هم خودخواه بود، هم خسیس و گداطیع و پرتوقع، هم پراڈعا و هم پراز تقاضا و خواست و توصیه برای ارجاع شغل و مقام به اعضای پرشمار خانواده مجدالدوله.

دست قمرالسلطنه توران خانم برای دریافت پول پیوسته به سوی رضاخان دراز بود. رضاخان در آن روزگار نه رئیس الوزرا شده بود و نه شاه (که به هر دو مقام یکی پس از دیگری در سالهای بعد رسید). حقوق میرپنجگی او که به سردار سپهی ترفیع یافته بود، بیش از حداکثر ۱۰۰۰ تومان در ماه نبود، حقوق وزیر جنگ هم بیش از ۵۰۰ تا ۶۰۰ تومان نبود. اما بر آوردن درخواستهای قمرالسلطنه برای رضاخان در هر ماه حدود ۳۰۰۰ تومان تمام می شد. البته رضاخان بودجه وزارت جنگ را که طبق تصمیم او و تصویب نامه هیأت وزیران، وزارت مالیه یک جا در اختیار وزیر جنگ می گذاشت، در اختیار داشت. آن بودجه حساب و کتاب مرتب و منظمی نداشت. ذیحساب وزارت جنگ یکی از صاحب منصبان مطیع و فرمانبر رضاخان بود و او خوب می دانست و جوهی را که حضرت اشرف اجل امجد اقدس سردار سپه لازم دارد چگونه در اختیار معظم له بگذارد و سندهای لازم را برای آن تنظیم کند.

رضاخان از محل همان وجوهات مالیه وزارت جنگ بود که مخارج تقریباً سنگین دو خانواده خود، عیال اصلی و عیال دوم را تأمین می کرد.

فرماندهان لشکریهای پنجگانه نیز هوای فرمانده محبوب و عالی شأن خود را داشتند مثلاً وقتی امیر لشکر عبدالله خان امیر طهماسبی، طبق دستور وزیر جنگ، اقبال السلطنه ماکویی خان ثروتمند صاحب جواهرات و وجوه نقد بسیار را سر به

نیست کرد، چندین گاری فرش و مبل و کالاهای نفیس و تعداد چشمگیری صندوقهای حاوی جواهرات و شاید بیش از ده گونی سکه‌های طلای لیره عثمانی و منات طلای روسیه و اسکناسهای انگلیسی و روسی (روبل روسیه جدید نه اسکناس منات منسوخ شده روسیه تزاری) را از تبریز و باغچه جوق برای او پیشکش و تحفه فرستاد.

عده‌ای از خوانین و ایل سالاران نیز هدایایی تقدیم می‌کردند. سرتیپ فضل‌الله‌خان بصیر دیوان (زاهدی)، سرتیپ محمدحسین‌خان آیرم، سرتیپ جان‌محمدخان علائی، سرلشکر محمودخان انصاری و سرلشکر خدایارخان نیز هر کدام وجوه و هدایایی تقدیم می‌کردند.

رضاخان مقادیر کلانی از این وجوه را به حسابهای بانکی خود در بانک شاهنشاهی واریز می‌کرد. مبلغی نیز برای خرج خانه و نیمتاج‌الملوک خانم همسر اول می‌پرداخت و ماهی ۵۰۰ تومان غیر از هدایایی که برای توران خانم می‌خرید برای مخارج روزمره و خورد و خوراک و پوشاک توران خانم اختصاص می‌داد که از نظر قمرالسلطنه کافی نبود؛ زیرا قمرالسلطنه رفت و آمد زیادی داشت. افراد خانواده پدری و مادری‌اش پیوسته به او مراجعه می‌کردند و توقعاتی داشتند؛ زیرا او زن وزیر جنگ و فرمانده قوای مسلح مملکت بود.

وزارت جنگ آن زمان حرف اول را در میان وزارتخانه‌ها می‌زد. هیچ وزارتخانه‌ای شوکت و ابهت وزارت جنگ را نداشت. رئیس‌الوزراها مثل سید ضیاءالدین طباطبایی که روز اول می‌گفت «مرا دیکتاتور ایران بخوانید و نه رئیس‌الوزرا. من دیکتاتور ایران هستم، قرار است اعلیحضرت همایون شاهنشاهی رسماً لقب دیکتاتور را به جای جناب مستطاب رئیس‌الوزرای عظام یا مهین دستور معظم به من صادر بفرمایند؛ من آمده‌ام مادام‌العمر در این مقام و مسند بمانم.» می‌آمدند و می‌رفتند و او همچنان سخت و محکم بر روی صندلی وزارت جنگ نشسته بود. قوام‌السلطنه، مشیرالدوله پیرنیا و مستوفی‌الممالک، آمدند و رفتند؛ ولی سردار سپه همچنان وزیر جنگ بود و روز به روز هم قدرت و دبدبه و کبکبه‌اش بیشتر می‌شد.

قمرالسلطنه با توقعات اقوام و خویشان روبه‌رو بود. از سوی دیگر، او در آن سالهای جوانی هنوز مثل دوران پیری خود خسیس و ممسک نشده بود و سفره‌باز و

گسترده داشت. در خانوادهٔ امیرسلیمانی پختن آشهای نذری، شله زرد، سمنو، حلوا و ترحلوا به مناسبتهای مختلف از قدیم رسم بود و همه آن را به جا می آوردند. تهیهٔ سیورسات این نذریها، مقدار بسیار زیاد آنها، که باید میان عدهٔ زیادی از مستمندان تقسیم می شد، و گذشته از آن در خانه نیز در تالار پنجدری سفرهٔ طولی گسترده می شد و در حدود صد تا دویست نفر دعوت می شدند هزینه های زیادی را می طلبید. ملکه توران خانم می خواست مانند ملکه ای واقعی زندگی کند؛ اما رضاخان نمی توانست تمام خواستهای او را برآورد کند.

توران خانم همهٔ نذرهای مذهبی و خانوادگی را به جا می آورد. مثلاً او از روزی که زن رضاخان شده بود نذر کرده بود برای رضاخان فرزند پسری به دنیا بیاورد تا به بادوبروت و پزدادن های نیمتاج خانم که مرتباً برای رضاخان ناز می کرد که برایش پسر زاییده است، خاتمه دهد. نذر آش شله قلمکار، نذر زاییدن فرزند پسر بود و رسم چنان بود که برای به دنیا آوردن فرزند پسر این آش را که تشریفات مخصوصی داشت طبخ می کردند.

پختن آش شله قلمکار در خانواده های ایرانی بسیار مرسوم بود. و معروف ترین آش شله قلمکار که در تهران معروفیت یافته بود، آش شله قلمکار ملکه مهدعلیا ملک جهان خانم، مادر ناصرالدین شاه، بود که چون زنهای محمدشاه یا فرزند پسر نمی زاییدند یا اگر می زاییدند سر ز می رفت و اکثراً دختر می زاییدند، ملکه مهدعلیا نذر کرده بود آش شله قلمکار بپزد تا صاحب فرزند پسری شود. اتفاقاً نذر مادر ناصرالدین شاه برآورده شد و او فرزند پسری زایید که موجبات خوشحالی خاطر محمدشاه، شوهرش، را فراهم آورد.

پس از تولد ناصرالدین میرزا که هفده هجده سال بعد از تولد با لقب ناصرالدین شاه بر تخت سلطنت ایران نشست، ملکه مهدعلیا سالی نشد که آش شله قلمکار نپزد و آن را میان درباریان و نیز مستمندان و فقیران تقسیم نکند.

شرح آش شله قلمکاری که ملکه مهدعلیا می پخت در تاریخها آورده شده است و هر سال در روز تولد ناصرالدین شاه که روز ششم صفر سال هجری قمری بود، مراسم آش پزان برگزار می شد و ناصرالدین میرزا که بعداً ناصرالدین شاه شد، در آن مراسم حضور می یافت و چه در دورانی که مهدعلیا زنده بود و چه پس از مرگ او تا



پایان زندگی و سلطنت ناصرالدین شاه این رسم ادامه پیدا کرد.

در مراسم آتش‌پزان، که اغلب در سرخه‌حصار در نزدیک تهران برگزار می‌شد، شاه، صدراعظم، وزیران، شاهزادگان و تقریباً هرکس که در حول و حوش دربار می‌زیست و سرش به تنش می‌ارزید، به مهمانی فراخوانده می‌شدند. در مجلس آتش‌پزان صدراعظم بادمجان پوست می‌کند، وزیران سبزی آتش پاک می‌کردند، سپهسالار و سرداران نظام بقولات و برنج و نخود و ماش و عدس و لوبیای چشم‌بلبلی و سیر و پیاز پاک‌کرده و مستوفیان و منشیان هر کدام تهیه و آماده کردن قسمتی از مواد آتش را عهده‌دار بودند.

فراشباشیها آب را در دیگهای بزرگ چندمنی بر روی آتش به جوش می‌آوردند. رئیس تشریفات دربار سلطنتی (ایشیک آقاسی‌باشی) دیده می‌شد که بر روی زمین چمباتمه زده، سر را تا زیر دیگ پایین آورده در حال فوت کردن به آتش اجاق است. وقتی آشپزها گوسفندهای پوست‌کنده و شسته و شکم از فضولات و امعاء و احشاء خالی‌شده را داخل دیگها می‌انداختند، فراشها با پاروهای چوبین بزرگ به دست، خود را آماده می‌کردند تا پس از پخته شدن گوسفندها، به دیگهای جوشان نزدیک شوند و پاروها را داخل دیگها کنند و به هم زدن آتش و له کردن گوشت بپردازند تا لاشه گوسفندها کاملاً تکه‌تکه شود و به صورت حلیم [هلیم] درآید.

آتش‌نذری ناصرالدین شاه که هر ماده غذایی از گوشت و نخود و برنج و لوبیا چشم‌بلبلی و عدس و ماش و تره و جعفری و ترخون، شوید و شنبلیله و زردچوبه و زعفران و بادمجان و کدو و فلفل سبز تند در آن می‌ریختند، رنگ تیره و سیاهی پیدا می‌کرد و به قدری در آن نمک و فلفل و آب‌لیمو و مرزه و زنجبیل ریخته می‌شد که خوردن یک قاشق از آن آتش برای بسیاری از مهمانان ضیافت سرخه‌حصار بویژه خارجی‌ان مقیم ایران (که آنها را هم به دلیل ابراز عنایت شاه به سر سفره دعوت می‌کردند؛ اما اجازه پاک کردن سبزیها و بقولات را نداشتند) با سوزش دهان و ناراحتی معده و فرو ریختن اشک از چشم همراه بود. آتش‌توران خانم قمرالسلطنه، تشریفات طولانی و فرساینده آتش‌ملکه مهدعلیا را که چند دهه پیش از تولد او از جهان رفته بود، در بر نداشت؛ اما برای طبخ آن چند شبانه‌روز در سال، یعنی در نیمه دوم اردیبهشت هر سال، وقت صرف می‌شد و در روز ۲۵ اردیبهشت ضیافت برگزار

و عده زیادی از اقوام و آشنایان به آن آش پزان دعوت می شدند.

یکی دیگر از آشهایی که ملکه توران می پخت، آش امام زین العابدین بود که هر سال در ایام محرم آن را برای رفع بلا از جان خود و فرزندش طبخ می کرد.

تهرانی ها این آش را در کوی و برزن می پختند و معروف بود در ایام بروز بیماریهای واگیردار، مانند وبا و طاعون، رفع بلا کرده است.

روی دیگ محتوی آش قدری نمک، پیاز، بول سیاه و نخود و لوبیا می گذاشتند و پس از طبخ آش، آن را پیاله پیاله همراه دعاها و مذهبی تقسیم می کردند.

آش ابودردا نیز از آشهائی دیگری بود که پخته می شد و طبخ آن را برای رفع بسیاری مجرب و مفید می دانستند. این آش باید برای رفع بیماری طبخ می شد و زمان پختن آن هم شبیه ها بود.

آش باران را برای رفع قحطی و خشکسالی و آش بی بی سه شنبه را برای برآوردن حاجات در روز سه شنبه طبخ می کردند. آب این آش را روز سه شنبه باید از هفت چاه مانند چاه منزل علما و چاه دباغخانه می آوردند. هیچ مردی حق حضور بر سر سفره آش بی بی سه شنبه را نداشت و خورندگان آن منحصرأ خانمها بودند.

شله زرد را در روز بیست و هشتم صفر می پختند. مواد اولیه آن برنج، روغن، شکر، زعفران و خلال بادام بود. فقط مسلمانان باید آن را می خوردند و برای ارمنی و کلیمی و زرتشتی فرستاده نمی شد حتی اگر همسایه بودند.

روی شله زرد با دارچین آیات و اسامی مقدسان را می نوشتند.

سمنو برای نذر و خیرات تهیه می شد که شب عید هم باید سر سفره هفت سین می گذاشتند.

برای طبخ سمنو، گندم را دو الی سه هفته در آب خیس می کردند، پس از جوانه زدن آن را با ریشه و شیره می کوبیدند. آب آن را با آرد فندق، بادام و گردو قاطی می کردند و در دیگ می پختند.

توران خانم از هر فرصتی برای به جا آوردن نذر و نیاز بهره می جست. حلواپزی هم جزو برنامه های نذر و نیاز او بود. سالروز مرگ مادرش حلوا و شیرینی از آرد، شکر، زعفران و روغن می پخت و روی آن را با دارچین نقاشی می کرد و خطوطی می نوشت و در بشقاب چینی تمیز برای خویشاوندان و در و همسایه

می فرستاد. گیرندگان حلوا نذری بعداً بشقاب چینی را می شستند در آن شاخه گل سرخی قرار می دادند و برای توران خانم پس می فرستادند.

البته این نذری فرستادن عوض هم داشت و آنان نیز در ایام مقدس برای او حلوا و آش می فرستادند.

یکی از نذریهای توران خانم، پلوی ساده با گوشت گوسفند یا بره، کشمش و زیره و ادویه و روغن بود که ماهیچه گوسفند را زیر برنج پخته می گذاشتند و برای همسایگان و نیز فقرا می فرستادند. نذر خورشت قیمه و قورمه سبزی، آش رشته، شربت قند، شربت تخم شربتی، شکرپنیر و خرما و آجیل مشکل گشا نیز در برنامه نذریات توران خانم قرار داشت.

روز سیزده بدر هر سال تمام خویشاوندان را به چلوکباب دعوت می کرد. در آن روز تنها غذایی که سر سفره آورده می شد چلوکباب بود که سیخهای بلند برگ و سیخهای کباب لوله یا کوبیده بر روی چلوی سفید برنج صدری و اتابکی دم سیاه محصول گیلان با کره گوسفندی و سماق و پیاز و زرده تخم مرغ و ماست چکیده و خیارشور یا خیار ترشی یا بادمجان ترشی هر گرسنه ای را مشتاق و به به گویان سر سفره می کشاند و حتی آنان که سیر هم می شدند، باز از خوردن پشت بند، یعنی یکی دو سیخ کباب اضافه، دست نمی کشیدند و مرتباً دوغ خنک و شربت سکنجبین را برای فرو بردن لقمه سر می کشیدند و انواع ترشوها و نیز ماست چکیده به عنوان مزه و چاشنی را قاطی لقمه ها می کردند و به اندرون شکم می فرستادند.<sup>۱</sup>

همه این مهمانیها و بریز و بپاشها خرج داشت که سیصد تومان آن زمان (بعداً پانصد تومان) حق و حقوق و نفقه ای که سردار سپه به خانم می پرداخت تکافوی آن را نمی کرد؛ زیرا توران خانم در عین حال جواهر و کفش و لباس و اسباب تجمل منزل (مبلمان) و فرش می خواست که رضاخان چون منزل پرخرجی داشت که عیال اصل کاری و فرزندان در آنجا زندگی می کردند، از عهده پرداخت هزینه های فزاینده منزل دوم برنمی آمد.<sup>۲</sup>

۱. یادداشت های دست نویس ملکه توران، وقایع سال ۱۳۲۱.

۲. پس از مطلقه کردن، خانهای کوچک در اختیار او در داخل قصر گذاشت. ماهی ۲۰۰ تومان به او نفقه

اگر توران کمی شکیبایی و آینده‌نگری داشت و صبر می‌کرد گردش چرخ زمانه، وضعیت زندگی و ترقیات اداری و نظامی و سیاسی رضاخان را روشن و تعیین کند، دقیقاً رضاخان که در پاییز همان سال ۱۳۰۲ به مقام ریاست وزرا رسید، می‌توانست همهٔ مخارج او را تأدیه کند. اما توران خانم صبر و قرار نداشت و مرتباً به شوهر خود سرکوفت می‌زد که چرا به فکر او نیست و تمام امکانات و تسهیلات را به خانم اولش اختصاص می‌دهد. این بود که رضاخان که از سرزنشها و بدخلقیهای او به جان آمده بود، موضوع بیرون نیاوردن چکمه از پایش را بهانه قرار داد و طولی نکشید که او را مطلقه کرد. اما اجازه داد در همان خانه‌ای که برایش اجاره کرده بود همچنان اقامت اختیار کند و غلامرضا، فرزندش، را تربیت کند و به او اطمینان داد که نفقهٔ او را مرتباً خواهد پرداخت و وی از این بابت نباید کمترین نگرانی‌ای داشته باشد. بدین ترتیب، رضاخان که آن روزها مست بادهٔ قدرت طلبی و ترقیات روز به روز و هفته به هفته و ماه به ماه خود بود و گزارشهای واصله از ایالات و ولایات و درگیری قشون با ایلات و عشایر و متمردان تمام اوقاتش را پر کرده بود، موقتاً از شر غرولندهای همسر شاهزاده خانم و پرادعای خود آسوده شد و تمام وقت خویش را صرف جاه‌طلبی و کشاکش قدرت کرد. مهریه‌اش را هم تمام و کمال داد و نفس راحتی کشید که آنقدر غرولند نشنود و هی از خود در برابر آن زن آزمند و پررو و پرادعا دفاع نکند. حرف خانم این بود «اگر مرا دوست داری و به قول خودت می‌پرستی چشمت کور، دنده‌ات نرم، جان بکن، هرچه می‌خواهم فراهم کن والا عشقی در کار نیست.»

گرچه رضاخان با طلاق دادن قمرالسلطنه توران از شر زخم زبانها و گله‌ها و تندخوییها و مطالبات تمام‌نشدنی او تا اندازه‌ای خلاصی یافت، و از سوی دیگر نیمتاج‌الملوک خانم مقدم او را به گرمی پذیرا شد و اظهار داشت که گناه بزرگ او را که روی او زن دیگری گرفته، بخشوده است، اما دلِ رضاخان آرام نمی‌گرفت؛ زیرا آن روزها برای او روزهای بحرانی و تنش‌زایی بود.

بدین ترتیب، علت اصلی طلاق همان نازها و اطوارها و کبر و غرورهای اشراف‌زدگی خانم توران بود که با خلق و خوی نظامی خشک رضاخان و رفتار آمرانه

او نمی‌خواند. از دیگرسو، توران خانم تمام صفات پولدوستی و ثروت‌اندوزی قاجارها را داشت (که بعدها این صفات به پسرش غلامرضا به ارث رسید) او خود را در مقابل زن اول رضاخان مغبون و بی‌نصیب می‌دید و پیوسته غرولند می‌کرد. اما دو سه سال بعد که رضاخان رضاشاه شد، لابد توران پشیمان شده و آثار پشیمانی را می‌توان از یادداشت‌هایش استنباط کرد.

چند سال بعد...

در مجله مصور مونیخ (Muenchener Illustriert Presse) مقاله‌ای جنجالی با عکسهای فراوان از گذشته رضاشاه به چاپ رسیده و او را قیصری بی‌نام و نشان خوانده بود. در این مقاله ادعا شده بود پدر شاه آدمی است ناشناس و مادرش زنی است رختشور و شاه به زنش دستور می‌دهد چکمه‌هایش را از پایش بیرون آورد. دیگر آنکه، در سالهایی که افسر جزء بوده و موقتاً فرماندهی نگهبانان جلوی سفارت آلمان را به عهده داشته است از سفیر وقت آلمان کنت کوارت (Graf Quart) سیلی خورده است. این همان ماجرای بود که احساسات رضاشاه را جریحه‌دار کرده و کار را تا مرحله تهدید به قطع رابطه با آلمان پیش برده بود. توران خانم در طلاق گرفتن از رضاخان عجله کرد و بعدها به شدت پشیمان شد، زیرا گذشت زمان نشان داد رضاخان شوهر زن‌نگهداری است و جانشین او را تا پایان عمر خود نگه داشت.<sup>۱</sup>

رضاخان نگران بود. سراسر مملکت شلوغ بود. پنج لشکری که تأسیس کرده بود در شمال و شمال غرب و شمال شرق و شرق و جنوب شرق و جنوب و جنوب غرب و جنوب و مرکز ایران درگیر جنگ با ایلات و عشایری بودند که زیر بار قدرت حکومت مرکزی نمی‌رفتند.

به رضاخان در خانه زن اول چندان خوش نمی‌گذشت. نیم‌تاج خانم، پس از یک دوره کوتاه چندماهه، دوباره همان زن غرغروی عصبانی سابق شد. رضاخان که دیگر

۱. بلوش: سفرنامه، بلوش، ترجمه کیکاووس جهانگیری، تهران، شرکت انتشارات خوارزمی، چاپ اول ۱۳۶۳، ص ۱۶۵، بلوش درباره این مقاله که کمونیستهای ایران در نگارش آن دست داشتند نوشته است مقاله تا اندازه‌ای بر پایه حقایق تحریر شده بود؛ اما چندان دروغ بدان آمیخته بودند که می‌شد نادانی آنان را به ثبت رساند.

خانه توران خانم را نداشت، سر شب که از وزارت جنگ مراجعت می کرد در خانه با چهره دژم و گرفته نیمتاج خانم روبه رو می شد. نیمتاج خانم واقعاً رحم و مروت سرش نمی شد و مرتب او را با تندخویی و نیش زبان خودش می آزد.

رضاخان مرد مهیب، خشن و صاحب سطوتی بود. چشمان او رعب انگیز بود. قد بلندش در میان جمع تشخیص خاصی به او می بخشید. آثار زخم سرنیزه یا شوشکه روی چهره اش، سیاه سوختگی سیما بر اثر به سر بردن مدتهای مدید در زیر آفتاب سوزان ایران، رخسار ترس برانگیزی به او داده بود، بویژه که کمتر می خندید. اما رضاخان در برابر نیمتاج خانم قادر به ابراز خشونت نبود؛ زیرا آن زن برای او چهار فرزند به دنیا آورده و در دورانی که او تنگدست و بی جا و مکان بود، امکانات رفاهی خانواده پدری خود را بی دریغ در اختیار او گذاشته بود. این بود که رضاخان در مقابل کژخلقی و تندخویی نیمتاج خانم کوتاه می آمد و اغلب سعی می کرد از بحث و جدال لفظی با او خودداری کند. اما انتظارات او از همسری مهربان، دلسوز و حرف شنو برآورده نمی شد. نیمتاج خانم صفات متضادی داشت، از خیر و دست و دل باز بودن و با روی خوش با مردم روبه رو شدن تا حسادت و کین توزی و تنفر به حد مرگ از هر کس که در مقابل او قد علم کند یا سخن مخالف و غیر خواست و اراده او بر زبان راند. از این رو، رضاخان عزم جزم کرد بار دیگر زندگی زناشویی دیگری برای خود ترتیب دهد، یا حتی از او هم جدا شود. یک روز که رضاخان در اتاق پنجدری در منزل جدیدش نشسته و بسیار گرفته و اندوهگین به نظر می رسید، کریم آقا بوذرجمهری، درجه دار سابق که در طی سالهای گذشته به تدریج ترقی کرده و به درجه یآوری ترفیع یافته بود، به دیدن رضاخان آمد و از دیدن او در آن حالت افسردگی دچار حیرت شد. رضاخان و کریم آقا از دوستان قدیم بودند و سالهای متمادی در اردوگاههای جنگی در یک چادر به سر برده بودند.

آن روز سردرد دل رضاخان و گله ها و شکایات او از همسرش نیمتاج خانم باز شد و رضاخان گفت که رفتار نیمتاج خانم کاسه صبر او را لبریز کرده است. او افزود نیمتاج الملوک بدخلق، عصبانی و بهانه گیر است و من قصد دارم از او جدا شوم.

کریم آقا که از درجه تابینی ساده پا به پای رضاخان در قزاقخانه خدمت کرده بود متأثر شد و گفت: «قربانت گردم، بهترین کار این است که همسر دیگری اختیار

فرمایید و خانه دومی برای خود تهیه نمایید که هر زمان دچار خشم و قهر سرکار خانم شدید، به آنجا پناه ببرید و کمی از غم و غصه دنیا فارغ شوید. حضرت اجل، همه می‌دانند شما از یک سو گرفتار این وکلای فضول لغزخوان مجلس هستید، از سوی دیگر گرفتار کارهای قشون و راپورت‌هایی که هر شب و روز می‌رسد؛ از سوی دیگر مشکل اسماعیل آقا سمیتقو و نافرمانی و فتنه‌گریهای شیخ خزعل و شیخه و علی‌مردان لر و دوست محمدخان بلوچ و طوایف جابلق و ببروت و زلّقی و امثالهم و قشقایها و بویراحمدها و امیر مجاهد بختیاری، را دارید و خارجیها مخصوصاً روس‌ها و ترک‌ها و عرب‌ها، در اداره وزارت جنگ هم که با دسایس احمدشاه و ولیعهد سر و کار دارید، شب هم که تشریف می‌آورید خانه و می‌خواهید سر بر بالین بگذارید گرفتار اخم و تخم سرکار خانم هستید، بانویی پیدا کنید جای توران‌خانم قمرالسلطنه را بگیرد و دلداریتان بدهد.»

رضاخان گفت: «اتفاقاً من هم مدتی به این فکر افتاده‌ام؛ اما شخص مناسبی را نمی‌یابم.»

کریم آقا گفت: «قربانت گردم، هشتاد دختر اصیل و پدر و مادر دار در ایل و طایفه قاجار آرزوی ازدواج با شما را دارند. چرا به سراغ آنها نمی‌روید، یکی از یکی خوشگل تر مثل برگ هلو، مثل پنجه آفتاب...!»

رضاخان گفت: «طایفه قاجار دل خوشی از من ندارند و عاقلانه نیست تجربه گذشته را تکرار کنم و بار دیگر گرفتار یک شاهزاده خانم لوس و پرادعای قاجاری شوم. اما خوب شد یادم آمد، شخصی را می‌شناسم که محترمه، مؤدب و نجیب و بی‌آزار است. دوشیزه مظلوم و سربه‌راهی است.»

کریم آقا یاور گفت: «منظورتان کیست حضرت اجل؟»

رضاخان گفت: «دختر جناب آقای غلامعلی میرزا مجلل الدوله دولت‌شاهی.»

کریم خان دو دست بر هم کوفت و پاسخ داد: «عالی است! عجب انتخاب خوبی فرموده‌اید! آفرین به این همه ذوق و حسن سلیقه حضرت اجل.»

رضاخان گفت: «البته این خانواده از نظر مالی وضعیت خوبی ندارند. شنیده‌ام مجلل الدوله تا گلو زیر بار قرض و قوله است. این دختر خانم حدود هفده هجده سال دارد. دو سال و نیم پیش که برای آزاد کردن پدرش از زندان نزد من آمد، پانزده شانزده

سال داشت؛ اما درشت‌جثه بود و به نظر سن و سال بیشتری داشت. من از او خیلی خوشم آمد؛ اما گلویم بیشتر پهلوی توران خانم گیر کرده بود. حالا که توران خانم به آن ترتیب مطلقه شد به نظرم رسید این خانم را به زنی بگیرم سرم گرم شود. چون با این اوضاع و احوالی که پیش آمده و این سیل مخالفت مجلسیان و دسایس شاه و ولیعهد و حرکات سید مدرس و مطالبی که مطبوعات علیه من می‌نویسند، باید از نظر روحی پشت و پناهی داشته باشم. یعنی، وقتی برمی‌گردم منزل یک نفر باشد که با روی خوش و مهربانی و خنده و ملاطفت به من روحیه ببخشد، در حالی که به جز غرولند و بداخلاقی و نق‌نق زدن و سرزنش کردن چیزی از سرکار علیه نیم‌تاج‌الملوک خانم نمی‌بینم. مدتی است می‌خواهم درباره خواستگاری با خانم منورالدوله صحبت کنم؛ اما او سفر مشهد رفته است. منتظرم برگردد با او مذاکره کنم و نظرش را بپرسم.»

کریم‌آقا گفت: «قربانتان گردم. بد نیست باز هم از سرکار خانم منورالدوله که در این‌گونه موارد واقعی استادی خاص دارند کمک بگیرید. به نظرم ایشان می‌تواند مشکل را حل کند. می‌خواهید وقتی آمدند من با درشکه دنبال ایشان بروم و بیارم‌شان اینجا.»

رضاخان گفت: «کریم‌آقا بهتر است خود شما ابتدا با مجلل‌الدوله صحبتی بکنید.» کریم‌آقا گفت: «من مطلع هستم که امیرلشکر خدایارخان از دوستان صمیمی اوست و گاهی با هم بازی ورق می‌کنند. مجلل‌الدوله دولتشاهی علاقه زیادی به بازی بانک و بیست و یک دارد و گاهی تفریحی قمار می‌کند. بهتر نیست ایشان را مأمور مذاکره بفرمایید؟»

رضاخان پیشنهاد او را عاقلانه دانست؛ اما در عین حال خود او را مأمور کرد در مورد وضعیت مالی پدر عروس تحقیقاتی بکند و ببیند آن مرد چه وضعیتی دارد. از آن پس رضاخان در کنار آن همه گرفتاریهای شغلی که داشت در قلب و ذهن خود مکانی را به آن دخترخانم خوشگل طناز اختصاص داد. آن چهره شوخ و خندان و ساده را که حتی در آن روزهای گرفتاری پدرش مجلل‌الدوله با مهربانی و ادب و تربیت خود توجه رضاخان را به خود جلب کرده بود.

رضاخان در سالهای پیش از کودتا که با شاهزادگان قاجار، از جمله عبدالحسین



میرزا فرمانفرما، تماسهای محدود داشت و کبر و نخوت و رفتار آمرانه او را با زیردستانش دیده بود، به طور کلی از شاهزاده قاجار جماعت نفرت داشت و آسایش و خوشگذرانی و مکنت آنان را مترادف با تنگدستی و فقر و بیچارگی و استیصال و گرسنگی امثال خودش می دانست. او شنیده بود که شاهزادگان مفتخوار و بی خاصیت قاجار که افاده شان به اجدادشان است زمان به دنیا آمدن از شکم مادر سرشان را در خشت طلا می گذارند، از لحظه تولدشان تر و خشک می شوند، بر روی تشک پر قو می خوابند و گاهواره های چوب گردو با میخهای طلایی ننویشان است.

نه تنها شاهزادگان قاجار بلکه وابستگان شان مانند امثال عزیزالسلطان ملیجک بی خاصیت بی سواد مفتخوار انگل هم تجملاتی داشتند که امثال رضاخان خواب آن را هم نمی دیدند. رضاخان تا لحظه کودتا چنین افکاری داشت و مخصوصاً دوران طولانی مأموریت جنگی در گیلان تا حدود زیادی افکار او را تند و افراطی کرده بود. اما وقتی آبرون ساید، ژنرال انگلیسی، با او دیدار کرد و اعضای کمیته آهن مذاکراتی با وی انجام دادند و اردشیر رپورتر ایدلجی او را مطمئن کرد در صورت تسلیم شدن به نقشه های ژنرال آبرون ساید آن وضعیت تغییر خواهد کرد؛ و وقتی رضاخان مظفرانه و با کمترین درگیری به دارالخلافه تهران رسید و متوجه شد برنامه ریزان کودتا تمام سدها و کارها را صاف و هموار کرده و حتی به پلیس و ژاندارم و بریگاد مرکزی اجازه کمترین حرکت مخالف نداده اند، و بعد وقتی در طی روزهای اولیه پس از کودتا آن همه رجال مقتدر و بانفوذ و سرشناس را گله گله گرفته و به زندان انداخت و بالاخره موفق شد احمدشاه، شاهنشاه ایران، را ملاقات کند و او، وی را به سردار سپه ملقب کرد، به تدریج بدبینی اش به رجال و شاهزادگان قاجار تعدیل شد و حتی پس از وزیر شدن در صدد برآمد به گروه آنان پیوندد و مانند ایشان از لذات زندگی برخوردار شود.

نیمتاج خانم به هر بهانه ای آماده پر خاشگری بود. او به رضاخان بسیار بدگمان و بر این تصور بود که او چند زن صیغه ای دارد، یا زنی را در خانه ای نشانده است. اگر رضاخان کمیسیون و جلسه داشت و دیر به منزل می آمد غوغایی می شد. اگر اوقاتش تلخ بود می پرسید: «با زن صیغه ای ات دعوا کرده ای؟» و اگر خوشحال و شنگول بود می پرسید: «لابد در آنجا که بودی به تو خوش گذشته است!»

او زن بسیار جدی، سختگیر و دلسوزی برای خانواده بود، اما رضاخان از زندگی با او لذت نمی برد. گاهی دلش برای توران خانم قمرالسلطنه تنگ می شد؛ اما وقتی به یاد می آورد او چقدر خسیس و بداخلاق و از خودراضی و مادی است، از فکر آشتی با وی، و رفتن به خانه او چشم می پوشید. هرچند مطمئن بود توران خانم که امید به یافتن شوهری ندارد از مراجعه و ازدواج خود با او استقبال می کند، حالا خاطره دختر چاق سفیدروی سیه گیسوی خوشرویی که همراه توران خانم برای درخواست آزادی پدرش در روزهای پس از کودتا به قزاقخانه آمده بود و سوسه ای به دلش می افکند.

آن دختر با آن چشمهای سیاه، با آن چهره گوشتالوی سرخگون و با آن همه ملاححت و سازگاری و ادب و انسانیت دل او را برده بود.

شکی نیست که رضاخان با طلاق دادن توران دچار افسردگی شد. این همان روزهایی است که وقتی او سوار درشکه در خیابانهای تهران حرکت می کرد، گوشت تلخی های زیادی از او دیده می شد. مثلاً از درشکه پیاده می شد و عابری را کتک می زد که چرا سلام و تعظیم نکرده است. یا گدای کور عاجزی را با شلاق می زد که چرا جلوی پای او بلند نشده و مراتب احترام به جا نیاورده است.

در همان روزها شایع شد که رضاخان سالها پیش در مازندران زنی به نام نساء بیگم را صیغه کرده و از او صاحب فرزند پسری به نام هاشم شده است. آن زن که رضاخان صیغه او را پس از مدتی پس خوانده بود، در مازندران زندگی می کرد و او و فرزندش از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ حق آمدن به تهران را نداشته اند؛ اما بعدها رضاخان که رضاشاه شده بود گاهی مبلغ چند هزار تومانی به این زن و فرزندش که نام خانوادگی رضاپور را برای خود برگزیده بود کمک مالی می کرد.<sup>۱</sup>

۱. کتاب رضاشاه، نعمت الله مهرخواه، تهران، آبان ماه ۱۳۲۵، چاپخانه سپهر، ص ۱۳۴.

پس از به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی، تصاویری از این پسر که دیگر پیرمردی شده بود در جراید به چاپ رسید.



بخش سوم

عصمت خانم

عصمت الملوک دولتشاهی

سومین زن صدرنشین



## عروس چهارم قهوه تلخ یا شیرین؟

خانم منورالدوله، بانوی خویشاوند رضاخان، که سردار سپه سرسپرده او بود، سرانجام از مشهد بازگشت. روزی او در دیدار با رضاخان در عمارت گلروپی تا رضاخان از عصمت خانم حرف زد، منورخانم ضمن صحبت، از یک مهمانی خانوادگی در خانه شاهزاده غلامعلی میرزا مجلل الدوله دولتشاهی تعریف کرد و گفت، در آن مهمانی ساعتی در کنار اشرف السلطنه، دختر بزرگ شاهزاده، نشسته و اشرف السلطنه درباره دو خواهر زیبای خود که یکی عصمت الملوک خانم و دیگری عزت السلطنه خانم نام دارند صحبت کرده و بخصوص از عصمت الملوک و کمال و جمال و فرانسه دانی و تربیت و حسن خلق او تعریف و تحسین زیادی کرده است.

رضاخان که با منورالدوله بسیار صمیمی بود و بدون پرده پوشی و مجامله با او صحبت می کرد، آهی کشید و گفت: «متأسفانه از میان هشتاد شاهزاده خانم دم بخت قاجار آن یکی را که برای ما انتخاب کردید آن طوری از آب درآمد و به قدری مرا آزار داد و سرزنش کرد که آغوش سرد و بداخلاقیها و کین توزیها و مزاحمتهای همچون سوهان روح نیمتاج الملوک خانم را بر زندگی با او ترجیح دادم و دوباره به خانه بازگشتم. سرکار منورالدوله خانم بیا و همتی بکن و آستینی بالا بزن و این دختر را برای من خواستگاری کن. من او را دیده ام. بسیار خوشگل و خوشرو و مهربان و گشاده رو است. مدتی است من می خواهم با تو درباره او صحبت کنم.»

منورالدوله با تعجب و خنده کنان بله‌ای گفت و قول داد در این باره اقدام کند. اما چند هفته گذشت و خبری از او نشد و گویا خانواده عروس جواب رد داده و بهانه آورده بودند دخترشان دارد درس می‌خواند و فکر ازدواج ندارد و پس از دیپلم گرفتن خیال رفتن به اروپا و ادامه تحصیل را دارد.

رضاخان موضوع را با صاحب‌منصبان زیردستش حسن‌خان مطبوعی و کریم آقاخان بوذرجمهری و بالاخره خدایارخان امیرلشکر هم در میان نهاد و از آنان کمک خواست.

رضاخان دوباره دنبال منورالدوله فرستاد و از او خواست به خانه امیرلشکر خدایارخان بیاید تا درباره امری که قرار بود اقدام کند، مذاکره کنند.

منورالدوله، آن زن زیبای سیاس، که رضاخان احترام زیادی برای او قایل بود، در یکی از روزهای اواخر تابستان ۱۳۰۲ ه. ش بنا به دعوت رضاخان به خانه امیرلشکر خدایارخان آمد و با رضاخان به گفت‌وگو پرداخت.

منورالدوله وقتی به اصرار رضاخان واقف شد نخواست دماغ او را بسوزاند و مخالفت خانواده مجلل‌الدوله را بازنگفت و در عوض قول داد بار دیگر در این باره با مادر و زن‌عمو و خاله عصمت‌الملوک خانم صحبت کند. البته منورالدوله سن رضاخان را که بیش از دو برابر سن عروس خانم بود مانع بزرگی می‌دانست؛ اما سرانجام قول داد که موضوع را دنبال و رضایت عروس و خانواده او را جلب خواهد کرد. منورالدوله رفت و باز هم مدتی طول کشید و از او خبری نشد. ولی از احوال و آثار و سکوت مرموز خانم منورالدوله معلوم بود که هم خود او موضوع را زیاد پیگیری نمی‌کند و نمی‌خواهد مانند ماجرای خواستگاری از قمرالسلطنه توران خانم که ایشان نقش مهمی در آن داشت، باعث دلخوری بعدی خانواده مجلل‌الدوله شود و هم اینکه خانواده عروس نیز مایل نیستند اولاً مایه دلخوری نیمتاج خانم شوند. ثانیاً موجبات ملال خاطر و رنجش خانواده مجدالدوله و مجدالسلطنه را فراهم آورند. در آن زمانها (و شاید اکنون) وقتی خانواده‌ای خواستگار را نمی‌پسندیدند و می‌خواستند جواب رد بدهند، صریح و روراست جواب نمی‌دادند و نزاکت ایرانی اجازه نمی‌داد که جواب بدهند میل ندارند دخترشان با خواستگاری که مورد پسند خانواده و دختر قرار نگرفته است ازدواج کند.

ایرانیان که پیوسته زبان پراز ابهام و ایهام و کنایه و استعاره داشته و دارند، جواب رد را خلاف ادب و نزاکت می‌دانند. حتی رسم بود که وقتی خواستگاری یا خانواده او برای دومین بار و به منظور آگاهی از قبول یا رد خواستگاری به خانه پدر عروس می‌روند، اگر جواب مساعد بود جلوی داماد قهوه تلخ بگذارند؛ یعنی خود را برای تلاش و کوشش و هزینه کردن و فداکاری آماده کن و اگر جواب منفی بود، جلوی داماد یا خانواده او که به خانه عروس آمده بودند فنجان قهوه شیرین می‌گذاشتند. فنجان قهوه شیرین پیامی آشکار اما منفی داشت: شیرین‌کام باشید و به دنبال کار خود و خواستگاری دیگر بروید. این وصلت انجام‌پذیر نیست. ضمناً بهانه‌هایی که برای رد کردن خواستگار عنوان می‌شد چندین و چند بود:

یکی اینکه عروس خیال ازدواج ندارد.

دوم اینکه عروس، داماد را نپسندیده است (گرچه داماد جوان خوشرو و آراسته و بسیار محترم و شریفی است).

سوم، عروس قبلاً نامزد بوده و شیرینی نامزدی را در کودکی با فلان پسر بچه خورده‌اند؛ اما خانواده این موضوع را فراموش کرده بودند و حالا که خبر خواستگاری به گوش پسر بچه سابق رسیده است، او که جوان برومندی شده، به حضور پدر و مادر عروس شرفیاب می‌شود و موضوع را تذکر می‌دهد و چون عهدشکنی خلاف ادب و انسانیت و جوان است، آنان نمی‌توانند با عروسی دختر خود با خواستگار جدید موافقت کنند؛ زیرا پشت جلد قرآن قدیمی مقدس هردو خانواده موضوع نوشته شده و ناف دختر را به نام پسر بریده‌اند.

اختلاف فاحش سن داماد و عروس نیز از بهانه‌هایی بود که خانواده عروس می‌توانستند با استناد به آن جواب رد به خواستگار بدهند.

بعضی از خانواده‌های توانگر موضوع را به بحث گفت‌وگو می‌کشاندند و شرایط مالی سختی برای داماد مطرح می‌کردند که آن خود باعث انصراف خاطر خواستگار می‌شد.

ولی به هیچ ترتیب از این مهریه‌های عجیب و غریب ۱۰۰۰ و ۲۰۰۰ و ۵۰۰۰ و ۱۰۰۰۰ سکه طلا که سوغاتی و ارداتی از کشورهای عربی ساحل جنوبی خلیج فارس است و در ۳۰ سال اخیر متداول شده اثری نبود. زیرا آن زمان مردم هنوز کاسبکار



نشده بودند و وصلت دادن دو جوان را امر خیر و خداپسندانه می‌دانستند و به بهانه تأمین خاطر دختر مهریه چند هزار و چندین صد سکه طلا جلوی داماد و خانواده او گذاشتن متداول نبود.

اما خانوادهٔ مجلل‌الدوله که شنیده بودند رضاخان مرد خشن و بدخلقی است و توران خانم هر جا نشسته و گفته بود او گاهی با شلاق اسب سراغ زنهایش می‌رفته است، می‌ترسیدند رضاخان دخترشان را کتک بزند و پس از اینکه مدتی از عروسی گذشت او را هم مانند توران خانم مطلقه کند؛ زیرا همه شنیده بودند نیمتاج خانم نفوذ زیادی در شوهرش دارد و رضاخان در هر حال از خواستهای او متابعت می‌کند.

وقتی رضاخان منورالدوله را به دفتر کار خود در وزارت جنگ فراخواند و خواهان نتیجهٔ موضوع شد، خانم منورالدوله گفت: «من موضوع را با زن عموی دختر و خالهٔ او، که با آنها آشنایی دارم، در میان گذاشتم؛ اما هر دو رفتند و آمدند و جواب رد دادند و من هم دیگر مناسب ندیدم در این باره صحبت کنم، زیرا دون شأن جنابعالی است که از یک دختر قاجاری که پدری دارد که از نظر معیشت و خرج خانه در فشار است، خواستگاری بفرمایید و او جواب رد بدهد. البته اینها املاک و مستغلاتی دارند که عایدات آنها خرج زندگی‌شان را می‌چرخاند؛ اما چندان چشمگیر نیست. علتش هم این است که شاهزاده غلامعلی میرزا مردی است درستکار و پاکدامن، اهل رشوه و حق و حساب گرفتن نبوده، با اینکه چند بار به حکومت‌های خوبی مانند کرمانشاه و کاشان رسیده، چندان وجوهی به عنوان اندوخته ندارد. اهل مهمانی دادن و سیورسات و دست و دل‌بازی و متأسفانه قمار هم هست و گاهی باخت‌های کلان می‌کند. به نظر من بهتر است جنابعالی با پاشاخان مبشر که یاور نظمیه است و شوهر اشرف‌السلطنه یکی از دختران اوست، مذاکره کنید. اگر او توصیه کند و دربارهٔ اوصاف جنابعالی به‌طور مبسوط صحبت کند، اثر بهتری خواهد داشت.»

رضاخان گفت: «منظور تو را نمی‌فهم منورالدوله.»

منورالدوله گفت: «عوام‌الناس تصویر بدی از شما دارند. خیال می‌کنند که شما از صبح تا شام با شوشکه و شمشیر و شلاق در حال کتک زدن اطرافیان خود هستید. این قمرالسلطنه توران خانم هم هر جا می‌نشیند از شما بد می‌گوید که به او وجوهی نمی‌دهید و تمام حقوق و مواجب و مداخل خود را دودستی تقدیم نیمتاج‌الملوک

خانم می‌کنید و او را یعنی توران‌خانم در خانه‌ای جا داده بودید که کرسی‌اش بدون منقل زغال بود و خانم در زمستان از سرما می‌چایید و حتی فرش و رختخواب حسابی هم برای آن خانه نفرستاده بودید. مردم می‌ترسند دختر خود را به شما بدهند. درست است جنابعالی وزیر جنگ شده‌اید، مقام و منزلتی دارید؛ ولی داداش رضا ازدواج در این مملکت امر اجباری نیست. پدر و مادرها می‌توانند به ضرب شلاق و مشت و سیلی و لگد دختران خود را وادار کنند زن مردی شوند که دو برابرشان سن دارد؛ اما به زور داغ و درفش نمی‌توانند دختر خود را وادارند عاشق آن مرد هم بشود. برایت بگویم حتی ناصرالدین‌شاه با آن هیبت و جبروت قادر نبود دختر یک بقال یا نجار را صیغه کند. مردم دختر خود را به شاه نمی‌دادند و اگر اصرار می‌کرد در خانه علما بست می‌نشستند. شما باید کمی به من فرصت بدهید. باز باید بروم با این دختر صحبت کنم، با خواهرانش حرف بزنم. چم و خم اخلاق او را به دست آورم و بعد رضایتش را بگیرم.»

خانم منورالدوله یک فنجان چای خورد و بلند شد و دنبال کار خود رفت. اما عصر همان روز کریم‌آقا بوذرجمهری به دفتر وزارت جنگ آمد و تقاضای دیدار حضرت اجل اقدس اشرف را کرد. وقتی کریم‌آقا وارد اتاق شد چشمانش از خوشحالی برق می‌زد و به نظر می‌رسید حامل خبر خوبی است.

رضاخان پس از اینکه چند امضا زیر نامه‌های خشک و بی‌روح قشون انداخت، روی صندلی چرمین خود به عقب متمایل شد و نگاهی به کریم‌آقا انداخت و پرسید: «تازه چه خبر؟» بعد با ملال خاطر افزود: «کریم‌آقا، تو در سفر و حضر با من بوده‌ای، از آن زمان که از بس فقیر و دست‌خالی بودیم سر نی‌های بلند را از لای تخته‌های دکانهای ماست‌بندی در سرچشمه و سر قبر آقا داخل دکان می‌فرستادیم و سرشیر و قیماق کاسه‌های ماست را هورت هورت بالا می‌کشیدیم و کیف می‌کردیم، با هم رفیق و هم‌پیاله بودیم. حالا هم که به تو بد نمی‌گذرد، سرهنگ شده‌ای، چند سال بعد سرتیپ و شاید امیرلشکر خواهی شد. البته می‌دانم کاملاً بی‌سواد؛ اما مزایا و محسناتی داری که در فکلیهای فرنگ رفته ندیده‌ام. من تصمیم گرفته‌ام با عصمت‌الملوک خانم دختر غلامعلی خان مجلل‌الدوله ازدواج کنم، هر وقت چهره گرد و گوش‌تالود و مهربان او را به یاد می‌آورم که وقتی پیچه را بالا می‌زد از دیدنش

کلافه می‌شدم، می‌فهمم نصف عمرم بی‌خود گذشته است. برو و تحقیقات کافی در مورد این دختر و خانواده‌اش بکن و بگو علت مخالفت آنها با خواستگاری من چیست.»

کریم آقا خنده بلندی کرد و گفت: «حضرت اجل اشرف تمام مواردی که فرمودید مورد قبول چاکر جان‌نثار است. البته باید حضرت اشرف خاطر راحت داشته باشد. زن باید خنده‌رو و مهربان باشد و دست نوازش بر سر مرد بکشد. ما این کشور را به ضرب و زور و شمشیر و شوشکه و توپ شرنبل تصرف نکردیم که تا آخر عمر در آرزوی خوشبختی و رفاه و کیف بردن از زندگی و رفاهیت! بسوزیم. من تحقیقات کافی کرده‌ام. این دختر، تا آنجا که من شنیده‌ام، هم تربیت شده است، هم زبان فرانسه می‌داند، هم اخلاقاً دختر اصیل و نجیب و باشخصیتی است. پدر ایشان هم که از دوستان جنابعالی است و اغلب در دربار او را می‌بینید.»

رضاخان لبخندی زد که چهره گرفته او را باز کرد. سپس گفت: «واقعاً که مرد فهمیده‌ای هستی. من دلم می‌خواهد درباره این دختر و امکان این ازدواج تحقیقات کافی بکنی و هرچه زودتر مرا سر سفره عقد بنشانی و از این بی‌دل و دماغی نجاتم بدهی.»

کریم آقا گفت: «حضرت اجل غصه نخورند، چاکر می‌روم و تحقیقات لازم را می‌کنم و به عرض مبارک می‌رسانم. البته تحقیقاتی کرده و به این نتیجه رسیده‌ام که پاشاخان مبشر، داماد این خانواده، نفوذ کلام زیادی در پدر و مادر عصمت‌خانم دارد و چاکر قصد دارم از طریق مشارالیه وارد قضیه شوم.»

او رفت و تحقیقات کافی کرد و آمد و نتیجه را چنین اطلاع داد: «این خانواده دست گشاده‌ای دارد. بسیار ولخرج است. همه اهل باده و کباب و شراب و وافور و منقل تریاک هستند. به همین علت به رغم اینکه شاهزاده‌اند از مال دنیا چیزی ندارند. بهترین راه برای جلب نظر موافق آنها ارجاع شغلی به غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله است. این خانواده کثیرالعهده است. نان‌خور زیادی دارد و حقوق تقاعد ناچیز غلامعلی میرزا کفاف خرج آنها را نمی‌دهد.»

اطلاعات کریم آقا بسیار مبسوط بود. غلامعلی میرزا تحصیلات خود را در حدود سطح در کرمانشاه انجام داده و به سبک اشراف زادگان آن زمان برای تحصیل به فرانسه

فرستاده شده بود. سفر به فرنگستان واقعاً برای تحصیلات نبود بلکه رجال قاجار فرزندان خود را به اروپا گسیل می داشتند که یکی دو زبان و مقدمات علوم متداول در جهان غرب را بیاموزند و برای پذیرفتن مقامات درباری و اداری آمادگی یابند. مجلل الدوله، پس از مراجعت به ایران، به مشاغلی در دربار و دولت رسید و مدتی نایب الحکومه و حکمران چند شهر شد.

عصمت خانم یا عصمت الملوک دولتشاهی، نوه مشکوة الدوله قاجار و دختر غلامعلی میرزا مجلل الدوله دولتشاهی، از درباریان عصر ناصری و مظفری و محمدعلی شاه بود. خانواده دولتشاهی به محمدعلی میرزا دولتشاه پسر ارشد فتحعلی شاه قاجار نسب می رسانند که پیش از مرگ برادرش عباس میرزا ولیعهد و نایب السلطنه در حیات پدرش فتحعلیشاه درگذشت.

عصمت الملوک در سال ۱۲۸۳ ه. ش. از بطن گوهر ملک خانم مبتهج الدوله به دنیا آمد. برادر گوهر ملک خانم، جهانگیر میرزا حسام السلطنه پیشکار ناصرالدین شاه بود که دستی در موسیقی داشت و علاوه بر آشنایی با تمام سازهای ایرانی، ویولون نواز تراز اول دوران خود بود.

حسام السلطنه از بطن ابتهاج السلطنه به دنیا آمده بود. شاهزاده غلامعلی میرزا مجلل الدوله، پیشخدمت مخصوص محمدعلی شاه قاجار بود. او و گوهر ملک خانم دارای پنج فرزند شدند. سه دختر و دو پسر. دخترها اشرف السلطنه، عصمت الملوک و عزت السلطنه نام داشتند و پسرها احمد میرزا و عباس میرزا (دولتشاهی).

رضاخان خاطره مبهمی از عصمت الملوک به ذهن سپرده بود. سالها بعد عصمت الملوک می گفت که رضاخان را قبل از خواستگاری هرگز ندیده است، در حالی که او عمداً دیدار اول را کتمان می کرد. وی رضاخان را در روزهای اول ماه حوت ۱۲۹۹ (اسفند ۱۲۹۹ ه. ش) دست کم دو یا سه بار در قزاخانه دیده بود.

امتیاز مهم عصمت الملوک خانم درس خواندن او در کالج امریکایی و آموختن زبان فرانسه بود. پیش از تحصیل در مدرسه امریکایی که دکتر جردن و میس دولیتل گرداننده قسمتهای پسرانه و دخترانه آن بودند عصمت الملوک، تحصیلات مقدماتی را در خانه و زیر نظر معلمی که در کسوت روحانی بود و به منزل می آمد به پایان رساند و بعد به مدرسه رفت.

کریم آقا در راپورت خود به رضاخان افزود: «نقل شده است در سال ۱۲۹۷ ه. ق که او سیزده چهارده ساله بود. ماشاالله خان کاشانی، پسر نایب حسین کاشانی راهزن و یاغی معروف که به خیال افتاده بود وارد جامعه اشرفی ایران شود این دخترخانم را از غلامعلی میرزا مجلل الدوله حاکم سابق کاشان خواستگاری کرد. وثوق الدوله که از این ماجرا آگاهی یافت برای کشاندن ماشاالله خان به تهران و به دام انداختن آن شریر آدمکش به مجلل الدوله پیشنهاد کرد با این خواستگاری موافقت کند؛ اما شرط ازدواج را آمدن ماشاالله خان به تهران و شهرنشین شدن او بگذارد. ماشاالله خان که در عین شرارت و راهزنی مردی بیابانی و ولایتی بود و با کید و مکر سیاستمداران تهران آشنایی نداشت، این شرط ساده را پذیرفت، به تهران آمد، مدتی در تهران اقامت اختیارگزید و خیالش آسوده شد. یک روز وثوق الدوله او را به باغ ییلاقی خود در شمیران به عصرانه و شام خوردن دعوت کرد. ماشاالله خان لباس نو دامادی به تن به باغ وثوق الدوله رفت؛ اما در آنجا کلنل گلوپ و عده‌ای از صاحب‌منصبان ژاندارمری آمدند و به دو دست او دستبند و به پاهایش پابند زدند و او را سوار اتومبیل کردند و به باغشاه بردند و پس از یک محاکمه صحرایی به مجازات اعدام محکوم شد که عصر یکی از روزها وی را در میدان توپخانه به دار آویختند.»<sup>۱</sup>

به هر ترتیب، عصمت‌الملوک خانم در تهران خیلی حسن شهرت یافته بود. او که به کالج امریکایی می‌رفت، نواختن پیانو می‌دانست، به زبان فرانسوی صحبت می‌کرد که برای یک دختر جوان در آن زمان امتیازات بسیار مهمی به شمار می‌رفت.

وقتی کریم آقاخان رفت، رضاخان به فکر افتاد از سرهنگ محمد آقا درگاهی که آن روزها رئیس اداره قلعه‌بیگی (دژبان) بود کمک بخواهد تا در مورد خانواده غلامعلی خان مجلل الدوله تحقیق کافی بکند و علل امتناع آن خانواده را از دادن دخترشان به وزیر جنگ به دست آورد.

رضاخان حدس می‌زد نظره‌های بدبینانه قاجاریه در مورد او و اینکه وی را دشمن و برانداز بالقوه و احتمالی خانواده قاجاریه از سلطنت تلقی می‌کنند، و نظر به بدگوییهای احمدشاه و محمدحسن میرزا ولیعهد از او، از علل اصلی این امتناع بوده است.

۱. در خاطرات عبدالله بهرامی شرح مفصل این ماجرا آورده شده است.

سرهنگ درگاهی که پیشتر افسر ژاندارمری سوئدی بود و در جریان کودتا کمکهای شایانی به رضاخان کرده بود، آن روزها محرم رازهای او شده بود.

هم سرهنگ درگاهی و هم حاج آقا قائم مقام الملک رفیع می توانستند گره های آن مشکل را برای او باز کنند. این بود که روزی هردو را به دفتر خود طلبید و آنان را از خواست خود آگاه کرد. قائم مقام الملک رفیع که با غلامعلی میرزا سوابق آشنایی داشت، پس از شنیدن نظرهای سردار سپه، قول داد با پدر دختر مذاکره کند و قضیه را فیصله دهد. اما درگاهی روز بعد به دفتر وزیر جنگ مراجعه کرد و اطلاع داد که در مورد امر خاصی که حضرت اجل به او ارجاع کرده اند گزارش ویژه ای دارد. فرج الله خان دبیر اعظم (بهرامی)، رئیس دفتر وزیر جنگ، موضوع را به عرض وزیر رساند و سردار سپه دستور داد درگاهی بی درنگ داخل اتاق شود. وقتی او وارد اتاق شد احترام نظامی گذارد و گفت: «در اجرای اوامر مطاع حضرت اجل، ظرف بیست و چهار ساعت گذشته تحقیق کردم و به نتیجه جالبی رسیدم.»

رضاخان گفت: «فورا بگو.»

سرهنگ درگاهی گفت: «من از طریق صاحب منصبان قشون متوجه و باخبر شدم یاور پاشا خان مبشر صاحب منصب پلیس یونیفورمه<sup>۱</sup> نظمیه نسبت نزدیکی با مجلل الدوله دارد.»

رضاخان پرسید: «چه نسبتی؟»

سرهنگ درگاهی گفت: «حضرت اجل، او شوهر قمرخانم اشرف السلطنه، خواهر بزرگتر عصمت الملوک خانم است، یعنی او داماد مجلل الدوله است و از قراری که من تحقیق کردم نفوذ کلام زیادی در پدر خانمش دارد.»

چشمان رضاخان برقی زد و گفت: «عجب! عجب! او را می شناسم... البته کریم آقا هم مطلبی در این باره به عرض رسانده بود؛ اما نفهمیدم با پاشا خان مذاکره کرد یا نه.»

درگاهی افزود: «پس از کودتا حسب الامر حضرت اجل و به پیشنهاد چاکر ایشان رئیس اداره کل محبس نظمیه و حکومت نظامی و قزاقخانه شد و خدمات زیادی کرد؛ ولی من تا همین دو سه روز پیش نمی دانستم او داماد مجلل الدوله است.»

رضاخان گفت: «بله و خوب به یاد دارم این صاحب منصب، صاحب منصب

۱. یعنی پلیس یونیفورم پوش - پلیس غیر یونیفورمه را پلیس تأمینات (آگاهی) می خواندند.

تحصیل کرده‌ای است و در بعضی از روزها که من با صاحب‌منصبان انگلیسی که قرار بود از ایران بروند مذاکره می‌کردم، او به عنوان دیپلمات (مترجم) در مذاکرات خدمت می‌کرد.»

درگاهی گفت: «پاشا خان مدرسه سن لویی و دارالفنون را به پایان رسانده و به علت تسلط بر زبان فرانسه از زمان اوایل خدمت سوئدیها مترجم نظمیه شده در کار خود هم بسیار متبحر است.»

رضا خان گفت: «ان شاء الله روزی که کلنل وستداهل را که حالا ژنرال هم شده از کشور بیرون کردیم، از قبیل امثال این شخص استفاده خواهیم کرد. نام او را بنویس به من بده.»

سرهنک درگاهی که همچنان به حال خبردار جلوی رضا خان ایستاده بود گفت: «در صورتی که حضرت اجل اراده فرمایند پاشا خان را همین امروز احضار فرمایید و تعلیمات لازم را به او بدهید. اگر هم مشکل است و حضرت اجل قصد ندارند با این قبیل افراد مستقیماً صحبت فرمایند فرمایشهای حضرت اشرف را فدوی به صاحب‌منصب مزبور ابلاغ خواهیم کرد.»

برای نخستین بار لبخندی بر لبهای داغمه‌بسته رضا خان نقش بست. او در میان آن همه گرفتاریهای سیاسی، نظامی، اداری احتیاج به پناهگاه و وجود لطیف، مهربان و مشفق داشت که کمی فکر و خیال و حواس او را به خود معطوف سازد و وی را از فضای خونالود سیاست و جنگ و رقابتهای و مطالعه راپورتهای تهدیدآمیز و هشداردهنده بیرون بکشانند.

رضا خان با لبخندی رضایت‌آمیز خطاب به سرهنک درگاهی گفت: «آفرین! مرحبا سرهنک! برو نشانی خانه پاشا خان را به رئیس دفتر من، دبیر اعظم، بده و بگو وقتی برای او تعیین کند که بیاید و مرا ببیند.» او مکشی کرد و سپس افزود: «تو واقعاً فرد لایق و مجربی هستی و همین اطلاع کوچکی را که از داماد بودن پاشا خان داشتی و به من رساندی، این کریم‌آقای گردن‌کلفت خشت‌مال که می‌گوید تمام اهالی تهران را تا هفت جد، پشت‌اندرپشت می‌شناسد داشت؛ اما غلطی نکرد.»

سرهنک درگاهی گفت: «چاکر مقدمات امر را چیده و مراتب را به یاور مبشر ابلاغ خواهم کرد که حضرت اشرف در بیان مقصود خود دچار محذور نباشند. البته اگر

اراده می فرمایید و اجازه می دهید.»

رضاخان گفت: «بله، اینطور بهتر است. من ترجیح می دهم شما ابتدا مقدمات را به او بگویید و بعد او را نزد من بفرستید البته باز هم فکر کن، چطور است او را غافلگیر کنیم که موضوع را قبلاً با خانواده همسرش در میان نگذارد و یک دفعه در جریان قرار گیرد و خالی الذهن باشد. این قجرهای پوسیده خیلی ادعا دارند و ممکنست حاضر نشوند دخترشان را به یک قزاق به قول خودشان پاپتی بدهند.»

روز بعد، هنگام غروب آفتاب، زمانی که رضاخان در حال ترک وزارتخانه و رفتن به منزل بود، به او خبر دادند یاور پاشاخان رئیس زندان نظمیه در اتاق دفتر وزارت جنگ در محل سابق اتاماژور دیویزیون قزاق - شمال میدان مشق، منتظر شرفیابی است.

پاشاخان که صاحب منصب جاه طلب و وقت شناسی بود، از اینکه سردار سپه ابراز تمایل به دیدن او کرده بود خوشنود شده و عصر آن روز در آن ساعت در دفتر کار سردار سپه به دیدن او آمده بود.

یاور پاشاخان وقتی با رضاخان سردار سپه در آن اتاق قدیمی و نیمه تاریک عمارت فرماندهی سابق قزاقخانه که حالا دفتر کار سردار سپه در وزارت جنگ در آنجا واقع شده بود دیدن کرد، انتظار هر پیشنهادی را داشت؛ مگر واسطه شدن خودش برای خواستگاری از خواهرزنش. زیرا درگاهی مخصوصاً موضوع را زیاد نشکافته بود تا یاور مبشر غافلگیر شود و در رودربایستی قرار گیرد.

خانواده دولتشاهی از نظر شهرت و اصل و نسب کم خانواده ای نبودند. چهار پسر شاهزاده ابراهیم میرزا مشکوةالدوله به ترتیب غلامعلی میرزا متولد ۱۲۵۶ ه. ش در کرمانشاه، حسنعلی میرزا معروف به معین خلوت، متولد ۱۲۵۹ ه. ش در کرمانشاه، محمدعلی میرزا متولد ۱۲۶۳ ه. ش در کرمانشاه و ابوالفتح میرزا دولتشاهی متولد ۱۲۵۶ ه. ش در همان شهر، سالها در دربار قاجار خدمت کرده بودند.

حسنعلی میرزا، یکی از آن برادران، املاک زیادی در اطراف گلپایگان داشت؛ اما غلامعلی میرزا، برخلاف برادر کوچک خود، چندان متمول نبود، زیرا هم خوشگذران و مُسرف بود، هم دست گشاده در خرج داشت و هم قمارباز کلانی بود.



که گاهی در یک شب ده تا بیست هزار تومان می‌باخت.<sup>۱</sup>

رضاخان که آن شب مهمان داشت از مبشر خواست همراه او سوار درشکه و زیر جنگ شود. درشکه‌چی از نوکران و سربازان قدیمی رضاخان بود و رضاخان از جانب او و قرص بودن دهانش اطمینان داشت. در حالی که رضاخان و پاشاخان سوار درشکه شده و درشکه در حال حرکت به سوی منزل رضاخان بود، او سر صحبت را گشود و گفت: «بین پاشاخان، می‌دانی که من توران خانم قمرالسلطنه را مطلقه کرده‌ام و تقریباً به حال مجرد زندگی می‌کنم، زیرا اخلاق من با علیامخدره نیمتاج‌الملوک خانم نمی‌سازد و من احتیاج به یک زن جوان سر به زیر اصیل و مهربان دارم که حرف‌شنو باشد، لجباز نباشد، توقعات زیادی نداشته باشد و با من بسازد. دختری که من او را مناسب تشخیص داده‌ام خواهر عیال جنابعالی، یعنی خانم عصمت‌الملوک است.»

پاشاخان با ادب و احتیاط زیاد گفت: «ولی حضرت اشرف دارای همسر فاضله اصیل همه چیز تمام صاحب کمال و جمال هستید که فرزندان برومند حضرت اشرف در دامان پرمهر ایشان پرورش می‌یابند. مانند آقازاده محمدرضا و خانم‌زاده‌ها شمس‌الملوک و اشرف‌الملوک.»

رضاخان بدون توجه به گفته او گفت: «خانم منورالدوله برایم تعریف کرد که اولاً جنابعالی همسر بسیار خوب و شایسته‌ای از خانواده غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله در حباله نکاح دارید و نیز گفت که همشیره خانم جنابعالی از هر نظر با کمال، با جمال و آراسته و شایسته است. من این دوشیزه را در حدود دو سال پیش بلکه بیشتر دیده‌ام. با آنکه آن زمان ایشان حدود شانزده سال داشت، بسیار عاقل و پخته و شیرین‌زبان بود و راستش حرف‌هایش باعث شد که من درباره زندانیان کودتا نظرم عوض شود؛ حتی ترتیب آزادی همین شاهزاده پدزن شما را دادم. بنابراین، از شما می‌خواهم همین امروز اقدام کنید خودتان و عیال محترمه‌تان با دوشیزه عصمت‌الملوک صحبتی کنید. مقداری از من و صفات سادگی و سربازی من برایش نقل کنید. بگویید این مزخرفاتی که در جراید علیه من می‌نویسند همه بیهوده و حرف مفت است و دشمنان من که

۱. در مورد این چهار برادر نگاه کنید به دکتر باقر عاقلی: شرح حال رجال سیاسی و نظامی معاصر ایران، تهران، نشر گفتار - نشر علم، ۱۳۸۰، صص ۶۸۱-۶۸۳.

چشم دیدن من و اصلاحاتم را ندارند آنها را می نویسند. پاشاخان، من میل دارم تو این موضوع را حل و فصل کنی. البته من قبلاً سرکار علیه خانم منورالدوله را به خواستگاری دختر آقای مجلل الدوله فرستاده‌ام؛ اما حدس می زنم با اظهارات بی مورد و سخیفی که توران خانم و بستگان او درباره من اینجا و آنجا نشسته و گفته اند این بیچاره ها ترسیده اند و از دادن دخترشان به من طفره رفته و امروز و فردا می کنند.»

پاشاخان سری تکان داد و با ابراز حیرت مصنوعی گفت: «عجیب است حضرت اشرف، چطور چنین جسارتی مرتکب شده اند؟»

رضاخان گفت: «البته آنها حق دارند در مورد سرنوشت دخترشان هرطور خودشان می خواهند تصمیم بگیرند، اما، راستش من به سرکار عصمت خانم از همان روز اولی که در قراقخانه به سراغ ما آمدند و استدعای مرخص کردن پدرش را کردند علاقه مند شدم و اگر کمی عجله نمی کردم شاید او از همان یکی دو سال پیش به جای توران خانم در منزل من بود و حالا احتمالاً از او صاحب فرزند هم شده بودم. در هر حال، من از همان روزهای پس از کودتای سوم حوت که این دختر خانم مؤدب و معقول را دیدم از ایشان خوشم آمد؛ اما خب، تقدیر این بود که مدتی محضر و مجالست دختر شاهزاده مجلدالسلطنه و نوۀ مجلدالدوله را هم تحمل کنیم و در مراوده و معاشرت و زندگی با خانواده های قاجاری تجارب بیشتری به دست آوریم. اینها مرا خوب نمی شناسند. گویا مرا هم از قبیل سردار اکرمها و سردار افخمها که روزی دو سه تا دختر صیغه می کردند و عصر صیغه شان را پس می خواندند یا امثال شاهزاده فرمانفرما که شصت تا زن دارد تصور کرده اند. خیر، خیر، من به یک زن مطیع مهربان حرف شنو خوشرو نیاز دارم. من اهل حرمسرا راه انداختن نیستم. من سربازم و اهل شمشیر و توپ و تفنگ. زنی می خواهم که سوهان روحم نباشد. لطفاً به شاهزاده بگویند من آمده ام ملت ایران را از شر راهزنان و جانیانی که ایشان یک نمونه از آنها یعنی نایب حسین کاشی و پسرانش در کاشان را در دوران حکمرانی در آن شهر خوب به یاد دارند، آزاد کنم!! درست است سن من بیش از دو برابر عصمت الملوک خانم است؛ اما شوهر خوب و وفاداری خواهم بود.

«برو جانم، برو این کار را تمام کن. برو به مجلدالدوله بگو داماد آینده تو هزار سر

و هزار سودا دارد. بگو داماد آینده تو در بیابانهای این کشور و کمرکش کوهها، گیوهها و چکمهها پاره کرده تا میرینج و سپس سردار سپه شده است. برو بگو دلش را صاف کند و دست دخترش را در دست من بگذارد و خیالش امن امن باشد. نمی گذارم آب در دلش تکان بخورد. نیمتاج الملوک خانم و غرولند و مزاحمتهایش با من، اصلاً کاری می کنم این دو تا همدیگر را در تمام عمرشان نبینند و هرگز کاری با هم نداشته باشند.»

پاشا خان رفت. مذاکراتش را ابتدا با همسرش اشرف السلطنه کرد و قرار شد یک روز اشرف السلطنه، خواهرش را به خانه اش دعوت کند و از رضاخان هم خواسته شود آنجا بیاید و آنان در اتاق مهمانخانه چند دقیقه ای یکدیگر را ببینند و تجدید دیدار و خاطره ای بشود. سرانجام این دیدار انجام شد.

در آن جلسه دیدار، عزت السلطنه، خواهر کوچکتر عصمت خانم و اشرف السلطنه خواهر بزرگتر او، حضور داشتند. رضاخان با آن هیبت و جبروت خود در او نیفورم سردار سپهی چکمه چرمی و رنی به پا چند دقیقه ای بر روی مبلی نشست و عصمت خانم سینی چای به دست وارد شد و سلام و علیکی کردند و عصمت خانم از زحماتی که سردار سپه در روزهای اسفند ۱۲۹۹ برای آزاد کردن پدرش مجلل الدوله متحمل شده بود تشکر کرد. اما دیدار به همین جا ختم شد و قرار شد حالا که دختر، داماد مسن را دیده است اقدامات بعدی به تدریج و بی سرو صدا انجام شود.

در آن روزها سرهنگ محمد آقا درگاهی فرمانده قلعه بیگی تهران هم همچنان به اقدامات خود ادامه می داد. رضاخان چند ماهی بود او را به سمت فرماندهی قلعه بیگی (دژبان) تهران منصوب کرده بود تا از طریق منصوب کردن چندین نظامی خبره و کارکشته در ۱۲ کمیساریای (کلانتری) نظمیۀ تهران به عنوان پلیس نظامی چم و خم امور اداره دارالخلافۀ تهران را پیاموزد و زمانی که رضاخان توانست از شر ژنرال وستداهل، رئیس سوئدی تشکیلات نظمیۀ دولتی تهران، آسوده شود، سرهنگ محمد آقا راست و مستقیم به عمارت نظمیۀ ورود و پشت میز او بنشیند.

رضاخان از روز کودتا نظر خوشی به ژنرال وستداهل نداشت و مایل بود او را دست به سر بکند؛ زیرا اداره نظمیۀ اداره ای بود که کار خود را می کرد و تا حدودی زیر

اوامر و نفوذ سردار سپه نمی رفت. وستدهاehl در دوران وزارت جنگ رضاخان گزارش وقایع انتظامی را به او نمی داد و این امر موجب تکدر خاطر سردار سپه شده بود.

رضاخان در اواخر سال ۱۳۰۰ موفق شده بود از شر ژاندارمری و نیز بریگاد مرکزی که رقیب نیرومند نیروی قزاق بودند، آسوده شود و با ادغام آن دو اداره در قزاقخانه و تشکیل قشون متحدالشکل تمام عناصر نیروهای مسلح را زیر فرمان خود آورد. اما با وجود گماشتن عده ای از افسران قزاق در نظمیه و با آنکه نظمیه چند ماهی زیر نظر کماندان (فرماندار) نظامی تهران و حومه بود، ژنرال وستدهاehl بیشتر از شاه و هیأت وزیران اطاعت می کرد تا از او. سرهنگ درگاهی که در پست ریاست اداره قلعه بیگی تهران از کنه امور اطلاع کامل داشت، چند روز بعد برای سردار سپه خبر آورد مجلل الدوله در لهیب آرزوی منصوب شدن به پست حکمرانی (فرمانداری) یک ولایت دست دوم و سوم می سوزد و اگر رضاخان کاری کند که او به آن پست منصوب شود در جلب نظر موافقش با ازدواج دخترش با رضاخان مؤثر خواهد بود. نخستین گام رضاخان برای جلب نظر موافق خانواده دختر، کمک کردن به پدر او غلامعلی میرزا مجلل الدوله برای دریافت حکم حکمرانی یک ولایت درجه سوم و چهارم بود. غلامعلی میرزا مجلل الدوله در سال ۱۲۸۸ ه. ش. پس از سقوط سلطنت محمدعلی شاه نه تنها مورد توجه اولیای امور دولت جدید انقلابی نبود، بلکه احتمال آن می رفت که بازداشت شود و او را به مجازاتی سنگین محکوم کنند؛ زیرا نام او در صدر اسامی مستبدین قرار داشت.

اما با گذشت روزگار مجلل الدوله فراموش شد و در دوران جنگ اول جهانی، حتی برای مدتی کوتاه، به حکمرانی شهر کاشان منصوب گردید.

پس از کودتا، او روزگار مالی خوشی نداشت. رضاخان که به وسیله یاور کریم آقا بوذرجمهری از ماجرا آگاه شده بود، به وزیر داخله توصیه کرد پست نان و آبداری به او ارجاع کند. وزیر داخله هم که مانند همه وزیران کابینه های پس از کودتا از رضاخان حساب می برد، فرمان انتصاب شاهزاده را به مقام حکمرانی ولایت ملایر نوشت و برای او به در خانه ارسال داشت.

حکم انتصاب مجلل الدوله باعث خوشحالی او شد. هم همسرش، گوهر ملک

خانم مبتهج الدوله<sup>۱</sup>، و هم عصمت الملوک و خواهرانش نسبت به رضاخان احساس قدردانی می کردند.

مجلل الدوله و خانواده اش راهی ملایر شدند. قرار شده بود پس از سه چهار ماه مراجعت کنند و مجلس عقد و عروسی در نهایت پنهانکاری و احتیاط برگزار شود. زیرا رضاخان ترس زیادی از نیمتاج خانم همسرش داشت و می ترسید او بفهمد و شب عقد و عروسی به خانه مجلل الدوله حمله کند و بی آبرویی به بار آورد.

مجلل الدوله و گوهر ملک پایشان به شهر ملایر نرسیده دچار مصیبت بزرگی شدند. گوهر ملک خانم که دچار بیماری قلبی بود در همان شهر ملایر بر اثر سکتۀ ناگهانی درگذشت و شادی خانواده را به حزن و اندوه تبدیل کرد. مجلل الدوله که از این مصیبت جا خورده بود، گفت که نمی تواند در ملایر زندگی کند و باید به تهران بازگردد، شاید در آن شهر بزرگ این داغ سنگین را از یاد ببرد. بدین ترتیب، خانواده داغدار که مادر خود را از دست داده بودند به تهران بازگشتند.

رضاخان، پس از شنیدن خبر مرگ گوهر ملک خانم، فرصت را مغتنم شمرد و به خانه مجلل الدوله رفت و در مراسم عزاداری و هفتم شرکت کرد.

در آن شب که رضاخان در مراسم عزاداری و هفتم در منزل مجلل الدوله حضور یافته بود، عصمت الملوک سیاه پوش با چهرۀ بدون آرایش، زیر چشمان پف کرده و دیدگان قرمز شده از اشک در اتاق پرسه می زد و برای مهمانان که اغلب محرم بودند، چای و خرما و حلوا می آورد. وقتی سینی چای را روبه روی رضاخان نگه داشت، سردار سپه سر بلند کرد و از دیدن چهرۀ زیبا، ولی غمگین او به احساس خاصی دچار

۱. مبتهج الدوله یعنی خانمی که دیدار او بهجت و شادی می آورد! پادشاهان قاجار از این القاب پوشالی بسیار به درباریان و خانمهایشان اعطا می کردند. ولیعهدهای وقت، والیان و حکام نیز با دریافت هدایا و پیشکش ها القابی به مردم می دادند. هرکس در آن زمان لقبی نداشت، در جامعه چندان احترام و اعتباری به هم نمی رساند.

پدرم [نویسنده] دکتر تقی خان، پزشک بود. در ژاندارمری سوئدی و سپس در قشون خدمت می کرد. در دورانی که در ژاندارمری سوئدی بود روزی او را نزد محمدحسن میرزا ولیعهد بردند که درد گلوئی او را مداوا کرد. به او که نام خانوادگی شمس لاریجانی داشت، لقب معتضدالحکماء بخشید. زمانی دیگر او را به معالجه احمدشاه فراخواندند. این بار لقب معتضدالممالک را به او دادند. اکنون آن اوراق با مهر شاه و ولیعهد وقت در خانواده ما باقی مانده است. آنقدر لقب داده بودند که عادی شده بود.

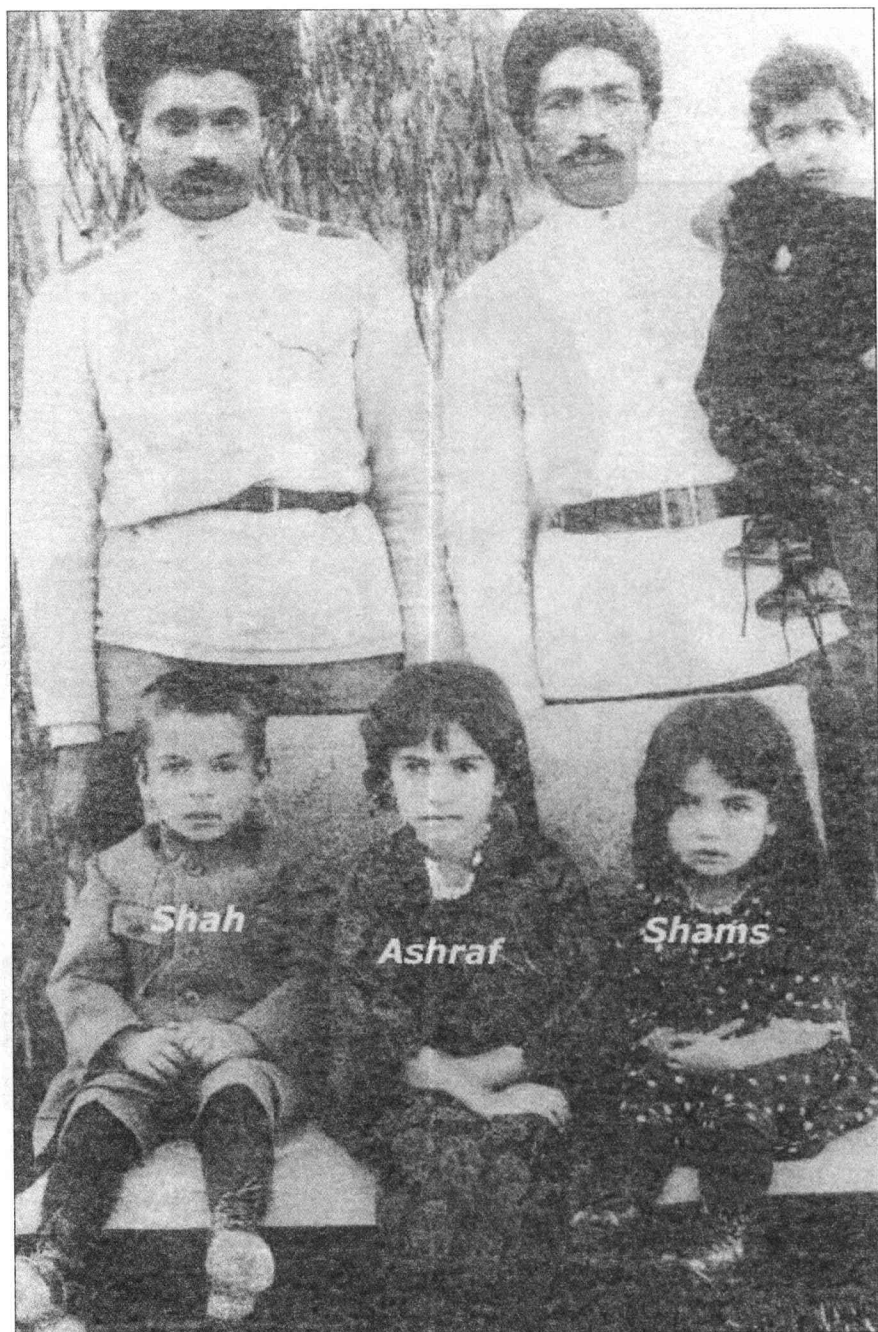


کاخ مسعودیه در تهران که ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه در اواخر دوران سلطنت پدرش آن را در تهران خیابان جنوب شرقی میدان بهارستان ساخته بود. بعدها رضاخان در سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۵ و از ۱۳۰۶ تا پایان سلطنتش ده‌ها کاخ در تهران و شمیران برای خود و خانواده‌اش بنا کرد. هزینه آن کاخ‌ها که خوشبختانه اکنون به موزه تبدیل شده ۳۵ میلیون تومان و از بودجه بلدیۀ تهران بود.

عکس نویافته‌ای که ملکه تاج‌السلوک در جوانی را در کنار  
محمدرضا که کودک خردسالی است نشان می‌دهد.



محمدرضا با همبازیهایش  
در ۸-۹ سالگی در سعدآباد



از راست به چپ: اشرف، شمس و محمدرضا در سنین بسیار کم (پیش از رئیس‌الوزرا شدن رضاخان) در تصویر، اسامی اشرف و شمس اشتباه چاپ شده است. اشرف سمت راست و شمس وسط است.



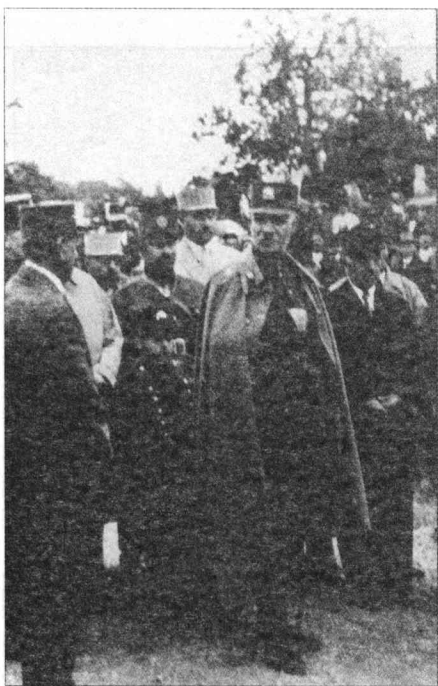


خانم عصمت‌الملوک دولتشاهی همسر آخر رضاشاه و مادر پنج فرزند او  
عبدالرضا، محمودرضا، احمدرضا، فاطمه و حمیدرضا پهلوی.



(قمرالملوک) قمر السلطنه ملکه توران امیر سلیمانی همسر دوم (در حقیقت سوم رضا شاه) در دورانی که او فقط وزیر جنگ بود. این ازدواج یک سال بیشتر نپایید و به طلاق منجر شد. غلامرضا پهلوی حاصل این ازدواج ناموفق است.

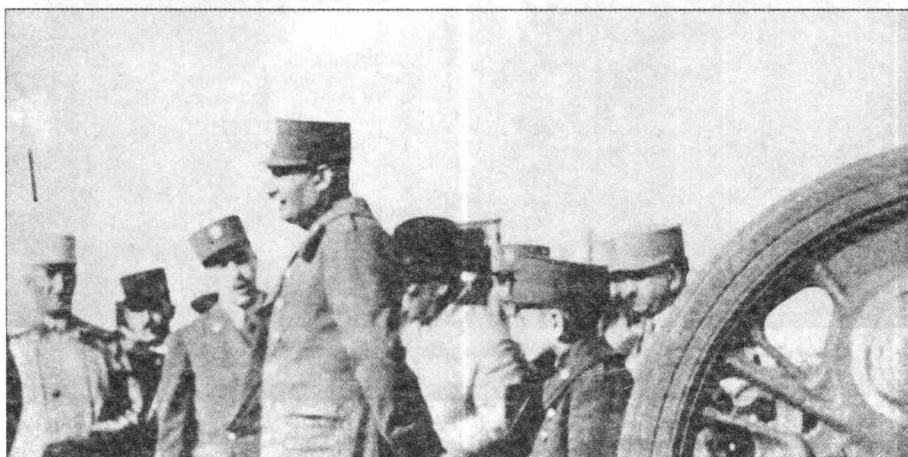
تصاویری از رضاشاه در سالهای اول  
سلطنت ۱۳۱۰-۱۳۰۶



مستوفی، فروغی،  
هدایت، تدین



ولیعهد خردسال در کنار پدرش.



ولیعهد در کنار پدرش.



ظهور هیتلر در آلمان، بیرون راندن و تنبیه دانشجویان کمونیست ایرانی، رضاخان را نسبت به دیکتاتور آلمانی خوشبین کرده و آلمان از مشتریان گندم و مواد کشاورزی و خام ایرانی شده بود.



شد و میل شدیدی به ازدواج با آن دختر مادر از دست داده در وجودش شعله کشید. عصمت‌الملوک به راستی دختر زیبایی بود. صورتی گرد مانند تصاویر زنان در مینیاتورهای ایرانی و چشمان سیاه معصوم و مهربانی داشت. به‌طور کلی زیبا و خوش اندام بود و خرامیدنهای شیرین او دل رضاخان را برده بود.

صفای باطن داشت. مهربان و ساده و مظلوم می‌نمود. به نظر می‌رسید از آن زنان مهربان شوهر دوستی شود که به جز جلب رضایت و خوشحالی شوهر هم و غمی ندارند. مخصوصاً حالا که مادر مرده هم شده بود و هرچه بیشتر در خانه می‌ماند غم و غصه‌اش بیشتر می‌شد. پاشا خان، مأموریت خود را به خوبی انجام داد. او با پدرزنش غلامعلی میرزا و نیز خود دختر مذاکرات مفصلی کرد. اشرف‌السلطنه و عزت‌السلطنه نیز کوتاه نیامدند. آنان آینده‌نگر بودند و ستارهٔ بخت رضاخان را در حال فروزندگی می‌دیدند.

سه روز بعد امیر لشکر خدایارخان به خواستگاری عصمت خانم رفت. غلامعلی خان رشتهٔ کلام را به دست گرفت و ازدواج با سردار سپه رضاخان را افتخاری برای خانواده خود نامید، اما ابراز نگرانی کرد با توجه به اینکه حضرت اجل دارای همسر مهربان و فرزندان است احتمال دارد این پیوند زناشویی موجب تکدر و تشویش خاطر علیامخدره صبیۀ مرحوم میرپنج تیمورخان آیرملو شود و او نمی‌خواهد ورود دخترش به ساحت خانوادگی رضاخان موجبات اختلال در ارکان خانواده معظم‌له را فراهم آورد، بویژه حالا که والدۀ عصمت خانم هم دارفانی را وداع گفته و آن دختر بیچاره تکیه‌گاه خود را از دست داده است.

ضمناً صبیۀ میل دارد خانۀ شخصی داشته و با خانوادهٔ همسر اول رضاخان سردار سپه تماس نداشته باشد تا خدای ناکرده برخوردی روی دهد. در مورد مهریه و غیره نیز مذاکراتی انجام شد. خدایارخان به پدر دختر و خود دختر و خواهران و خاله و زن عموی او اطمینان خاطر داد که همهٔ خواستهای آنان برآورده می‌شود. او افزود: «کوکب بخت و اقبال به در خانۀ شما آمده است. شما نمی‌دانید سردار سپه چه آیندهٔ درخشانی دارد.»

عصمت‌الملوک مادر از دست داده، غمگین و دلمرده دید چاره‌ای به جز قبول خواستگاری رضاخان ندارد.

اشرف السلطنه و عزت السلطنه، خواهران او، هر دو طرفدار و مداح و ثناگوی رضاخان سردار سپه بودند. پدرش غلامعلی میرزا حالا نظرش برگشته از رضاخان تعریف می‌کرد و ستاره او را در اوج می‌دید. او از گوشه و کنار می‌شنید که همه می‌گویند سردار سپه برای همیشه سردار سپه نمانده و عن قریب رئیس‌الوزرا خواهد شد.

روزی مشکوةالدوله، زن عموی دخترها، به خانه آنان می‌آید و خبرهای خوش می‌دهد. او روزنامه‌های تهران را که از رضاخان تعریف می‌کنند، نشان عصمت‌الملوک می‌دهد. غلامعلی میرزا، پدرش، می‌گوید: «دختر جان، پشت پا به بخت زن، از رضاخان سردار سپه بهتر شوهری پیدا نمی‌کنی!»

دخترک چشمان درشتش را به پدرش می‌دوزد: «پدر جان، من از او می‌ترسم. همان یکی دو دفعه که دیدم برای هفت پشتم کافی است. اما حالا که امر می‌فرمایید چاره‌ای نیست.»

عزت السلطنه می‌گوید: «این‌طور نیست. او مرد مهربان و خوبی است. باز یک شب می‌گویم بیاید اینجا. خوب تماشایش بکن. مرد وحشتناکی نیست. درست است درس حسابی نخوانده است؛ اما به هر حال مرد است، صاحب منصب است، وزیر جنگ است.»

سرانجام یک شب رضاخان به منزل غلامعلی میرزا آمد. آن شب او یک کیسه پراز لیره استرلینگ برای چشم‌روشنی آورد و جلوی دیدگان پدر عصمت‌الملوک و خواهرها و برادرهایش آن را بر روی سر عصمت‌الملوک ریخت. عصمت‌الملوک از این کار خیلی خوشش آمد. آن لیره‌های انگلیسی مبلغ کلانی بود. عزت السلطنه آن شب رضاخان را برای شام نگه داشت. رضاخان که با درشکه به خانه مجلل الدوله آمده بود، درشکه‌چی را مرخص کرد و به او یاد داد وقتی به خانه برمی‌گردد به نیمتاج‌الملوک خانم بگوید سردار جلسه اداری داشتند تا دیروقت در وزارتخانه خواهند ماند. بعد هم باید بروند کمیسیون هیأت وزیران در قصر گلستان.

عزت السلطنه آن شب چلوخورش کنگر گوارایی پخته بود. علاوه بر آن چند سیخ جوجه کباب و کباب هم آماده شد. مشروب هم تدارک دیده شده بود. وقتی دور میز شام نشستند رضاخان که صورتش از خوشحالی می‌درخشید، گیلانش را به سلامتی

خانواده عروس بلند کرد و نوشید و گفت: «امشب خوش‌ترین شب زندگی من است!» آن شب رضاخان تا حدود ساعت دو بامداد در خانه غلامعلی میرزا ماند. رضاخان از عزت‌السلطنه خیلی ابراز امتنان می‌کرد. او قول داد همان‌طور که برای توران‌خانه جداگانه‌ای گرفته بود، برای عصمت‌الملوک خانم هم یک خانه جدای عالی اجاره کند و بعداً آن را به نام او بخرد. در حدود ساعت یک بعد از نصف شب اهل خانه هر کدام به بهانه‌ای اتاق پذیرایی را خلوت کردند و اجازه دادند رضاخان لحظه‌ای بر روی مبل و کنار دست همسر آینده‌اش بنشینند و با او درد دل کند.

آن شب به رضاخان بسیار خوش گذشت. در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب راهی منزل شد و البته تا بیست و چهار ساعت مورد پرس و جو و غضب نیم‌تاج خانم بود که می‌پرسید کجا بودی و اگر در جلسه هیأت دولت بودی، چرا دهانت بوی نجسی می‌دهد؟

غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله اهل نوش‌خواری و منقل هم بود. تشریفات منقل او بسیار مفصل بود و مانند اغلب رجال قاجاری روزی دو تا سه بار تریاک می‌کشید. تریاک او از تریاک اعلای ماهان بود و در کنار منقل، قوری چای و جعبه سوهان و گزو پشمک و باقلوا دیده می‌شد.

رضاخان متوجه شده بود که جنس لطیف در مقابل جواهر، خضوع و خشوع زیادی نشان می‌دهد. این بود که از آن شب به بعد هر وقت به خانه عصمت‌الملوک خانم می‌رفت، هدیه‌ای برای همسر آینده‌اش می‌برد. انگشتر فیروزه، دستبند برلیان، گوشواره الماس، گردنبند یاقوت، سینه‌ریز مروارید غلتان و امثال آن. خاطر رضاخان آسوده بود که حالا حالاها از نظر هدایا دستش باز است؛ زیرا او آن هدایای گرانبها را اصلاً نمی‌خرید.

وقتی اقبال‌السلطنه ماکویی به وسیله فرمانده لشکر شمال غرب دستگیر و زندانی شد و خیلی زود به شکلی مرموز در زندان مرد، امیرلشکر عبدالله خان امیرطهماسبی، فرمانده لشکر تبریز، چند گاری از اموال منقول و طلا و جواهر و نفایس منزل اقبال‌السلطنه را به عنوان هدیه و سوگاتی و پیشکش برای حضرت اجل به تهران ارسال داشت.

این هدایا در زمره اموال قیمتی اقبال‌السلطنه بود که بعضی از آنها را از باکو و



تفلیس و حتی سن پترزبورگ و بعضی را از استانبول خریداری کرده بود. در هر حال، مجموعه جواهرات او به سردار سپه تعلق گرفته بود، افزون بر آنکه تعداد زیادی سکه‌های طلای منات روسیه و امپریال اتریش هم در کیسه‌های قرمز سرخ‌رنگ به دست سردار رسیده بود.<sup>۱</sup>

در سال ۱۳۰۱، هنگامی که دکتر آرتور میلیسپو و دیگر مستشاران امریکایی برای بر عهده گرفتن اداره امور دارایی و خزانه داری عازم ایران شدند، (قوام السلطنه رئیس‌الوزرا که عقیده داشت امریکا را باید وارد صحنه سیاست و اقتصاد ایران کرد، ترتیب استخدام این عده را داده بود) از یک سرگرد هوایی ارتش امریکا به نام «ماژور ملوین هال» که مردی مطلع و صاحب‌نظر بود و به کشورهای زیادی سفر کرده بود دعوت کرد به عنوان کارشناس به هیأت او بپیوندند. وی که وابسته هوایی سفارت امریکا در لندن بود و از شغل خود خسته به نظر می‌رسید، به دلیل علاقه‌ای که به سیر و سیاحت در جهان داشت، دعوت میلیسپو را پذیرفت، پست سه‌ساله خود را در لندن ترک کرد و راهی ایران شد.

مدت قرارداد استخدام او در ایران پنج سال بود و وظیفه داشت در تجدید سازمان ادارات مالی ایران که بنیاد تازه آن را مستر مورگان شوستر امریکایی در سال ۱۲۹۰ ه. ش گذاشته و به علت مداخلات تجاوزکارانه روسیه تزاری در امور اقتصادی و مالیاتی داخلی ایران و واداشتن دولت ناصرالملک نایب‌السلطنه به اخراج شوستر ناتمام مانده بود، با دیگر مستشاران امریکایی همکاری کند.

ماژور هال که تازه ازدواج کرده بود، به همراه همسر خود سوار کشتی اقیانوس پیما شد و از لندن تا بمبئی دریانوردی کرد. و از آنجا با یک کشتی انگلیسی راهی خلیج فارس شد. ماژور هال از شبهای قشنگ اقیانوس هند و خلیج فارس با مهتاب سیم‌گون و روزهای آفتابی، آسمان صاف و ستاره‌های درخشان و دریای آرام نیلگون تعریفها می‌کند.

کشتی انگلیسی معروف به «شو» که علاوه بر هال و خانمش شمار فراوانی از

۱. در مورد این جواهرات نگاه شود به حسین مکی، تاریخ بیست‌ساله ایران، جلد اول و دوم، تهران، انتشارات علمی، چاپهای مکرر.

زایران مسلمان شیعه هندوستان در کراچی بر آن سوار شده بودند و عزم داشتند برای زیارت کربلا و نجف بروند، و خوراک آنان گوشت و برنج و دنبه گوسفند بود که خودشان در عرشه کشتی طبخ می کردند، به خلیج فارس و بصره رسید.

ماژور هال در بصره از کشتی پیاده شد، به بغداد رفت و با قطار راه آهن لکنتی که واگنهای شکسته اسقاطی داشت، از آنجا راهی خانقین شد. طول این مسافت در حدود ۱۶۰ کیلومتر بود. در نزدیک خانقین قطار از خط خارج شد؛ اما ناامیدی ماژور هال و همسرش چندان طول نکشید. مستر اسپورن، رئیس شرکت نفت انگلیس در خانقین، با چراغ بادی سوار بر یک وانت به استقبال آن دو آمده بود.

اتاقک راننده برای چهار نفر جا نداشت. خانم هال در کنار راننده در اتاقک جلوی کامیون وانت نشست و هال و اسپورن در باربند اتومبیل روی کف لای دراز کشیدند و پس از یک ساعت به خانقین رسیدند. هال و خانمش چون علاقه نداشتند با قطار شتر به ایران سفر کنند، یک خودروی قراضه فورد انگلیسی که دو قاچاقچی آسوری راننده و کمک راننده آن بودند و کنسول پیرمرد ایران در خانقین نیز به جمع مسافران اضافه شده بود، اجاره کردند و راهی مرز ایران شدند. فصل مسافرت هال و خانمش به ایران، زمستان بود و هال از تکانهایی که خودرو به آنان وارد می ساخت، راه ناهموار، احتمال حمله راهزنان، صدای جانخراش لاستیکهای کهنه خودرو، توقفهای اجباری و خرابی موتور و پنچرگیرهای مداوم شکایتها می کند.

در قصر شیرین، هال و خانمش مورد استقبال حاکم محل قرار می گیرند و به افتخار مهمانان، از آنجا که هال کارمند رسمی دولت ایران شده بود، چند گوسفند سر می برند. دور اتاق فرماندار که فقط سه صندلی وجود داشت هال و خانمش روی صندلی می نشینند و فرماندار و کنسول صندلی باقی مانده را به هم تعارف می کردند. روز بعد از قصر شیرین که فاصله آن تا تهران ۴۷۰ میل است با خودروی جدیدی که راننده آن دو آسوری کلدانی بودند، راهی تهران شدند. رانندگان کلدانی بسیار بد رانندگی می کردند و با بوق زدنهای مکرر حیوانات بارکش را که در کاروانها بار حمل می کردند، می ترساندند، آنان روزها حرکت می کردند و شبها در کاروانسراهای کثیف پر از حشرات و قازورات یا در قهوه خانه های دودزده که با پشکل شتر و تپاله گاو گرم می شدند، بر روی نیمکت چوبی و گاه بر روی آجر و خشت می خوابیدند. در آن

دوران مهمانخانه تقریباً درست و حسابی فقط در رشت و قزوین و تهران یافت می‌شد و در دیگر شهرهای ایران هیچ مهمانخانه‌ای برای بیتوته کردن مسافران در کار نبود. در کرمانشاه شبی را مهمان رئیس مالیه شدند و شبی را هم بر روی تختخواب رئیس بانک عثمانی خوابیدند. در همدان یکی از کارمندان پیر اداره مالیه با درشکه به استقبال هال آمد و با گریه و زاری به او خبر داد پیشکار مالیه را که قرار بود به استقبال مستر هال برود، رئیس قشون به علت مطالبه مبلغی پول غیرقانونی از پیشکار، که او آن را نپرداخته بود، از اداره بیرون کشیده و به سربازخانه برده و به زندان انداخته است. کارمند پیشکاری مالیه از هال می‌خواست با استفاده از مقام خود پیشکار مالیه را بی‌درنگ از زندان آزاد کند.

هال و خانمش گردنه پر از برف و یخ اسدآباد را به زحمت پشت سر گذاردند. در قهوه‌خانه کثیفی که هال فضای تاریک و بدون پنجره آن را با چراغ قوه مشاهده و شناسایی کرد، محوطه‌ای به طول ده متر و کمتر از هشت متر عرض را دیدند که وسط آن یک چاه و درکنارش دو تنور و یک سکو قرار داشت. دستگاه چای‌پزی [سماور] را بر روی سکو چیده بودند. تنور برای گرم کردن فضا و پختن غذا و شاید هم پختن نان بود که با پهن می‌سوخت. دودی غلیظ فضا را انباشته بود. چند آدم، چند قاطر، دو سه نفر شتر و تعداد زیادی بز و مرغ و جوجه و گوساله به این غار مصنوعی که محل پذیرایی مأموران دولت شاهنشاهی ایران بود پناه آورده بودند. بزها و مرغها با نور چراغ به صدا درآمدند. «زن من هم با آنها همصدا شده و به خودش و بر من و بر کشور شاهنشاهی لعن و نفرین فرستاد. من با عجله برای زنم پناهگاهی تهیه کردم و او را نشاندم و خودم به طرف بار رفتم شاید جرعه آب گرمی به دست آورم.»

روز بعد، با بند آمدن برف، راهی قزوین شدند در گراند هتل قزوین، در اتاقی سرد که بخاری نمی‌سوخت، روشورها آب نداشت، ملافه و تختخواب خیلی کثیف بود به آنان تا حدودی خوش گذشت و توانستند زیر لحاف نه‌چندان پاکیزه ساعتی بخوابند. از قزوین تا تهران حادثه مهمی رخ نداد، فقط یکی از رانندگان کلدانی اثاث آنان را دزدید و، خودروی دوم ناپدید شد.

نیمه شب به در گراند هتل تهران در خیابان لاله زار رسیدند. پس از آنکه راننده کلدانی بارها به در هتل کوفت، دریانی با چراغ بادی هراسان آمد و در را باز کرد. او



رضاخان سردار سپه که نام خانوادگی پهلوی اختیار کرده بود در ۱۳۰۳ در کربلا پس از پایان ماجرای خزل بین ۱۹۰ و ۱۹۱ ازدواج با عصمت خانم برای او یمن و برکت داشت.



بازگشت از خوزستان ۱۳۰۲

بسیار ترسیده بود گویا مغولها و تاتارها به سروقتش آمده بودند. حال حق را به دربان داد، زیرا زندگی ایرانی، در سراسر کشور، در ساعت ده بعد از ظهر به مرگ و سکون مطلق تبدیل می شد و از آن ساعت به بعد هزار نوع مخاطره حقیقی و موهوم مردمان این مملکت بلازده را احاطه می کرد. از این رو، هیچ ایرانی حاضر نمی شد در نیمه شب آدم ناشناسی را بپذیرد.

آنان شب را در اتاقی سرد، بدون حرارت بخاری و بدون چراغ در مجلل ترین! مهمانخانه تهران، گذراندند. دو تختخواب فتری زهوار در رفته با دو تشک پر از پشم شتر و دو بالش پنبه ای و دو پتوی زیر سربازی در اختیارشان قرار گرفت؛ اما عروس و دامادی که به سفر ماه عسل آمده بودند، با وجود سرما و گرسنگی شدید (هیچ غذایی در گراند هتل پیدا نمی شد) تا طلوع آفتاب به خواب نرفتند و اولین شب اقامت در ایران به آنان بسیار خوش گذشت!

از روز بعد مازورهای کار خود را آغاز کرد و به هیأت مستشاران امریکایی همکار دکتر میلیسپو پیوست. به حال، به دستور میلیسپو، مأموریت هایی در ایالات و ولایات برای بازرسی و ارائه راه طریق جمع آوری مالیاتها و نیز برنامه های عمرانی و اصلاحات اقتصادی و کشاورزی ارجاع می شد.<sup>۱</sup>

حال که هوانورد ورزیده ای بود، اطلاعات وسیعی از اوضاع و احوال کشورهای جهان داشت. نخستین بار او بود که طرح حفریک کانال سراسری برای ایجاد ارتباط میان دریای خزر (مازندران) به خلیج فارس را تهیه و تدوین کرد و ارائه داد؛ اما در ایران فقیر آن زمان که بودجه سالیانه اش فقط ۲۵ میلیون تومان بود، هیچ کس حتی فکر پرداختن به چنین طرح عظیم و مفیدی را به ذهن خود راه نداد.

این قوام السلطنه بود که به کمک حسین خان علایی، وزیرمختار ایران در واشنگتن، میلیسپو و همکاران او را به ایران فراخوانده بود. اما او چند ماه بعد از کار برکنار شد و رضاخان که وی را رقیب سیاسی و نیرومندی می انگاشت برای او،

۱. دکتر میلیسپو تفصیل هردو مأموریت خود را در ایران، که یکی از سال ۱۳۰۱ تا ۱۳۰۵ و دومی از سال ۱۳۲۱ تا ۱۳۲۳ بوده است، در دو کتاب جالب و خواندنی نوشته است. کتاب اول را مرحوم دکتر حسین ابوترابی در سال ۱۳۵۷ و کتاب دوم را آقای دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی در سالهای دهه ۱۳۷۰ به فارسی ترجمه کرده اند که به چاپ رسیده است.

به اتهام توطئه قتل خودش، پرونده سازی کرد و وی را به تبعید فرستاد.

حال زیر عنوان ورود به پایتخت کشور شاهنشاهی ایران می نویسد:

«تهران یا پایتخت دولت شاهنشاهی چنانکه غالباً آنرا به این لقب می خوانند مخلوطی عجیب و نامطلوبی از شرق و غرب است و قسمتهای جدید و غربی آن بیشتر به شهرهای بزرگ و پایتختهای ممالک بالکان شباهت دارد. چند مسجد و چند مدرسه دینی، چند بازار سرپوشیده و یک مجموعه از عمارت های نامرغوب و فرنگی ساز ساختمانهای مهم تهران را تشکیل می دهد. تهران دوازده دروازه گلی با برج و مناره های کاشی کاری و خندقهای کم عمقی داشت اما بعدها رضاشاه که می خواست تهران شهر فرنگی بشود دروازه ها را خراب کرد. در صورتی که ممکن بود با پر کردن خندقها شهر را توسعه بدهند و دروازه های کاشی کاری سر جای خود باشند. بقیه شهر تهران کلبه ها و دخمه های تاریک و کثیفی است که از خشت و گل ساخته اند که مجموعه آن منظره غم انگیز وحشت افزایی به تهران می دهد.

«روزهای بارانی و برفی زمستان، شترها و قاطرها و الاغها و حیوانات لاغر و آدمهایی که کار حیوان را انجام می دهند غرق در گل باکوله پشتیها و بارهای خیس که آب و برف از آن می ریزد به طرف بازارها و کاروانسراها روانند، مثل اینکه کاروان صحرا در خیابانهای تهران راه افتاده است.

«برق خفیف تهران که در غالب موارد برای نمایش دادن تاریکیها عامل مؤثری است و همچنین دستگاه تلفونی که بیشتر اوقات خراب می شود از آثار مهم تمدن در پایتخت دولت شاهنشاهی است.

«داستان آب تهران بسیار غم انگیز است چون دستگاه تصفیه آب و لوله کشی هنوز در این پایتخت جزء ایده آل روشنفکرها می باشد و معلوم نیست چه روزی عملی گردد. در مهمانخانه های مهم تهران بوسیله سماور بزرگ و لوله کشی کوتاه به پاره ای اطاقها و حمام هتل آب گرم می رسانند و همین آب گرم سماور هم به ندرت و با قیمت گران و التماس و درخواست بسیار در لوله جاری می شود.

«در خیابانهای تهران مغازه هایی که بطرز نیم فرنگی ساخته اند که اجناس ناجور درهم و برهم فرنگی و آمریکائی در آنجاها می فروشند ولی بقدری کسبه خیابانها گران فروشند که معامله با آنها بسیار مشکل است مثلاً موقعی که من از خانقین حرکت کردم اثاث و بته خود را به پست دادم. طبعاً مدتها در راه ماند. من با کمال بیقراری در انتظار ورود آن بودم اما چه فایده در ایران عجله و شتاب فایده ندارد. برای هر کاری

صبر لازم است. صبر باید کرد صبر صبر و جز صبر هیچ چاره‌ای بنظر نمی‌رسد. «من هم صبر کردم. به چندین مهمانی رسمی نرفتم چون لباس رسمی جزو بیه بود و باید برای رسیدن آن صبر کرد. بالاخره صبرم تمام شد و باروبنه را تحویل دادند اما افسوس که بیشتر اسباب و زندگی در راه خراب شده بود، از آن جمله کلاه سیلندر که در اثر اصطکاک با میله آهنی در جوار آن دو سوراخ گرد کوچک دیده می‌شد. ابتدا بنظرم رسید سیلندر تازه‌ای از مغازه‌های گران فروش تهران بخرم و بهمین قصد با مترجم به خیابان رفتم در تمام بازارها و خیابانهای تهران فقط یک مغازه بود که سیلندر داشت و آنهم قیمتی پیشنهاد کرد که ده برابر بهای این کلاه در لندن و پانزده برابر بهای آن در نیویورک بود.

می‌گویند چون در تهران (طبعاً در همه ایران) خیاطی و کلاه‌فروشی مرتب نیست. خارجی‌ان مقیم پایتخت شاهنشاهی برای تهیه لباس رسمی و غیره باید منتظر باشند فرنگی دیگری بمیرد یا عازم وطن شود و اثاث او را حراج کنند و به‌طور تصادف اگر قد و قواره جور دربیاید، کفش و کلاه و لباس کهنه‌ای از حراج بخرند و یا اینکه از خارج ایران سفارش بدهند. برای من هیچ‌یک از این دو راه در آن موقع عملی نبود. چون فردا شبش به یک مهمانی رسمی دعوت داشتم، فراک و کفش و جوراب همه چیز آماده بود فقط سیلندر سوراخ داشت. در ممالک شرق باید بیش از هر چیز هوش و ابتکار به خرج داد و از عجله و شتابزدگی احتراز کرد. منم پس از مدتی فکر از نوکرم خواستم پوست گربه سیاهی بیاورد (که نمی‌دانم چطور تهیه شده بود) هر دو سوراخ را چسباندم کمی هم مرکب روی آن مالیدم بقسمی که تا کسی نزدیک نمی‌آمد نمی‌توانست وضع حقیقی کلاه را تشخیص بدهد. سال‌های سال سیلندر پوست گربه‌ئی با من بود تا آنکه در شانگهای بعد از طی یک دوره خدمات صادقانه طولانی متقاعد گشت.»<sup>۱</sup>

«موقعی که من (ماژور هال) پیشکار دارائی فارس بودم. کنت فون شولنبرگ وزیر مختار آلمان در ایران بود (پس از آن سفیر کبیر آلمان در مسکو شد و در ۱۹۴۴ بدست هیتلر از پای درآمد). قاسم خان مترجم کنت مرد دانای مطلعی بود و مدت‌ها در سفارت آلمان سابقه خدمت داشت. او همه بزرگان ایران را می‌شناخت و از روابط

۱. نقل از ترجمه متن آزاد و خلاصه‌ای از یادداشت‌های ملوین هال که به وسیله زنده‌یاد علی جواهرکلام به فارسی برگردانده شده و در سال ۱۳۲۷ در مجله جهان نو چاپ تهران به طبع رسیده است.



آنان با آلمان‌ها و دیگران حکایتها می‌گفت که چگونه رجال سیاسی کشور داریوش برای معامله و خرید و فروش همه چیز وطن خود، این در و آن در می‌زدند و به سفارتخانه‌ها رو می‌آوردند.

«قاسم‌خان مثل بیشتر ایرانیان حافظه و هوش تیزی داشت و هر خاطره‌ای را با جزئیات آن پس از مدتی به تفصیل شرح می‌داد.

«قاسم‌خان می‌گفت در سالهای پیش از جنگ بین‌الملل اول، قزاق بلندقدی در سفارت آلمان کشیک می‌کشید. هر روز صبح توی اتاقک چوبی سبز و قرمز خویش به حال خبردار می‌ایستاد و خروج و ورود وزیرمختار را سلام می‌داد و از بسکه خوش خدمتی می‌کرد وزیرمختار دستور داده بود ته سفره و ته مانده آشپزخانه را به این قزاق بدهند. بعد از ظهرها که ناهار برگزار می‌شد پیشخدمتها بقیه غذا را برای قزاق می‌آوردند با پنج انگشت لقمه‌ها را درهم می‌پیچید و مانند فتیله به دهان فرو می‌کرد و یک جام عرق هم به جای بنزین روی آن می‌ریخت و یکجای بلعید چیزی نگذشت که همان قزاق بلندقد شاهنشاه ایران رضاشاه پهلوی دیکتاتور بزرگ و فرمانروای مقتدر شد.»<sup>۱</sup>

سالها بعد سفارت آلمان اتاقک چوبی پاسدارخانه سفارت را به صورت مجلل بازسازی و گلباران کرد؛ زیرا شاهنشاه ایران ماهها در آن اتاقک پاس داده و از سفارت نگهبانی کرده بود.<sup>۲</sup>

«قوام‌السلطنه و رضاخان، موقعی که رضاخان رسماً عنوان وزارت جنگ را داشت قوام‌السلطنه هم نخست‌وزیر بود — گفته می‌شد او مستقیماً از زندان [سید ضیاءالدین] به مقام نخست‌وزیری راه یافته بود. قوام‌السلطنه از یک خاندان مشهور ایران است و تحصیلاتی هم دارد. از نظر سیاست مرد زیرکی است ولی بهیچ وجه مورد اعتماد نمی‌باشد و مشهور است که در جریان قرارداد ایران و انگلیس در سال ۱۹۲۱ مبلغ سی هزار لیره به جیب زده است. و البته شهرت دریافت چنان مبلغی نه در ایران بلکه در هر جای دنیا برای خراب کردن یک مرد سیاسی کافی می‌باشد در هر

۱. همان منبع. این واقعه مربوط به سالها قبل از جنگ جهانی اول، یعنی دوران سلطنت مظفرالدین‌شاه است.

۲. نقل قول از مرحوم مورخ‌الدوله سپهر به نویسنده کتاب. گویا ویپر بلوشر، وزیرمختار آلمان در ایران، در سالهای ۱۳۰۹-۱۳۱۲ نیز در کتاب خود به این واقعه اشاره کرده است.

حال هنگامی که در تهران کودتای ناقصی انجام گرفت قوام السلطنه به عنوان والی در خراسان بسر می برد و از همانجا مورد بی مهری حکومت کودتا قرار گرفته به زندان افتاد و از زندان هم چنانکه گفتیم مستقیماً به نخست وزیری رسید.

«رضاخان در همان اوقاتی که مشغول استحکام پایه قدرت خویش بود احساس می کرد که علاوه بر شمشیر کسی را هم می خواهد که نرم نرم صحبت با او و با قوه قلم مشکلات را حل کند و این کارها عموماً از قوام السلطنه ساخته بود لذا در سال ۱۹۲۲ با نفوذ وی و قدرتی که داشت پست نخست وزیری را برای «قوام» تأیید کرد.

«اینک وضع دولت ایران در موقع ورود مستشاران آمریکائی به ایران

۱- یک شاه قانونی ولی ترسو، ناخوش بدبخت مجبور به اینکه رضاخان را به وزارت جنگ بگمارد، مجبور به اینکه از ایران برود و بالاخره در یکی از بیمارستانهای آمریکائی در فرانسه بی سر و صدا بمیرد و کسی هم بحال او نگرید.

۲- یک فرمانده کل قوا وزیر جنگ دیکتاتور که چند سال پیش قزاق گمنام بیسوادی بود و چند سال بعد شاهنشاه ایران گردید.

۳- یک نخست وزیری که به همت همان قزاق بیسواد از زندان سیاه به نخست وزیری رسید و کمی بعد به امر همان قزاق از کشور ایران اخراج گردید و مدت هیجده سال ویلان و سرگردان بود با اینکه متفقین به ایران آمدند و شاه شاهان از مملکت خود گریخت و نخست وزیر اسبق پس از آوارگی طولانی به ایران بازآمد.

بررسی شخصیت رضاخان در آن دوران وزارت جنگی و سردار سپهی اش از دیدگاه  
 هال درخور توجه است. هال می نویسد:

«چند روز پس از ورود من به تهران پیش آمدی کرد که برای انجام پاره ای امور اداری در وزارت جنگ به ملاقات رضاخان رفتم. رضاخان با او نیفورم خاکی روی صندلی بزرگ راحتی راست و محکم قرار گرفته بود. چشمان سرد و خشک او در صورت گندم گون تیره رنگش نمایش غریبی داشت. استخوان بندیش محکم، هیکلش درشت و تنش نیرومند بود. اثری از شفقت انسانی و مهر و محبت و عاطفه در چهره و سیمای وی پدیدار نبود. صورت رضاخان از جمود و سکون همیشگی حکایت می کرد. جمودی که کمتر با تبسم و خوشرویی درهم می شکست، جمودی که با خوی توحش و شرارت آمیخته بود و غالب از داخل به خارج شراره می کشید.

«او از من پرسید که آیا ممکن است در قسمت سازمان دادن قوای هواپیمائی با

وی کمک کنم ضمناً اضافه کرد که برای این کار پول لازم آماده است.

«صحبت راجع به تأسیس قوا و سازمان هواپیمایی در ایران آن موقع آنقدرها عملی بنظر نمی‌آمد چه که ایرانیان آن روز از مکانیک اطلاعی نداشتند و حتی یک خلبان ایرانی هم در سراسر کشور یافت نمی‌شد. به علاوه من برای اصلاح امور مالی استخدام شده بودم و قرار بود بزودی به خراسان بروم، معذک آنچه بنظرم می‌رسید به رضاخان گفتم و پس از مدت کمی همان نظریه‌ها عملی گردید.

«به علاوه هواپیمایی ایران به دست فرانسوی‌ها و روس‌ها و آلمان‌ها افتاد. فرانسوی‌ها بیشتر در قسمت‌های جنوب آمد و شد داشتند. روس‌ها هم کم و بیش در پاره‌ای خطوط پیشرفت نمودند ولی بیش از همه هواپیماها و خلبان‌های آلمانی (یونکرس) جلو افتادند. چون برای اجرای نقشه رضاخان در مورد حمله به ایلات و حمل و نقل افسران و بازدید و بررسی خطوط جنگی بدرد می‌خوردند. با این امتیاز و با این وصف آنها هم بواسطه اشکالات فراوان نتوانستند دوام و پیشرفت زیادی داشته باشند.»<sup>۱</sup>

## خاندان پهلوی از زبان یکی از زنان رضاشاه

### مصاحبه با عصمت الملوک دولتشاهی

آنچه در اینجا می‌خوانید متن تنظیم‌شدهٔ چهار جلسهٔ گفت‌وگوی مرتضی رسولی‌پور محقق توانا و دوست عزیز نویسنده با آخرین همسر رضاشاه است که در سالهای ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴ - نخستین گفت‌وگو در ۱۳ خرداد ۱۳۷۳ و مصاحبه‌های بعدی به ترتیب در ۲۱ آبان و ۲ آذر ۱۳۷۳ و ۳۱ اردیبهشت ۱۳۷۴ - در محل سکونت نام‌برده انجام گرفته است.

□ خانم دولتشاهی، با تشکر از سرکار که در این گفت‌وگو شرکت فرمودید.

● من در سال ۱۲۸۴ شمسی به دنیا آمدم. پدر بزرگم ملقب به مشکوةالدوله از طایفه قاجار بود؛ به همین مناسبت هم در دورهٔ قاجاریه سمتهای درباری داشت. پدرم غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله در زمان سلطنت رضاشاه رئیس تشریفات دربار بود؛ به همین جهت الفت خاصی میان او و رضاشاه برقرار بود. یکی از عموهایم، محمدعلی دولتشاهی (مشکوةالدوله بعدی)، وزیر پست و تلگراف بود. یک روز هنگامی که مستخدم اداره برای او چای برده بود متوجه شد پشت میز افتاده و مرده است. عموی دیگرم ابوالفتح دولتشاهی نام داشت. هر سه برادر بر اثر بیماری قلبی فوت کردند.<sup>۱</sup>

۱. غلامعلی دولتشاهی، که در ۲۹ آذر ۱۳۰۴ به ریاست تشریفات داخلی دربار پهلوی تعیین شده بود، در ۱۶ آبان ۱۳۱۱ در ۵۵ سالگی بر اثر سکت قلبی درگذشت. برادرش محمدعلی دولتشاهی نیز، که در ۲۶

مادرم گوهر ملک نام داشت، مدت کوتاهی پس از به دنیا آوردن آخرین فرزندش بر اثر بی‌توجهی پزشکان و نبودن امکانات پزشکی در شهرستان ملایر در جوانی فوت کرد و در قم به خاک سپرده شد. برادر او، حسام‌السلطنه، پیشکار ناصرالدین‌شاه و از استادان ترازاول موسیقی سنتی در ایران بود. او ضمن آشنایی با همه سازهای ایرانی در نواختن ویولون استاد و مدتی معلم موسیقی محمدحسن میرزا ولیعهد بود. از حسام‌السلطنه یک پسر به نام فریدون باقی است که حالا در بلژیک زندگی می‌کند. مادر حسام‌السلطنه خانم ابتهاج‌السلطنه نام داشت و خوش خط بود.

مجموعاً دو خواهر و دو برادر داشتم. خواهر بزرگ‌ترم، اشرف‌السلطنه همسر سرهنگ پاشاخان مبشر، در سفر به موریس با من همراه بود. خواهر دیگرم عزت کوچک‌تر از من بود و خیلی دوست داشت به عقد پسرعمویش درآید. دو برادرم احمدمیرزا و عباس میرزا را رضاشاه برای تحصیل به خارج فرستاد. یکی در دانشگاه وست‌مینستر انگلستان و دیگری در سن سیر فرانسه تحصیل کرد. وقتی که به ایران برگشتند سرمایه‌ای از ارث پدری داشتند، اما متأسفانه هیچ کدام عاقبت به‌خیر نشدند و در نتیجه اعتیاد به تریاک و الکل درگذشتند. یک روز که برای دیدن احمدمیرزا رفته بودم، با آه و ناله گفت: «بین چه ریختی شدم.» عباس میرزا هم، که تریاک را در عرق حل می‌کرد و می‌خورد، کبدش عیب پیدا کرد و مدتی در بیمارستان شهربانی بستری شد. هر دو جوان، با آنکه تحصیل کرده بودند، دستی‌دستی خودشان را به کشتن دادند.

□ از تحصیلاتان بگویید.

● چون پدرم به لحاظ مذهبی مرد سختگیری بود، تحصیلات مقدماتی‌ام را در منزل زیر نظر آخوندی که پدرم به منزل می‌آورد تمام کردم. در خانه به لحاظ حجاب و دیگر مسائل باید مراقبت می‌کردیم. البته بعدها مدتی در کالج امریکاییها تحصیل کردم و زبان فرانسه را هم یاد گرفتم. به این ترتیب، نیمی از دروس را در مدرسه و بقیه را به وسیله معلم سرخانه یاد گرفتم.

□ با رضاخان چگونه آشنا شدید و چطور شد او شما را به همسری انتخاب کرد؟

● زمانی که ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم<sup>۱</sup> خواستگاران زیادی داشتم که یکی از آنان سردار سپه بود. خواستگاری او از من به وسیله کریم آقا بوذرجمهری و خواهرزاده و همسر برادر سردار سپه انجام گرفت. پدرم هم به جهت روابط صمیمانه‌ای که با سردار سپه داشت مایل بود از میان خواستگاران متعدد با او ازدواج کنم. یک بار به وسیله یکی از زنان پیر فامیل به من پیغام فرستاد که تو خواستگاران زیادی داری؛ اما سردار سپه از همه با قدرت تر است و بهتر است با ایشان ازدواج کنی. اتفاقاً در همان زمان پدرم حاکم ملایر شده بود. ما هم به ملایر رفتیم و در آن شهر بود که مادرم دارفانی را وداع گفت. زمانی که به تهران برگشتیم، گفتم: «ما عزاداریم و من فعلاً نمی‌توانم ازدواج کنم.» ولی عده‌ای از نزدیکان از قبیل زن عمویم (مشکوةالدوله) و دیگران اصرار کردند که حتماً باید قبول کنی. در وضعی بودم که از ازدواج می‌ترسیدم. من حتی یک عکس هم از سردار سپه ندیده بودم و نمی‌دانستم آیا او هم مرا دیده بود یا نه؟ ولی چون پدرم خیلی از رضاخان تعریف می‌کرد و می‌گفت او مرد با استعداد و خوبی است، من هم نتوانستم حرفی بزنم و توصیه او را گوش کردم.

از آن وقت به بعد، سردار سپه هر شب به منزل ما می‌آمد و هدایایی هم با خودش می‌آورد. مثلاً یک شب کیسه‌ای پر از لیره آورد. خواهرم عزت‌خانم هم خیلی مراقب بود، غذا می‌پخت و با مشروب پذیرایی می‌کرد. این پذیراییها موجب شده بود که بعدها رضاشاه به هر مناسبت از او تعریف می‌کرد. به هر حال، قسمت این بود که به عقد رضاخان درآیم.

مراسم عروسی را در خانه جدید و تازه‌سازی که سردار سپه در خیابان پاستور تدارک دیده بود، برپا کردند. این خانه علاوه بر اتاقهای متعدد یک هشتی بزرگ داشت و در داخل حیاط هم استخر بزرگی بود. جمعیت زیادی از مدعوین همراه من بودند. زن عمویم همراه با مادرش، خانم فخرالدوله با دختر و دامادش دنبال من بودند. سفره عقد را خانم فخرالدوله مليله دوزی کرده بود. آن شب عده زیادی از مقامات لشکری و کشوری دعوت شده بودند. شام مفصلی تدارک دیده شده بود. دور حیاط میز گذاشته بودند و غذاها به طور مرتب بر روی آن چیده می‌شد.

□ واکنش تاج الملوک (همسر دیگر رضاخان) نسبت به این ازدواج چگونه بود؟  
 ● اتفاقاً شب عروسی او دم در حیاط ایستاده بود و چون از این موضوع خیلی ناراحت بود، مرتب فحش می داد و جیغ می کشید؛ او نمی خواست هوو داشته باشد.<sup>۱</sup> چند نفر را هم با خود آورده بود تا به نحوی مجلس عروسی را به هم بزنند؛ اما سردار سپه متوجه شد و به چند سرباز دستور داد او را از مجلس خارج کنند و به خانه اش ببرند.

□ در مورد همسران رضاخان سردار سپه و چگونگی روابطش با آنها توضیح بیشتری بدهید.

● رضاشاه چهار همسر اختیار کرد. همسر اول او دختردایی اش بود که مدت زیادی با هم زندگی نکردند؛ چون همسرش هنگام زایمان از دنیا رفت.<sup>۲</sup> از این زن یک دختر به نام همدم باقی بود و پس از آنکه پدرش به سلطنت رسید، او همدم السلطنه شد. این دختر بعدها به عقد تیمسار [دکتر هادی] آتابای درآمد. از همدم السلطنه یک پسر به نام کامبیز و یک دختر به نام سیمین باقی است. کامبیز آتابای مدتی رئیس باشگاه اسب سواری بود، قد کوتاهی داشت و الان در فرانسه است. سیمین، که با دخترم فاطمه خیلی دوست بود، حالا در امریکا است.

همسر دوم رضاشاه، همین تاج الملوک، زنی حسود، بداخلاق، زشت و یَغُر [یقور] بود که چشم دیدن هیچ کس را نداشت و اصلاً نمی خواست هوو داشته باشد. دشمنی تاج الملوک با من از همان شب عروسی من، که یکدفعه جیغ و فریادش به هوا رفت، شروع شد. دایم در زندگی من دخالت می کرد و به خودش اجازه می داد هر

۱. محقق محترم آقای مرتضی رسولی پور که این مصاحبه را با خانم عصمت الملوک دولتشاهی انجام داده در این قسمت نقل قولی از خاطرات منتسب به ملکه تاج الملوک پهلوی همسر رضاشاه که در ایران نشر یافته، کرده است. از آنجا که نویسنده (معتضد) کتاب خاطرات ملکه پهلوی را مشکوک و حتی مجعول می داند زیرا تاج الملوک در دوران اخیر حیات خود دچار بیماری الزایمر بود و قادر به سخن گفتن نبود از ذکر این نقل قول خودداری کردم. به نظر نمی رسد اصلاً چنان مصاحبه ای انجام شده باشد و ملکه پهلوی چنان مطالبی بیان کرده باشد.

۲. همسر نخست رضاخان اسمش صفیه و در منابع گوناگون وی را تاجماه و مریم نیز نامیده اند. او در سال ۱۲۸۲ خورشیدی درگذشت.

کاری را انجام دهد. کسی هم نمی‌توانست حرفی بزند. بسیار حسود و ازخودراضی بود.<sup>۱</sup> با توران (همسر دیگر رضاشاه) هم رفتار خوبی نداشت. هر روز در این فکر بود که با دسیسه مشکلی فراهم کند و در این راه از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کرد. گاهی به یک زن مشهدی متوسل می‌شد که برایش جادو جنبل کند. به دعانویس و رمال مراجعه می‌کرد. یک بار در تپه علی‌خان در نزدیکی کاخ سعدآباد زیر پل [اسکلت] بچه‌ای را گذاشته بود تا رضاشاه از روی او رد شود. باغبان کاخ، که [اسکلت] بچه را دیده بود، آن را با خود آورد و به رضاشاه نشان داد. شاه هم سرش را تکان داد و رفت. وقتی که حمام می‌رفتم متوجه می‌شدم در آب حمام دارو ریخته و یا آنکه به کلفت خود دوا می‌داد تا به من بخوراند و مرا مسموم کند که نمی‌خوردم. رفتارش با رضاشاه هم بسیار بد بود. پشت سر او راه می‌افتاد و مرتب به او فحش می‌داد و حرف شاه را اصلاً گوش نمی‌کرد. از عاداتهای زشت او ایستادن پشت در و گوش دادن به حرفها بود. این کارها را می‌کرد تا از علاقه رضاشاه نسبت به من کم کند و این کارهای او مؤثر واقع نمی‌شد؛ برعکس، موجب شده بود شاه دیگر معاشرتی با او نداشته باشد و تنها از این جهت که مادر ولیعهد و شمس و اشرف و علیرضا بود، از او جدا نمی‌شد و هر چند وقت به بچه‌های او سر می‌زد. شاه که به خوبی از اعمال و رفتار او اطلاع پیدا کرده بود به من سفارش می‌کرد از او دوری کنم و هیچ معاشرتی با او نداشته باشم. تاج‌الملوک بعضی وقتها افرادی را می‌فرستاد با من دعوا کنند. حتی بچه‌های خود را برای دعوا کردن می‌فرستاد. وقتی که در نزدیکی کاخ مرمر زندگی می‌کردم، یک روز محمدرضا آمد و گفت: «از اینجا بلند شوید؛ اینجا خانه ماست». با این همه، تاج‌الملوک هیچ وقت به هدف خود نرسید و نتوانست نظر شاه را از من برگرداند. من هم هیچ وقت در برابر اذیتها کاری نمی‌کردم و شاه همیشه می‌گفت:

---

۱. تاج‌الملوک - معروف به ملکه مادر - فرزند یکی از افسران مهاجر قفقازی به نام [میرینجه] تیمورخان آیرملو بود. وی بعد از فوت رضاشاه با غلامحسین صاحب‌دیوانی که از خاندان قوام‌الملک بود ازدواج کرد. [توضیح معتضد]: علیرضا پهلوی پسر رضاشاه پس از آگاهی از ازدواج مادرش با صاحب‌دیوانی، روزی جلوی کاخ مرمر در کمین ایستاد. وقتی صاحب‌دیوانی در حال خروج از اقامتگاه ملکه مادر بود اتومبیل او را متوقف کرد، او را به حد مرگ کتک زد و به زور او را به دفترخانه اسکندری برد. اوراق دفتر عقد ملکه مادر برای صاحب‌دیوانی و قبالة را پاره کرد و طلاق جاری شد. روایت آقای نجفقلی پسیان سردبیر وقت روزنامه اطلاعات و شاهد واقعه.



«بارک‌الله؛ کار خوبی کردی که جواب ندادی» و همیشه مرا از معاشرت با او منع می‌کرد.

همسر سوم رضاشاه توران امیرسلیمانی بود که مدتی پیش فوت کرد.<sup>۱</sup> او مدت زیادی با شاه زندگی نکرد و شاه او را طلاق داد. مثل اینکه از او خوشش نیامد. در مورد علت این متارکه شایعات زیادی هست؛ ولی آنچه مسلم است تحریکات تاج‌الملوک بی‌تأثیر نبوده. از طرفی، رفتار توران با شاه طوری بود که نشان می‌داد علاقه‌ای به شوهرش ندارد. با آنکه من معاشرت زیادی با او نداشتم، خانم بامحبتی بود. در مورد این طلاق می‌گویند تاج‌الملوک پیه‌گرگ به لباسش مالید تا از نظر شاه بیفتد. و همین‌طور می‌گویند شاه در روزهای اول ازدواج با توران یک انگشتر برلیان به عنوان هدیه به او داد. چندی بعد گزارش شد که توران انگشترش را فروخته و شاه هم از این کار عصبانی شده بود. اینکه این مطلب را هم تاج‌الملوک از خودش درآورده بود یا آنکه حقیقت داشت، کسی نمی‌داند. به هر حال، توران در توجیه عمل خود گفته بود: «اگر مالک انگشتر من بودم پس می‌توانستم آن را بفروشم.» این بگویم‌گوها ادامه داشت تا اینکه یک شب شاه از او خواسته بود چکمه را از پایش درآورد. توران، که زنی اشراف‌زاده بود، در جواب گفته بود: «من همسر شاه هستم نه مستخدم!» خلاصه همه این مسائل و فشارهای تاج‌الملوک موجب شد که اختلافات به جدایی و طلاق بینجامد. غلامرضا مدت کمی پس از طلاق مادرش متولد شد و مادرش با زحمت زیاد او را بزرگ کرد. مادر غلامرضا اهل بذل و بخشش بود؛ ولی پسرش خیلی خسیس بود. رضاشاه هم از او خوشش نمی‌آمد و می‌گفت بچه تنبلی است.<sup>۲</sup>

توران پس از جدا شدن از رضاشاه مدت زیادی تنها زندگی می‌کرد و حتی زمانی که شاه از سلطنت خلع و به‌موریس تبعید شده بود کسی جرئت نداشت از او

۱. توران امیرسلیمانی فرزند عیسی‌خان مجدالسلطنه و نوه مهدیقلی‌خان مجدالدوله در سال ۱۲۸۳ خورشیدی در تهران متولد شد و در سال ۱۳۷۳ در آسایشگاه سالمندان یکی از شهرهای آلمان درگذشت.

۲. غلامرضا پهلوی متولد ۱۳۰۲، پس از تحصیلات ابتدایی، در سال ۱۳۱۳ به همراه عبدالرضا، احمدرضا و محمودرضا برای ادامه تحصیل به سوئیس رفت. در سال ۱۳۱۵ پس از بازگشت در دبیرستان نظام به تحصیل پرداخت. پس از مرگ پدرش، مدتی در آمریکا وقت‌گذرانی کرد سپس به ایران بازگشت و در سال ۱۳۲۷ دانشکده افسری را به پایان رسانید. در پایان عصر پهلوی سرلشکر بود.

خواستگاری کند. بعد از فوت رضاشاه یک تاجر به نام [ذبیح‌الله] ملک‌پور با توران ازدواج کرد. ملک‌پور یک پسر از همسر قبلی خود داشت و از توران صاحب فرزند نشد. من چند بار ملک‌پور را دیده بودم؛ آدم خوبی بود. غلامرضا هم بعدها با هما اعلم، دختر امیراعلم، ازدواج کرد که به متارکه انجامید. پس از آن با منیژه جهانبانی ازدواج کرد و در حال حاضر با همسر و فرزندانش در پاریس زندگی می‌کند.<sup>۱</sup>

سردار سپه که سال پس از جدا شدن از توران، به همان ترتیبی که قبلاً عرض کردم، از من خواستگاری کرد و باید اذعان کنم بعد از ازدواج با من به حدی محبت می‌کرد که اجازه نمی‌داد کوچک‌ترین ناراحتی‌ای برای من پیش بیاید. این رفتار تنها در ایران و زمان سلطنت او نبود، بلکه در مدتی که با هم در جزیره موریس بودیم نهایت توجه را به من داشت.

#### □ روابط رضاشاه با خانواده شما بعد از ازدواج چگونه بود؟

● او با پدرم رابطه خوبی داشت و احترام فوق‌العاده‌ای به او می‌گذاشت. بعضی اوقات که با هم ورق‌بازی می‌کردند و پدرم بازنده می‌شد رضاشاه پولهایی را که از او برده بود به او پس می‌داد، در حالی که با هیچ کس دیگر این کار را نمی‌کرد. پدرم در زمان سلطنت او به ریاست تشریفات دربار منصوب شد. با خواهرم عزت‌السلطنه هم روابط خوبی داشت. نمی‌دانم در کجا بود که خواهرم از او پذیرایی خوبی کرده بود و رضاشاه همیشه از او تعریف می‌کرد. من هم هیچ وقت از رضاشاه بی‌احترامی ندیدم و حتی یک بار مرا «تو» خطاب نکرد. علاقه او به من موجب حسادت بیش از حد تاج‌الملوک می‌شد و او به هر بهانه‌ای سعی در آزار و اذیت من داشت. در موریس که با او بودم یک اتاق مخصوص برایم معین کرده بود و هیچ کس حق استفاده از آن را نداشت. در موریس کف اتاقهای ما حصیر انداخته بودند. یک روز که شاه از محل اقامت بیرون رفته بود و ما همه در سالن پذیرایی نشسته بودیم، دیدیم شاه در حالی که یک قالیچه روی شانه‌اش انداخته وارد سالن شد. همه تعجب کردیم و او بدون توجه

۱. غلامرضا پهلوی در سال ۱۳۲۶ با هما اعلم ازدواج کرد و از او صاحب دو فرزند به نامهای مهرناز و بهمن شد که مهرناز در کودکی به علت بیماری درگذشت. غلامرضا از همسر دوم خود صاحب سه فرزند به نامهای مریم، آذر دخت و بهرام است.

به ما یکراست به طرف اتاق من رفت و پس از دقایقی به جمع ما پیوست. معلوم شد آن قالی را برای اتاق من خریداری کرده بود. وقتی از او پرسیدم: «چرا چنین کاری کردیدی؟» گفت: «لازم بود؛ شما نباید روی حصیر راه بروید.» من هیچ وقت از او تقاضای شخصی نداشتم؛ اما او در زمانی که خودش سلطنت می‌کرد مقرری ماهیانه‌ای به میزان هزار تومان برایم در نظر گرفته بود.

□ در مورد واقعه‌ای که در قم در حرم مطهر حضرت معصومه (س) اتفاق افتاد و دخالت مرحوم شیخ محمدتقی بافقی در این موضوع چه خاطره‌ای دارید؟

● بله. شب عید نوروز سال ۱۳۰۶ برای زیارت به قم رفته بودیم. دخترهای شاه (شمس و اشرف) هم با عده‌ای دیگر، که اسمهاشان یادم نیست، با ما بودند. پس از زیارت قرار بود در قسمت بالای غرفه‌های رواق که بین حرم و ایوان قرار دارد چادرهای سیاه خود را با چادر سفید که همراه برده بودیم عوض کنیم. همه این کار را با سرعت انجام دادند؛ ولی من دقت و سرعت لازم را در این کار به کار نبردم، در نتیجه، مدتی بدون چادر یعنی بی‌حجاب شدم. مشاهده این وضعیت از سوی آقایانی که مشغول موعظه بود به شدت مورد اعتراض قرار گرفت. بعد هم یکی از علما که در حرم مطهر حضور داشت در تأیید گفته‌های آن آقا مطالبی را عنوان کرد که نزدیک بود بلوایی برپا شود. شاید همین شیخ محمدتقی بافقی که شما می‌گویید باشد. به هر حال، با کمک افراد شهربانی فوراً از حرم خارج شدیم و به منزل تولیت رفتیم. مأموران شهربانی گزارش تند و تیزی از این واقعه به تهران مخابره کردند. رضاشاه، به محض اینکه باخبر شد، همراه با عده‌ای از صاحب‌منصبان قشون و نیروهای نظامی فوراً به قم حرکت کرد. آنچه بعداً شنیدیم این بود که شاه در نهایت عصبانیت وارد صحن مطهر شد و دستور داد شیخ را به پشت روی زمین دراز کنند و بعد هم با عصایی که در دست داشت پیاپی ضرباتی به او زد. در نتیجه این پیشامد، شهر به هم خورد و چند روزی در قم حکومت نظامی برقرار شد. مدتی بعد مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری در ملاقاتی با شاه وساطت کرد و آن شیخ و عده دیگری که حبس بودند از زندان آزاد شدند.

□ همان‌طور که اطلاع دارید، کشف حجاب زمانی اجرا شد که شما همسر شاه بودید.

چه خاطراتی از این موضوع دارید؟

● در آن زمان کلیه طبقات مردم پایبند به اصول اخلاقی خاصی بودند. خانمها در کوچه و خیابان کمتر رفت و آمد می کردند. مسئله چادر نبود و اکثر زنان در آن روزگار چاقچور داشتند که نوعی روبنده بود. در چنان اوضاع و احوالی یکدفعه، با زور و اعمال قدرت، دستور رفع حجاب داده شد. به همین جهت هم با واکنش شدید مردم روبه رو شد. یادم می آید ما حتی وقتی که در اتومبیل نشسته بودیم و حجاب نداشتیم از دیدن عابران خجالت می کشیدیم. این موضوع مربوط به طبقه خاصی نبود و عموم مردم از این دستور بدون مطالعه در رنج و عذاب بودند. آن روزها رضاشاه دستور داده بود که همه ما باید بی حجاب باشیم. این کار اول بسیار مشکل بود؛ خجالت می کشیدیم و خیلی ناراحت بودیم. اوایل کلاه پوست سرمان می گذاشتیم و پالتو پوست با یقه بلند می پوشیدیم. سعی می کردیم کمتر در انظار ظاهر شویم و به همین جهت اغلب به بیرون شهر می رفتیم. یادم می آید در آن روزها معمولاً به باغ حسام السلطنه در اکبرآباد می رفتم تا ناچار نباشم در انظار عموم مردم بی حجاب باشم. چون از خودمان اختیار نداشتیم مجبور به اطاعت از دستور شده بودیم. برداشتن حجاب برای ما در آن ایام مشکل بود.

□ با توجه به صمیمیت بیشتر رضاشاه نسبت به شما، لطفاً در مورد خلیقات و رفتار او مطالبی بفرمایید.

● به طور کلی زمانی که در تهران بودیم کمتر به اندرون می آمد. چه وقتی که سردار سپه بود چه زمانی که تاجگذاری کرد و شاه شد. خیلی کم حرف می زد و معمولاً مطالب خود را در یک جمله بیان می کرد. هیچ وقت هم منتظر جواب نمی شد. پس از آنکه شاه شد به یاد ندارم تا وقتی که در تهران بودیم حتی همان یک جمله را هم در اندرون به کسی گفته باشد. همه ما سر و کارمان با سلیمان خان [بهودی] بود. او هیچگاه با اهل اندرون در مورد مسائل سیاسی حرف نمی زد. فقط گاهی به تاج الملوک که در بعضی کارها فضولی می کرد پیغام می فرستاد و او هم مدتی ساکت می شد. شاه به تخته نرد و ورق بازی علاقه زیادی داشت و هر فرصتی که به دست می آورد خود را با این بازیها سرگرم می کرد. در ابتدای ازدواج گاهی در منزل بازی می کرد؛ ولی بعدها بیشتر وقت خود را با رجال سیاسی و لشکری سپری می کرد. تریاک هم می کشید،

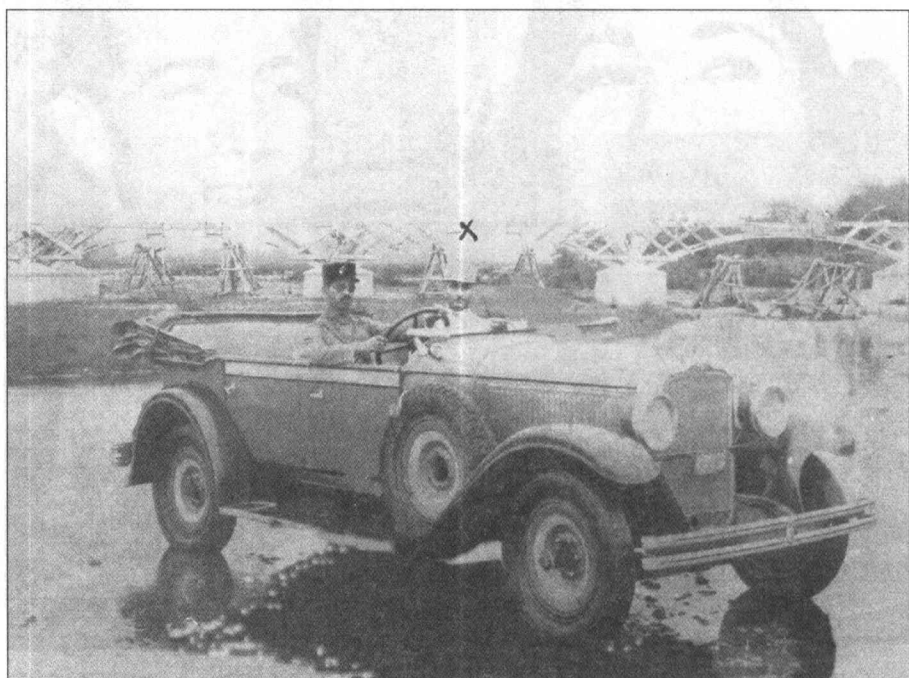
ولی پس از آنکه به سلطنت رسید شخصاً به چشم ندیدم. از میان فرزندان، بیشتر به محمدرضا علاقه داشت. تمام کارهایش روی نظم بود؛ در ساعت معینی غذا می خورد، آب می خورد و معلوم بود چه ساعتی سیگار می کشد. کمتر با بچه ها دیدار می کرد و شاید فرصت آن را نداشت. دو خواهر داشت که با من رفت و آمد داشتند و معاشرت می کردند، اما به مادر ولیعهد دستور داده بود با من معاشرت نکند.

□ در مورد فرزندان خود اگر مطلبی گفتنی هست بفرمایید.

● پس از ازدواج با سردار سپه اولین فرزندم عبدالرضا بود. او درس خوان بود و رضاشاه به او بسیار توجه و علاقه داشت تا آنجا که یک بار به مناسبت موفقیت درسی او یک میلیون تومان! به او جایزه داد.\* عبدالرضا در دوران نوجوانی مدتی ویولون مشق می کرد و ابوالحسن صبا استاد او بود. یک روز رضاشاه صدای ویولون او را شنید و متوجه شد عبدالرضا مشغول ویولون زدن است. به او گفت ویولون را کنار بگذار، درست که تمام شد آن وقت ویولون بزن، در غیر این صورت درس از یادت می رود. او هم دیگر دست به ویولون نزد و آن را به یک نفر بخشید. بعدها او با پری سیما زند، دختر ابراهیم زند، ازدواج کرد. این خانم در دوران ملی شدن صنعت نفت و بخصوص در زمان نخست وزیری دکتر مصدق، چون تصور می کرد قدرت سیاسی شاه کم شده و به زودی سقوط خواهد کرد، از دربار فاصله گرفت و با مخالفان روابطی به هم زد تا بلکه شوهرش را به قدرت برساند. از این رو عبدالرضا مورد بی مهری شاه قرار گرفت و هیچ گاه بخشیده نشد. عبدالرضا خان حال در امریکا با همسر و فرزندان زندگی می کند. الان دوازده سال است که هیچ تماسی با من نگرفته و حتی یک نامه هم نفرستاده است.<sup>۱</sup>

\* یک میلیون تومان بعید به نظر می آید. البته براساس نامه محرمانه ای که در اسناد علی ایزدی پیدا شده جم به شاه جوان محمدرضا شاه در سال ۱۳۲۱ خبر می دهد که هشت میلیون تومان از اندوخته رضاشاه (غیر از ۶۸ میلیون تومان موجودی اعلام شده) در جایی به امانت گذاشته شده بود که قرار است بین فرزندان او تقسیم شود.

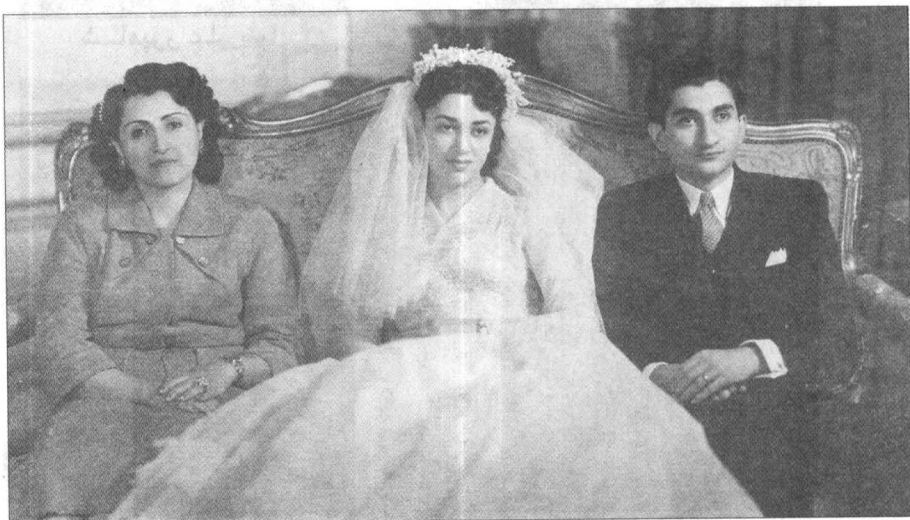
۱. عبدالرضا پهلوی متولد ۱۳۰۳، در سال ۱۳۱۵ به دبیرستان نظام رفت و پس از آن در دانشکده افسری



اولین اتومبیل‌ها در ایران، سمت راست دکتر تقی‌خان معتمدالممالک (معتضدالحکما) [شمس لاریجانی نام خانوادگی او و معتضد لقبش بوده است.] پدر نویسنده کتاب دیده می‌شود. اتومبیل در آن روزگار بسیار کمیاب بود. رضاشاه برای هر یک از همسران خود به استثنای توران یک اتومبیل خریده بود.

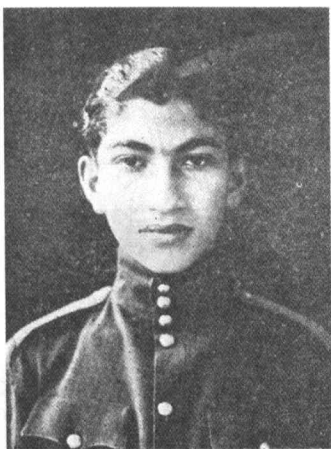


ونیسینت هیلیر (که ظاهراً مسلمان شد و نام علی اختیار کرد) و همسرش فاطمه پهلوی (تاریخ ازدواج اوایل سال ۱۳۲۹ در ویتادکچیا در ایتالیا) او مردی اخاذ، کلاهبردار، زدوبندچی بود. فاطمه را به شدت کتک می زد و در سال ۱۳۳۲ فرزند اول خود و او یعنی رعنا (رنا = آرزو) را مخصوصاً به هوا پرتاب کرد و نگرفت که بچه کشته شد. ازدواج آن دو تا سال ۱۳۳۸ طول کشید و فاطمه به هزار کلک و ترفند توانست به زور طلاق خود را از او بگیرد و چندی بعد با ارتشبد محمد خاتمی که در آن زمان سرلشکر بود ازدواج کرد.



حمیدرضا پهلوی و همسر اولش مینو دولتشاهی. بانو عصمت پهلوی (ملکه  
عصمت = دولتشاهی) در سال‌های میان‌سالی در سمت چپ عکس کنار عروس و  
داماد نشسته است.





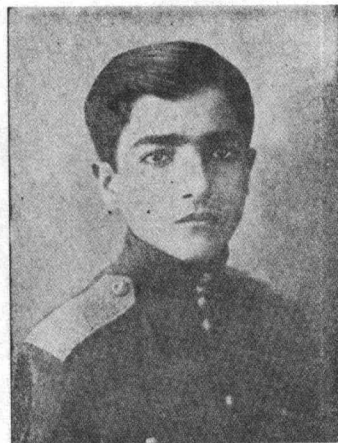
شاهپور غلامرضا



شاهپور علیرضا



شاهپور احمدرضا



شاهپور عبدالرضا

شاهپور محمودرضا



تصویر فاطمه و حمیدرضا  
در آلبوم نبوده است.

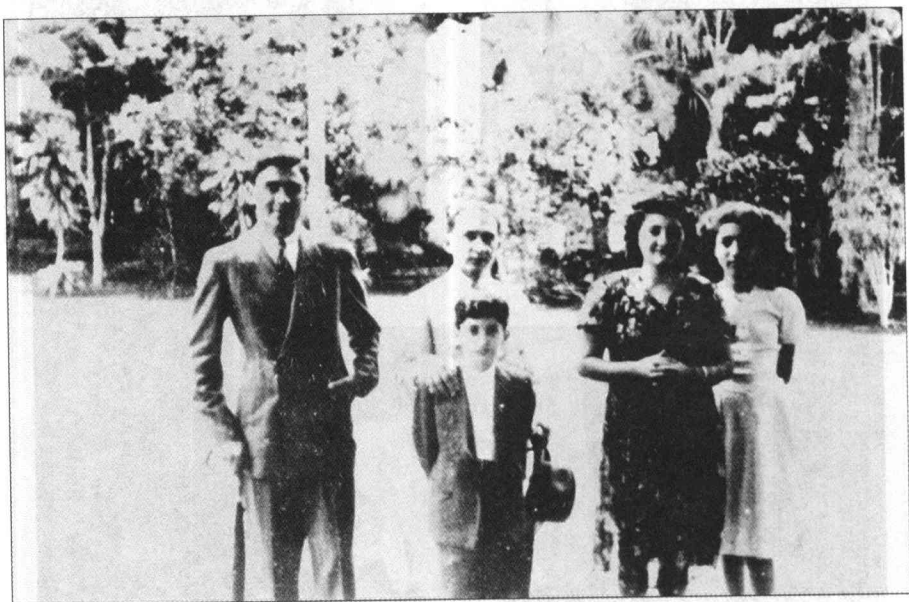
برادران محمدرضا  
تنی و ناتنی



رضاخان رئیس‌الوزراء و فرمانده عالی قوا در بین فرماندهان نظامی مورد اعتمادش محمدحسین آیرم، جان محمدخان  
 علایی، محمدخان آیرم رضان خان، عبدالله خان امیرطهماسبی، خدایارخان، مرتضی خان یزدان پناه



ملکه عصمت دولت‌شاهی در سال‌های پیش از شهریور ۱۳۲۰



فاطمه، مادرش عصمت خانم، حمیدرضا، علی ایزدی و فریدون جم در جزیره موریس



بانو عصمت السلطنه دولتشاهی دختر مجلال الدوله دولتشاهی ندیم و مستخدم  
مخصوص محمدعلی شاه قاجار که رضاشاه با این خانم در سال ۱۳۰۳ ازدواج  
کرد و از او دارای پنج فرزند به نامهای عبدالرضا، احمدرضا، محمودرضا، فاطمه و  
حمیدرضا شد.



حمیدرضا پهلوی



شاهدخت فاطمه در نوجوانی

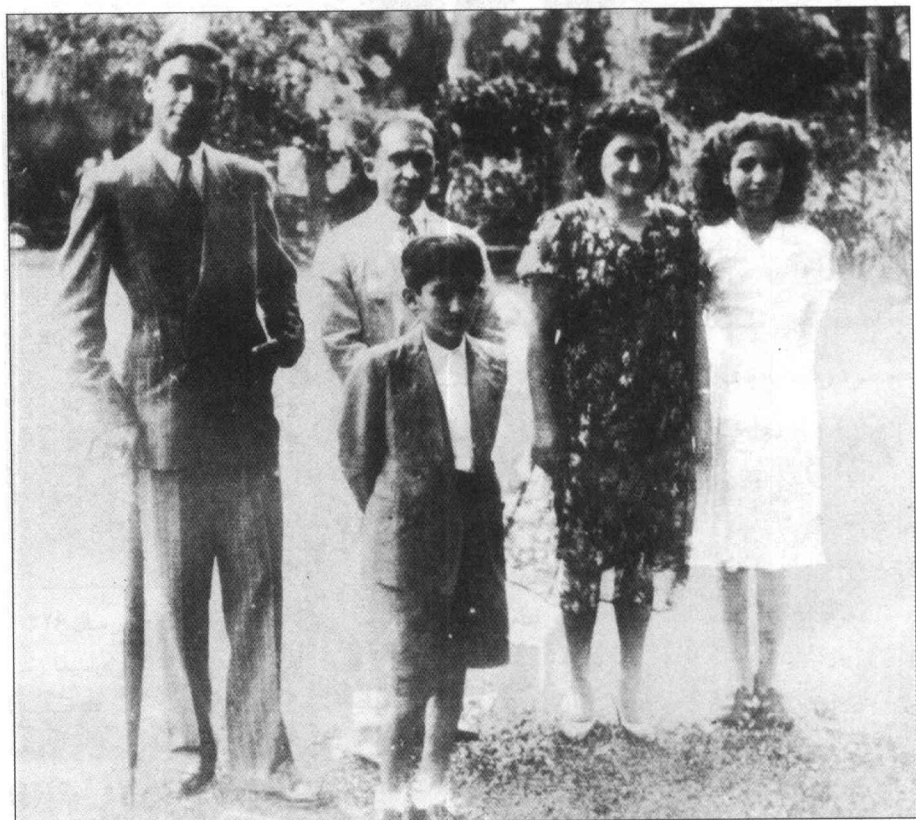


فاطمه پهلوی در سالهای دهه ۱۳۳۰





بنا به ادعای ملکه عصمت، ارتشبد نصیری در درجه سپهبدی و ریاست شهربانی  
کل کشور مورد ضرب و شتم حمیدرضا قرار گرفت و اعتراض هم نکرد!



فاطمه پهلوی، ملکه عصمت (خانم دولتشاهی)، حمیدرضا، علی ایزدی، سروان  
فریدون جم شوهر شاهدخت شمس در جزیره موریس





ولیعهد خردسال شش ساله محمدرضا پهلوی

فرزند بعدی من احمد رضا بود. تولد او تقریباً مصادف با ایام تاجگذاری رضاشاه بود. او در پنجاه و چهار سالگی به علت سرطان خون درگذشت.<sup>۱</sup>

محمود رضا فرزند سوم من بود که بعدها با مریم اقبال ازدواج کرد؛ ولی چند روز پس از ازدواج از هم جدا شدند. محمدرضا شاه عروسی او را در کاخ مرمر برگزار کرده بود. خیلی به آنان محبت می‌کرد و مایل بود با هم آشتی کنند. من خودم خیلی سعی کردم علت جدایی آنان را بفهمم. یک بار هم از او پرسیدم چرا با هم زندگی نکردید که در جوابم گفت: «تنش بو می‌دهد!» او خیلی دنبال زن نبود. بعد از مریم اقبال دوست نداشت با خانمها باشد. مدتی با یک خانم دوست بود. مدتی هم با خانمی به نام زنگنه دوست بود؛ اما ازدواج نکرد و فرزندی هم ندارد. الآن هم در امریکا زندگی می‌کند.<sup>۲</sup>

فاطمه فرزند بعدی من است. در جوانی خواستگارهای زیادی داشت. برادرش محمود رضا با یک امریکایی به نام [وینسنت] هیلر [هیلیر] دوست بود و همین دوستی به ازدواج هیلر با فاطمه انجامید. حاصل این ازدواج دو پسر و یک دختر بود. متأسفانه هیلر دیوانه و عصبی بود و فاطمه را خیلی اذیت کرد و دخترش را هم که

→ مشغول تحصیل شد. در سال ۱۳۲۳ برای ادامه تحصیل به دانشگاه هاروارد امریکا رفت و در سال ۱۳۲۶ به ایران بازگشت و ریاست افتخاری برنامه هفت ساله دولت را عهده دار شد. در سال ۱۳۲۹ با پری سیمایند دختر ابراهیم زند ازدواج کرد. ثمره این ازدواج دو فرزند به نامهای کامیار و سروناز است. [عبدالرضا در دهه ۱۳۸۰ درگذشت]

۱. احمد رضا پهلوی، متولد مهرماه ۱۳۰۴، پس از تحصیلات مقدماتی وارد مدرسه نظام شد. در سال ۱۳۲۳ به همراه محمود رضا برای ادامه تحصیل به بیروت رفت. در ۱۳۲۵ با سیمین تاج بهرامی دختر دکتر حسین بهرامی ازدواج کرد و از او صاحب دو فرزند به اسمهای شاهرخ و شهلا شد. در سال ۱۳۳۳ ازدواج آن دو به متارکه انجامید. در سال ۱۳۳۷ با رزا بزرگنیا، فرزند محمد (از ثروتمندان معروف مشهد)، وصلت کرد و دارای سه فرزند دیگر به نامهای شاهین، شهرناز و پری ناز شد. احمد رضا خان تا پایان عمر گرفتار نوعی بیماری روانی بود و به همین جهت همواره با همسرش رزا اختلاف داشت. [خواهر رزا صدرا وکیل مجلس شورای ملی شد]

۲. محمود رضا پهلوی در آبان ۱۳۰۵ متولد شد. در سال ۱۳۳۳ با مهرداد زنگنه ازدواج کرد. سه سال بعد او را طلاق داد. در سال ۱۳۴۲ با مریم اقبال دختر منوچهر اقبال ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی از هم جدا شدند و مریم به عقد شهریار شفیق فرزند اشرف پهلوی درآمد. وی، علاوه بر پرداختن به فعالیتهای اقتصادی گسترده، یکی از بزرگترین تولیدکنندگان تریاک در ایران بود.

آرزو نام داشت کشت. پسران فاطمه در حال حاضر تابعیت کشور امریکا را دارند. رفتار هیلر با فاطمه باعث شد با دخالت دربار از هم طلاق بگیرند. تیمسار خاتمی هم در این مورد نقش داشت. زمانی فاطمه قصد داشت دوره آموزشی پرواز ببیند؛ اما چون خواهر شاه بود، تیمسار خاتمی شخصاً تعلیم او را به عهده گرفت. کم‌کم روابط این دو با هم صمیمی شد. وقتی که هیلر متوجه شد دربار توجهی به او ندارد و از طرفی همسرش هم با خاتمی دوست شده است، چون می‌دانست به موجب قانون اسلام زن بدون طلاق از شوهرش نمی‌تواند ازدواج کند، برای آنکه فاطمه را اذیت کرده باشد تصمیم گرفت ایران را ترک کند. روزی که سوار هواپیما شد خاتمی که متوجه مقصود او شده بود پیش از حرکت وارد هواپیما شد و همان‌جا دو کشیده به صورت هیلر زد، یقه او را گرفت و او را از هواپیما پایین کشید. بلافاصله او را به محضر برد و طلاق آن دو را گرفت. فاطمه پس از طلاق با خاتمی ازدواج کرد. روابط آن دو با هم خوب بود و از هم صاحب دو پسر شدند.<sup>۱</sup> فرزندان فاطمه ازدواج کردند. گاهی با تلفن احوال را می‌پرسند و گاهی کمک مالی جزئی هم می‌کنند. مدتی بعد تیمسار خاتمی هم بر اثر سقوط هواپیما کشته شد.

#### □ آیا علت واقعی مرگ تیمسار خاتمی را می‌دانید؟

● او مرد باعرضه و بالیاقتی بود و چون فرمانده نیروی هوایی بود شاه از او می‌ترسید و دستور داد تا به نحوی کشته شود.<sup>۲</sup> گفته می‌شد که خاتمی با کمک امریکاییها سیستمی را در هواپیمایی ایجاد کرده و با آنها وارد معامله در طرحهای چندین

۱. فاطمه پهلوی متولد ۱۳۰۷ تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مدرسه انوشیروان دادگر گذراند. در سال ۱۳۲۳ برای تحصیل عازم بیروت شد؛ ولی تحصیلات خود را نیمه‌تمام گذاشت و به امریکا رفت. در سال ۱۳۲۷ با وینسنت هیلر آشنا شد. این آشنایی به ازدواج انجامید که با مخالفت دربار مواجه شد. کیوان و داریوش حاصل این ازدواج بودند. در سال ۱۳۳۸ پس از جدایی از هیلر با تیمسار محمد خاتمی فرمانده نیروی هوایی وقت ازدواج کرد. ثمره این ازدواج دو پسر به نامهای کامبیز و رامین بود. برخلاف نظر مصاحبه‌شونده و براساس اسناد به جای مانده روابط بین فاطمه و خاتمی بعد از ازدواج، سرد و خشن بود. بنگرید به: جلال اندرمانی زاده و مختار حدیدی. پهلوی‌ها (خاندان پهلوی به روایت اسناد). تهران، مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، ۱۳۷۸، ج ۲، صص ۴۱۸-۴۲۴.

۲. تأیید نمی‌شود - مرگش تصادفی یا خودکشی بود.

میلیون دلاری شده بود. این بود که شاه از او وحشت کرد. یک بار که برای ورزش کایت‌سواری رفته بود کاری کردند که سقوط کند.<sup>۱</sup> پس از سقوط به من تلفن کردند و گفتند در بیمارستان فوت کرده است. بیچاره فاطمه همین‌طور به دنبال جنازه سرگردان بود. آن از هیلر نکبت‌بیکاره و این هم از عاقبت خاتمی.<sup>۲</sup>

فاطمه پس از کشته شدن خاتمی دیگر ازدواج نکرد. او علاقه مخصوصی به یادگیری زبانهای خارجی داشت و فرانسه و انگلیسی را خوب یاد گرفته بود. و سرانجام بر اثر ابتلا به سرطان روده و بی‌نتیجه ماندن معالجات در سال ۱۳۶۶ درگذشت.

آخرین فرزندم حمیدرضا بود. او اصولاً علاقه‌ای به تحصیل نداشت. به هر مدرسه‌ای که او را می‌فرستادند درس نمی‌خواند؛ اما به هر ترتیب که بود کلاس ششم ابتدایی را تمام کرد. بعد برای او یک معلم سرخانه به نام آقای جلیلی گرفتند. او هم به زور تا کلاس هشتم حمیدرضا را بالا آورد و چون طاقت نیاورد رفت. بعد او را به آمریکا فرستادند.<sup>۳</sup> خودش [حمیدرضا] تعریف می‌کرد:

زمانی که با برادرانم در خارج از ایران [آمریکا] زندگی می‌کردم آنها مرا در پانسیون گذاشتند تا درس بخوانم؛ اما همان شب اول از دیوار پانسیون بالا رفتم و فرار کردم تا آنکه پس از عبور از جنگل و طی کردن مسافت زیادی راه را پیدا کردم و به جاده رسیدم. آن زمان ماشین خیلی کم بود. بعد از مدتی از دور متوجه شدم کامیونی به طرف [من] می‌آید؛ دستم را بلند کردم و راننده کامیون مرا سوار کرد و به شهر لس‌آنجلس رساند و

۱. شایعاتی در مورد خودکشی خاتمی به دلیل حق و حسابهایی که گرفته بود بر سر زبانها بود. علم نیز در یادداشت‌های خود اشارات مبهمی می‌کند. اما بعید به نظر می‌رسد شاه دستور کشتن او را داده باشد. عصمت پهلوی که در قصه‌پردازی شهره است بیشتر افسانه‌سازی می‌کند.

۲. مرگ ارتشید خاتمی در شهریور ۱۳۵۴ بر اثر سانحه‌ای به هنگام یک پرواز تفریحی با کایت روی دریاچه سد دز صورت گرفت.

۳. حمیدرضا پهلوی متولد ۱۳۱۱ در سال ۱۳۳۰ با مینو دولتشاهی فرزند ابوالفتح (عموی عصمت‌الملوک) ازدواج کرد. حاصل این ازدواج دختری به نام نیلوفر بود. مشکلات اخلاقی و مشارکت او در تجارت مواد مخدر و اعتیاد به حدی موجب آبروریزی دربار بود که شاه در اواخر سالهای دهه ۱۳۳۰ او را از دربار اخراج کرد. وی در سال ۱۳۷۰ در تهران درگذشت. [به دلیل اوباش‌گری، دعوا و زد و خورد در کاباره‌های تهران و نوشهر و مثل قو، ماجرای اتهام قتل فلور آقاسی و قاچاق تریاک برای کشیدن و اعتیاد به هرویین و نیز درخواستهای مکرر خرید مشروب و سیگار از فروشگاه سفارت آمریکا، طبق دستور شاه از دربار طرد شده و عناوین وی هم گرفته شده بود و تنها حقوقی به او پرداخت می‌شد. بسیار بی‌مایه، بی‌استعداد و شرور بود. م.]

یک دلار هم از من گرفت. دو دلار دیگر پول داشتم، یک دلار را برای خرید ساندویچ خرج کردم و تنها یک دلار برایم باقی مانده بود. چون شب بود به هتل رفتم و گفتم یک تخت برای خواب می‌خواهم گفتند که سه دلار باید بدهی. گفتم یک دلار بیشتر ندارم. گفتند نمی‌شود. ناچار چون خسته بودم آدم در سالن هتل نشستم و روی مبل خوابم برد. ناگهان متوجه شدم کسی دست روی شانهم گذاشته؛ بلند شدم. پلیس امریکا بود. مرا با خود به قرارگاه پلیس بردند و در زیرزمین بازداشتگاه، زندانی کردند. صبح افسر نگهبان آمد و گفت: «موضوع چیه و تو کی هست؟» گفتم: «من فلانی هستم و برادرانم عبدالرضا و محمودرضا پهلوی در اینجا زندگی می‌کنند.» چند دقیقه بعد خبرنگاران با دوربینهای خود به بازداشتگاه آمدند و پشت سر هم از من عکس گرفتند. به محمودرضا تلفن زدن. او آمد و مرا به او تحویل دادند. محمودرضا مرا به منزل خود برد که مجهز به تلفن و تلویزیون بود. یک ماشین بزرگ امریکایی هم داشت و سوئیچ آن را روی میز گذاشته بود. در اولین فرصت سوئیچ را برداشتم و با اینکه دوازده سال بیشتر نداشتم پشت ماشین نشستم و از خانه خارج شدم. چهارراه اول را رد کردم و هنگامی که به چهارراه دوم رسیدم چراغ قرمز شد و من محکم پای خود را روی ترمز فشار دادم و از پشت یک ماشین به صندوق عقب زد. ماشین را همانجا گذاشتم و فرار کردم و از ترس محمودرضا به خانه عبدالرضا رفتم. پلیس از طریق شماره ماشین، صاحب آن را فوراً شناخت. در منزل عبدالرضا مرا نصیحت کردند و گفتند چرا این کارها را می‌کنی. بالاخره به من گفتند تا یک ماه دیگر اینجا بمان، بعد تو را به ایران می‌فرستیم. چند دقیقه بعد مستخدم آنها آمد و گفت چند تاجر ایرانی آمده‌اند و قصد دارند با شاهپورها ملاقات کنند. تاجران آمدند و بعد از مدتی شاهپور عبدالرضا آمد و بقیه حاضران به احترام او بلند شدند. حین خوردن ناهار وقتی دیدم افراد مشغول صحبت هستند به طبقه بالا رفتم. عبدالرضا قبلاً از من پرسیده بود تو که قصد داری به ایران بروی آیا پول داری؟ به او گفته بودم: «پول ندارم.» باور نکرده و گفته بود می‌دانم که حتماً پول داری. واقعیت این بود که مادرم به من دو هزار دلار پول داده بود و من این پول را در یک کیف چرمی زیبایی قرار داده و به گردن در زیر لباسم آویخته بودم، به طوری که از روی لباس معلوم نبود. به برادرانم نمی‌گفتم که من پول دارم. به هر حال به من گفته بود تو پول داری و باید لخت شوی من ببینم. موقعی که کت و پیراهنم را درآورده بودم کیف چرمی را در گردنم دیده و آن را برداشته و در چمدانش گذاشته و در آن را قفل کرده بود. من به طبقه بالا رفتم تا بلکه بتوانم به ترتیبی پول را از چمدان بردارم. در طبقه بالا یک چاقوی میوه‌خوری پیدا کردم. آن را برداشتم تا

چمدان را با آن باز کنم. زمانی که مشغول باز کردن چمدان بودم یک دفعه متوجه باز شدن در اتاق شدم. عبدالرضا و محمود رضا وارد شدند. گفتند: آمدی اینجا که دزدی کنی؟ بلافاصله محمود رضا که قدش هم بلند بود از پشت دستهای مرا گرفت و عبدالرضا هم تا می‌خوردم حسابی مرا کتک زد. همان زمان خاتمی هم از ایران آمده بود و مهمان عبدالرضا بود و مدتی با او در آن منزل زندگی می‌کرد. موقعی که کسی در منزل نبود من پاسپورت او را برداشتم و عکس آن را کندم و عکس خودم را به جای آن چسباندم و توانستم با آن بلیت تهیه کنم. بعد به فرودگاه رفتم و سر موعد حرکت کردم. از قضا یک برگه زرد در این بلیت بود که من فراموش کرده بودم آن را بردارم و روی میز جا مانده بود. وقتی که عبدالرضا به خانه آمده و این ورقه را دیده بود متوجه شد که من چگونه فرار کنم. [کردم] بلافاصله به اف.بی.آی تلفن کرد تا مرا تعقیب کنند و بگیرند. می‌خواستم ابتدا به پاریس بروم و از آنجا به سمت ایران حرکت کنم. آن زمان هواپیما پس از بلند شدن از فرودگاه جزیره به جزیره توقف می‌کردند. در آخرین ایستگاه که هواپیما خواست سوختگیری کند متوجه شدم کاپیتان هواپیما که خیلی هم گردن‌کلفت بود آمد و به پشتم زد و گفت: «شما بازداشت هستید»؛ اما چون سفارش شده بودم تا ورود نماینده سفارت ایران در فرانسه اجازه ندادند از هواپیما پیاده شوم. آن زمان امیرعباس هویدا کاردار یا وابسته سیاسی سفارت ایران در فرانسه بود. وقتی که هویدا با اسکورت خود به فرودگاه آمد. اصلاً مرا تحویل نگرفت و محل نگذاشت چون هنوز کوچک بودم. بعد به اتاق رئیس فرودگاه رفتیم و از آنجا مرا با هواپیما تحت‌الحفظ برگرداندند. اما این بار عبدالرضا که دید واقعاً من نمی‌توانم پیش او بمانم و چون از دستم عاصی شده بود مرا به تهران فرستاد.

موقعی که به تهران برگشتم محمدرضا شاه مرا به مدت سه ماه در قسمت نگهبانی کاخ سعدآباد با جیره سربازی بدون آنکه رختخواب در اختیارم بگذارند زندانی کرد. در این مدت روی یک تخت چوبی می‌خوابیدم. هوا گرم بود و آنجا کولر هم نبود.

البته وقتی من از وضع و حالش باخبر شدم پنهانی برای او غذا و رختخواب فرستادم. حمیدرضا تعریف می‌کرد:

«یکی دو ماه گذشت تا اینکه اجازه دادند همراه با یک افسر و یک سرباز در محوطه باغ روزی یک ساعت گردش کنم. بعد از مدتی سرباز را مرخص کردند و فقط همین افسر با من بود. یک روز که در باغ گردش می‌کردیم، دیدم افسر همراه من کنار استخر نشست تا

دستهای خود را بشوید. من هم از فرصت استفاده کردم و او را به داخل استخر هل دادم و بعد از دیوار بالا رفتم و به این ترتیب فرار کردم.»

حمیدرضا چنین تپیی داشت. بعد از وقایع شهریور ۱۳۲۰ بیکاره بود تا اینکه در سالهای ۴۰ و ۴۱ توانست دیپلم متوسطه بگیرد؛ آن هم نه در امتحانات عمومی بلکه برای او حوزه خاصی ترتیب دادند تا به عنوان دیپلمه شناخته شود. محمودرضا و احمدرضا هم در تحصیل زیاد موفق نبودند. به همین جهت بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ به کارهای اقتصادی پرداختند.

حمیدرضا ابتدا با مینو دولتشاهی ازدواج کرد؛ اما از ابتدا هیچ توافق اخلاقی با هم نداشتند. این وصلت بیشتر به آن جهت صورت گرفت که مادر مینو دوست داشت با دربار مربوط شود. آن دو، مدتی در کاخ صاحبقرانیه زندگی کردند؛ میهمانها و جشنهایشان آنجا بود. یک دختر به نام نیلوفر هم از یکدیگر داشتند تا اینکه کارشان به طلاق کشید. مینو قبلاً دو بار ازدواج کرده و خیلی اهل معاشرت بود.<sup>۱</sup> حمیدرضا پس از آنکه مینو را طلاق داد با هما خامنه ازدواج کرد.

□ مثل اینکه شاهپور حمیدرضا و همسرش هما خامنه با تیمسار نصیری اختلاف و درگیری داشتند. علت این اختلاف چه بود؟

● این سؤال برای خیلیها مطرح بود. یک بار که به طور خصوصی از هما پرسیده بودند چرا نصیری برای شما پرونده سازی می کند، در جواب گفته بود:

«زمانی که تیمسار نصیری رئیس شهربانی بود من بیست و دو ساله بودم و حمیدرضا با وزنی در حدود یکصد کیلوگرم سی و شش سال داشت. دوستی به نام نیلوفر داشتم که خیلی زیبا بود و تیمسار نصیری به او نظر داشت. شبی نیلوفر با دوستش به منزل ما در صاحبقرانیه آمده بود. شب هم پیش ما ماندند و صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه، ساعت ده خواستند بروند. آن زمان هنوز تا کسی سرویس خیلی معمول نبود و آنها پس از

۱. مینو دولتشاهی چون از قبل نسبت به رفتار حمیدرضا اطلاع کامل داشت برای ازدواج خود با او شروطی را معین کرده بود. اختیار گرفتن طلاق و همچنین اختیار خروج از کشور از جمله شرطهای او برای این ازدواج بود و حمیدرضا چون در آن زمان کم سن و سال بود و ۱۹ سال بیشتر نداشت این شروط را پذیرفت. به نظر می رسد این وصلت هم بنابر اصرار خانم عصمت الملوک انجام گرفته باشد!

خارج شدن از منزل سوار تاکسی معمولی شدند. پس از حرکت و دور شدن از کاخ صاحبقرانیه، اتومبیل شهربانی تاکسی را متوقف کرد و مأموران آن دو خانم را به اداره کل شهربانی پیش تیمسار نصیری بردند. مأموران به دستور نصیری از مدتی پیش نیلوفر را تحت نظر داشتند؛ اما در آن وقت توجه نکرده بودند که آنها از خانه حمیدرضا خارج شده‌اند. در اداره کل شهربانی وقتی که نصیری با نیلوفر مواجه شد به او گفت من رئیس شهربانی هستم و تو نمی‌توانی از چنگم فرار کنی. ظاهراً در آنجا بین نصیری و نیلوفر درگیری لفظی صورت گرفت و نصیری که از برخورد نیلوفر عصبانی شده بود، بلافاصله دستور بازداشت نیلوفر و دوستش را در طبقه همکف ساختمان شهربانی صادر کرد. تقریباً چهار ساعت بعد نیلوفر موفق شد از طریق همراهی و کمک یک سروان در بازداشتگاه با تلفن مرا در جریان بگذارد. فوراً لباس پوشیدم و همین که خواستم از منزل بیرون بروم حمیدرضا پرسید چه شده؟ گفتم: نیلوفر را دستگیر کرده‌اند. فوراً با اتومبیل خودم را به شهربانی رساندم و چون اتومبیل نمره دربار داشت نگهبانها مانع نشدند و من داخل شدم. حتی از مسئولان اطلاعات که پرسیدم آن دو خانم کجا هستند نتوانست در مقابل من چیزی بگویند و جای آنها را نشانم داد. نیلوفر و دوستش روی نیمکتی نشسته بودند. درست زمانی که از نیلوفر می‌پرسیدم چی شده و چرا شما را اینجا آورده‌اند یک دفعه پشت سرم صدایی شدید شنیدم. برگشتم دیدم حمیدرضا محکم با لگد به در کوبید به طوری که در از جای خود جدا شد و او، در حالی که دستهایش را به کمر زده بود وارد شد. پشت سرش هم تیمسار خلعتبری معاون شهربانی با چهره‌ای درهم و نگران ایستاده بود. فهمیدم حمیدرضا پس از خارج شدن من از منزل، بدون آنکه متوجه شوم، با اتومبیل دیگری دنبال من آمده. تیمسار خلعتبری آمد جلو و در برابر حمیدرضا احترام نظامی به جا آورد و گفت: «قربان این دو خانم بدون اطلاع ما تازه به اینجا آمده‌اند و خیلی زود بیرون می‌آیند.» حمیدرضا در حالی که همچنان دست به کمر بود به خلعتبری گفت: برو به رئیس بگو بیاید. نصیری که در طبقه بالا بود وقتی از جریان اطلاع یافت چون توجه داشت اگر حمیدرضا در این موقعیت و در حضور کادر شهربانی با او مواجه شود احترامی برایش باقی نخواهد ماند، لذا از خلعتبری خواست تا حمیدرضا را نزد او به طبقه بالا بیاورد. خلعتبری پس از پایین آمدن از طبقه بالا به حمیدرضا گفت: تیمسار خواهش کردند شما به اتاق ایشان تشریف بیاورید. حمیدرضا این بار با صدای بلند گفت: «بگو بیاید پایین.»<sup>۱</sup> نصیری که حرف‌ها را گوش می‌داد برای اینکه وضع بدتر نشود

۱. بسیار عجیب به نظر می‌رسد که نصیری این همه خفت و خواری را تحمل کرده باشد. این روایت که ←



تصمیم گرفت خودش به سمت پایین حرکت کند. نصیری به طرف پایین حرکت کرد و همین که به پاگرد پله‌ها رسید به حالت احترام نظامی پایین آمد. همه به حال سکوت ایستاده بودند و تماشا می‌کردند که اگر برادر شاه با تیمسار نصیری روبه‌رو شود چه اتفاقی خواهد افتاد. همین که نصیری به پله سوم رسید حمیدرضا هم پایش را روی همان پله گذاشت، بلافاصله به دوش نصیری چنگ انداخت و درجه و مدالهایش را کشید. لباس نصیری پاره شد و قسمتی از بدنش آشکار شد. همین که نصیری دوباره به حالت نظامی احترام کرد، حمیدرضا سیلی محکمی به صورت او زد. نصیری باز دستش را بالا آورد تا احترام نظامی کند و حمیدرضا سیلی دیگری به طرف دیگر صورتش زد. تیمسار خلعتبری که از سالها پیش مرا می‌شناخت و در حکم پدرم بود (زمانی که در خیابان صفی‌علیشاه زندگی می‌کردم با دخترش همکلاس بودم) به من گفت: هما تو یک کاری بکن. این بود که من جلو رفتم و مانع کتک خوردن بیشتر نصیری شدم. خلعتبری هم برای اینکه جلو آبروریزی بیشتر رئیس شهربانی را بگیرد نصیری را به داخل نزدیک‌ترین اتاق برد اما حمیدرضا دست‌بردار نبود و توقع داشت نصیری از نیلوفر و دوستش معذرت‌خواهی کند.\*

پس از این جریان، نصیری کینه حمیدرضا را به دل گرفت. او را زیر نظر داشت و هر نقطه ضعف او را به شاه گزارش می‌داد. دیگر اعضای خانواده پهلوی هم کم و بیش با نصیری رابطه خوبی نداشتند. هر طرف که برای گردش و تفریح می‌رفتند، می‌دانستند که نصیری و ساواک آنان را زیر نظر دارند و کلیه اعمال و رفتارشان را به دربار و شاه گزارش خواهند داد. حتی می‌دانید که گاهی دربار اخطارهایی به بعضی اعضای خاندان سلطنت می‌داد، چون شئونات [شوون] دربار پهلوی را رعایت نمی‌کردند. همه این اخطارها براساس گزارشهای نصیری و ساواک بود. از این جهت، علاوه بر حمیدرضا، دیگران هم از دست نصیری کلافه بودند. عبدالرضا، محمودرضا، اشرف و حمیدرضا چشم دیدن نصیری را نداشتند و حتی می‌دانم که

---

→ خانم عصمت دولتشاهی برای آقای رسولی‌پور نقل کرده تا حدودی افسانه‌آمیز به نظر می‌رسد ولی با توجه به شخصیت ذلیل و زبون نصیری بعید نیست. (معتضد)

\* توضیح معتضد: به نظر می‌رسد مرحومه خانم عصمت‌خانم از کارهای پسرش حمیدرضا لذت می‌برد و به نحوی مشوق او بود.

قصد کشتن او را داشتند و شاه از این موضوع اطلاع داشت.

زمانی که هنوز در تهران این اندازه سینما نبود، دربار سالنی را برای تماشای فیلم داشت و گاهی شاه و شاهپورها و شاهدخت‌ها برای تماشای فیلم در این سالن دور هم جمع می‌شدند. یک روز شاه و دیگر برادران و خواهرانش مشغول تماشای فیلم در سالن بودند و تیمسار نصیری به عنوان محافظ پشت سر شاه نشسته بود. سالن تاریک بود و حمیدرضا چند دقیقه پس از شروع فیلم وارد سالن شد و اتفاقاً جایی نشست که درست پشت سر نصیری بود. صندلیهای آن سالن به صندلی سینماها چندان شبیه نبود. یک میز به طول سی سانتیمتر جلوی هر صندلی قرار داشت که بستنی یا نوشابه بر روی آن قرار می‌دادند. حمیدرضا دیده بود که نصیری پاهای خود را از کفش درآورده و روی میز دراز کرده. بنابراین از فرصت استفاده کرد و با شیطنتی که داشت با پای خود پایه‌های صندلی و میز جلوی نصیری را کشید و آن را برگرداند و نصیری از صندلی افتاد. سر و صدای ایجاد شده موجب شد که چراغهای سالن را روشن کردند. بلافاصله نصیری از جای خود بلند شد و دیگر فرصت نکرد کفشهای خود را بپوشد. شاه برگشت و پرسید چه شده؟ و دید که نصیری با حالت احترام نظامی و پابرنه ایستاده. حمیدرضا از فرصت استفاده کرد و روبه نصیری گفت: مگر اینجا خانه عمه است که کفشهایت را درآورده‌ای. شاه به نصیری دستور داد از سالن بیرون برود. او هم کفشهای خود را به دست گرفت و از سالن خارج شد. اشرف و عبدالرضا و محمودرضا (که از همه قوی‌تر بود) از جای خود بلند شدند تا نصیری را کتک بزنند. شاه متوجه شد و نهیبی زد و خواست که سر جای خود بنشینند. اینها تصمیم گرفته بودند به تلافی مزاحمتهایی که نصیری هر چند وقت یک بار برایشان فراهم می‌کرد، به ترتیبی او را بکشند. شاه هم از این تصمیم آگاه بود به همین سبب پس از آنکه سن نصیری بالا رفت و زمان بازنشستگی او رسید بلافاصله فرمان داد تا به سفارت پاکستان منصوب شود.\* از آن پس نصیری یک روز هم در تهران نماند و به پاکستان رفت. اشخاصی که نام بردم به او گفته بودند یک روز پس از بازنشستگی با

\* این گفته بی‌ربط است و علت برکناری نصیری از ریاست ساواک و اعزامش به پاکستان نفرت و نارضایی شدید مردم از اقدامات ساواک، فشار افکار عمومی و نیز اصرار آمریکایی‌ها برای تعدیل در خشونت ساواک بود. (معتضد)

یک تیر تو را خلاص خواهیم کرد. موضوعی که باعث این کدورت و دشمنی شده بود آن بود که اینها در ملأ عام کارهایی می کردند که واقعاً خلاف شئونات بود؛ مثلاً به سد کرج می رفتند، پتو می انداختند، عرق خوری می کردند و کارهای زشت دیگری که اصلاً مردم عادی انتظار آن را از اعضای خاندان شاهی نداشتند. نصیری و عواملش هم این گونه کارها را به دربار و شاه گزارش می دادند.

حمیدرضا از هما خامنه دو فرزند پیدا کرد که هر دو مردند.<sup>۱</sup> حمیدرضا پس از جدا شدن از هما خامنه با حوری خامنه (خواهر هما) عروسی کرد که از او هم یک پسر دارد، از قرار اطلاع، این پسر حالا در امریکا است.<sup>۲</sup> در مورد حمیدرضا باید گفت که از اوان جوانی متأسفانه به طرف مواد مخدر کشیده شد. پیش از انقلاب به جرم اعتیاد دستگیر شد و مدت هشت ماه در زندان بود تا ترک کند، اما موفق نشد و پس از آزادی از زندان به هروئین رو آورد. بعد از انقلاب با برادر همسرش به نام هرمز وحید به قاچاق مواد مخدر ادامه داد که هر دو بازداشت شدند.

به نظر من مرگ حمیدرضا مشکوک بود و حوری خامنه در این کار نقش داشت. شبی که به دعوت حوری به منزلش رفته بود وقتی که برگشت از این رو به آن رو شده بود و چون روز عاشورا بود و همه جا تعطیل بود دکتر پیدا نشد و او درگذشت. این واقعه در سال ۱۳۶۷ اتفاق افتاد و او را در بهشت زهرا به خاک سپردند.\*

۱. این دو فرزند نازک و بهزاد نام داشتند و به دستور شاه مدتی به سوییس فرستاده شدند تا در یک پانسیون بین المللی در شهر مونترو تحصیل کنند؛ اما بدون آنکه در این راه توفیقی به دست آورند به کارهای خلاف کشیده شدند. قبل از پیروزی انقلاب اسلامی قرار بود نازک با پسر رحیم علی خرم ازدواج کند. پس از انقلاب نازک و بهزاد در خارج از کشور در حالی که به مواد مخدر اعتیاد داشتند در آوارگی درگذشتند.

۲. بنابه گزارشهای ساواک، هما خامنه مانند حمیدرضا علاوه بر اعتیاد به هروئین سابقه نامطلوب اخلاقی نیز داشت. به همین جهت رفتار آن دو موجب آبروریزی دربار پهلوی بود و شاه مجبور شد امر به متارکه آنان کند. حمیدرضا پس از طلاق نیز روابط عاطفی خود را با هما حفظ کرد. گفتنی است هما خامنه پیش از آنکه به عقد حمیدرضا درآید دو بار ازدواج کرده بود. (برای اطلاع بیشتر بنگرید به: پهلوی ها، ج ۲، صص ۴۳۰-۴۳۰).

\* بر اثر عدم دسترسی به مواد مخدر، روزی که به عنوان مرخصی به خانه مادرش در خیابان پسیان آمده بود جان سپرد. تصاویری از او که در خانه مادرش دیدم او را مردی بسیار چاق با قیافه ای پف کرده، دندانهای ریخته و ظاهری بیمار نشان می داد. در مرگ او هیچ راز و ابهامی مگر اعتیاد وجود ندارد. (معتضد)

□ زمانی شایع بود که زنی به نام فلور آغاسی را که جنازه‌اش در خیابان بهار کشف شد، حمیدرضا کشته است؛ اطلاع شما در این مورد چیست؟

● مثل اینکه این خانم با حمیدرضا روابطی داشت، اما حمیدرضا او را نکشته بود و هما خامنه وقتی از این رابطه اطلاع پیدا کرد دست به این کار زد. هما با چکش و قندشکن فلور را دنبال کرد و او را در حمام کشت.

به طور کلی هیچ‌کدام از فرزندانم در ازدواجهای خودشان موفق نبودند و این برای من بسیار رنج‌آور بود. دلیل اصلی این امر هم دربار و شرایطی بود که بر زندگانی آنها حاکم شد.<sup>۱</sup>

۱. فصلنامه تاریخ معاصر، مصاحبه مرتضی رسولی‌پور با خانم عصمت دولت‌شاهی.

## تنش در زندگی خانوادگی

رضاخان در طول ماههای پس از کودتای تدریج متمکن شد. طریقه ثروتمند شدن او، دست گذاشتن بر بودجه قزاقخانه و سپس قشون متحدالشکل بود که رضاخان بابت پولهایی که برای امور وزارت جنگ به او تحویل داده می‌شد، حساب پس نمی‌داد و کمترین مقاصد حسابی در کار نبود. از این رو، توانست در حدود سال ۱۳۰۲ ه.ش عمارت و باغ سعدآباد را از ابوالفتح سردار اعظم پسر بانو عظمی دختر ناصرالدین‌شاه و خواهر صلیبی ظل‌السلطان خریداری کند.

مرحوم قائم مقام‌الملک رفیع (شریعتمدار رشتی) در خاطرات خود می‌نویسد: «من سعدآباد را سه سال بود از ابوالفتح سردار اعظم پسر بانو عظمی خواهر ظل‌السلطان که [بعدها] در دوره پانزدهم از اصفهان نماینده مجلس شورای ملی شد، به مبلغ چهارصد هزار تومان با مهر حاج آقا نورالله و کلباسی برای رضاشاه که آن موقع سردار سپه بود خریداری کرده بودم<sup>۱</sup>. سعدآباد که من آن موقع خریداری کردم، به این بزرگی نبود و وسعت آن هشت هزار متر مربع [مربع] کنار رودخانه با عمارت حالیه علیاحضرت ملکه [پهلوی] بود که چند سال همین طور باقی [بود] تا اینکه اطراف سعدآباد که باغات سالار جنگ سرتیپ امان‌الله میرزا، مستوفی‌الممالک، شکرالله‌خان قوام‌الدوله، محمدجواد گنج‌های، همدالسلطنه خواهر مستوفی و محمود بدر بود خریداری و جزو سعدآباد گردید. البته پس از خریداری سعدآباد از سردار اعظم، تپه

۱. چهارصد هزار تومان در سال‌های اول دهه ۱۳۰۰ ه.ش مبلغ قابل توجهی بوده است. احتمال دارد مرحوم رفیع اشتباه کرده و ۴۰ هزار تومان را ۴۰۰ هزار تومان ذکر کرده است. در هر حال، معلوم نیست چگونه رضاخان در آن فرصت کوتاه صاحب این نقدینگی کلان شده بود.

علیخان والی را از پدر سر تیپ والی به مبلغ هفت هزار تومان خریداری کردم. این تپه همان تپه‌ای است که رضاشاه کاخ شهوند را بر روی آن بنا کرد و مادر والاحضرت شاهپور عبدالرضا<sup>۱</sup> در آن کاخ سکنی می نمود.<sup>۲</sup>

مبلغ چهارصد هزار تومان در سالهای دهه ۱۳۰۰، مبلغ هنگفتی است. واقعاً معلوم نیست چگونه رضاخان توانست در ظرف مدت کوتاهی پس از کودتا فقط یک قلم چهارصد هزار تومان خرج خریدن باغ و عمارت سعدآباد بکند.

به هر ترتیب، رضاخان مزه صاحب باغ شدن را در همان سالهای اول به قدرت رسیدن چشید و از آن پس در وجودش اشتیاقی برای تملک هرچه بیشتر ملک و مستغل شعله ور شد که به تدریج بالا گرفت و در سال ۱۳۲۰، هنگامی که از ایران خارج می شد، دارای ۵۰۰۰ رقبه و قباله املاک بود.

رضاخان از چند روز بعد راه خود را پیدا کرده بود و هر زمان وقت می یافت، به خانه غلامعلی میرزا می رفت که در آنجا عصمت خانم با روی باز و لبان خندان در انتظار او بود.

رضاخان اغلب پاکتهای پر از اسکناس ایرانی که بانک شاهنشاهی در انگلستان چاپ می کرد، سکه های لیره انگلیسی و عثمانی و سکه طلای فرانسوی و سکه زر ماری ترز چاپ اتریش برای خانواده همسر آتیه اش می برد. این دست و دلبازی تأثیر زیادی در جلب نظر عصمت خانم داشت. غلامعلی میرزا مجلل الدوله از واکنش تند و خطرناک نیمتاج الملوک نگرانی داشت؛ چون شنیده بود وی آن قدر توران خانم قمرالسلطنه را اذیت کرده بود که او یک بار قصد کرده بود با خوردن تریاک خودکشی کند.

رضاخان خیلی زود عاشق دستپخت عالی عزت السلطنه و اشرف السلطنه و عصمت الملوک شد که با آن سن کم خودش لوبیاپلو و آلبالوپلو عالی و گوارایی می پخت که رضاخان پس از خوردن آن پلوه با زبان انگستان دست خود را

۱. منظور عصمت الملوک دولتشاهی است.

۲. خاطرات قائم مقام الملک رفیع، چهل و دو سال در دربار پهلوی، خسرو معتضد، تهران، نشر قطره، ۱۳۸۳، صص ۲۲۴-۲۲۵.

می‌لیسید.<sup>۱</sup> رضاخان معتقد بود غذای عصمت‌الملوک را باید با انگشتان خورد که لذت چشایی آن ده‌چندان شود. رضاخان با آنکه سالها بود به خوردن غذا با قاشق و چنگال عادت کرده بود، هر زمان عصمت‌الملوک لوبیاپلو یا آلبالوپلو می‌پخت، او دستها را با آب و صابون تمیز می‌شست و به سبک دوران جوانی و خدمت در قزاقخانه با انگشتان دانه‌های پلوی چرب و پرگوشت لوبیاپلو یا آلبالوپلو را لقمه می‌کرد و به دهان می‌برد.

دستپخت عزت‌السلطنه، خواهر عصمت‌الملوک‌خانم، کمتر از طباحی عصمت‌الملوک نبود، بخصوص که طرز پختن چندین نوع غذای فرنگی را هم آموخته بود. او جوجه کباب حضوری روی منقل برشته کرده لای نان سنگک داغ دوآتشه که فرج‌الله گماشته منزل از دکان سنگکی می‌گرفت در بشقاب پیش روی رضاخان قرار می‌داد.

سرانجام قول و قرارهای لازم گذاشته شد. غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله دولتشاهی آن‌قدر در گوش دخترش خواند که او ازدواج با وزیر جنگ را که در آستان رسیدن به مقام رئیس‌الوزاری نیز بود، پذیرفت.

در حالی که رضاخان مراحل مختلف ازدواج خود را با عصمت‌الملوک پیش می‌برد، در صحنه سیاسی ایران نیز بخت به او لبخند می‌زد.

در سال ۱۳۰۲ ه.ش قشون متحدالشکل پس از ماهها توانست وارد بختیاری و سپس خوزستان شود و در شهر شوشتر و دزفول ساخلو برقرار کند.

بلوچستان نیز در این سال، پس از سالها که از قدرت و نفوذ دولت مرکزی در آنجا نام و نشانی نبود، امن شد و قشون در ماه دی وارد شهر دزداب (زاهدان) شده بود. در کردستان و آذربایجان غربی و کرمانشاهان و لرستان نیز واحدهای قشون مستقر شده و در نبردهای شدید در لرستان شیخه‌خان و مردان خان از خوانین بانفوذ آنجا سرکوب شدند و قشون در آن خطه مستقر گردیده بود.

در آذربایجان نیز توفیقهایی نصیب قشون شده و پس از بازداشت و مرگ مشکوک اقبال‌السلطنه در ۱۳۰۰ ه.ش، اسماعیل آقا سمیتقو هم شکست خورده از خاک کشور به کشور همسایه ترکیه و نواحی گردنشین آن گریخته بود.

۱. نقل قول از خانم عصمت دولتشاهی که در اردیبهشت ۱۳۷۴ برای نویسنده کتاب گفت.

البته زلزله خراسان و سیل گیلان باعث مشغله و نگرانی دولت شده بود. در اواخر شهریور و اوایل مهر ۱۳۰۲ رضاخان اعلام کرد که قوام السلطنه، رئیس الوزرای سابق، کميته‌ای برای ترور او تشکیل داده بود که توطئه کشف و توطئه گران دستگیر شده‌اند.

در اواخر مهرماه سال ۱۳۰۲ اوضاع و احوال به گونه‌ای پیش می‌رفت که زمینه برای رئیس‌الوزرا شدن او آماده شده بود.

در آن ماهها شایعه رئیس‌الوزرایی او در شهر انتشار یافته و به گوش اغلب اهالی تهران از جمله اعضای خانواده عصمت‌الملوک رسیده بود. عده‌ای درگوشی می‌گفتند که انگلیسی‌ها با روس‌ها توافق کرده‌اند رژیم سلطنت قاجاریه را در ایران براندازند و مانند ترکیه در ایران هم رژیم جمهوری بر سرکار آورند.

سلطان احمدشاه قاجار که تا آن زمان دوبار و هر بار چندین ماه به سفر انگلستان رفته و بهانه او درمان بیماریهای متعدّدش بود، نسبت به آنچه در کشور می‌گذشت بی‌اعتنا بود. او از همان سال ۱۲۹۸/۱۹۱۹ که به اروپا سفر کرد شیفته آن قاره شده بود. بویژه دیدارش پس از حدود ده سال با پدرش محمدعلی میرزا در استانبول و نصایحی که پدر بیمار و افسرده‌اش به او کرد که فکر آینده خود را بکند، او را به فکر انداخت برای روزگار آینده جایی را در فرنگستان پیدا کند که اگر سرنوشت پدرش تجدید شد و او نیز به اروپا تبعید شد ویلان و سرگردان نماند. اروپا برایش بسیار دیدنی و جالب بود. بخصوص فرانسه را که آب و هوای آن تا حدودی آفتابی و شبیه ایران است، پسندید. سرانجام در سفر دومی که او به اروپا رفت و ماهها به طول انجامید، تمام رشته‌های علایق خود را به ایران از دست داد.

سقوط سلسله‌های رومانف روسیه و هوهنزلورن آلمان و هابسبورگ اتریش و خلافت عثمانی او را ناامید کرده بود. او آبادانی ایران را محال می‌دید و چون امیدی به آینده نداشت، اقامت در اروپا را ترجیح می‌داد. این بیزاری احمدشاه از بازگشت به ایران به نفع رضاخان که در آن تاریخ هنوز وزیر جنگ بود، تمام شد.

احمدشاه در سفرهای خود به فرنگستان اغلب به شهر دوویل فرانسه می‌رفت. در آنجا با آلفونس سیزدهم پادشاه اسپانیا و با مهاراجه کاپورتالا به صحبت و معاشرت و بازی تخته‌نرد و پوکه می‌پرداخت.



احمدخان وثوق، یکی از دانشجویان آن روزگاران که در آلمان سرگرم تحصیل بود و گاهی به فرانسه سفر می‌کرد، در خاطرات خود شرح دیدار خویش را با احمدشاه در سال ۱۳۰۱/۱۹۲۲ طی سفر دوم شاه به اروپا چنین می‌نویسد:

«برای تعطیلات تابستانی ۱۹۲۲ به پاریس رفتیم. در آنجا از مشارالملك به توصیه حاجی فریور شوهر خواهرم دیدن کردم، همچنین با ملتزمین احمدشاه: معین‌الملک منشی مخصوص، دکتر حکیم‌الدوله طبیب مخصوص، و سردار حشمت کالسه‌چی باشی آشنا شدم و غالباً به ورسای، فونتن‌بلو و اطراف پاریس به گردش می‌رفتیم و گاهی هم در معیت سردار حشمت به رستورانها و موزیکهای پاریس سر می‌زدیم [...] در ماه اوت، یکی دو هفته به دوویل رفتیم. در آن موقع آلفونس سیزدهم، سلطان احمدشاه و ماه-راجای [مهاراجه] کاپور تالا در دوویل بودند و من به آخرین پادشاه اسپانی و آخرین سلطان قاجار معرفی شدم. بعداً هم در پاریس در هتل موريس گاهی ملاقات دست می‌داد. در دوویل پادشاه اسپانی به چوگان‌بازی و احمدشاه به تنیس می‌پرداختند.»<sup>۱</sup>

«در پاریس سلطان احمدشاه برای رژیم لاغری همیشه بعد از شام از هتل موريس تا اتوال پیاده‌روی می‌کردند. مأمور امنیت که شاه را همراهی می‌کرد روزی به من گفت: اعلیحضرت فرمودند ترجیح می‌دهم دیگر به ایران برنگردم و من استنباط کردم دوران سلطنت قاجاریه رو به زوال است. ولی بالاخره در نهم نوامبر آن سال پس از مهمانی در سفارت و دیدار میلراند رئیس‌جمهوری، شاه پاریس را به قصد تهران ترک گفت. در گاراه آهن صمدخان ممتازالسلطنه وزیرمختار، وثوق‌الدوله، اسدخان، مفتاح‌السلطنه، صدیق‌السلطنه، مازور فضل‌الله‌خان و عده دیگری علاوه بر ملتزمین رکاب به بدرقه آمده بودند.»<sup>۲</sup>

سرانجام زیر فشار وزیرمختار انگلستان، احمدشاه با رئیس‌الوزرای رضاخان موافقت کرد. قرار شد رضاخان هزینه سفر طولانی بار سوم چندین ماه استعلاج اعلیحضرت به فرنگستان را فراهم آورد و شاه در مقابل او را به مقام ریاست وزرایی منصوب کند، به همین ترتیب اقدام شد. در سوم آبان ۱۳۰۲ ه.ش احمدشاه حکم ریاست وزرایی رضاخان را صادر کرد. رضاخان که دستور الغای القاب را داده بود،

۱. سپهد احمد وثوق: داستان زندگی، خاطراتی از پنجاه سال تاریخ معاصر، ۱۲۹۰-۱۳۴۰، بی‌ناشر، بی‌تاریخ (حدود سال ۱۳۴۲)، ص ۲۴.  
 ۲. همان کتاب، همان صفحه.

نام خانوادگی پهلوی را برای خود برگزید و توانست پست فرماندهی قوا و وزارت جنگ را هم برای خود حفظ کند.

وقتی رضاخان فرمان رئیس‌الوزرای خود را از شاه گرفت و به مجلس رفت و کابینه خود را معرفی کرد، دیگر کمترین مانعی بر سر راه ازدواج او با عصمت‌الملوک خانم باقی نمانده بود. این عروس تازه عجب خوش قدم بود.

رضاخان با تعجب از اینکه عصمت خانم، عصمت‌الملوک خوانده می‌شود در حالی که خواهران او اشرف‌السلطنه و عزت‌السلطنه لقب دارند، روزی به نامزد خود گفت که از آن پس نام او عصمت‌السلطنه است نه عصمت‌الملوک.

احمدشاه که پس از بازگشت از سفر دوم به ایران مترصد عزیمت به فرنگستان بود و روزشماری می‌کرد، خوشحال شد که رضاخان هزینه سفر او را فراهم کرده و می‌تواند راهی اروپا شود. رئیس‌الوزراهای آن سالها همه مرعوب رضاخان وزیر جنگ و فرمانده قشون بودند. از این رو، احمدشاه ترجیح می‌داد با او که حالا خودش رئیس‌الوزرا شده بود، درنیفتد و در اولین فرصت مقتضی از ایران خارج شود. احمدشاه، یک روز پس از امضای فرمان ریاست وزرای رضاخان، راهی فرنگستان شد.

بیچاره احمدشاه، که در اوایل اسفندماه ۱۲۹۹ حکم فرماندهی کل قزاقخانه و درجه میرپنجی رضاخان را همراه با لقب سردار سپهی او توشیح کرده و حتی در نظر داشت آسیه خانم، خواهر خود را، به عنوان همسر به یکی از دو عامل کودتا یا سیدضیاءالدین و یا سردار سپه بدهد، سرانجام دلسرد و مأیوس و مبهوت و ترسان و لرزان از خطر سوء قصد احتمالی سردار سپه و ایادی او راهی مرز شد و این سفر، یعنی سفر سوم، آخرین سفر او به فرنگستان بود که بازگشتی به دنبال نداشت. احمدشاه برای آسودگی خاطر خود از مزاحمت‌های احتمالی، یا سوء قصدهایی که در آن زمان سوسیالیستها و بلشویکها، نیهیلیستها یا آشوب‌طلبان (آناشیستها) در اغلب نقاط اروپا به شاهان و شاهزادگان می‌کردند، گذرنامه‌ای سیاسی به نام مستعار پرنس عباس قاجار یعنی جد بزرگ خود عباس میرزا گرفت.

او به سفرهای خود ادامه داد و مصر، ایتالیا، اسپانیا و بلژیک ممالکی بود که او در سیر و سیاحت‌های خود می‌دید. آلفونس پادشاه اسپانیا، آلبرت پادشاه بلژیک، ویکتور

امانوئل سوم پادشاه ایتالیا و سرانجام ملک فؤاد پادشاه مصر از سلاطینی بودند که او با آنان ملاقات کرد. در ایتالیا حتی فیلمی هم از او و ویکتور امانوئل برداشتند که چندی بعد به ایران رسید، اما رضاخان اجازه نمایش دادن آن را در چند سینمای کوچک تهران نداد. پرنس عباس سرانجام از اسپانیا وارد فرانسه شد. با قطار خود را به پاریس رساند و در آن شهر زیبا و شلوغی که همیشه آن را دوست می داشت، اقامت اختیار کرد. رضاخان به مخابره تلگرافهای به ظاهر چاکرانه خود به او ادامه می داد. او نیز هراز چندگاه که فرصتی می یافت، تلگرافی مخابره می کرد و از اوضاع کشور جويا می شد.

شاه، اندوخته کلانی، آن هم به شکل سکه های طلای ناب، در بانکهای فرانسه و انگلیس و امریکا داشت. او در طول جنگ، از محل فروش محصول گندم املاک خود، کمکهای ماهیانه انگلستان و پس انداز در هزینه سفر به اروپا مبالغ زیادی پس انداز کرده آن را در چند بانک به ودیعه سپرده بود.

سرانجام احمدشاه در آن شهر معالجات تمام نشدنی خود را در بیمارستان امریکایی (نویی) آغاز کرد.

احمدشاه در هتل نگرسکو اقامت گزید و گاهی به موناکو و گاهی به سوئیس سفر می کرد و تابستان در نیس و کان به سیر و سیاحت و آب تنی و معاشرت با خوب رویان سرگرم بود.

ماژور ملوین هال درباره شخصیت احمدشاه و علاقه مفرط او به استراحت و اقامت طولانی مدت در اروپا می نویسد:

«القباب و عناوین اعلی حضرت شاه یا شاهنشاه ایران متعدد و هیبت خیز است. (قدر قدرت، قوی شوکت، شاهنشاه، قبله عالم، سایه خدا) ولی مجموع این عنوانها آن قدر نیرو ندارد که به چند میلیون مردم این کشور، زندگانی معمولی و عادی ببخشد. آن موقع که میسیون امریکایی به تهران رسید دارندة این عنوان آخرین پادشاه قاجار احمدشاه بر تخت داریوش تکیه داشت. صد و چهل سال پیش از این تاریخ یکی از سران آن سلسله<sup>۱</sup> به وسیله قتل عام آخرین پادشاه سلسله زندیه و هواداران بی شمار او<sup>۲</sup> و خیانت و حيله

۱. مقصود آغامحمدخان قاجار ۲. مقصود لطفعلی خان زند است.

سلسله قاجار را تشکیل داده بود ولی آخرین پادشاه همان سلسله زندگانی عادی و آرام و شیرین اروپا را بر سلطنت پرشور و شرّ و عنوانهای پوچ شاهنشاهی ترجیح می‌داد. موقعی که (میسون آمریکایی) به حضور این شاه بخت‌برگشته رسیدند با گرمی و محبت بسیار ما را پذیرفت و وعده‌ها داد که همه نوع از ما حمایت کند؛ افسوس که خودش بیش از همه کس احتیاج به حمایت داشت و کسی هم به حمایت او برخاست تا اینکه در غربت از سلطنت خلع گشت و مُرد.

«رژه ارتش — شش هفته بعد از ورود میسیون آمریکایی رژه ارتش در پایتخت شاهنشاهی اجرا گردید و البته همه ما در آن رژه دعوت داشتیم. رضاخان که اسماً وزیر جنگ و معنأ دیکتاتور و فرمانروای حقیقی ایران بود در این رژه اول‌شخص بشمار می‌آمد.

می‌گفتند این نخستین رژه است که از سازمان تازه ارتش به عمل می‌آید. شاه قاجار هم مانند افسران و افراد و نظامیان، کلاه جدید لبه‌دار بر سر داشت و با حالت تأثر و آمیخته به ترس و وحشت رژه ارتش را تماشا می‌کرد. پیاده‌نظام ایران به طرز قزاقهای قدیم روسی قدم برمی‌داشتند و اگرچه موزیک نظامی آهنگهای «واگنر» را می‌نواخت ولی آنها با هم به شیوه قزاقهای روسی نمره می‌کشیدند و سرود می‌خواندند.

«اسلحه‌های این ارتش یک‌جور نبود و هر چند نفر به جور مخصوص مسلح بودند علاوه بر اسلحه‌های جوربه‌جور، عده‌ای از ایلات مسلح ایران هم جزء رژه آمدند که شکل ظاهر لباسهای آنها هم مختلف و متنوع بود. زین و برگ و اسب و شال و حمایل و شمشیربندی این سواران رونق بسیار به رژه آنروز داد و بیش از هر چیز جلب توجه کرد. حقیقتش را بخواهید بیشتر تماشاچیان و مهمانان بیش از آنکه به خود رژه توجه کنند به دو شخصیت برجسته‌ای که ارتش را سان می‌دیدند توجه داشتند: اول پادشاه قانونی ایران احمدشاه دارای عنوان سایه خدا، قبله عالم، شاهنشاہ بزرگ که جوان کوتاه‌قد چاقی بود و آنروز لباس نظامی تشریفاتی مشکی پوشیده روی اسب سفید دُم قرمزی سوار شده بود. این عادت رنگ کردن دُم اسب از امپراتوران روم به ایران رسیده است. رومی‌ها معمولاً رنگ قرمز دُم اسب را از یکنوع ماهی صدفی می‌گرفتند و برای نشان دادن مفاخر و جلال دستگاه امپراتوری بکار می‌بردند اما دُم اسب شاهنشاہ ایران را با جوهر قرمز ساخت آلمان رنگ زده بودند. بهر حال معلوم بود که شاهنشاہ دل‌خوشی از اطرافیان خود ندارد و حتی با ترس و عدم اعتماد به آنان نظر می‌کند و در عین حال حالش هم خوش نیست. شاه چاق بیمار با کمک آجودانها از اسب بزیر آمد و آهسته‌آهسته به جایگاه

خویش رفت. قربان درگاه شاهنشاه به عادت شرقی تعظیم کردند. شاهنشاه هم با سر و دست جواب تعظیم آنها را داد در صورتی که رنگ پریده و چشمان بیمارش از ترس بسیار و ناراحتی و اضطراب درونی حکایت می‌کرد، خیلی هم عصبانی به نظر می‌آمد. کاپیتان فیتزبرت ضمن داستانهای مربوط به شاهنشاه می‌گفت که او هر وقت در کشتی به حمام می‌رفت چند متکا برایش می‌بردند مثل اینکه شاهنشاه در روز رژه ارتش هم دنبال متکا می‌گشت چون معلوم بود که خیلی ناراحت می‌باشد.

«اما شخص دوم که بیش از شاهنشاه چاق ناخوش، نظر مردم را به خود متوجه می‌ساخت رضاخان وزیر جنگ آن وقت و دیکتاتور حقیقی ایران بود. رضاخان همان مرد بیسواد ماجراجوی قزاق عادی قزاقخانه منحل شده و دست‌نشانده روس‌های سابق تزاری بالای سر شاهنشاه ناخوش ایستاده بود و به زبان حال به شاهنشاه اشاره می‌کرد که زود برخیز تا من به جای بنشینم و شاهنشاه عصبانی ترسناک نومید ناخوش گاهگاهی از روی صندلی راحتی که در آن جای داشت با حال اجبار و یأس به وزیر جنگ خشن خویش نظری می‌افکند و مساعی او را در ترقی و تنظیم ارتش ستایش می‌کرد. رضاخان هم با قیافه تمسخرآمیز تعارف دروغی اعلیحضرت را پاسخ می‌داد و نگاه تند و تیزی به درباریان ضعیف و فاسد و وزیران و رجال پوسیده می‌انداخت که آنرا بیشتر مرعوب و مطیع خود بنماید. آفتاب درخشان بعدازظهر تدریجاً رو به زوال می‌رفت و سایه بلندی بر سایه خدا (شاهنشاه) می‌انداخت و در ضمن سایه بزرگ دیکتاتور (رضاخان) هم سایه خدا و هم سایه آفتاب را تحت الشعاع خود قرار داده بود و در این جریان رژه پایان یافت»<sup>۱</sup>.

«عزیمت شاهنشاه — چند روزی پس از آن رژه شاه ناخوش برای اینکه پایان انقراض خود را از نزدیک نبیند با عجله خود را به پاریس انداخت و آنقدر در پاریس ماند تا قزاقی را که مجبوراً و از روی ناچاری، خود او را به وزارت جنگ تعیین کرده بود وی را از سلطنت خلع کرد. بیچاره شاهنشاه آنقدرها پس از خلع شدن زنده نماند و به حال ناکامی در یکی از بیمارستانهای آمریکایی فرانسه مرد. یگانه واقعه مهم زندگانی بعد از سلطنتش مختصر موفقیتی بود که در بورس پاریس به دست آورد.

«احمدشاه وضع کار کشور خویش را می‌دانست به همان جهت آن مرد قزاق بیسواد با اراده آهنین حساب کار را بدست گرفت و به یک دسته رجال از کارافتاده نالایق ایران و

۱. مجله جهان نو، ۱۳۲۷، ترجمه مرحوم علی جواهرکلام.

### شاهنشاهشان فائق آمد»<sup>۱</sup>.

در آبان ماه سال ۱۳۰۲ ه.ش رضاخان که سه مقام رئیس الوزرا و فرمانده قوا و وزیر جنگ را توأمأً قبضه کرده بود به شادکامی نیل به مقام ریاست وزرایی و با ناامیدی کامل از علیامخدره نیمتاج‌الملوک خانم و توقعات و بداخلاقیها و سرزنشها و سوءظنهای دایم او سرانجام تصمیم به ازدواج با عصمت‌الملوک خانم گرفت. در این مورد حاج شیخ محمدرضا قائم مقام‌الملک رفیع رشتی (شریعتمداری رشتی) که مشاور اجتماعی و سیاسی او بود، سرلشکر خدایارخان و سرهنگ کریم‌آقا بوذرجمهری طرف شور و مشورت بوده و الحق وظایف خود را به خوبی انجام دادند.

### تفاوت ملکه بودن با چاکر زن بودن

رضاخان سعی زیادی به کار برد تا نیمتاج‌الملوک خانم همسر مقتدر و بانفوذش بویی از ماجرا نبرد.

برای اینکه کار از کار بگذرد و نیمتاج‌الملوک خانم در صدد برهم زدن مراسم جشن عروسی بر نیاید، رضاخان محبتها و مهربانیهای خود را که توأم با تقدیم سکه‌های امپریال و اسکناسهای خوشرنگ بانک شاهنشاهی بود به نیمتاج‌الملوک خانم چند برابر کرد، چند فرش نو برای خانه خرید، مبلمان اروپایی تهیه کرد، میز ناهار اروپایی خریداری کرد.

چند پارچه جواهر به او هدیه داد و حتی به او قول داد که به زودی برایش خانه مستغلاتی جداگانه‌ای خواهد خرید که آن را اجاره دهد و از محل مال‌الاجاره عایداتی نصیبش شود.

رضاخان ترجیح داد مراسم عقد و ازدواج جداگانه انجام شود؛ زیرا کم‌کم صدای خاله‌های عصمت‌الملوک و حتی پدر و عموی او درآمده بود که وزیر جنگ زیاد به

۱. همان منبع، در مورد دوران اقامت احمدشاه در پاریس، نگاه کنید به کتاب رستاخیز ایران، گردآوری نوری اسفندیاری، مجموعه مقالات جراید خارجی درباره حوادث ایران بین سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰، و نیز کتاب واپسین وارث تاج و تخت قاجار، سلطان حمید میرزا پسر سلطان محمد حسن میرزا ولیعهد احمدشاه (زیر چاپ به وسیله نشر ثالث) ترجمه امیر سعید الهی، همچنین کتاب علل سقوط احمدشاه نوشته رحیم زاده صفوی.

خانه مجلل الدوله رفت و آمد می کند و با عصمت الملوک به گفت و گو می نشیند. رضاخان در یک بعد از ظهر عاقدی را که از دوستان قائم مقام الملک رفیع بود با خود به خانه مجلل الدوله برد و او در آنجا عروس خانم را احضار کرده صیغه عقد دائم را جاری کرد و بدین ترتیب رضاخان و عصمت الملوک با هم شوهر و زن شدند. اتاق پذیرایی خانه مجلل الدوله که سفره زینتی عقد را در آنجا، وسط اتاق، بر روی فرش کاشی اعلی پهن کرده بودند، از آن اتاقهای اشرافی قدیمی بود که در عصر رواج معماری روسی - ایرانی از اواسط دوران سلطنت ناصرالدین شاه، آن نوع معماری در ایران جا افتاده بود.

بخاری دیواری، ساعت قاب چوبین بزرگ شماطه دار با مجسمه ای از ژوکوند روی قسمت بالای آن، ساخت سوئیس، طاقچه های جادار، قاب عکسهای قهوه ای رنگ از ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه و احمدشاه و حاج علیرضاخان عضدالملک و میرزا ابوالقاسم خان ناصرالملک قراگوزلوی همدانی دو نایب السلطنه مشروطه که هر دو زیر تصویر خود را امضا و اهدا کرده بودند، چندین فرمان و دستخط از مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه، قاب عکس بزرگی از محمدعلی شاه در لباس شخصی هنگام اقامت در تبعیدگاه اودسا، با امضای او به نام مجلل الدوله، چند تابلوی نقاشی اروپایی، تصویر بزرگ رنگی نقاشی از احمدشاه با آن چهره کودکانه مظلوم، یکی دو قطعه زرباف و چند تابلو مینیاتور و یکی دو قطعه خوشنویسی از رباعیات خیام و تابلو رنگی با سمه ای از ریشارد شیردل پادشاه انگلیس که در حال وداع از همسر خود و عزیمت به بیت المقدس بود، تزیینات اتاق مهمانخانه را شکل می بخشید. بخاری چدنی بزرگی برای زمستان و چندین تخته فرش گرانبها آرایش اتاق را تکمیل می کرد. در کنار سالنی که مهمانان مرد نشسته بودند، درون اتاق زنانه، عروس در اتاق عقدکنان زیر چادرنمازی جلوی عاقد نشسته بود. دو دختر جوان بر روی سرش قند می ساییدند و زنان با هلهله و قیل و قال و در حال کوبیدن پشت طشت مسین خوشحالی خود را ابراز می داشتند.

در اتاق مردانه، رضاخان عصا قورت داده بر روی مبل نشسته بود و در اطراف او چند تن از بزرگان خانواده مجلل الدوله و چند تن از امیران لشکر و سرتیپان و سرهنگان جدی و خشک و رسمی بر روی مبلها تکیه داده بودند.

مبله‌های قدیمی و نخ‌نمای فرانسوی، چندین صندلی لهستانی، چندین میز پیشدستی، مجموعه‌ای از اولین میوه‌های زمستانی، یک ظرف نقره‌ای پراز شیرینی، و چندین ظرف باقلوا و سوهان و گز و پشمک از دیدنیهای دیگر اتاق بودند.

از قیافه غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله نگرانی می‌بارید. او شنیده بود که نیمتاج‌الملوک خانم زن هتاک و عصبانی و جنجال‌برانگیزی است و بعید نیست در خانه سبز شود و آبروی او را در محله بریزد. اما رضاخان هم پیش‌بینیهای لازم را کرده بود. امیرلشکر خدایارخان خدایاری و امیرلشکر محمودآقا انصاری و حاج محمدرضا شریعتمدار قائم‌مقام‌الملک رشتی در راهروی خانه نشسته بودند، که وظیفه داشتند در صورت مراجعه و یورش نیمتاج‌الملوک خانم تدابیر لازم را به کار بندند.

مهمانان که از شاهزادگان و رجال قاجاری، امیرلشکرها و سرتیپها و سرهنگها و خانمهایشان و افراد سرشناس شهر بودند، یکی پس از دیگری می‌آمدند. زنها به قسمت زنانه و مردها به قسمت مردانه می‌رفتند. بوی چلوخورش قیمه بادمجان و قرمه‌سبزی در فضا پیچیده بود و در آن برودت اول پاییز به ذائقه‌ها سخت می‌چسبید. چون عصمت‌الملوک بی‌مادر بود، زن عمویش و مادر زن عمو و ظایف مادری را عهده‌دار شده بودند. حضور خانم فخرالدوله همسر محسن‌خان معین‌الملک (امین‌الدوله دوم) و دختر مظفرالدین‌شاه نیز که از بانوان متشخص بود، اهمیت ویژه‌ای به این مجلس می‌داد.

خانم فخرالدوله نه رضاخان را قبلاً دیده بود و می‌شناخت، نه سر و کاری با او داشت. حتی هنگام بازداشت شوهرش، محسن‌خان معین‌الملک (امین‌الدوله) در جریان کودتا، از رفتن نزد رضاخان میرپنج و درخواست آزادی او سرباز زده بود. آمدن او به آن مجلس به خاطر احترامی بود که برای مجلل‌الدوله دولتشاهی و خانواده‌اش قایل بود.

البته پس از آن جلسه و آشنایی با رضاخان، روابط آنان حسنه شد و خانم فخرالدوله مورد توجه و احترام رضاخان قرار گرفت. چنان که وی روزی گفت در خانواده قاجار فقط یک مرد واقعی وجود دارد و آن خانم فخرالدوله است.

زن عموی عصمت‌خانم، مادر زن عمو، خانم فخرالدوله زن محسن‌خان



معین‌الملک (امین‌الدوله دوم) با دختر و دامادش به این مهمانی شور و نشاط زیادی بخشیده بودند. سفره عقد را خانم فخرالدوله ملیله‌دوزی کرده بود. خانم فخرالدوله دختر مظفرالدین‌شاه بود که به همسری محسن‌خان معین‌الملک پسر میرزا علی‌خان امین‌الدوله صدراعظم مظفرالدین‌شاه در سالهای اول سلطنت او درآمده بود.

شوهر خانم فخرالدوله عمر زیادی نکرد؛ اما خانم فخرالدوله تا حدود سال ۱۳۳۸ ه.ش در قید حیات بود. او ثروت زیادی داشت، املاک لشت‌نشای گیلان به او تعلق داشت که پدر شوهرش آن را به عنوان تیول از مظفرالدین‌شاه گرفته و به پسرش داده بود.

سرانجام عقدکنان انجام گرفت. آن قدر پنهانکاری شده بود که خانم نیمتاج‌الملوک از آن بویی نبرد.

رضاخان برای اواخر آن سال، یعنی ۱۳۰۲، برنامه‌های مبسوطی چیده بود که اولین آن خلع سلطان احمدشاه از سلطنت و برقراری رژیم جمهوریت در ایران بود. قرار بود در اول حمل (فروردین) شلیک توپ تحویل سال، انقراض قاجاریه و برقراری رژیم جمهوری را اعلام کند. رضاخان می‌دانست که در اواخر سال سرش به قدری شلوغ خواهد شد که وقت ازدواج نخواهد داشت و بهترین زمان برای رسیدن به وصال عصمت‌الملوک خانم همان اواسط پاییز و پیش از زمستان سال ۱۳۰۲ ه.ش است.

رضاخان برنامه‌ای هم برای سرکوب شیخ خزعل، فرمانروای مطلق‌العنان خوزستان داشت، که آن ایالت را مملکت مستقلة عربستان نامیده و در ذهن خام خود خیالهای دور و درازی برای انتزاع و انفصال آن خطه از خاک ایران با مساعدت انگلیسی‌ها پرورانده بود. او همه این برنامه‌ها را برای پس از ازدواج با عصمت‌خانم گذاشته بود.

سرانجام آذرماه سال ۱۳۰۲ فرا رسید. مراسم عروسی را در خانه جدید و تازه‌ساز رضاخان که آن را در خیابانی، که سالها بعد پاستور خوانده شد، برای عصمت‌الملوک خانم اجاره کرده بود، برگزار کردند. این خانه دارای یک هشتی بزرگ بود. در داخل حیاط استخر بزرگی هم دیده می‌شد. جمعیت زیادی را به مهمانی دعوت کرده بودند.

با آنکه هوای اواخر آذر بسیار سرد بود، عده زیادی از درباریان و دولتیها و امیران لشکر و سرتیپها و سرهنگها به ضیافت شام دعوت شده بودند. شام مفصلی تدارک دیده شد، حاج نایب چلوئی اسباب و سیورسات شام که چلوکباب سلطانی و کوبیده، جوجه کباب، چلوخورش فسنجان، شیرین پلو، ته چین، چلوخورش قیمه بادمجان و باقلاپلو با گوشت بره و چند نوع دیگر غذا و فرنی و حلوا و انواع میوه های زمستانی را شامل می شد، فراهم کرده بود. در حیاط بزرگ خانه میز شام چیده و بر روی حیاط چادر بزرگی کشیده بودند که هم جلوی سرما را می گرفت و هم اگر باران یا برف می آمد، مهمانان از بارندگی در امان می ماندند.

خانم فخرالدوله و دختر و دامادش آن شب مخصوصاً آمده بودند تا اگر نیمتاج الملوک خانم و بستگانش به مجلس عروسی هجوم آوردند، جلوی آنان بیایستند و با مذاکره و خواهش و تمنا و احیاناً تهدید نگذارند جشن به هم بخورد. اما رضاخان خیالش راحت بود که کاری از دست نیمتاج الملوک ساخته نیست، زیرا حداقل سه هفته پیش از آن شب عصمت الملوک خانم به عقد ازدواج او درآمده و همسر قانونی و شرعی او شناخته می شد.

چند همسری در آن دوران از نظر قانونی اشکال نداشت و هر مردی می توانست چهار زن عقدی و هر اندازه که دلش می خواهد زن صیغه داشته باشد؛ اما شرط اصلی آن بود که بتواند تساوی و عدالت را در میان همسران خود برقرار کند و از عهده مخارج زندگی آنان برآید.

در حدود ساعت ده شب ناگهان سر و صدای زیادی از بیرون شنیده شد. صدای داد و فریاد و شیون زنی بود که جیغ می کشید. او با رکیک ترین دشنامها می گفت: «مردک قلتبان! او هوی، مجلل الدوله، کلاهت را بگذار بالاتر، خجالت نکشیدی دخترت را بیخ ریش شوهرم بستی! آن دختر شلخته خجالت نکشید زن مرد زن و بچه دار شد؟»

او نیمتاج الملوک بود که به اتفاق عده ای از خانمهای دوست و آشنای خود با درشکه در خانه رضاخان آمده و سر و صدا به پا کرده بود. او می خواست مجلس را به هم بزند؛ اما سربازان گردن کلفتی که جلوی در خانه پاس می دادند مانع او شدند. سرانجام منورالدوله و خانم فخرالدوله و چند خانم متشخص و از مردها قائم مقام الملک

رفیع با آن زبان چرب و نرم رفتند و با قربان صدقه و خواهش و التماس او را سوار درشکه‌اش کردند و به خانه‌اش فرستادند.

نیمتاج‌الملوک هنگام رفتن سوگند خورد اگر سردار سپه پایش را به خانه بگذارد، او را با ساطور قطعه‌قطعه کند. حتی تهدید کرد که تریاک خواهد خورد و خودکشی خواهد کرد. آن زمانها، زنان زیاد تریاک می‌خوردند. آنان نصف لول تریاک را در آب حل می‌کردند و سر می‌کشیدند و به آرامی و بدون درد و تشنج جان می‌سپردند. رنگ رضاخان پریده و از تهدید همسرش خیلی جا خورده بود. او که می‌دانست نیمتاج‌الملوک خانم زن کین‌توز و بدپيله‌ای است و احتمال دارد تهدید خود را عملی کند، برای ساکت کردن نیمتاج‌الملوک خانم قول داد عجلتاً سه ماه به خانه نرود و خود را از چشم او دور نگه دارد.

آن شب به رضاخان چندان خوش نگذشت؛ زیرا با آنکه در آن زمان تعدد زوجات امری عادی و جاافتاده بود و حتی خود احمدشاه، که بسیار جوان بود، چهار زن عقدی و چند زن صیغه‌ای داشت، مطبوعات و جمعیت‌های مخالف رضاخان که از رئیس‌الوزرا شدن او یکه خورده و شوکه شده بودند، دور نبود موضوع مراجعه همسر رضاخان به درخانه او و جیغ و فریاد کشیدنش را به صورت جنجالی مطبوعاتی درآورند و حتی تصنیف‌سازان که در گذشته جرئت کرده بودند برای ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه و احمدشاه و حتی ظل‌السلطان، پسر ناصرالدین شاه، با آن همه خشونت و سبعت که داشت شعر بسازند، این فرصت را به آسانی دست ندهند و مطالبی درباره رئیس‌الوزرا و زن گرفتن او در سن مفروض ۴۴ یا ۴۸ سالگی، آن هم یک ماه پس از رئیس‌الوزرا شدن، سر زبانها بیندازند.

نیمتاج‌الملوک خانم چند دوست و ندیم و انیس خراسانی که از خانواده ناظر بودند داشت که خیلی او را دوست داشته و رویش تعصب نشان می‌دادند.

اتفاقاً در آن شب آن خانمها هم نیمتاج‌الملوک خانم را همراهی می‌کردند و مرتباً او را با دستمال باد می‌زدند و توصیه می‌کردند آن قدر حرص و جوش نخورد؛ زیرا ممکن است فجاء (سکته) کند و علیل و عاجز و افلیج شود.

خانم ناظر پی در پی می‌گفت: «عزیز دلم، سرکار علیا مخدره، حالا شوهرتان اشتباه کرده مرتکب این جسارت شده. این که دفعه اولش نیست. مگر همان روزهای اول

جناب میرپنج ابوی مرحوم به شما سفارش نمی کرد از ازدواج با صاحب منصب قزاق بپرهیزید! صاحب منصبی که خانه و مکان و آشیان نداشت و حالا به برکت قدم نورچشمانی که مثل دسته گل در بغلش گذاشتید میرپنج و سردار سپه و رئیس الوزرا و قائد کل قوا شده است. حالا چقدر حرص و جوش می خورید... بفرمایید برویم منزل یک شربت به لیمو یا لیمو عمانی و معجون گل گاوزبان و عناب و سیستان و ترنجبین برایتان آماده کنیم میل بفرمایید کمی آرام بشوید.»

خواهر خانم ناظر هم، ضمن نوازش گیسوان نیمتاج الملوک، او را به صبر و بردباری دعوت می کرد می گفت: «این سردار سپه آدمی نیست که بتواند سه ماه دور از حضرت علیه زندگی کند. باور کنید این عفریته را هم می فرستد روی دست دختر مجد السلطنه که دیدید عمر زندگی شان به دو سال نکشید. این یکی هم برمی گردد خانه پدرش... روزگار از این بازیچه ها بسیار دارد. آدم عاقل که غصه نمی خورد... شما بچه شیرخوار دارید. اگر غصه بخورید شیرتان خشک می شود و علیرضا بدون شیر می ماند.» بدین ترتیب، زندگی مشترک رضاخان سردار سپه، رئیس الوزرای مقتدر نظامی سال ۱۳۰۲، وزیر جنگ و فرمانده عالی قوا که سال بعد عنوان و مقام رسمی فرماندهی کل قوا را هم از مجلس شورای ملی گرفت با عصمت الملوک خانم عصمت السلطنه دختر مجلل الدوله دولتشاهی آغاز شد؛ از یکی از شبهای آذرماه (قوس) سال ۱۳۰۲ ه.ش و عجیب اینکه به رغم همه پیش بینیهای بدبینانه، این ازدواج اخیر، برخلاف ازدواج کوتاه مدت رضاخان با توران خانم قمر السلطنه، تا مدت درازی، یعنی بیش از ۲۱ سال پایید و تا تاریخ مرگ رضاخان که دیگر رضاشاه شده و از مهرماه ۱۳۲۰ به تبعید افریقای جنوبی رفته بود، ادامه یافت.

رضاخان به قول خود در مورد تهیه خانه و زندگی مجزا برای همسر جدیدش وفا کرد. آن چنان که در سال ۱۳۰۱ در مورد توران خانم قمر السلطنه اقدام کرده بود. یکی از نزدیکان و محارم او در آن سالها، حاج محمد رضا شریعتمدار رشتی

۱. تاریخ ازدواج رضاخان با عصمت پاییز ۱۳۰۲ ه.ش بوده است. در نهم مهر ۱۳۰۳ عبدالرضا اولین فرزند این زوج به دنیا آمد. نگاه شود به کتاب دودمان پهلوی نوشته دکتر جعفر شاهی، تهران، ۱۳۲۹ و نیز کتاب ایران نو یا رضاشاه، نوشته الون ساتن، ترجمه عبدالعظیم صبوری و منابع دیگر. البته تاج الملوک یا نیمتاج خانم هم در سال ۱۳۰۱ علیرضا را به دنیا آورده بود.

قائم مقام‌الملک رفیع<sup>۱</sup> ۲۸ سال بعد در خاطرات خود نوشت که بنابه خواست رضاخان او منزلی مجزا و آبرومند برای توران‌خانم دختر عیسی‌خان مجدالسلطنه اجاره کرده بود.

«در اوایل طلوع پهلوی شاید سال ۱۳۰۱ بود که وصلت با جلیله محترمه مجدالسلطنه پیش آمده بود و روزی [سردار سپه] به من فرمودند یک خانه برای سکنای معزالیه اجاره کنم. در کوچه مؤدب‌الملک منزل مرحوم سعیدالملک پسند شده، صبح زود ساعت ۶ به آن خانه که خالی بود به اتفاق ایشان رفتم و با مبلغ یکصد تومان ماهانه به دلخواه موجر اجاره شد. چند سالی ایشان در این خانه سکنی داشت، غروبها پیاده از قصر فعلی در خدمت ایشان به آنجا می‌رفتم. ایشان به خانه داخل شده و من به منزل خود در خیابان ژاله روان شده، صبح زود ایشان از آنجا به وزارت جنگ آمده و به رفتن و رفتن امور مشغول تا ظهر که به قصر فعلی مراجعت می‌نمود. عصرها در قصر تا غروب به ملاقات و صحبت وقت می‌گذشت. مجدداً اول شب پیاده روی تا وصول به آن خانه شروع می‌شد.»

بدین ترتیب رضاخان زندگی خود را بین دو همسر که یکی از آنان با او به کلی قهر بود و اصلاً با وی حرف نمی‌زد و دومی او را هر شب در خانه خود می‌پذیرفت، تقسیم کرد.

او هر روز، پس از پایان کار اداری در وزارت جنگ، حدود ساعت دو بعد از ظهر، به خانه تاج‌الملوک که شمس‌الملوک، اشرف‌الملوک، محمدرضا و علی‌رضا فرزندان در آنجا زندگی می‌کردند، می‌رفته و ساعت چهار بعد از ظهر به اداره بازگشته مجدداً غروبها راهی خانه توران‌خانم می‌شد.

پس از طلاق دادن ملکه توران قمرالسلطنه و ازدواج جدید رضاخان، مجدداً خانه جداگانه‌ای برای عصمت‌الملوک خانم اجاره شد و رضاخان پس از چند ماه که قهر کرد و به خانه نرفت، سرانجام از راه مذاکره و وعده و وعید و تقدیم هدایای گرانبها به تاج‌الملوک او را راضی کرد اجازه دهد هفته‌ای سه چهار شب به منزل عصمت‌الملوک برود.

سعیدالملک مافی که قائم مقام‌الملک رفیع خانه او را برای توران‌خانم قمرالسلطنه

۱. خاطرات قائم مقام‌الملک رفیع، چهل و دو سال در دربار پهلوی، به کوشش خسرو معتضد، تهران، نشر قطره ۱۳۸۳.

اجاره کرده بود، با رضاخان بر سر زمینی که از او خریده بود سالها اختلاف داشت. او چند سال پیش از کودتا زمینی را، که بعدها کاخ تاج‌الملوک در آن بنا شد، به رضاخان که صاحب‌منصب قزاقخانه بود فروخت؛ اما پس از مدتی به عدلیه عارض شد که این زمین ملک دخترم بود و من حق فروش آن را نداشتم. رضاخان به عدلیه احضار شد. قاضی که فرد بدخلق و متکبری بود، یک ساعت او را سرپا نگه داشت و با خشونت از وی پرسشهایی کرد. رضاخان چندی بعد در اجرای یک مأموریت نظامی از تهران خارج شد و احضاریه‌های عدلیه برای مراجعه او به محاکمه بدون جواب ماند تا آنکه کودتا شد و رضاخان فرمانده قزاقخانه و پس از دو ماه وزیر جنگ شد.

بدیهی است دیگر از عدلیه کاری در مورد رضاخان ساخته نبود. دعوا معوق ماند؛ اما سعدالملک از شکایت خود صرف‌نظر نکرد تا آنکه در سال ۱۳۰۱ قائم‌مقام‌الملک رفیع که ماجرا را از زبان رضاخان شنیده بود، به میانجیگری برخاست. او روزی سعدالملک را به خانه رضاخان آورد و قرار شد رضایت او جلب شود.

فردای آن روز قائم‌مقام‌الملک قبالة خانه را از سرهنگ بوذرجمهری گرفته و به اتفاق میرسید محمد امام‌جمعه تهران، در حدود ساعت سه بعدازظهر راهی خانه سعدالملک شدند. در بین راه به یک دکان جواهرفروشی رفتند و یک گوشواره برلیان به مبلغ پانصد تومان خریدند و دوباره راهی منزل سعدالملک شدند. در منزل، سعدالملک و دخترش از آنان به گرمی استقبال کردند. پس از صرف چای و شیرینی قائم‌مقام‌الملک گوشواره را به دختر سعدالملک داد و او در محضر امام‌جمعه اقرار و امضا کرد که با رضایت خاطر خانه را به سردار سپه فروخته است.

شرحی هم از سوی سردار سپه به بلدیہ نوشته شد که سعدالملک مافی را در بلدیہ مشغول کار کنند. سعدالملک تا سال ۱۳۳۱ ه.ش که فوت کرد، در شهرداری به کار مشغول بود.<sup>۱</sup>

به دلیل همین روابط حسنه بود که رضاخان موفق شد یکی دیگر از خانه‌های سعدالملک را برای همسر جوانش اجاره کند و خیال او را آسوده سازد. رضاخان اغلب بعدازظهرها را در خانه عصمت‌خانم می‌گذراند، اما ظهرهای دوشنبه از ساعت

۱. قائم‌مقام‌الملک رفیع، خاطرات، پیشین صص ۱۲۸-۱۳۰. گویا محضرداری، سند جعلی برای این خانه تهیه کرده و آن را به شخص سومی هم فروخته بود.

۱۲ به آنجا می آمد و ناهار را با او می خورد.

در آن ایام، سالها بود که بعدازظهر روزهای دوشنبه هر هفته ادارات دولتی، مدارک قشون و تقریباً هر اداره و سازمانی که وابسته به دولت بود تعطیل می شد. اما در روزهای دیگر کارمندان دولتی ظهرها به خانه می رفتند و حدود ساعت ۱۵ یا ۱۶ مراجعت می کردند و تا حدود ساعت ۱۹ به کار ادامه می دادند. البته قشون، به دلیل اینکه سربازخانه‌ها از شهرها دور بود، از این قاعده مستثنی بود و نظامیان معمولاً هر روز تا حدود ساعت شش بعدازظهر، و گاهی بیشتر، سر خدمت خود باقی می ماندند و البته دوشنبه آنان نیز ظهرها تعطیل می کردند و به خانه می رفتند. علت تعطیلی روز دوشنبه این بود که در حدود پنجاه و چند سال پیش از آن تاریخ ناصرالدین قاجار در حدود سال ۱۲۶۷ ه. ق دستور اعدام میرزاتقی خان امیرکبیر را صادر کرده و حاج علیخان حاج الدوله که امور میرغضبی دربار با او بود (پدر محمدحسن خان صنیع الدوله اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات و مترجم ناصرالدین شاه در سالهای دو دهه آخر عمر و سلطنت آن شاه) به کاشان عزیمت کرده و در یک بعدازظهر حکم اعدام صدراعظم برکنار شده را از طریق صدور دستور گشودن رگهای دو دست او با تیغ اصلاح موی و ریش، و سپس خفه کردنش با لنگ حمام به وسیله میرغضبه و فراشهایی که همراه خود از تهران آورده بود، اجرا کرده بود.

چند سال بعد که ناصرالدین شاه متوجه شد چه جنایتی مرتکب شده و چگونه مملکت را از وجود صدراعظمی لایق و میهن دوست و مصلح محروم کرده است، در عالم پشیمانی دستور داد بعدازظهر هر دوشنبه تعطیل عمومی باشد و ادارات در ساعات مزبور دایر نباشند و کارمندان به خانه بروند و استراحت کنند.

این تعطیل ایام هفته تا روز دوشنبه پنجم آذرماه ۱۳۰۷ ه. ش ادامه داشت و در آن تاریخ در کابینه مخبرالسلطنه هدایت قرار شد تعطیل نیمروزی به جای روز دوشنبه به پنجشنبه انتقال یابد که تعطیل روز جمعه تکمیل شود و کارکنان دولت بتوانند یک روز و نیم به جای یک روز، از تعطیل هفتگی استفاده کنند و به کارهای شخصی خودشان برسند.<sup>۱</sup>

اما در اوایل دهه ۱۳۰۰، تعطیل نیمروز دوشنبه برقرار بود و رضاخان ساعت

دوازده ظهر دوشنبه‌ها هم راهی منزل عصمت‌الملوک می‌شد و با ذوق و شوق به خانه قدم می‌نهاد و هر بار هم هدایایی از گل و شیرینی و جواهر و لباس برای او می‌آورد. در تمام ساعاتی که رضاخان، بویژه در ایام دوشنبه، تعطیل نیمروزی وسط هفته، در خانه عصمت‌الملوک خانم به سر می‌برد، هیچ کس از صاحب‌منصبان و کارمندان دایره ریاست وزیران و وزارت جنگ حق مراجعه به آن خانه و رساندن مراسله یا پیامی را نداشت. حتی اگر آن پیام از جانب ولیعهد محمدحسن میرزا یا وزیر امور خارجه یا سفرا بود. اگرچه پس از ازدواج رضاخان با عصمت‌الملوک یک دستگاه تلفن جنگی بی‌سیم با دسته چرخاندنی متعلق به قشون در آن منزل نصب شده بود، اما کسی مجاز نبود بدان خانه تلفن بزند؛ زیرا رضاخان میل نداشت ساعات استراحت او در آن منزل منقص شود. ولی خود او هرچند ساعت یک بار به دبیر اعظم بهرامی رئیس دفتر خود و دیگر کارمندان ریاست وزرا یا وزارت جنگ یا سرتیپ یزدان‌پناه، فرماندار نظامی تهران، یا سرهنگ محمدآقا درگاهی، رئیس تشکیلات نظمیه کل مملکتی، تلفن می‌کرد و از آنان می‌پرسید آیا واقعه مهمی روی داده است یا نه؟

حضور عزت‌السلطنه، خواهر کوچک عصمت‌الملوک، در خانه عصمت خانم امری دایم بود و رضاخان، چون از آشپزی و ادب و تربیت عزت‌السلطنه خیلی خوشش می‌آمد و راضی بود، میل داشت او اغلب پیش خواهرش باشد و به او کمک کند.

غذای مورد علاقه رضاخان، چنان‌که نقل کردیم، لوبیاپلو و آلبالوپلو بود که عزت‌السلطنه آن را طبخ می‌کرد؛ اما پیش از طبخ غذا یک اوردور یا زاکوسکی که ایرانیهای طبقه مرفه و فرنگی مآب به غلط آن را زاپورسکی می‌خواندند و رسم تهیه آن را از صاحب‌منصبان روس قزاقخانه و خانمهایشان یا از اعضای سفارت روسیه تزاری در سالهای گذشته آموخته بودند، با نوشابه‌های مختلف بر روی میز آماده بود که عبارت از چند نوع سالاد، ترشی و آجیل، جوجه کباب حضوری طبخ‌شده بر روی منقل و کوکو و دلمه‌های عثمانی و ماست چکیده و کالباس و لوبیا پخته و سالاد روسی بود و تا آماده شدن شام رضاخان از آن غذاهای سرد به عنوان مزه نوشابه‌های الکلی می‌خورد و بسیار هم تعریف می‌کرد.<sup>۱</sup>

۱. ارامنه‌ای که از روسیه به ایران گریخته بودند و روس‌های مهاجر تهیه کالباس و سوسیس و ژامبون را از اوایل دهه ۱۳۰۰ در ایران متداول کردند.



رضاخان سردار سپه از بخت خود شکرگزار بود که همسری مهربان و خوشرو و خنده‌رو مانند عصمت‌الملوک نصیب او کرده است.

زن جوان همیشه راضی و شاد و خندان بود. حرکاتش و سخنان و نشست و برخاستش کمی کودکانه می‌نمود. از قیافه جدی و اخمالو و قهر و غضب و غرولندهای همیشگی نیمتاج‌الملوک در او کمترین اثری نبود.

رضاخان کسانی را که در آن ماجرا به او کمک کرده بودند از یاد نبرد. به غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله مقامی مهم در وزارت داخله واگذار شد. مقامی که پستی اداری در تهران بود؛ زیرا رضاخان از او خوشش می‌آمد و میل داشت هر روز او را ببیند.

به عموهای همسرش نیز مشاغلی ارجاع شد. رئیس‌الوزرای سابقاً قزاق حالا هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد.

رضاخان به اشرف‌السلطنه هدایایی داد و زیر بال شوهر پاشاخان مبشر، صاحب‌منصب نظمیه، را گرفت؛ (اما بعدها پشیمان شد) و به عزت‌السلطنه نیز جهیزه قابل‌ی داد.

بخت یاور پاشاخان مبشر پس از ازدواج رضاخان سردار سپه با خواهرزنش شکفته شد. از روزی که ژنرال گوستاو وستداهل سوئدی در دی‌ماه ۱۳۰۲ از نظمیه ایران اخراج و سرهنگ محمدآقا درگاهی جانشین او شد، تا سال ۱۳۱۹، روزگشایش و پرده‌برداری از مجسمه رضاشاه در میدان توپخانه، ماه به ماه و سال به سال بر اقتدار و موقعیت اداری و ثروت پاشاخان که عمده هنر او داشتن یک خواهرزن زیبا و نصیحت او به ازدواج با مردی دوبرابر سنش بود، افزوده شد.

در سالنامه‌های آن زمان نام او به عنوان معاون نظمیه، رئیس محبس و رئیس بازرسی آورده شده است. همه رؤسای شهربانی از او حساب می‌بردند؛ اما در روز افتتاح و پرده‌برداری مجسمه رضاشاه در میدان توپخانه، پاسیار (سرهنگ) پاشاخان کاری کرد که به زیان وی تمام شد. او جلوی یک سروان ارتش را که جزو تماشاگران بود و می‌خواست کمی جلوتر بایستد به ضرب شلاق گرفت و او را مضروب کرد. همین‌طور دست دو نماینده مجلس و بانوانشان را که کارت دعوت در دست داشتند و می‌خواستند خود را به مدعوین اجتماع کرده در اطراف محل تندیس رضاشاه برسانند، گرفت و آنان را با گفتن جمله اوهوی حمالها، کجا می‌روید! از محل دور

کرد. آن دو نماینده، که هر دو زن اروپایی داشتند، از رفتار وحشیانه سرهنگ مبشر عصبانی شدند و یکی از آنان گفت: «ما دو وکیل مجلس هستیم و مصونیت داریم. به چه حق دست ما را با خشونت گرفته از محلی که با کارت رسمی بدانجا دعوت شده ایم می رانی؟ ما شکایت تو را به شاه خواهیم کرد. خیال می کنی مملکت حساب و کتاب ندارد؟»

سرهنگ مبشر با صدای نتراشیده و نخراشیده خود گفت: «فضولی زیادی نکنید، والا با همین شلاق که این سروان بی ادب را تنبیه کردم، شما دو تا الاغ بی شعور را تنبیه می کنم و دستور می دهم موهای دو تا زن معلوم الحال را که همراه خودتان آورده اید بتراشند. هر خری هستید باشید و به هر احمق خر گوساله ای می خواهید شکایت کنید، من نه اهمیتی به شاه می دهم و نه به آن مجلس شورای ملی آشغال، من می شاشم به هر چه مجلس و مجلسی!»

آن دو وکیل مجلس که یکی از آنان مهندس مقاطعه کار معروفی بود که بعضی از عمارات دربار را ساخته بود، از شرکت در مراسم منصرف شدند؛ ولی روز بعد نزد سرپاس مختاری رفتند و ماجرا را با او در میان گذاشتند و متذکر شدند پاسیار مبشر جلوی مردم به آنان و همسرانشان اهانت کرده و به صدای بلند گفته است به هر احمق گوساله ای که می خواهید شکایت کنید!»

مختاری، که دل پری از پاسیار مبشر داشت، موضوع را به اطلاع وزیر کشور وقت رسانید و او، در فرصتی مناسب در شرفیابی به حضور رضاشاه، به شاه اطلاع داد که باجناقش چگونه ترکتازی می کند. مختاری به این امر بسنده نکرد، بلکه به مأموران آگاهی دستور داد مشخصات و محل خدمت و زندگی آن سروان ارتش را هم که پاشاخان به سرو روی او ضربات شلاق کوبیده بود پیدا کنند و کلانتری محله سکونت آن سروان را مأمور کرد او را به شهربانی به دفتر رئیس تشکیلات سرپاس مختاری بیاورند.

یک روز صبح که سرپاس (سرتیپ) مختاری باید برای عرض گزارش به دربار می رفت، آن سروان به شهربانی آمد. مختاری او را همراه خود به کاخ مرمر برد. مختاری، پس از ورود به دفتر شاه، ضمن عرض گزارشهای شبانه روز شهربانی، شمه ای از رفتار زشت و وقیحانه سرهنگ مبشر، شوهرخواهر زن شاه با دو وکیل مجلس را به اطلاع رضاشاه رساند و گفت که او ضمناً یک سروان ارتش را در ملاء عام

با شلاق کتک زده است.

رضاخان پرسید: «این سروان کیست؟ چه نام دارد و اکنون کجاست؟»  
مختاری گفت: «نام این سروان فلان است و همین الان در اتاق آقای شکوه‌الدوله رئیس دفتر مخصوص حضور دارد.»

رضاشاه مبهوت و خشمناک دستور داد سروان را به حضور بیاورند. سروان وارد شد و ادای احترام کرد و شاه ماجرا را از او پرسید.

سروان گفت که چگونه پاسیار مبشر او را در حضور مردم مورد ضرب شلاق قرار داده است. شاه پرسید: «تو چه کار کردی؟ آیا اعتراض یا داد و فریاد نکردی؟» سروان پاسخ داد: «قربان اولاً ایشان جناب پاسیار و مافوق من بودند، ثانیاً باجناب اعلیحضرت همایونی بودند و همه از مشارالیه می‌ترسند. حتی می‌خواستم به شهربانی مراجعه و شکایت کنم؛ اما در کلانتری به من گفتند این کار بی‌جا و بی‌فایده است و پاسیار مبشر چنان مقام و موقعیتی دارند که هیچ کس جرئت اعتراض به ایشان را ندارد. و البته ما هم از گرفتن شکواییه علیه مشارالیه معذور هستیم.»

رضاشاه که انتظار نداشت پاشاخان مبشر آن قدر گستاخ شده باشد که در حضور چند هزار نفر به یک سروان ارتش شلاق بزند و خطاب به دو وکیل مجلس بگوید «بروند به هر احمق خر گوساله‌ای شکایت کنند و من می‌شاشم به هر چه مجلس و مجلسی» بر سر غضب آمد و خطاب به سرپاس مختاری گفت: «مختاری، این سرهنگ بی‌همه‌چیز را منفصل کن، بیندازش از شهربانی بیرون، این پدر سوخته لایق مقام افسری نیست. یعنی چه؟ چون زنش خواهر زن من است باید افسار پاره کند و هر غلطی می‌خواهد بکند؟! غلط کرده است، پدر سوخته حمال! او را از شهربانی بیرون کنید و درجه‌اش را هم بگیرد.»

البته این تقصیر خود رضاشاه بود که نظامی‌ها و شهربانی‌چی‌ها و امنیه‌ها را به جان مردم انداخته و قار و احترام مجلس شورای ملی را از میان برده بود. او در شهریور ۱۳۲۰ فهمید که مجلس آنقدر هم که او تصور می‌کرده بی‌اهمیت نبوده است.

سرپاس مختاری بلافاصله به شهربانی مراجعت کرد و پیش از آنکه سرهنگ مبشر اقدامی کند و از طریق اندرون و به وسیله عصمت‌الملوک آتش غضب رضاشاه را فرونشاند، دستور رضاشاه را در فرمان عمومی شهربانی نوشت و چند ساعت بعد

یک مأمور شهربانی به دفتر پاسیار مبشر مراجعه و دستور رضاشاه را به او ابلاغ کرد. بدین ترتیب، دوران خدمت پاسیار مبشر در شهربانی خاتمه یافت. مبشر که پست و مقام ریاست کل شهربانی را روی شاخ خود می‌دید، مدتی در خانه نشست و سرانجام همسرش، اشرف السلطنه دست به دامان خواهر خود عصمت السلطنه شد و اجازه شرفیابی گرفت و در دیدار رضاشاه خود را به پای او انداخت و آن قدر گریه و التماس کرد که دل رضاشاه به رحم آمد و دستور داد او را به وزارت کشور منتقل کردند و وزارت کشور مقام فرمانداری شهرستان یزد را به او داد و او در آن چند ماهه پایان دوران سلطنت رضاشاه در آن مقام بود و سپس به تهران آمد و دیگر مشاغلی به او ارجاع نشد.<sup>۱</sup>

۱. علت دیگری هم برای اخراج سرهنگ (پاسیار) پاشا مبشر نقل می‌کنند که من آن را از زبان یکی از افسران قدیمی شهربانی، پسرعموی فقیدم، مرحوم سرهنگ عیسی شمس لاریجانی شنیده‌ام و مرحوم عبدالله بهرامی هم آن را تأیید می‌کرد.

می‌گویند رضاشاه روزی از مختاری پرسید آیا تو از تمام اوضاع کشور باخبری؟ مختاری گفت بله قربان، شاه پرسید چگونه؟ مختاری پاسخ داد در وزارتخانه‌ها، در ارتش، در شهربانی و امنیه، در سفارتخانه‌های خارجی، در خانه وزیران و افراد بانفوذ و حتی در مجلس شورای ملی و در محافل شبانه و کلا و نیز در بازار و کافه‌ها و قهوه‌خانه‌ها خبرچین (مخبر) گذاشته‌ام که اخبار آن مجالس و مجامع را همه‌روزه یا به طور هفتگی از طریق اداره کارآگاهی (اطلاعات شهربانی) به من می‌دهند. جایی نیست که من در آنجا مأمور خبرچین نداشته باشم. شاه پرسید: آیا مأمورین خبرچین تو در دربار هم حضور دارند؟ مختاری گفت بله. شاه گفت: حتی در اطراف من؟ مختاری گفت از نظر حفظ جان اعلیحضرت و جلوگیری از پیشامدهای پیش‌بینی‌نشده و در دربار و حتی در اندرون سخن چین و راپورتچی گمارده شده است. شاه گفت در شرفیابی بعدی آخرین راپورت خفیه‌نویس خود از اندرون را بیاور بخوانم. مختاری روز بعد صبح زود گزارش بلندبالایی را با خود به دربار برد که در آن جزئیات وقایع دربار و اندرون نوشته شده بود. از جمله شاه شب گذشته خورش قیمه بادنجان هوس کرده و خورده، سه دست تخته‌نرد با سرلشکر نقدی بازی کرده، میوه پس از شام چه خورده، و چه مطالبی سر میز شام گذشته است. شاه مبهوت و عصبانی شد و مختاری را در فشار گذاشت که نام خبرچین را بگوید. مختاری عذر آورد که هرگاه این چنین کند دیگر هیچ کس برای او راپورت نخواهد نوشت و علت خفیه‌نگاری حفظ جان شاه و تحکیم اساس سلطنت است. شاه او را زیر فشار گذاشت و تأکید کرد کاری به خبرچین نخواهد داشت، فقط می‌خواهد بداند این کیست که تمام اعمال شب گذشته او و این را که حتی کی به حمام رفته و کی به بستر راپورت داده است؟ قرار شد مختاری راپورت‌دهنده را به دربار بیاورد. غروب آن روز مختاری اشرف السلطنه، همسر پاسیار مبشر، را به دربار برد و معلوم شد خانم مبشر بخشی از وقایع خلوت شاه را شخصاً دیده و شرح بعضی را از خواهرش

در اواخر سال ۱۳۰۲ برای رضاخان رسیدن به مقام ریاست جمهوری به صورت آرزو و اشتیاق وسوسه کننده و در دسترس درآمده بود و مفکره‌اش را به خود مشغول می‌داشت. دوست صمیمی او، سرپرسی لورین وزیرمختار انگلستان با توجه به تحولات و تغییراتی که در کشور همسایه ترکیه عثمانی گذشته بود، برقراری رژیم جمهوری را در ایران از دیدگاه سیاست شرقی دولت انگلستان پذیرفتنی می‌شمرد. او به رضاخان می‌گفت که از نظر دولت بریتانیای کبیر او به عنوان فردی لایق، ضدکمونیست، جدی و مصلح می‌تواند به حمایت دولت انگلستان اطمینان داشته باشد. سرپرسی لورین به مثابه معلمی مدبر، دروس سیاستمداری را به رضاخان می‌آموخت. او گه‌گاه به خانه رضاخان می‌رفت و با او شام می‌خورد یا با او تخته‌نرد بازی می‌کرد.

او به رضاخان می‌آموخت بردبار باشد، از خشونت و فحاشی و درگیریهای فیزیکی با نمایندگان مخالف و ارباب جراید در مجلس و اجتماعات خودداری کند، روزنامه‌نگاران را در اطراف خود گرد آورد و اگر نمی‌تواند کتاب بخواند، از افراد سالمند و مجرب بخواهد هر شب یکی دو ساعت نزد او بیایند و مسایل تاریخی و اجتماعی ایران را بیان کنند.

از آن پس شبی نبود که سردار سپه، ریاست وزرا، وزیر جنگ و فرمانده کل قوا هر زمان که از کار خود فراغت می‌یافت سری به خانه مجلل الدوله نزدند.

رضاخان هر شب نزد همسر خنده‌رو، خوشرو و مهربان عقدکرده‌اش می‌آمد. هدیه‌ای برای او می‌آورد و در انتخاب هدایا سرپرسی لورین و همسر او به رضاخان کمک می‌کردند، زیرا آنان مناسبات بسیار دوستانه‌ای با رئیس‌الوزرای جدید که کاملاً مورد اطمینانشان بود، داشتند.

رضاخان در دوران ریاست وزیران صاحب اتومبیلی هم شد. اتومبیلی که از سال ۱۲۹۴ ه.ش رئیس‌الوزراهای وقت از آن استفاده می‌کردند. او گاهی سوار بر این اتومبیل به خانه مجلل الدوله می‌رفت. چندی بعد آن اتومبیل دو و سه دستگاه شد. خانم عصمت‌السلطنه از اینکه هنوز در خانه پدری به سر می‌برد ابراز ناراضیاتی

---

→ شنیده است. شاه پس از این واقعه مبشر را از شهربانی اخراج کرد و به وزارت کشور فرستاد و محدودیت‌هایی برای آمدن اشرف‌السلطنه به اندرون ایجاد کرد. مبشر تا شهریور ۱۳۲۰ فرماندار یزد بود.

می‌کرد و منتظر بود رضاخان خانه‌ای برای او بخرد یا اجاره کند که او هم صاحب خانه و زندگی شود.

یک شب رضاخان دوباره یک کیسه پر از سکه طلای استرلینگ آورد و آن را جلوی چشم پدر و خواهران و خاله‌ها به عصمت‌خانم بخشید. روز دیگر برای او پیراهنی فرنگی آورد که خیاط سفارت انگلستان با دریافت اندازه‌های تنش برای او دوخته بود. عزت‌السلطنه‌خانم پیوسته مراقب غذا و نوشابه‌ها و میوه و تنقلاتی بود که باید سر میز شام باشد.

بدین ترتیب همتای شوخ و شنگول‌تر و مهربان‌تر و خوش اخلاق‌تری چون عصمت‌الملوک‌خانم دولتشاهی جانشین توران‌خانم شد که رضاخان به او علاقه و ارادت زیادی داشت و معتقد بود وی خوش قدم است. پس از ازدواج با عصمت‌خانم هرچه برای رضاخان پیش می‌آمد مبارک و میمون بود. رئیس‌الوزرا شدن، پیروزی بر شیخ خزعل، ساکت و مطیع کردن اسماعیل آقا سمیتقو، سرانجام براندازی سلسله قاجار و نشستن بر تخت سلطنت ایران، پس از ازدواج با عصمت‌خانم روی داد. بعد از تولد احمدرضا پسر دوم عصمت‌خانم بود که رضاخان به پادشاهی رسید.

در طول آن بیست سال گرچه رضاخان و سپس رضاشاه از هرگونه اعمال احترام و ارادت و تقدیم پول و جواهر و خانه و قصر و اتومبیل و پالتو پوست به ملکه تاج‌الملوک دریغ نداشت، به هر حال ملکه افسرده حال و ناراضی بود. رضاشاه او را به ریاست جمعیت خیریۀ شیر و خورشید سرخ ایران گماشت. به سرهنگ (سپس سرتیپ و سرلشکر) بوذرجمهری دستور داد تعداد زیادی خانه و باغ برایش خریداری کند. ملکه در خرید ملک و مستغلهای مرغوب از شوهرش کوتاه نمی‌آمد. شوهرش دو سه بار او را به سفر فرنگستان فرستاد. دولتهای ترکیه و روسیه و آلمان و سوئیس، طبق خواست رضاشاه، احترامات فوق‌العاده‌ای برای ملکه پهلوی قایل شدند و حتی هیتلر، صدراعظم آلمان، دو سه بار که ملکه بین سالهای ۱۳۱۳ تا ۱۳۱۷ به آلمان سفر کرد، دستور داد در قطار لوکس سلطنتی که در اختیار ملکه گذاشته شده بود دسته گل بزرگی ببرند و به ملکه تقدیم کنند. اما دل ملکه با شاه صاف نمی‌شد. در سال ۱۳۱۷ مدتی از تهران به رامسر رفت، آن هم در فصل زمستان و پس از یک برخورد شدید لفظی و مناقشه. فریدون جم که داماد خانواده سلطنتی بود، در خاطراتش آورده

است که رضاشاه به او دستور داد به رامسر برود. همنشین ملکه مادر شود و چون فریدون مورد لطف و عنایت ملکه بود، سعی کند با جملات شیرین او را به بازگشت راضی کند. فریدون در دل زمستان از جادهٔ پربرف و یخبندان چالوس راهی شمال شد. خود را با مشقات فراوان به رامسر رساند، چند روزی در آنجا در خدمت ملکه تاج‌الملوک بود و سرانجام با زحمات زیاد توانست او را به بازگشت به تهران راضی کند.<sup>۱</sup>

هر زمان رضاخان به خانهٔ مجلل الدولهٔ دولتشاهی قدم می‌نهاد عصمت‌خانم، حمام رفته، آرایش کرده با لباس پاکیزه و مرتب پوشیده، عطر به خود زده، با گیسوان مشکفام و کفش پاشنه‌بلند جدید اروپایی به استقبالش می‌آمد، با او دست می‌داد و در اولین فرصتی که در اتاق مخصوص عصمت‌خانم پیش می‌آمد، چهره پیش می‌آورد تا رضاخان او را ببوسد و در آغوشش بفشارد. اهل ناز و ادا و اخم و اطوار نبود و خنده از لبانش نمی‌افتاد. در صحبت کردن شرمگین بود و بگومگو نمی‌کرد و، مانند توران‌خانم، کار را به پرخاشگری نمی‌رساند و در پایان هر صحبت حق را به جانب رضاخان می‌داد و همیشه به او «شما» می‌گفت.<sup>۲</sup> رضاخان به قدری او را دوست می‌داشت که در جزیرهٔ موریش گاهی می‌گریست که چرا جریان حوادث به گونه‌ای پیش رفته که عصمت‌خانم ناچار شده به موریش بیاید.<sup>۳</sup>

۱. خاطرات پراکندهٔ ارتشبد فریدون جم در فصلنامه رهاورد چاپ آمریکا.

۲. عصمت دولتشاهی هم در مصاحبه با نویسنده و هم در مصاحبه با آقای مرتضی رسولی‌پور، محقق مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر، ماجرای این کیسه پر از لیله را مؤکداً خاطرنشان کرد. رضاخان دو بار کیسهٔ پراز لیله برای او برد و بر روی سر و شانه‌هایش ریخت.

۳. تقریرات خانم عصمت دولتشاهی به نویسندهٔ کتاب حاضر در ۳۱ اردیبهشت ۱۳۷۴ کمی پیش از فوت ایشان.

## اومی خواست رئیس جمهوری شود

عصمت الملوک برای رضاخان زن وفاداری بود. او فقط مرض پول و ملک داشت و مایل بود رضاخان همه تسهیلات و اسباب رفاهی را که برای نیمی‌تاج الملوک فراهم کرده است، برای او نیز فراهم آورد. اما او با فرمانبرداری، خوشرویی و مهربانی نبض و رگ خواب رضاخان را (که از اواخر ۱۳۰۴ رضاشاه شد) در دست داشت. در کمال تدبیر و متانت و خونسردی توطئه‌های گوناگون نیمی‌تاج الملوک را که پس از آغاز سلطنت رضاشاه عنوان رسمی او ملک تاج الملوک پهلوی شد، خنثی می‌کرد. هرگز با او در نمی‌افتاد و تمام تحقیرها و بدرفتاریها و آزارها و اهانت‌های او را تحمل می‌کرد.

رضاخان از سال ۱۳۰۲ به سرعت در زمره دوستان صمیمی مجلل الدوله دولتشاهی، پدرزنش، درآمد. مجلل الدوله دولتشاهی، مانند بسیاری از دولتمردان و اعیان آن زمان، یک نقطه ضعف بزرگ داشت که آن را در آن دوران حسن تلقی می‌کردند و آن قمار بود. مجلل الدوله هفته‌ای یک بار با عده‌ای پای قمار داشت. در بازی قمار او شمار فراوانی از رجال سالمند و صاحب ثروت و ملک و مستغل قاجاری شرکت می‌کردند. بازی ساعتها طول می‌کشید و در طول بازی اسباب تنقلات فراهم بود. رضاخان به بازی تخته‌نرد علاقه زیادی داشت و هر شب و هر روز جمعه در حدود یک ساعت تخته‌نرد بازی می‌کرد. اما هر زمان که در بازی از مجلل الدوله می‌برد پولهایی را که برده بود به او پس می‌داد. او عصمت خانم را بسیار دوست می‌داشت. آن قدر دوست می‌داشت که او را لوس و نازک نارنجی کرده بود.

بهترین گوشت، بهترین میوه، بهترین پوشاک، و جواهرات عالی و گرانبها را به



خانه‌اش می‌فرستاد. سرهنگ کریم آقا بوذرجمهری، حاج محمد رضا قائم مقام‌الملک رفیع رشتی و نیز سلیمان خان بهبودی مأمور رسیدگی به حال و روز او بودند.

دست رضاخان، پس از آبان‌ماه سال ۱۳۰۳، در خرج باز شده بود. دیگر هیچ کس جرئت نداشت از او حساب بودجه وزارت جنگ را بخواهد. نه تنها وزارت جنگ بلکه تمام وزارتخانه‌ها، مهم‌تر از همه وزارت مالیه که خزانه کشور زیر نظر آن وزارتخانه بود، به رغم خشکی و منضبط بودن دکتر میلیسپوی امریکایی در اختیار رئیس‌الوزراء بود. رضاخان پس از چند ماه بیرونی منزل سالار لشکر (فرزند شاهزاده فرمانفرما) را خرید و آن را به عروس خانم هدیه کرد. البته قبالة‌نامه به اسم خود رضاخان بود؛ ولی عروس با استقلال کامل در آنجا مستقر شد و رضاخان قول داد خانه را به نام او کند.

بیرونی منزل سالار لشکر در محوطه بعدی کاخ مرمر بود.

عمارت نیمتاج‌الملوک خانم در جنوب آن کاخ بود. این دوزن که هر دو همسر یک مرد بودند چشم دیدن همدیگر را نداشتند. اما عصمت خانم زنی بردبار و خونسرد بود. او سازگاری زیادی نشان می‌داد و در تمام موارد با خونسردی و صبر و حوصله با دسایس و پلتیکهای هووی قدرتمند خود که از خشم بی‌تاب شده بود، روبه‌رو می‌شد. او وقتی دید در مقابل تعدیات و مزاحمت‌های نیمتاج‌الملوک خانم بی‌پناه است و فقط عشق و محبت شوهرش، آن هم به طوری مشکوک و شاید ناپایدار او را حفظ و حراست می‌کند، سعی کرد آستن شود و با دنیا آوردن یک فرزند شوهرش را برای خود نگه دارد.

رضاخان هم سعی می‌کرد او را خشنود و سپاسگزار الطاف خود کند. او غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله، پدرزن، ابوالفتح میرزا عموی عصمت خانم و محمدعلی میرزا مشکوة‌الدوله عموی دیگر همسرش را تحت حمایت قرار داد و بعدها به آنان مقامات مهم اداری اعطا کرد.

در روز نهم مهرماه ۱۳۰۳ ه.ش، اولین فرزند عصمت‌السلطنه به دنیا آمد که نام عبدالرضا بر او نهادند. این واقعه دل رضاخان را شاد، ولی قلب تاج‌الملوک را مالا مال از خشم و کین کرد و چند روز او را به بستر بیماری انداخت. اما روند زاییدنهای عصمت‌الملوک ادامه داشت. او در روز ۵ مهر ۱۳۰۴ فرزند پسر دیگری به نام

احمد رضا را به دنیا آورد. در ۱۲ آبان ۱۳۰۵ محمود رضا به خیل فرزندان رضاخان که دیگر رضاشاه شده بود، افزوده شد. آن‌گاه، پس از وقفه‌ای چهارساله دختری به نام فاطمه به دنیا آورد که تاریخ تولد او در ۱۳۰۹ بود. آخرین فرزند رضاشاه و عصمت‌الملوک شاهپور حمیدرضا، بود که در ۱۲ شهریور ۱۳۱۲ چشم به جهان گشود و وجودی سراسر شرّ و درشتی و آزاردهنده و غیرعادی بود.

او از نوجوانی شرارت پیشه کرد و کارنامه‌ی عمر کوتاهش پر از اقدامات عجیب و دردسربرانگیز و نیز آسیب‌رسان به حیثیت خانواده‌ی سلطنتی بود و به شصت‌سالگی نرسیده بر اثر افراط در استفاده از مواد مخدر جان سپرد.

زایمانهای مکرر عصمت‌الملوک مقام او را در قصر سلطنتی استوار کرد. او با زاییدن چهار فرزند پسر، آرزوی رضاشاه را که از جوانی از تنهایی رنج می‌برد، برآورده کرده بود. بنابراین دسایس نیم‌تاج‌الملوک که تاج‌الملوک شده بود به جایی نرسید.

رضاخان قدم او را پرئمن و شگون می‌دانست. از روز خواستگاری از عصمت‌خانم، بخت به او روی آورده بود و هر روز به توفیق تازه‌ای نایل می‌شد.

عصمت‌خانم به حضور خود در خانه‌ی رضاخان ادامه داد. رضاخان در سال ۱۳۰۳ مقدمات ترفیع مقام خود را به مثابه شخص اول مملکت پایه‌ریزی کرد. احمدشاه علاقه‌ای به سلطنت نداشت. بیماری‌های کلیوی پیشرفته او که بیشتر بر اثر ازدواج همخونی پدر و مادرش بود، وی را علیل کرده بود و میل داشت پیوسته زیر نظر پزشکان خارجی و مقیم اروپا باشد.

از این رو، به اتومبیل لیموزین هفت‌نفره خود، سواری با آن و سیر و سیاحت در شهرهای اروپا دل‌خوش کرده بود. او به مادرید، ایتالیا، بلژیک و هلند سفر و با پادشاهان اروپا دیدار می‌کرد. او توانست پدرش را در آخرین روزهای حیاتش در ایتالیا ملاقات کند. گذشته از دیدارهای خانوادگی خانواده‌ی پدری‌اش، در سن کلود پاریس کاخی خریده بود مادرش ملکه ملک جهان‌خانم و دیگر شاهزادگان در آن زندگی می‌کردند. احمدشاه از طول سفر و مشقات عزیمت به ایران می‌ترسید. گذشته از آن، رضاخان در ایران برای او فرش قرمز پهن نکرده بود. گزارشهایی به پاریس می‌رسید که رضاخان قصد دارد ترتیب سلطنت قاجاریه را به هم بزند و مانند کشور

عثمانی ایران را نیز به رژیم جمهوری تبدیل کند و خود به عنوان رئیس جمهوری مادام‌العمر در رأس امور قرار گیرد.

خانه‌ای که ابتدا عصمت‌الملوک در آن اسکان داده شد به شاهزاده فرمانفرما تعلق داشت که آن را به قیمت ارزان به رضاخان اجاره داده و، در حقیقت، واگذار کرده بود. یکی از کسانی که رضاخان را به صورت جدی تشویق کرد صاحب ملک و زمین شود شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما بود. فرمانفرما در طول عمر طولانی خود دارای چند ده هزار هکتار زمین و صدها آبادی و دهکده شد که از آذربایجان تا کرمانشاهان و فارس و کرمان ادامه داشت. فرمانفرما در هر نقطه کشور که به مقام حکمرانی و والیگری می‌رسید در همان‌جا زمینهایی برای خود به صورت تیول یا از طریق خریداری کردن به بهای ارزان تهیه می‌کرد.<sup>۱</sup> فرمانفرما به دو چیز علاقه داشت زنان جوان و زمین. تعداد زنان عقدی و صیغه او بالغ بر شصت تن می‌شد که از آنان دارای حدود سی و چند فرزند پسر و دختر شد. زمینهای او نیز مساحت بی‌کرانی را دربر می‌گرفت. رضاخان در جریان کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ دستور توقیف نصرت‌الدوله فیروز، پسر فرمانفرما، و خود شاهزاده را داد و آنان چند ماهی در زندان به سر می‌بردند؛ زیرا سیدضیاءالدین که عامل قلمی کودتا بود از نصرت‌الدوله فیروز می‌ترسید و او را رقیب خود می‌دانست. نصرت‌الدوله فیروز در سالهای ۱۲۹۸ و ۱۲۹۹ مدتها در پاریس و لندن به سر برده و به مذاکرات طولانی با دیپلماتهای انگلیسی سرگرم بود. او خود را کاندیدای انجام دادن کودتا کرده بود که موفق نشد. در هر حال، شاهزاده فرمانفرما پس از آزادی از زندان برای جلب رضای رضاخان و از آنجا که مردی آینده‌نگر بود به او نزدیک شد و چون رضاخان را از دورانی که وکیلباشی (سرگروه‌بان) بود و نزد او در کرمانشاه خدمت می‌کرد می‌شناخت، رضاخان هم از احترام گذاشتن به او فروگزاری نمی‌کرد. اما از او و پسرش به علت اینکه مشهور به دوستی با انگلستان بودند بیمناک بود. بعدها، در سال ۱۳۰۸، با دستور بازداشت نصرت‌الدوله که جرم ظاهری او اخذ رشوه از بازرگانی بود، زخم خود را به

۱. اسناد مبسوط خانوادگی فرمانفرما در خصوص املاکش از سوی افراد و وابستگان به خانواده او منتشر شده است.

او زد و مدتی بعد هم چون به او گزارش رسید که فیروز با همسر کاردار سفارت فرانسه که مستأجر او در کامرانیه است رفت و آمد می‌کند و احتمالاً از طریق آن خانم مقالات انتقادآمیزی برای جراید فرانسه ارسال می‌دارد، دستور داد او را که به وساطت مرحوم مستوفی‌الممالک از زندان آزاد شده بود مجدداً توقیف کنند. توقیف نصرت‌الدوله چندان به طول نینجامید و سرانجام او را به سمنان فرستادند و در سال ۱۳۱۶ در آنجا مأموران اداره عملیات ویژه شهربانی وی را با تزریق آمپول هوا و نیز با گذاشتن بالش بر دهانش به قتل رساندند.

در آغاز دهه ۱۳۰۰ ه.ش که هنوز رضاخان به مقام سلطنت نرسیده و ظاهر امور را رعایت می‌کرد، شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما در دیدارهایی که با او می‌کرد به او پیشنهاد کرد دو دهکده بومهن و رودهن در حدود ۳۵ کیلومتری در شرق تهران را که به فرمانفرما تعلق داشت به عنوان هدیه از او دریافت دارد و در باغی که فرمانفرما در آنجا برای ایام تعطیل ساخته است؛ روزهای جمعه خود را بگذراند.

رضاخان ابتدا موضوع را به تعارف و تشکر گذراند؛ اما بعداً، در یکی از بحرانهای درگیری با ملکه تاج‌الملوک، آن هدیه را پذیرفت و طولی نکشید که روزهای جمعه راهی بومهن و رودهن می‌شد و در دو باغ پراز درخت میوه و دلگشایی که فرمانفرما هر دو را به او هدیه کرده بود به نوبت روزهای خوشی را می‌گذراند و از شنیدن چهچه بلبلان و زمزمه جویباری که از میان باغ او می‌گذشت، محظوظ می‌شد.

رضاخان، چه در دوران سردار سپهی و چه در دوران ریاست وزرایی و چه در عصر سلطنت، هرگز ملکه تاج‌الملوک را با خود به بومهن و رودهن نمی‌برد و آن دو باغ اختصاص به استراحتگاه او و همسر دومش توران‌خانم قمرالسلطنه داشت و پس از طلاق دادن قمرالسلطنه هر جمعه عصمت‌الملوک خانم را در اتومبیل خود که احمدآقا میرسپاهی<sup>۱</sup> راننده مخصوص آن را هدایت می‌کرد، می‌نشانند او را با خود به بومهن یا رودهن می‌برد و تمام روز را در آنجا می‌گذراندند. گاهی نیز راهی سعدآباد می‌شد و تمام روز را در کنار عصمت‌الملوک خانم می‌گذراند و با او درباره آینده شیرین و رسیدن به آرزوهای دور و دراز صحبت می‌کرد.

۱. معروف به احمد لیستر، نگاه کنید به کتاب شادکامان کاخ مرمر، خسرو معتضد، بخش آغاز، پرونده لیستر، نشر البرز، چاپهای متعدد.

یک روز، هنگامی که رضاخان در مقام ریاست وزرایی سوار بر اتومبیل رولز رویس - پیرس خود به سعدآباد می رفت و عصمت الملوک در صندلی عقب اتومبیل کنار او نشسته بود، چشمان رضاخان متوجه کنار جاده شد و با عجله به سیداحمد آقا راننده گفت: «بایست! بایست!»

سیداحمد اتومبیل را متوقف کرد. کنار جاده پیرمردی که افسار الاغی را به دست داشت در زیر سایه درختی نشسته و در حال خوردن تکه ای نان سنگک با پنیر و هندوانه بود. او هندوانه ای را با چاقو از وسط به دو قسمت کرده آن را بر روی زمین پر از سنگریزه گذاشته بود و گه گاه با همان نوک چاقو قاچی بریده از هندوانه را برمی داشت و به دهان می برد و بالذت می جوید. بار الاغ او دو خورجین هندوانه بود. به محض اینکه آن پیرمرد اتومبیل را دید و چشمش به چهره رضاخان افتاد، از جا برخاست و قصد کرد پشت تنه یک درخت نزدیک خود را پنهان کند. رنگ از رخسار او پریده و واقعاً متوحش شده بود.

سیداحمد اتومبیل سنگین انگلیسی را با دنده عقب، عقب برد و چون جلوی پیرمرد رسید، رضاخان در را گشود. از اتومبیل پیاده شد و با صدای رعب آور خود خطاب به پیرمرد گفت: «راستی آن ماستی که پیغام داده بودی بخرم خریدم، مقداریش را خودم خوردم و باقیش را برای تو نگه داشتیم. چرا نمی آیی کاسه ماست را بگیری؟»

زبان پیرمرد بند آمده، عضلات چهره اش متشنج شده بود و سعی می کرد گیوه هایش را که از پاهایش خارج شده بود پیدا کند، بپوشد و پا به فرار بگذارد. او دچار حالت وحشت و بهت زیادی شده بود. عصمت الملوک خانم با دقت و کنجکاوی به گفت و گوهای شوهرش با آن پیرمرد گوش فرا داده و نمی توانست بفهمد منظور رضاخان از آن جملات عجیب و غریب چیست؟

رضاخان دوباره سخنان خود را تکرار کرد.

پیرمرد افسار خر به دست گفت: «حضرت اجل، تو را جان این خانم مرا ول کن، کاری به من نداشته باش. غلط کردم! از شما هم طلبی ندارم.»

رضاخان خنده ای کرد و دو عدد اسکناس صدتومانی چاپ بانک شاهنشاهی از جیب سمت راست او نیفورم نظامیش درآورد و به پیرمرد داد و گفت: «بیا پدرجان،

این دویست تومان را جای آن شش تومان که از تو نسیه برده بودم بگیر و ما را حلال کن. نرو بنشین این طرف و آن طرف بگو نایب قزاق دزد و غارتگر است، جنس نسیه می‌برد و پولش را نمی‌دهد.»

پیرمرد آن پول را گرفت، تعظیمی کرد، از جا برخاست چون خیالش آسوده شده بود که رضاخان قصد آزار و اذیت او را ندارد افسار خرش را گرفت و دعاکنان به راه خود ادامه داد و دور شد و گاهی با وحشت به عقب می‌نگریست که رضاخان او را تعقیب نکند.

وقتی دوباره رضاخان سوار اتومبیل شد و در کنار همسرش نشست، عصمت‌الملوک خانم با کنجکاوی پرسید: «جریان این پیرمرد که افسار خر به دست داشت چی بود؟ برای چه به او دویست تومان پول دادی، سردار سپه، تو که از این کارها نمی‌کردی! چه سابقه‌ای با این پیرمرد خرکچی داشتی که یکدفعه دویست تومان به او انعام دادی؟»

رضاخان سر تکان داد و گفت: «زمانی که من نایب جوانی بودم و با یکی از زنهای صیغه‌ای خودم در خانه کوچکی در کوچه‌ای که کوچه تکیه انشاء خوانده می‌شود زندگی می‌کردم، چند ماهی حقوق نرسید و دولت و قزاقخانه به علت نداشتن محل مناسبی که موجب قزاقها را بدهد در تأدیه حقوق ما قزاقها تأخیر روا داشتند. حقوق ما قزاقها از محل گمرکات دریای خزر پرداخت می‌شد؛ ولی چند ماهی بود که گمرکات وصول نشده بود. این پیرمرد در نزدیکی خانه من در تهران آن روزگار محل زندگی من و همسر صیغه‌ای‌ام یک دکه کوچک داشت و مایحتاج و آذوقه خانواده‌های همسایه را که همان موادی است که در بقالی‌ها عرضه می‌شود تأمین می‌کرد.

«در تاریخ مورد نظر من در حدود سه ماه از این پیرمرد ماست و پنیر و زغال و هیزم و کشمش و شیر (سرکه شیر) و خرما و نخود و لوبیا و صابون و از این نوع اجناس به نسیه خریده بودم و چون حقوق من نمی‌رسید در حدود شش تومان به او بدهکار شده بودم. این پیرمرد که حتی نامش را به یاد ندارم اما چهره‌اش خوب در حافظه‌ام مانده است، پس از گذشت سه ماه پاشنه در منزل کهنه و مندرس مرا از لنگه درآورده و روزی سه بار به در خانه مراجعه می‌کرد و شش تومان طلب خود را می‌خواست و من نداشتم بدهم. اهل خانه هر زمان او در منزل می‌آمد ردش می‌کردند

و می گفتند خان نایب نیست. هنوز هم حقوق نگرفته است و هر وقت حقوق بگیرد بدهی خودش به تو را خواهد پرداخت. تا بالاخره یک روز مثل حالا که تا مرا دید خودش را داشت پشت درختی پنهان می کرد، پشت درخت روبه روی منزل من خود را قایم کرد و وقتی من از بیرون آمدم و وارد خانه شدم پشت در منزل آمد و سرو صدا کرد که خان نایب در منزل است و رو پنهان می کند. چرا پول هیزم و زغال و پنیر و خرما و آجیل و حبوبات و ماست و کره و حلواارده ای را که برده است نمی دهد؟ مال مردم خوری کار خوبی نیست. آیا از من کسی ضعیف تر و عاجز تر نیافته است که شش تومان پول مرا می خورد. خدایش به جزایش برساند. او هر اندازه قزاق و گردن کلفت و قلدر باشد نمی تواند حق و حقوق من و نان عائله ام را بالا بکشد. خدایا داد مرا از این خان نایب قلدر بگیر!

«من از گفته های او عصبانی شدم. شوشکه ام را برداشتم و در خانه رفتم و نهیب زدم که 'پیرمرد احمق از جان من چه می خواهی؟ چرا نمی روی از آن دولت بی غیرت که سه ماه است به ما حقوق نداده است نمی پرسی؟ برو والا با این شوشکه از وسط به دو نیمت خواهم کرد. مطمئن باش هر وقت حقوق گرفتم شش تومانی را که از من طلبکاری به تو خواهم داد.'»

«این پیرمرد خندید و گفت: 'تا آن زمان که تو نایب گشته گدا حقوق و مواجبت را دریافت کنی و بخواهی طلب مرا بدهی، من زیر ده خروار خاک خوابیده ام. آن پول به درد من نمی خورد. آن را ببر و چند کوزه ماست بخر و با زن و بچه ات بخور که کوفت شود. من آن پول نکبتی تو را نخواستم.'»

این را گفت و رفت و دیگر او را ندیدم. چندی بعد شنیدم صاحبخانه آن دکه هم عذر او را که اجاره دکه را نداشت بدهد، خواسته و آن دکه تعطیل شده و او پی کار خودش رفته است. اما چند سال بود هر جا می رفتم می گفتند او اینجا و آنجا در شهر می نشیند و از من ناله ها می کند که نایب رضا جنس نسیه برده؛ اما طلب مرا بالا کشیده است.

«سخنانی که این پیرمرد در آن زمان یعنی، در حدود هجده سال پیش به من گفت، خیلی در من اثر کرد و خیلی غمگین شدم. خوشبختانه حالا او را دیدم و فوراً شناختم و به شکرانه اینکه امروز رئیس الوزرا و فرمانده کل قشون هستم و هرچه پول

می‌خواهم در اختیارم هست، به جای شش تومان بدهی خودم به او دویست تومان پرداختم؛ زیرا یاد روزگاری افتادم که معطل شش تومان طلب این مرد کاسب بودم و صبحها خیلی زود از خانه خارج می‌شدم و شب هم دیروقت بازمی‌گشتم که او یقه مرا بگیرد.»

در حالی که عصمت‌الملوک یا عصمت‌السلطنه روزهای خوشی را در خانه جدید خود می‌گذراند، رضاخان رئیس‌الوزراء پس از پیروزیهای سیاسی و نظامی که دست نیرومند انگلستان پشت سر او بود و سرکوب فئودالهایی چون خزعل و سمیتقو و امثالهم تصمیم خود را عوض کرد و از رئیس‌جمهوری شدن ایران چشم پوشید؛ زیرا علمای اسلام و اغلب افراد متدین از واژه جمهوری بیمناک بودند و آن را نمی‌پسندیدند. در تهران در اواخر سال ۱۳۰۲ هجری شمسی یک شورش خونین برپا شد که مردم جمهوری شدن ایران را طرد کردند و بر اثر تیراندازی نظامیان عده‌ای کشته شدند.

### رضاخان ابتدای خواست رئیس‌جمهوری ایران شود

ماژورهای که آن روزها در ایران در مقام مستشار وزارت مالیه خدمت می‌کرد، درباره جنبش مصنوعی جمهوریت و نقش رضاخان و فرماندهان قشون در راه‌اندازی آن نهضت پوشالی می‌نویسد:

«چنان که مقرر بود یکی دو هفته بعد از ملاقات رضاخان و گفتگو درباره تشکیل نیروی هوایی من به خراسان رفتم و یکسال و نیم در آن صفحات بودم و همین که از خراسان به تهران بازگشتم، رضاخان نهضت جمهوری‌خواهی را راه انداخته بود. رضاخان در این مورد هم مثل غالب موارد از روی نقشه کار کرد و روی کرده مصطفی کمال که در ترکیه بساط جمهوری‌خواهی را برپا کرده بود، رضاخان هم در این کار از او تقلید نمود، روزی نبود که به دستور رضاخان صدها تلگراف از شهرستانهای ایران درباره لزوم خلع احمدشاه و ایجاد حکومت جمهوری به تهران نرسد. چندین شبانه‌روز جمهوری‌خواهان تهران مشغول نطق و جشن و چراغانی بودند و تلگرافها و نامه‌های مردم شهرستانها را برای اهالی تهران می‌خواندند ولی بطور ناگاه همانطور که بی‌خبر و غفلتاً برای جمهوری قیل و قال می‌کردند همانطور هم یکمرتبه و به ناگاه خاموش و آرام سر جای خود نشستند و علت آن مخالفت سخت روحانیان شیعه با نام و نشان جمهوری



بود که مثل هر چیزی تازه به مذاق متدینین ایران خوش نمی‌آمد. رضاخان که از نام مشروطه و جمهوری چیزی جز اجرای نقشه‌های خویش نمی‌خواست فوری با روحانیانی که آن وقت نفوذ و اعتباری داشتند سازش نموده و دستور داد هیچ کس در هیچ موقع کلمه کفرآور «جمهوری» را بر زبان نیاورد و مقررات دین اسلام را درهم نشکند.

«این داستان را هم که مربوط به نهضت جمهوری ایران است برای شما بگویم و مانند رضاخان به موضوع جمهوری ایران خاتمه بدهم.

«همان روزهایی که من تازه از خراسان برگشته بودم و هنوز رضاخان جمهوری ایران را برای خوش آیند روحانیون حرام نکرده بود هم‌روزه عده‌ای از وکلای مجلس — نمایندگان شهرستانها — روشن فکران تجار و غیره وقت ملاقات می‌خواستند و نزد من می‌آمدند و اظهار می‌کردند که به‌زودی حکومت ایران جمهوری خواهد شد و البته خدا هم به ما کمک می‌کند و اساس جمهوری استوار می‌مانند چون جمهوری خیلی به حال مردم مفید است ولی چون ما اطلاع کاملی از وضع جمهوری نداریم و شنیده‌ایم حکومت شما جمهوری است خواهشمندیم بفرمایید جمهوری چگونه چیزی است.»<sup>۱</sup>

## من تاج نو می خواهم

«من تاج نو می خواهم!» با آنکه چندین نوع تاج گرانبها و زیبا در موزه سلطنتی بود و شاید بسیاری از آن تاجها به سر رضاشاه می خورد، رضاشاه اصرار داشت که تاج نوی به نام «تاج پهلوی» برای خود بسازد و پیوسته به نزدیکان و مقربان خویش می گفت: «من تاج نو می خواهم.»

ماژور هال آمریکایی که آن روزها در هیأت دکتر میلپسپو خدمت می کرد در خاطرات خود می نویسد:

«سرانجام یکی از جواهرسازهای مهاجر روسیه که آن روزها در تهران اقامت داشت مأموریت یافت تاج نو را بسازد و در زمان مقرر تحویل بدهد؛ وگرنه جان خود را بر سر آن تاج بگذارد. همان اوقات برای من پیامهای متواتر می رسید که در خزانه را بگشایم و جواهرات لازم را تحویل دهم. هنوز که هنوز است نمی دانم چرا این پیغامها دیرگهان می رسید! امیر لشکری که زمان وزارت جنگ رضاشاه همه کاره وی بود با تلفن و مستقیماً اوامر شاه را به طریق ذیل به من می رساند.

«آقای خزانه دار، اعلیحضرت همایون شاهنشاهی آن الماسهای لباس نادرشاه را می خواهند.

آقای خزانه دار، اعلیحضرت همایون شاهنشاهی فرمودند امشب ساعت دوازده کلیدها را برداشته، بیاید حیاط گلستان درها را باز کنید.

آقای خزانه دار، سایرین هم حاضرند منتظر شما هستیم زود باشید. همگی که در حیاط گلستان جمع شدیم با شمعدانهای رنگارنگ به زیرزمینهای تاریک رو می آوریم و مانند کشیشان کلیسا دعای خود را از بر خواندیم.

من که خزانه دارم مهر خزانه داری را می شکم.

من که امیر لشکرم مهر وزارت جنگ را می شکم.

من که نماینده دربارم مهر دربار را می شکم.

بعد پیشخدمتها، قفلهای زنگ زده را پس و پیش می کردند و تار عنکبوتها را می زدودند و ما دنبال آنها تو می رفتیم.

سیاه رئیس بیوات همیشه اشتباه درمی آمد و هیچ وقت با جواهرات تطبیق نمی کرد. همین طور سایر سیاه ها همه ناجور بود و در نتیجه چیزهایی می یافتیم که اصلاً در سیاه وجود نداشت. مثلاً یک چمدان پر از زمرد، یک جعبه پر از یاقوت. یک صندوق پر از مروارید و مانند آن. من که چشمم به این جواهرات رنگارنگ می افتاد قصه های سندباد بحری به خاطر می رسید که دریانوردان آستینهای خود را بالا می زدند و خرمینهای جواهر را زیر و رو می کردند. برای اینکه حرفم راست باشد و داستان سندباد بحری را به چشم مجسم سازم، من هم آستین کت را بالا می زدم و مشغول زیر و رو کردن جواهرات می شدم. چه مرواریدهای درشت و چه الماسهای درخشان، چه یاقوتهای خوشرنگ که بر اثر سوء استعمال فرسوده به نظر می رسید! چرا این جواهرات که هر یک یک گوهر شب چراغ هستند زیب گوش و گردن پری روها نشوند و به جای اینکه همنشین خاک سیاه سرد زیر زمین شده اند هم جوار پوست نازک تر از گل گلعداران نباشند؟

من به امیر لشکر می گفتم مواظب من باشید الماسها به دستم نچسبند، زمردها و مرواریدها لای انگشتانم نمانند. این جواهرات تنهایی و جدایی بسیار کشیده اند و عاشق و علاقه مند انسان هستند. می خواهند از این زندانهای تاریک به سالنها قشنگ و روشن بیایند.

امیر لشکر، جوان لوس و بی ادبی بود که خیلی دلش می خواست خوشمزگی کند و نمایش بدهد و خزانه داران اشخاصی عجیب و غریبی به نظر می آمدند و روی هم دسته ناجور و نامناسبی تشکیل می دادیم. در عوض چیزهایی که به چشممان می خورد، خیلی تماشا داشت: شمشیرهای جواهرنشان، سپرها و زره های طلا با مروارید و الماس، کلاهخودها و نیمتاجهای مرصع، جلیقه های جواهر و لباسهای شاهانه که قسمت بیشتر مرواریددوزی و الماس نشان بود دیده ها را خیره می کرد و خاطره های هزار و یک شب، همه را در آن زاویه نیمه تاریک مجسم می نمود.

در یک تاقچه چهل کلاه بر روی هم گذارده بودند که به هر یک مقداری جواهر آویزان بود. از آن جمله کلاه بی صاحب احمدشاه را دیدم که گرد و خاک جواهراتش را

از نظر پنهان می‌ساخت و امیرلشکر برای شوخی چند بار آن را به سر گذارد. سپس بازوبندی را دیدم که الماس مشهور دریای نور وسط آن می‌درخشید. دریای نور برادر کوه نور ۱۸۶ قیراط وزن دارد. من یکی از آن کلاه‌های شاهانه را، سر گذاردم و دریای نور را به خود آویختم، سپس به امیرلشکر گفتم، تماشا کن به من می‌آید؟ امیرلشکر گفت این جواهرات به قیافه شرقی من مناسب‌تر از قیافه غربی شما می‌باشد.

اگر این جواب امیرلشکر از نظر علم بدیع چیزی بود، اما حقیقت نداشت چون به قدری امیرلشکر بی‌ریخت بود که هیچ چیز به او نمی‌آمد.

در هر حال، دوره عشق‌بازی من با کلاه سلطنتی و دریای نور چند دقیقه بیشتر طول نکشید و با حسرت از هم جدا شدیم و پس از چندی دوباره به هم رسیدیم. در آن موقع تاجگذاری رضاشاه بود که دریای نور را از نزدیک دیدم.<sup>۱</sup>

۱. از کتاب یادداشتها و خاطرات مأموریت ایران مازور ملوین هال، عضو هیئت مستشاران مالی امریکا که در سالهای ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۶ در تهران زیر نظر دکتر آرتور میلیسپو سرگرم خدمت در خزانه‌داری کل و وزارت مالیه بودند - چاپ ۱۹۴۷ نیویورک، متن فارسی، ترجمه مرحوم علی جواهرکلام، ماهنامه جهانی نو، ۱۳۲۷ ه.ش.

## بر اورنگ شاهنشاهی

از اوایل سال ۱۳۰۴، روند اقتدار کامل یافتن رضاخان شدت گرفت. در آبان ماه آن سال، مجلس شورای ملی، که هواداران رضاخان در آن نفوذ زیادی داشتند و افراد نظمیه و نظامیان قشون نیز با ارباب مخالفان، هر کس را که از دیکتاتوری رضاخان انتقاد می کرد به زندان می انداختند و حتی سربه نیست می کردند، سلسله قاجاریه را منقرض اعلام کرد. در این زمان رضاخان نایب السلطنه شد و عنوان او را والا حضرت پهلوی نهادند.

«پهلوی» نامی بود که رضاخان برای نام خانوادگی خود انتخاب کرده و با حذف القاب و پیشوندها و پسوندهای نامها، آن را برای خود و خانواده اش برگزیده بود. باورکردنی نبود، یک قزاق فقیر و تهیدست و ژنده پوش در فاصله کمتر از ۲۵ سال به مقام نیابت سلطنت ایران رسیده بود. اما مگر اغلب سرسلسله های سلاطین ایران غیر از این بودند؟

روزی که رضاخان عصمت الملوک را عقد و با او عروسی کرد، گویی برخلاف توران خانم قمرالسلطنه که رضاخان از ترش رویی و بدخلقی و توقعات توأم با لحن آمرانه و شداد و غلاظ او بیزار بود و می گفت قدمش بدیمن بوده و در دوران وصلت با او شکستهای سیاسی و اداری زیادی متحمل شده و مخالفانش مرتباً بر ضد او دسیسه می کردند، قدم عصمت خانم از همان لحظه و ساعت و روز خوب بود و ماه به ماه وضعیت زندگی سیاسی و اداری و حتی مالی رضاخان روی به بهبود رفت. او هنوز با عصمت الملوک ازدواج نکرده بود که رئیس الوزرا شد. گرچه وی در

نقشه جمهوری کردن رژیم ایران و تکیه بر صندلی ریاست جمهوری با فضااحت و آبروریزی شکست خورد، اما گفתי گویا آن شکست مقدمه‌ای برای بالا رفتن از یک پله بزرگ‌تر و مهم‌تر و رسیدن به سلطنت ایران بود. که البته سیمرخ انگلستان نیز که در آن زمان معجزات زیادی از آن همای بلندآشیان به منصفه ظهور رسیده بود، از او حمایت می‌کرد.

در افسانه‌های ایرانی به کرات آورده شده است که هر زمان شاهی در سرزمینی می‌مرد و فرزند و کس و کاری برای جانشینی نداشت، یا مردم از ظلم و ستم او به جان آمده بودند، همه اهالی را در میدان بزرگی در بیرون شهر گرد می‌آوردند و یکی از بازها یا عقابهای سلطنتی را که پرنده مخصوص شکار شاهان پیشین بودند، از بالای باروی قصر سلطنتی در هوا به پرواز درمی‌آوردند. آن پرنده چرخ می‌زد و به سوی پایین هبوط می‌کرد و بر سر یا شانه هر کس که می‌نشست آن شخص به عنوان پادشاه بعدی برگزیده می‌شد.

در شرایط سال ۱۳۰۴ که احمدشاه بیمار و ناامید و کم‌حوصله، تاج و تخت سلطنت را از دست توطئه‌های انگلستان و عدم رضایت آن دولت از ادامه جلوس یکی از اعضای خانواده محتضر قاجار رها کرده و به اروپا پناهنده شده بود تا با فراغ بال در آنجا جسم سراسر بیمار خود را درمان کند و در ضمن از شر رضاخان و بدجنسیها و آزارهای او در امان بماند، انگلستان سیمرخ افسانه‌ای را به میدان آورد و پرنده سیاست انگلیس بر سر مرد چهل و هشت ساله یا پنجاه و چند ساله‌ای نشست که حتی تاریخ تولد واقعی او نیز از اسرار بود و امروز نیز به راستی نمی‌دانیم که رضاخان کی متولد شد، زمانی که به سلطنت رسید چند سال داشت و وقتی که فوت کرد سن او چند سال بود؟ البته اسناد دولتی، سال ۱۲۵۶ ه.ش برابر ۱۲۹۵ ه.ق را سال تولد او می‌دانند؛ اما حتی نزدیکان او اعتراف کرده‌اند که او زمانی که در چهارم مرداد ۱۳۲۳ در ژوهانسبورگ فوت کرد، مردی ۶۸ ساله نبود و چهره و اندام ضعیف او نشان می‌داد که او سن بیشتری دارد و عمر زیادتری را پشت سر گذاشته است.

در ماه آذر همان سال مجلس مؤسسان، که اغلب نمایندگان آن دستچین شده و منتخب رضاخان و فرماندهان لشکرها بودند، در طی چندین جلسه رضاخان را به مقام سلطنت ایران انتخاب کرد.

ماژور هال در مورد به سلطنت رسیدن رضاخان در یادداشتهای خود که در سال ۱۳۲۵/۱۹۴۶ در نیویورک منتشر شده است، می نویسد:

«از جمهوری به سلطنت — سال بعد که به تهران بازآمدم. رضاخان پایه قدرت خویش را مستحکم نموده بود و نقشه های اساسی می ریخت او دیگر از جمهوریت موهوم «مخالف اسلام» حرف نمی زد که مثل سال گذشته گرفتار حمله روحانیان شود اتفاقاً در همان موقعها بود که من کفیل خزانه داری کل ایران شدم. عمارت خزانه داری کل روبروی سفارت آلمان و عمارت سابق بانک استقراضی روس بود و رضاخان زمانی دم در این عمارت به عنوان یک قزاق ساده مکرر کشیک داده بود.

به هر حال به زودی مجلس مؤسسانی که اعضای آن را رضاخان به میل خود گلچین کرده بود در تهران تشکیل یافت و همان مجلس مؤسسان احمدشاه و سلسله قاجار را از سلطنت ایران برکنار کرد و رضاخان نخست وزیر و وزیر جنگ و فرمانده کل قوا را ابتدا به نیابت سلطنت تعیین نمود و به زودی سلطنت را به همان رضاخان تفویض کرد.

از وظایف متعدد خزانه دار کل یکی هم این بود که علاوه بر اداره امور ضرابخانه، بیوتات سلطنتی و غیره یک نوع نظارت خیالی هم بر جواهرات سلطنتی داشته باشد. این جواهرات که آن روز بیش از چهل میلیون دلار می ارزید از تخت طاووس و تخت نادر و الماسها و زمردهای تراشیده و نتراشیده شروع می شد و به یک مشت اسباب بازی بی مصرف و مسواک دندان و غیره پایان می یافت. ارزش تاریخی بیشتر این جواهرات (تاجها، چوگانها، شمشیرها، عصاها، تیرها، ترکشها، سپرها و امثال آن) واقعاً غیر قابل تصور است. افسوس که بیشتر این تحفه های نفیس را به طور نامطلوبی در موزه گلستان روی هم ریخته بودند و قسمت دیگرش روی زیرزمینهای مرطوب تاریک توده شده بود. وزیر دربار، وزیر جنگ رئیس بیوتات سلطنتی و خزانه دار کل در آن زیرزمینها را مهر و موم می کردند و با حضور همه آنان یا نمایندگانشان مهر و موم می شکستند و درها را می گشودند. تشریفات مزبور در نتیجه تکرار و توالی دیگر اهمیت و اعتبار سابق را نداشت و صورت ظاهر درس و خسته کننده ای را پیدا کرده بود.

«اتفاقاً در زمان خزانه داری من، از یک نایب السلطنه، یک مولود طبیعی (به طرز سزارین) به عنوان سلسله جاودانی پهلوی متولد شد که سرسلسله آن اعلیحضرت همایون شاه، شاهنشاه ایران می باشد. رضاشاه که خود اهل مازندران بود نام پهلوی را که نام زبان باستانی مازندران است برای سلسله خویش برگزید (نام پهلوی سابق بر آن عنوان تلگرافی بانک شاهنشاهی ایران «بانک انگلیس» بود و مؤسسه مزبور ناچار آدرس

خود را عوض کرد.)

«می‌گویند مردمان مازندران در زمان داریوش بزرگ به زبان پهلوی سخن می‌گفتند و اعلیحضرت پهلوی رضاشاه، شاهنشاه ایران در مدتی کمتر از سه ماه نسب و نژاد گمشده خود را پیدا کرده و به داریوش بزرگ اتصال یافت.»

ماژور هال سپس می‌نویسد:

«من که از شیراز برگشتم، مقدمات تاجگذاری رضاشاه را فراهم می‌کردند و من نیز مانند سایر مستشاران امریکایی با جبه و کلاه برای حضور در جشن دعوت داشتم. خوشبختانه یکی از رجال نامی ایران به امر رضاشاه همان روزها در حبس افتاد و جبه و کلاه بی‌صاحب او را برای من آوردند. جبه بلند گرمی از شال کشمیر تن کردم و کلاه نمدی درازی سر گذاشتم و به مجلس جشن شتافتم.

«مجلس جشن در عمارت آینه انعقاد یافت و میسز ویتا هارولد نیکلسن<sup>۱</sup> مادرزن سرپرستی لورین وزیرمختار انگلیس مقیم تهران با هواپیما از لندن احضار شد تا بساط آن جشن را مرتب کند و تالار آینه را از وضع افتضاح‌آورش نجات دهد. تالار آینه پیش از آن به جنگل انبوهی شباهت داشت که همه‌جور گیاه و علفی در آن پیدا می‌شد، یک طرف پوست چند میمون و عتر را پر از کاه کرده برای تماشاگذارده بودند. آن‌طرف‌تر یک دندان ماهی کوسه، پهلوی آن قالیهای نفیس «گوبلین»، نزدیکترش ظرفهای چینی که ناپلئون به فتحعلی‌شاه هدیه داده بود. توی این ظرفها عکسهای رنگ‌پریده پاره پڑمرده مظفرالدین‌شاه، قدری جلوتر یک شیشه دوای فاسد‌کهنه نرف‌الدم، مقابل آن یک مسواک عادی که ظاهراً شاه از آن خوشش آمده بود سپس چند قوطی حلب زیرسیگارهای متعدد، صدف خالی و چند نعلین سرپائی قطار و پشت سر هم نمایش می‌دادند و در همین اطاق آینه در عرض همین خرده‌ریزهای زنانه بی‌قیمت، تخت طاووس مشهور و تخت نادر را گذارده بودند و الحق میسز هارولد توانست تالار آینه را به شکل مناسبی درآورده و آن اشیاء پیش‌پاافتاده را دور بریزد.

«باری پس از ورود شاه به تالار آینه، ولیمهد پسرش محمدرضا با او نیفورم آبی رنگ وارد شده و عده‌ای از رجال ایران دنبال او آمدند که هر کدامشان یکی از تزیینات مخصوص مقام سلطنتی را در دست داشتند. نخست‌وزیر [وزیر دربار] تاج کیانی را

۱. ویتا سکویل وست که ذوق شاعری و نویسندگی هم داشت و کتاب جالبی از او به نام مسافر تهران باقی مانده است.



می آورد، وزیر جنگ شمشیر جهانگشای نادری را در دست داشت، سایر وزیران هر کدام جواهرات و اشیاء نفیس دیگری را می آوردند. همان موقع بود که دوباره دریای نور را در دست وزیر جنگ دیدم سپس یک قطار امیرلشکر تو آمد و شمشیر شاه عباس و زره شاه اسمعیل و تیرکمان نادر را تقدیم کردند و پشت سر هم امیرلشکری وارد شد و عکس بزرگ جواهرنشان رضاشاه را آورد.

«تیمورتاش وزیر دربار مقتدر رضاشاه تاج نوساز پهلوی را روی دست گرفته بود. بیچاره نمی دانست همین ارباب تاجدار چند سال دیگر او را هلاک می سازد. رضاشاه با دستهای قوی و خشن خود تاج را از روی دست تیمورتاش برگرفت و بر تارک خود گذارد و شمشیر نادر را به کمر بست، آنگاه سوار کالسکه سلطنتی شد و از کنار پاسگاههایی گذشت که مدتها تک و تنها سرپا ایستاده در آنجا قراول می داد و اکنون با جلال و جبروت شرقی و صدها درباری متملق چاپلوس رعایای خویش را تماشا می کرد.»<sup>۱</sup>

آری رضاشاه مشاور دلسوزی همچون ویتا سکویل (Vita Sackvoll West) مادر همسر سر هارولد نیکولسون، کنسول بریتانیا [وزیر مختار بعدی] در تهران، در خدمت داشت که سر و سامانی به آن کاخ کثیف و به هم ریخته داد. خود ویتا در سفرنامه اش می نویسد:

«هنگام تاجگذاری رضاشاه در کاخ شاهی، رشته هایی از کارها آغاز شده بود. باید تالار تاجگذاری را از نو رنگ می زدند، باغ را سنگفرش می کردند، روزنه های دیوارها را می گرفتند که زباله های کپه شده در پشت آن به چشم نیاید و اشیای موزه را مرتب چیده و سر و صورت تازه ای می دادند. اینها افکار تازه ای بود که از اروپا آمده بود. اینکه لکه های نم بر رنگ بدنه تالار تاجگذاری نشسته و ظروفی که برای ضیافت باید به کار می رفت کم و کسری داشت، برای خود ایرانی ها هیچ مهم نبود و آنها را رک و راست می گفتند. یک نفر از آنها به ما گفت: «می دانید، استفاده از صندلی هنوز برای ما چیزی کاملاً تازه است.» بسیار کوشا بودند که اروپاییان را تحت تأثیر قرار بدهند. درباره هر نکته ای، هرچند کوچک به عقیده دوستان انگلیسی خود نیاز داشتند. با نمونه هایی از پارچه مخمل زربفت

۱. منبع پیشین - به اصل کتاب مازور ملوین هال که در حدود ۶۱ سال از نشر آن در امریکا می گذرد، متأسفانه دست نیافتم.

به سراغ ما می آمدند. نظر موافق ما را درباره رنگ تالار تاجگذاری خواستار می شدند و می گفتند: «می دانید، ما این چیزها را نمی دانیم.» تصاویری بزرگ، ظروف چینی و شیشه ای به کمپانیهای انگلیسی سفارش داده بودند. همه اینها به موقع برای تاجگذاری نمی رسید. دیر دست به کار شده بودند؛ ولی اهمیت نمی دادند. لباس مستخدمان و پیشخدمتهای کاخ باید مانند لباس همکاران آنها در سفارت انگلیس از ماهوت سرخ درست می شد. جزییات مکتوب مراسم تاجگذاری جُرج پنجم پادشاه بریتانیا در کلیسای وست مینستر را خواستند و در دستریشان گذاشته شد. اما سختی آداب و مراسم و همچنین وزن و اهمیت علائم و نشانهای سلطنتی آنها را حیرت زده کرد.<sup>۱</sup>

مراسم تاجگذاری بسیار باشکوه و پرهزینه تمام شد. بانو (ویتا) ویکتوریا، مری سکویل وست، مادر همسر هارولد نیکولسون، وزیرمختار وقت انگلستان در تهران نقش مؤثری در برگزاری این مراسم داشت. او در کتابی که نوشته، جزییات همکاری خود را در تاجگذاری ذکر کرده است. ویتا سکویل وست ظروف چینی و کریستال و نقره گرانبهائی به انگلستان سفارش داد، برای ۲۰۵۰ تن از مستخدمان و شاطرهای پارکابی لباس از انگلستان خریداری شد. جزییات تاجگذاری جرج پنجم پادشاه انگلستان از طریق سفارت انگلیس از دربار سنت جیمز خواسته و مراسم طبق آن برگزار شد.

منوی ناهار و شام روز و شب تاجگذاری برابر فهرست اغذیه دربارهای اروپایی بود که برای مهمانان ایرانی عجیب و ثقیل؛ ولی برای اروپاییها خوب و مناسب و نه مطلوب بود و در آن اغذیه ای همچون فیله مینیون، خورش کاری، کنسمه پرتنانه، بوشه آلاویکتوریا، سل وانپو الابرهان، پونش آلا رمن، کباب بوقلمون سالاد، مارچوبه، سس هلاندر، بستنی پسته و شکلات دیده می شد و حتی یک نوع غذای ایرانی در میان آن غذاها به چشم نمی خورد.

تاجها، جواهرات، شمشیرها، گردنبندها و بازوبندها از مخزن جواهرات سلطنتی بیرون کشیده شد؛ اما افسوس که تاج الملوک و زنان دیگر فقط سالها بعد توانستند آن

۱. مسافر تهران، ویلتاسکویل - وست، ترجمه دکتر مهران توکلی، نشر پژوهش فرزاد، ۱۳۷۵، صص ۱۷۲-۱۷۳.

جواهرات و گردنبندها و دستبندها را زیب لباس و موی خود کنند و در مجالس پز بدهند.

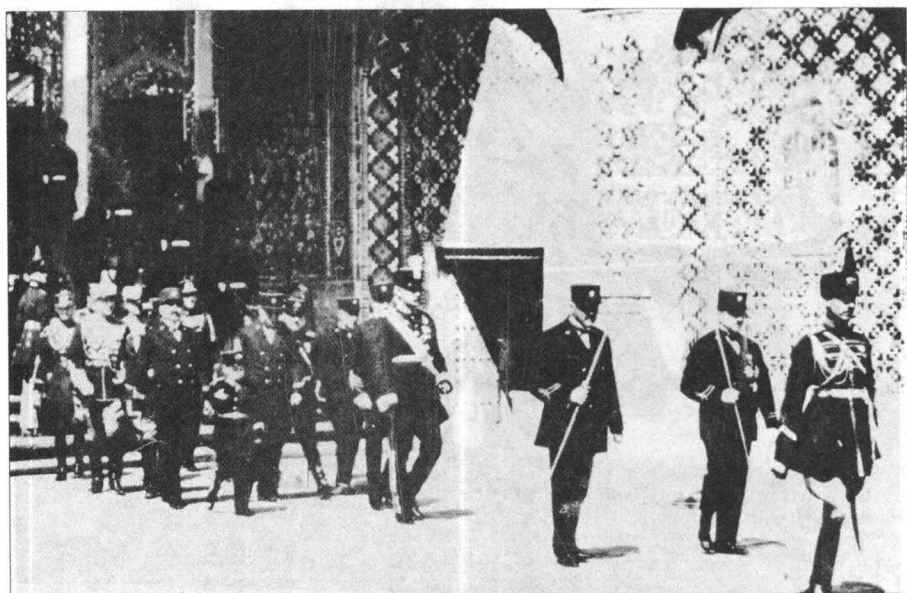
تمام مراسم مردانه بود. در ضیافت وزارت دربار به افتخار مهمانان اروپایی به گُردیپلمات نیز فقط خانمهای اروپایی و خارجی سفارتخانه‌ها حضور داشتند و از هیچ زن ایرانی در آن مراسم اثر و خبری نبود.

در آن روزها و شبها، بنا به نوشته ویتاسکوئل وست، آن خانم انگلیسی صاحب قریحه:

«روزها پرچمها جنبان بودند و شبها نورها چون آب روان، سرودهای ملی طنین انداز بود. سنگهای پربهای خزانه در ویتترینهای تالار تاجگذاری می‌درخشیدند، و برای دیپلماتها و کارکنان سفارتهای خارجی که سر شبها به تماشای آنها می‌رفتند ستایش انگیز بودند. فانوسهای رنگی باغ قصر را نورانی کرده بودند و بازتاب آنها بر رویه پرچین و شکن آن حوضچه‌ها خطهای نورانی نقش می‌کرد. شاه زیر شل نظامی خود با جلال و شکوه نمایان می‌شد و تک و تنها در زیر درختان ایستاده و مراسم آتش‌بازی را تماشا می‌کرد. فشفشه‌ها سوت‌کشان به هوا پرتاب شده، در اوج خود لحظه‌ای بی حرکت مانده، سپس ترکیده و دسته‌گلی از ستاره‌های رنگارنگ در آسمان پخش می‌کردند، مارهای طلایی در آسمان درهم می‌پیچیدند، گویی بارانی از طلا از زمین می‌جوشید و دوباره از هوا به زمین می‌افتاد. ملخ یک هواپیما و چرخهای یک اتومبیل از آتش به چرخش درآمدند. جنگ هرکول و شیر آتشین را دیدیم».<sup>۱</sup>

مردم در آن جشنها حضور نداشتند. فقط اقلیتی کوچک از دولتمردان و توانگران هیئت حاکمه و اقلیتی کوچک‌تر از اروپاییان و فرنگیان به مهمانیها و جشنها فراخوانده شده بودند. مردم فقط رژه‌ها را می‌دیدند و کالسکه‌های سلطنتی و شاه عبوس و در خود فرورفته‌ای را که هرگز لبخند نمی‌زد و انگار از مردم طلبکار بود. شاید خودش هم دچار شگفتی شده بود که چگونه آسمان جُل و با چکمه‌های سوراخ از راهپیمایی در جنگل گیلان و باران و برف پا به تهران گذاشته و اکنون در کالسکه‌ای باشکوه در خیابانهای خاک‌آلود تهران که تنها پرچمها و فرشهای کوبیده شده به

۱. مسافر تهران، ویتاسکوئل وست، ص ۱۹۰ (پیشین).



به سوی تاجگذاری



تیمورتاش سیاست‌پیشه مجرب که دوره‌های نظامی را از نوجوانی در روسیه  
تزاری گذرانده و به‌چند زبان خارجی مسلط بود در سمت وزیر دربار تاج پهلوی را  
تقدیم می‌کند

دیوارهای مخروبه و چراغانی و آتش بازی حالی به آن داده بود، می خرامد. پشت سر کالسکه او کالسکه دیگری حرکت می کرد که طفل شش ساله ای در آن نشسته بود. او ولیعهد، محمدرضا، بود که تا یکی دو سال پیش با گماشته نظامی در کوچه های خاک آلود نزدیک خانه خود بازی می کرد و هرگز به خیالش نرسیده بود در روزگاری نزدیک جانشین ولیعهد چاق و تنبل و خوابالود احمدشاه خواهد شد. مردم فقیر و گرسنه و ژنده پوش با حیرت این مناظر را می نگریستند. آنان به تماشای فاتحان عادت کرده بودند، ولی رندانه و در محافل مخصوص می گفتند: «هر کسی را چندروزه نوبت اوست.» حقوق سالانه ولیعهد، ۶۰ هزار لیره معادل یک دوم حقوق پدرش بود.

هنگامی که تاجگذاری رضاشاه با شکوه و جلال بسیار انجام می شد، به عصمت الملوک و توران نیز اجازه داده شد در صف ملتزمان رکاب شاه جدید در کالسکه ای بنشینند و از خیابانهای تهران عبور کنند.

با بر تخت نشستن رضاشاه، میان همسر اول او (البته تاج الملوک، در حقیقت، همسر دوم یا سوم رضاشاه پس از زنان گمنام دوران تهیدستی و جوانی او بود) و همسر بعدی اش، عصمت السلطنه فاصله عمیقی افتاد.

ملکه تاج الملوک در حقیقت ملکه ایران شناخته می شد و دربارهای خارجی که در ایران سفارتخانه داشتند و نیز دول جمهوری عالم که با ایران روابط سیاسی برقرار کرده بودند، فقط او را همسر قانونی و رسمی شاه ایران می شناختند و اگر از سوی ملکه ها و خانمهای رؤسای جمهوری کشورهای جهان در آن دوران، که تعدادشان چندان زیاد هم نبود و مجموع کشورهای مستقل روی کره زمین به پنجاه کشور هم نمی رسید، نامه ها و هدایایی برای همسر شاه ایران می رسید، دریافت کننده آن مراسلات و هدایا تنها ملکه تاج الملوک پهلوی بود و دول خارجی دارای سفارتخانه در ایران وجود عصمت السلطنه را نادیده می گرفتند.

رسم ارسال نامه خصوصی از سوی همسران پادشاه و امپراتوران عالم خطاب به ملکه های ایران در ادوار پیش از آن هم وجود داشت و چه در دوران صفویه که باب مراودات سفرای خارجی به ایران باز شد، و چه در ادوار پس از آن، پادشاهان و رؤسای ممالک و جمهوریهای عالم، وقتی برای شاه ایران نامه ها و هدایایی ارسال

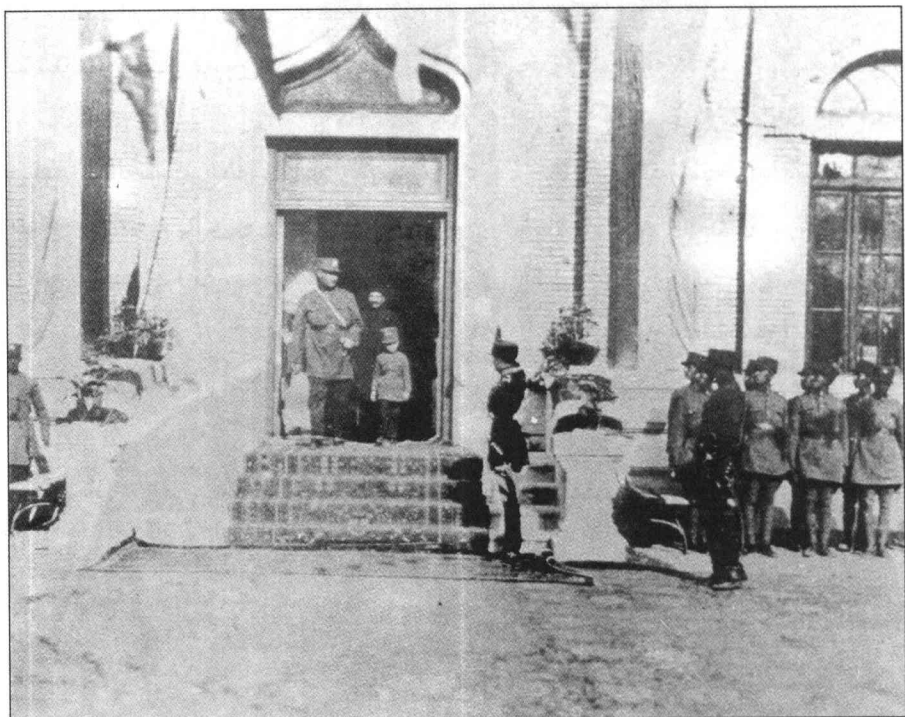
می‌داشتند، همسران او را هم از نظر دور نمی‌داشتند و رسم نزاکت چنان ایجاب می‌کرد که نامه‌ها و هدایایی از سوی همسران رؤسای کشورهای جهان به عنوان همسر اول و محترم شاهان ایران ارسال شود.

از جمله نمایندگان اروپا و دربار ایران هدایایی برای همسران شاهان صفوی می‌آوردند و شاه‌عباس دو تن از عمه‌های خود، زینب بیگم و مریم بیگم، را مأمور دیدار با نمایندگان سفارتخانه‌های خارجی و پذیرفتن هدایای آنان می‌کرد. شاه سلطان حسین، ماری پتی، سفیر فوق‌العاده لویی چهاردهم را که در حقیقت معشوقهٔ سفیر متوفای او بود که در بین راه بر اثر بیماری جان سپرده و ماری پتی که معشوقهٔ سفیر بود و بدون داشتن سمت رسمی خود را سفیر فرانسه جا زده بود، به مدت یک روز در حرمسرا پذیرفت و به او اجازه داد هدایای خود را به زنان متعدد حرمسرا تقدیم کند.

فتح‌علی شاه آغاباجی خانم<sup>۱</sup>، دختر ابراهیم خلیل خان قفقازی، را که بسیار زیبا و محترم بود، مأمور پذیرفتن همسر سفیر اعزامی انگلیس به ایران و دریافت هدایای ملکهٔ انگلستان همسر جرج سوم کرد. در دربار محمدشاه، ملکه مهدعلیا ملک جهان خانم خانمهای همسر سفرا و کنسولهای خارجی را می‌پذیرفت.

در زمان سلطنت ناصرالدین شاه، پس از مرگ مهدعلیا، خانم انیس‌الدوله عنوان همسر رسمی ملکه ایران را داشت و همسران سفرا و وزیران مختار خارجی به حضور او می‌رسیدند و هدایای خود را تقدیم می‌کردند. حالا در دربار رضاشاه هم همهٔ عناوین و امتیازات رسمی از آن ملکه تاج‌الملوک بود که نسبت به عصمت‌الدوله یا عصمت‌السلطنه (لقبی که خانوادهٔ ملک عصمت به او داده‌اند) تنفر شدیدی داشت. ملکه تاج‌الملوک حتی حاضر نبود اجازه دهد آن خانم در مراسم و جشنها حاضر شود و سعی تمام می‌کرد ادارهٔ تشریفات دربار از دعوت هووی ملکه خودداری کند. اما تمام تیرهای او به سنگ می‌خورد؛ زیرا رئیس ادارهٔ تشریفات داخلی پدر هووی او بود. غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله دولتشاهی تا سال ۱۳۱۱ ه.ش که در قید حیات بود، هر جا که می‌توانست از دعوت دخترش جلوگیری نمی‌کرد و در مراسمی که خانمهای خارجی و وابسته به کُر دیپلمات تهران برپا می‌کردند یا در مراسمی که شاه حضور می‌یافت و زنان محجبه می‌توانستند از دور و در نقطه‌ای دور از نظر نامحرمان

۱. عجیب اینکه شاه هرگز با او رابطهٔ جنسی برقرار نکرد و آغاباجی تا پایان عمر دوشیزه ماند.



رضاشاه و ولیعهد در یک مراسم نظامی





ولیعهد در مدرسه نظام. رضاشاه سعی داشت او زیاد در اندرون نباشد.

یا پشت توری حضور یابند، عصمت‌الملوک خانم هم بدون توجه به نفرت و بیزاری و اخم کردنهای ملک تاج‌الملوک، حضور به هم می‌رساند.

رضاشاه، چه در دوران ریاست وزرایی و چه در دورانی که والا حضرت پهلوی شد، و چه در دوران شانزده‌ساله سلطنت خود، در مورد همسران و فرزندان از خرج مضایقه نداشت؛ اما دست و دلبازی نابجا و مهارگسیخته را روا نمی‌شمرد و بریز و پپاش و تبذیر نمی‌کرد.

او که دوران پر از رنج و محرومیتی را گذرانده بود، قدر پول را می‌دانست و در برابر خواستهای بی‌رویه همسران خود و فرزندان که به تدریج بزرگ می‌شدند، تا حدودی مقاومت می‌کرد.

رضاشاه اهل مهمانیهای باشکوه نبود و از حضور در محافل و مجالس طفره می‌رفت؛ زیرا زبان خارجی نمی‌دانست و ناچار بود با سفرا و وزیران مختار به وسیله مترجم گفت‌وگو کند و این ناتوانی را برای خود نقیصه‌ای بزرگ می‌شمرد چون می‌دانست احمدشاه، آخرین پادشاه قاجار و سلف او، و بسیاری از رجال قاجاریه به علت اینکه از کودکی تحت آموزش زبان خارجی، بویژه فرانسه، قرار گرفته بودند، به‌خوبی می‌توانستند با اروپایی‌ها صحبت کنند.

گرچه رضاشاه در خرج کردن تا اندازه‌ای خسیس بود، اما به مناسبت‌های مختلف به همسران و فرزندان خود هدایایی می‌داد و در مورد عصمت‌السلطنه که او را از بسیاری مزایایی که به تاج‌الملوک داده بود محروم می‌دید، تا حدودی دست و دلبازی نشان می‌داد و از خریدن هدایا برای او مضایقه نمی‌کرد.

رضاخان از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. این ارتقای مقام باعث تأسف و تحسر شدید ملکه توران شده بود که حالا به عنوان همسر مطلقه و مغضوب رضاخان فقط اجازه داشت در خانه‌ای که به او اختصاص داده شده بود زندگی و غلام‌رضا فرزند خود را بزرگ و تربیت کند.

شاه شدن رضاشاه، یخهای برودت و خصومت و نقار میان او و نیمتاج‌الملوک، همسرش، را آب کرد. آن زن سبب قدرت‌طلب از خشم و کین فرود آمد و شوهرش را بخشود؛ زیرا رضاشاه اولاً، شاه شده و او را به عنوان ملکه رسمی ایران بر تخت سلطنت نشاند، هرچند که حجاب اجازه نمی‌داد نیمتاج‌الملوک در انتظار عمومی

ظاهر شود یا در مراسم و اعیاد و ضیافتها مهمانان ایرانی و خارجی را بپذیرد. ثانیاً، اسم او از نیمتاج الملوک به تاج الملوک تغییر یافت. ثالثاً، شاه جدید ثروت زیادی به او بخشید، جواهرات گرانبهایی در اختیار او نهاد و قول داد برایش قصری تازه بسازد، املاک و مستغلاتی برایش بخرد و تمام اختیارات یک ملکه را در اختیار او بگذارد. رابعاً برای تسلای قلب پریشان و رنجیده او، مجلس مؤسسان طبق دستور و نظر و رهنمود شاه، سلطنت را تنها به فرزند ارشد رضاشاه که از بطن مادر قاجاری نبود و اولادی که از او به هم می رسیدند، تفویض کرد. دیگر فرزندان شاه از بطن دو همسر قاجاری او، هرگز نمی توانستند بر تخت سلطنت ایران بنشینند.<sup>۱</sup>

عصمت الملوک خیلی زود درمی یابد میان او و تاج الملوک، آن زن بدخلق، و سواسی تندخوی شکاک و بدبین تمایزات زیادی وجود دارد. تاجی همسر رسمی شاه است که سفرای خارجی در شرفیابیهای خود و یا در دیدار و گفت وگوهای با شاه، برای او و فرزنداناش هدایایی می آورند و حتی نامه هایی از سوی ملکه ها و همسران رؤسای جمهوری ممالک جهان به او تسلیم می دارند.

اما او تنها زن عقدی شاه است، بدون هیچ سمت دیگری. در مهمانیهای زنانه دربار کسی از او دعوت نمی کرد. او بودجه چندانانی برای برپا کردن مهمانیهای باشکوه نداشت. به او اتومبیل اختصاصی تعلق نمی گرفت و هرگز وی را برای شرکت در یک مراسم رسمی زنانه در دربار و دولت دعوت نمی کردند. وقتی شروع به پرس و جو کرد، گفتند که این رسم از دیرباز در ایران بوده است. حتی از دوران دارا و اردشیر که یک زن شاه، زن اول او، مادر ولیعهد ملکه و زن رسمی و تشریفاتی بوده و زنان دیگر چکرزن (چاکرزن) خوانده می شدند. یعنی، زنان شاه تلقی می شدند، بدون آنکه امتیازات و مزایا و مقامات همسر اول را داشته باشند. در دوران پس از اسلام نیز چنین بود. معمولاً زن ارشد شاه یا مادر ولیعهد او از امتیازات زیادی برخوردار بود که دیگران از آن بی بهره بودند.

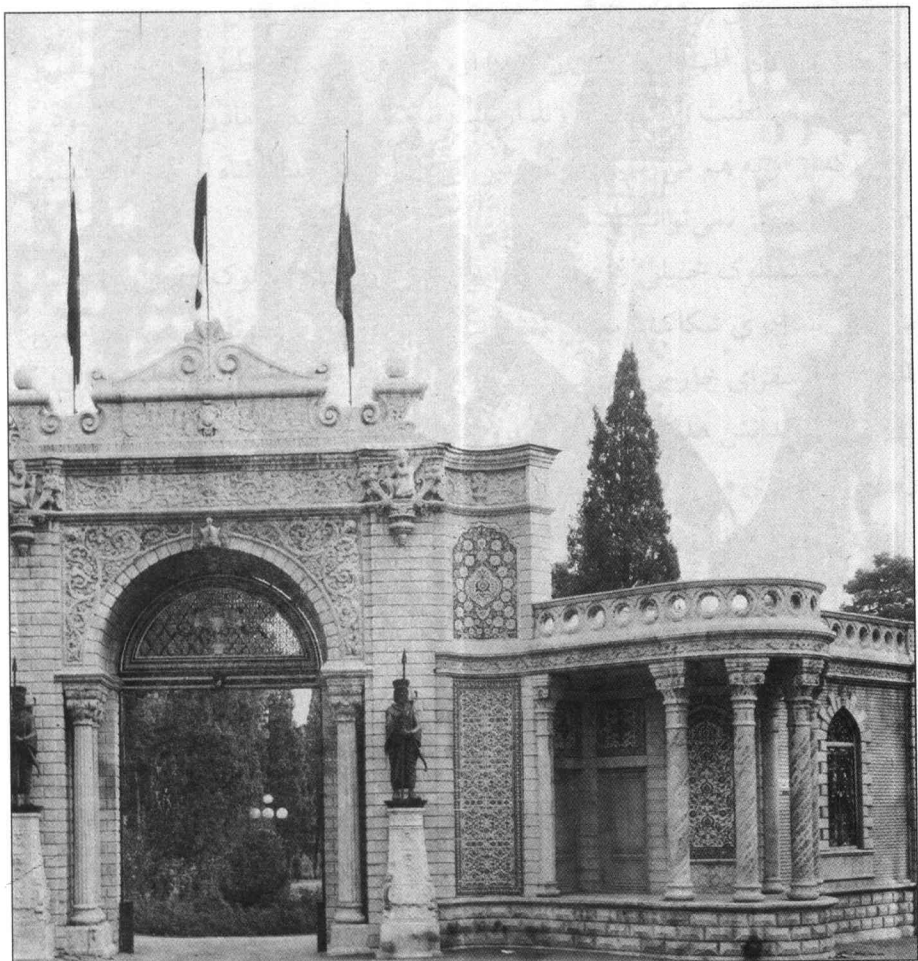
به ملکه تاج الملوک نیز امتیازاتی تعلق گرفت که او در سالهای پیش از کودتا حتی خواب آن را هم نمی دید.

در حقیقت، رضاخان بدین گونه بی وفایی و خیانت خود را در زندگی زناشویی

۱. اشرف پهلوی در کتاب من و برادرم، به این نکته اشاره کرده است.



تاجگذاری ۴ اردیبهشت ۱۳۰۵



رضاشاه از زندگی در کاخ گلستان که یادگار قاجاریه بود خوشش نمی آمد. او کاخهای جدیدی برای خود و فرزندان و همسرانش بنا کرد.

جبران کرد. با تدوین و تصویب چندین ماده در قانون اساسی و متمم آن، سلطنت به محمدرضا و اولاد او که در آینده به دنیا می‌آمدند تفویض و منحصر شد و دیگر فرزندان رضاشاه از بطن دو زن دیگر از آن مزیت محروم گردیدند. وزنه‌های سنگینی که به نام فرزند توران و فرزندان عصمت‌السلطنه در ترازوی مقابل ترازوی قدرت و حشمت تاج‌الملوک قرار گرفته بود، اهمیت خود را از دست دادند. اگر قرار بود سلطنت رضاشاه به فرزندان او برسد، تنها محمدرضا و اگر او در حادثه‌ای از میان می‌رفت، برادر تین‌اش علیرضا، هر دو از بطن ملکه مادر، این امتیاز انحصاری را داشتند. بدین ترتیب، عصر جدید زندگی رضاشاه با دو همسرش و همسری که از دربار رانده شده و وظیفه او تنها بزرگ کردن پسری بود که برای شوهرش زاییده بود، آغاز شد.

رضاشاه، پس از بر تخت نشستن، اعضای خانواده همسر آخر و دل‌بندش را از نظر مقامات اداری و دولتی و نشانیدن پشت میزهای نان و آبدار محروم نگذاشت. پدر عصمت‌خانم به مقام ریاست تشریفات داخله دربار سلطنت منصوب شد. با آنکه در این پست تا حدودی با ملکه تاج‌الملوک نیز در ارتباط بود، زن مقتدر و خودخور شاه جرئت نکرد بر ضد پدر هوویش اقدامی کند. محمدعلی میرزا دولتشاهی (مشکوةالدوله) عموی عصمت‌خانم بارها به وزارت و حکمرانی و ایالت رسید. چند تن از بستگان او نیز کرسیهای دایم و کالت مجلس از نواحی غربی کشور را به خود اختصاص دادند. مشکوةالدوله چند بار وزیر شد؛ ولی در یکی از دوره‌های وزیر شدن در مقام وزارت پست و تلگراف پشت میز خود سگته کرد و مرد و جنازه او را از پشت میزی که بدان علاقه وافر داشت به غسلخانه و سپس گورستان حمل کردند. با آغاز سلطنت رضاشاه، معین خلوت دولتشاهی به ریاست کتابخانه سلطنتی و ابوالفتح میرزا دولتشاهی به ریاست پیشخدمتها منصوب شد و همین شخص نیز چند سال بعد بر اثر سگته قلبی جان سپرد.

رضاشاه بسیاری از دولتمردان و درباریان قاجار را همچنان سر پست و مقامشان نگاه داشت؛ زیرا از زمان ازدواج با عصمت‌السلطنه نظرش در مورد شاهزادگان قاجاریه مساعد شده بود و دیگر نظرات و عقاید ضد اشرافی تند و تیز سالهای گمنامی و تهیدستی را نداشت.

در سال ۱۳۰۵ که مراسم تاجگذاری انجام گرفت و رضاشاه ناچار شد ضیافتهای

ناهار و شام برای امریکایی‌ها و اروپایی‌ها و به طور کلی گُردیپلماتیک مقیم ایران بدهد تعداد زیادی از کشورهای خارجی در ایران سفارت در مقام و حد سفیر نداشتند. کشورهای دارای سفارتخانه در حد سفیر عبارت بودند از ترکیه، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که نمایندگان سیاسی هر دو کشور سفیرکبیر بودند. اما کشورهای دیگر در ایران سفیرکبیر یا سفیر نداشتند، بلکه وزیران مختار آن کشورها در ایران به سر می‌بردند. وزیران مختار مزبور عبارت بودند از وزیران مختار آلمان، بلژیک، امریکا، انگلستان، ایتالیا، هلند و افغانستان، کشورهای لهستان، مصر، فرانسه، هلند در ایران کاردار یا شارژ دافر داشتند. کشورهای نروژ و چکاسلواکی در تهران فقط کنسول داشتند. اما یک کلنی اروپایی شامل کارکنان بلژیکی گمرک، کارکنان شرکت نفت انگلیس و ایران، کارمندان بانک شاهنشاهی انگلیس، کارکنان کمپانی تلگراف هند و اروپا و عده زیادی از کارمندان شرکتهای امریکایی و آلمانی و دانمارکی و سوئدی که کشیدن راه‌آهن ایران و ایجاد کارخانه‌ها و راه‌ها و ساختمانها را در دست داشتند، در ایران به سر می‌بردند و تهران، از نظر اجتماع خارجی‌ان شهری در خور توجه بود.

خانمهای اروپایی و امریکایی در تهران جرگه‌ها و محافل زنانه‌ای داشتند که زنان رضاشاه، و بیشتر زن نخستین او، را به آن مجالس دعوت می‌کردند و هدایایی به آنان می‌دادند.

یکی از تفریحاتی که زنان دربار پهلوی آموختند به تقلید از هیأت‌های خارجی دیپلماتیک مقیم ایران و خانواده‌های اشرافی عصر قاجار، ترتیب دادن مراسم بالماسکه بود. بدین ترتیب که در ضیافتهای کاملاً زنانه، خانمها در لباسها و هیئتهای گوناگون و به شکل افراد معروف تاریخی، چه ایرانی و چه خارجی، ظاهر می‌شدند یا نقاب بر چهره می‌گذاشتند.

اعضای خانواده ابوالقاسم خان ناصرالملک همدانی، نایب‌السلطنه پیشین ایران، که دختر آن دولتمرد تحصیلکرده در انگلستان همسر معین‌الوزراء پیشین یا میرزا حسین خان علایی پسر محمدعلی خان علاءالسلطنه شده بود و تربیت کاملاً انگلیسی داشتند، مروج برگزاری بالماسکه در ایران شدند و به زودی آن‌گونه مجلس در دربار متداول شد.

هدایایی که در آن مجالس به زنان شاه داده می‌شد، متنوع و جالب توجه بود و رسم هدیه‌بازی از آن پس در دربار پهلوی هم اشاعه یافت.

در آن دوران تعدادی مغازه و فروشگاه که اجناس خارجی را از امریکا و اروپا وارد می‌کردند و در ایران به فروش می‌رساندند، در تهران دایر شده بودند که سابقه راه‌اندازی بعضی از آنها به اواسط قرن نوزدهم می‌رسید. مغازه کنتوار فرانسه معروف‌ترین این نمایندگیها بود. زیگلر که فرش از ایران صادر و انواع مصنوعات و تولیدات اروپایی را وارد می‌کرد و کنتوار بلژیک نیز همتای کنتوار فرانسه بودند و شهرت زیادی در تهران داشتند.

خانمهای تهرانی به استفاده از عطرها و ادوکلنهای «کوتی» علاقه وافر داشتند. رضاخان گاهی افرادی مانند دبیر اعظم بهرامی سلطان رضاقلی خان امیرخسروی را مأمور خرید هدیه برای همسرش می‌کرد. یکی از هدایایی که آنان برای همسر شاه می‌خریدند، شکلاتهای بنسدورپ بود. آنان، علاوه بر شکلات، کاکائوهای دخترشان که محصول بنسدورپ بود تهیه و به رضاخان تسلیم می‌کردند که او آنها را به همسرش بدهد.

عصمت‌السلطنه به شکلات و کاکائو و شیرینیهای فرنگی علاقه‌ای نداشت و بیشتر از سکه‌های طلای زرد و سرخ‌رنگ انگلیسی، اتریشی و روسی خوشش می‌آمد. یکی از اشیایی که در آن زمان مردم ایران استقبال زیادی از آن می‌کردند، دستگاه گرامافون بود که با صفحات معروف به مارک هیزمسترزویس، آلیفون و پولیفون (Polyphon) شهرت و محبوبیت فراوانی در ایران کسب کرده بود. در آن زمان ایران فرستنده رادیو نداشت و مردمی که دستگاه گیرنده رادیو خریده بودند، تنها می‌توانستند از برنامه‌های موسیقی ترکی رادیوهای قفقاز و فلسطین تحت اشغال انگلیسی‌ها و انگلستان (B.B.C) به زبان انگلیسی و چند رادیوی انگشت‌شمار دیگر استفاده کنند؛ ولی هیچ یک از آن رادیوها برنامه‌ای به زبان فارسی نداشتند.

با شاه شدن رضاخان و ملکه شدن نیم‌تاج‌الملوک‌خانم که دیگر او را علیاحضرت ملکه پهلوی می‌خواندند، زن ارشد رضاخان از پاره‌ای امتیازات برخوردار می‌شد و شاه، برای اینکه دل او را خوش نگه دارد، دستور داد کریم‌آقا بوذرجمهری رئیس بلدیۀ تهران در مورد تهیه ملک و مستغل برای او نیز اقدام کند.



کریم آقا بوذرجمهری در این مورد سنگ تمام گذاشت و تعداد زیادی از خانه‌ها و دکانهای اطراف خانه رضاشاه را که معماران و بنایان در حال ساختن عمارت کاخ مرمر و چند کاخ دیگر در حول و حوش آن بودند، به عنوان اراضی مورد نیاز کاخهای سلطنتی به زور و تهدید و به قیمت بسیار ناچیز (ثمن بخش) از صاحبان آن خانه‌ها و دکانها خرید و آنها را جزو عمارت مخصوص ملکه پهلوی کرد.

پادشاهان قاجار به جز قصر گلستان و قصر فرح آباد و عمارت سلطنت آباد و قصر صاحبقرانی و چند عمارت قدیمی در شهرستانک و سرخه حصار، دیگر قصر و عمارت مخصوصی نداشتند، اما سرسلسله دودمان جدید تصمیم گرفت برای خود و ملکه پهلوی و ملکه عصمت و حتی ملکه مطلقه توران و فرزندان که به تدریج به سن بلوغ می‌رسیدند، هر کدام جداگانه قصر و عمارتی بسازد و از این نظر خاطر آنان را آسوده کند. خانواده فقیر و تنگدست رضاخان که تنها پنج سال می‌شد از آن معیشت حداقل، زندگی محقر و توأم با کمال قناعت در آن خانه کوچک سنگلج نجات یافته بودند، با رسیدن رضاخان به مقام سلطنت خود را در عالمی خوابگونه، رؤیایی و باورنکردنی دیدند. قصر گلستان قصری قدیمی بود و اشیای آن که اغلب در دوران طولانی سلطنت پنجاه ساله ناصرالدین شاه تهیه یا متعاقب هر سفر پرخرج ناصرالدین شاه، از اروپا خریداری شده بود، بسیار مندرس بود. مبلمان، صندلیها، میزهای ناهارخوری، سرویسهای چای خوری و غذاخوری همه کهنه و قدیمی شده بود.

آنان از خانه قدیمی و کوچک خود موقتاً به قصر گلستان منتقل شدند. چندی بعد کاخ جدید رضاشاه آماده شد و خانواده سلطنتی به آن کاخ و عمارات حول و حوش آن منتقل شدند. بنابه دلایل نامعلوم رضاشاه اقامت در کاخ گلستان را خوشیمن ندانسته و به قصرهای در دست ساخت جدید خود روی آورده بود. او فقط در ایام سلام و جشنها و ضیافتها به قصر گلستان می‌رفت. باید افزود که عمارت ریاست وزرا و عمارت وزارت امور خارجه نیز در همان عمارات ساخته شده قدیمی در محوطه کاخ گلستان بود. آن عمارت در قسمت جنوب شرقی محوطه کاخهای گلستان قرار داشت و آن را قصر ابیض (سفید) می‌خواندند و تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اداره نخست‌وزیری در آنجا قرار داشت. اما در دوران نخست‌وزیری سپهبد زاهدی او ترجیح داد در کاخ وزارت امور خارجه قسمت فوقانی مستقر شود. بعدها هم که کاخ

فروخته شده اشرف به دولت در چهارراه کاخ، به نخست وزیری اختصاص داده شد. اکنون آنان با تشریفات خاص سر میز غذا می خوردند. به جای غذاهای قدیمی و متداول و ایرانی، کم کم مذاق آنان با سوپها و سالادها و پیش غذاها و غذاهای گرم و سرد خارجی نیز آشنا می شد. آنان در سرویسهای چینی و گرانبها غذا صرف و از دستمال سفره استفاده می کردند. زندگی جدید آنان با گذشته تفاوت چندانی داشت.

به جای استفاده از گرمابه سر محله، در قصر جدید برای شان دوشهای حمام نصب شد. البته رضاشاه که بی اندازه دوستدار خزینه حمام بود، به دوش رضایت نداد و برای او، چه در تهران و چه در رامسر که سالها بعد کاخ مرمر دوم را در آنجا ساخت، خزینه کوچکی ترتیب دادند که هر بامداد و گاهی بعد از ظهر پنجشنبه ها که این حمام مفصل و توأم با کیسه کشی و لیف و صابون زدن بود در آن غوطه ور می شد و از آب تنی در آب گرم لذت زیادی می برد. تغییر شیوه زندگی رضاخان و خانواده اش از ۱۳۰۵ به بعد آغاز شده بود. بدیهی است وضعیت زندگی یک فرمانده قزاقخانه که دو ماه بعد وزیر جنگ هم شد، با یک صاحب منصب عادی تفاوت داشت. اما رضاخان، از زمانی که رئیس الوزرا شد (آبان ۱۳۰۲)، دست گشاده تری در خرج پیدا کرد و از زندگی سابق فاصله گرفت.

ملکه تاج الملوک پهلوی همسر رضاشاه که اجداد ایشان قفقازی مهاجر به ایران بودند علاقه فراوانی به موسیقی قفقازی داشت و نیز از شنیدن برنامه های موسیقی ترکی رادیو استانبول و برنامه های موسیقی عربی رادیوی قاهره لذت می برد. به دستور رضاشاه، در اواخر دهه ۱۳۰۵ ه. ش، یک دستگاه بزرگ رادیوی آلمانی در بیرون قصر گلستان نصب کردند که سلیمان خان بهبودی، مباشر او، هر روز در ساعتی که رادیوهای قفقاز موسیقی پخش می کردند، دستگاه رادیو را روشن می کرد و موسیقی را به گوش اهل اندرون می رساند. اما دستگاه رادیو در داخل اندرون نبود، بلکه سیمی از بیرون به اندرون رفته و موسیقی از طریق بلندگو به گوش اهل اندرون می رسید.<sup>۱</sup>

۱. تا سال ۱۳۱۶ وضع بدین ترتیب بود. سپس موضوع راه اندازی ایستگاه رادیو در ایران مطرح شد که تا تأسیس شود و گشایش یابد جنگ جهانی دوم آغاز شد و رادیوهای مصر، بیت المقدس مستعمره آن روزی انگلیسی ها، لندن، برلین، دهلی جدید، برازاویل (کنگوی فرانسه) و نیز رم و توکیو به تدریج برنامه فارسی پخش کردند و سرانجام در چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹ رادیو تهران هم شروع به پخش برنامه کرد.

## نفوذ و سایه هنر حسام السلطنه موسیقیدان

ملکه دوم ایران عصمت خانم (عصمت السلطنه) که از رادیو محروم بود، پس از ماهها اصرار، رضاشاه را راضی کرد یک دستگاه گرامافون پولیفون برای او بخرد. از سال ۱۳۰۶ ه.ش / ۱۹۲۷ که عده‌ای از نوازندگان و خوانندگان مرد و زن ایرانی، بنابه دعوت شرکت پولیفون، به اروپا رفتند و صفحاتی با ساز و آواز خود پر کردند و کارخانه این نغمات و نواها را به روی صفحات موسیقی ضبط کرد و به ایران فرستاد، بازار گرامافون در ایران رونق یافت و کار تجارتخانه‌ای به نام کمپانی عزرامیرحکاک و اولاده که در خیابان چراغ‌برق فروشگاه داشت خیلی بالا گرفت و اغلب خانواده‌های توانگر و طبقات مرفه به خرید گرامافون روی آوردند و حتی در قهوه‌خانه‌ها و کافه‌ها و رستورانها، مردم گرامافون گذاردند تا از موسیقی ایرانی لذت ببرند.

هرچه رضاشاه سعی می‌کرد عصمت السلطنه را راضی و خوشحال کند او راضی نمی‌شد و اصرار زیادی داشت که رضاشاه برایش یک اتومبیل نو امریکایی یا انگلیسی یا آلمانی بخرد.

در مقابل امتناع و بی‌میلی رضاشاه، عصمت السلطنه این پرسش را مطرح می‌کرد که مگر در اسلام برقراری عدالت میان همسران مردی که چندین زوجه دارد توصیه نشده است؟ چگونه ملکه مادر سه دستگاه اتومبیل زیر پا دارد و هر جا می‌رود با اتومبیل می‌رود؛ اما او حتی یک اتومبیل از آن خود ندارد و گاهی که می‌خواهد سری به پدر و خواهرها و اقوام خود بزند باید به گاراژ دربار مراجعه یا تلفن کند تا با اصرار و خواهش و تمنا یک دستگاه اتومبیل، آن هم به صورت موقت، در اختیار او بگذارند؟

ملکه عصمت علاقه زیادی داشت شاه از همان تاجر یهودی عراقی الاصل، یعنی عزرامیرحکاک و اولاده، یک دستگاه اتومبیل برایش بخرد. عزرامیرحکاک اتومبیل‌های رگبی (Rugby) وارد ایران می‌کرد و با دریافت پیش‌قسط و اقساط نه‌چندان سنگینی می‌فروخت. اما رضاشاه خواهش همسرش را برنیآورد و تقریباً تا آخرین سال‌های سلطنتش اتومبیلی در اختیار او نگذاشت و تنها در حدود سال‌های ۱۳۱۶-۱۳۱۷ یک دستگاه اتومبیل به او بخشید که بعدها فرزندان بازیگوش او بویژه فاطمه و احمد رضا و محمود رضا و حمید رضا، در سال‌های پس از شهریور بدون داشتن گواهینامه رانندگی سوار آن اتومبیل می‌شدند و هر بار که از کاخ خارج می‌شدند، خساراتی به بار می‌آوردند.

شرکت تجارتي زرتشتیان ایران، که صاحبان آن چند بازرگان زرتشتی بودند، نمایندگی فروش اتومبیل‌های کرایسler را بر عهده داشتند و اگر رضاشاه می‌خواست همسرش صاحب اتومبیلی شود، با یک اشاره به مدیران آن شرکت قادر بود یک دستگاه کرایسler زیر پای عصمت السلطنه بگذارد؛ اما رضاشاه از ملکه تاج‌الملوک بیم فراوان داشت و این بود که برای پرهیز، از برافروخته شدن آتش خشم او، در مقابل این خواست همسرش مقاومت ورزید.

در سال‌های آغاز سلطنت رضاشاه، عشق به موسیقی در میان طبقات توانگر ایران اشاعه یافته بود که شاید یکی از علل آن وجود خانواده دولتشاهی بود؛ زیرا دایی ملک عصمت‌الملوک، جهانگیر میرزا حسام السلطنه از آخرین پیشکاران ناصرالدین شاه بود که از استادان تراز اول موسیقی ایران محسوب می‌شد. او در نواختن انواع سازهای موسیقی استاد بود و بویژه کمتر نوازنده‌ای می‌توانست مانند او ویولون بنوازد. حسام السلطنه جوان که از دوستان دوست‌علی خان معیرالممالک بود، حلقه‌ای از هنرمندان و ادیبان را به دور خود گرد آورده بود. او معلم موسیقی محمدحسن میرزا ولیعهد بود. وقتی روزی احمدشاه شنید که برادر او ویولون می‌زند و شب گذشته ویولون را در اتومبیل گذاشته و به یکی از باغهای شمال شهر رفته است، خشمناک شد و او را احضار کرد و مورد عتاب و خطاب قرار داد و سر او بانگ کشید که چطور جرئت می‌کنی در حالی که برادر شاه و ولیعهد کشور هستی ویولون برداری و جلوی چشم شوفور و فراش و قراول و شاطر در اتومبیل بگذاری و مثل مطربها

راهی شمیران شوی؟!۱

جهانگیر میرزا حسام السلطنه در جشنهای روز سیزدهم رجب، یعنی روز تولد حضرت علی (ع) که انجمن اخوت برپا می‌کرد، در کنار تقی دانشور (اعلم السلطان) معروف به تقی سیاه، رکن الدین خان (همان سرپاس مختاری رئیس شهربانی مخوف سالها بعد) و حشمت دفتر ویولون می‌نواخت. در آن روزها با شهرتی که عارف قزوینی از حدود سال ۱۳۰۰ ه.ش با برپایی کنسرت‌های ملی و وطنی در گراند هتل به دست آورده بود، و نیز با تأسیس انجمن موزیکال ایران و تشکیل تئاتر ملی، هنرهایی از این دست هوادارانی پیدا کرده بود. از این رو تعداد زیادی صفحات موسیقی انگلیسی و فرانسوی و امریکایی و آلمانی و ترکی استانبولی وارد ایران شده بود؛ اما هیچ کدام آنها محبوبیت و فروش صفحات موسیقی و آواز عربی را نداشت.

صفحات موسیقی عربی که در استودیوهای مصر و هند تولید می‌شد و در سراسر خاورمیانه، که در آن زمان آن را به اشتباه خاور نزدیک (نیرایست) می‌خواندند، توزیع می‌شد، مردم مشرق زمین را با صدای سحرآمیز زنی جوان به نام ام‌کلثوم آشنا کرده بود که به علت زیر و بمهای حزن‌انگیز آوازهای خود و الحان دلکشی که به صدای خود می‌داد و سوز و گداز رؤیابرانگیزش، در سراسر خاورمیانه شهرت چشمگیری یافته بود.

توجه مردم به موسیقی شرقی باعث شد که کمپانی پولیفون و پس از آن مؤسسه، چند کمپانی دیگر به فکر تهیه صفحات موسیقی و آواز ایرانی بيفتند و خوانندگان انگشت‌شمار ایرانی را با هزینه زیاد به اروپا ببرند و با صدای آنان و نغمات تار و کمانچه و ویولون و ضرب نوازندگان ایرانی چند صفحه ضبط کنند.

اعراب ام‌کلثوم، را انسته مطربة الشرق، یعنی دوشیزه ام‌کلثوم خواننده شرق، می‌خواندند و صفحه را «اسطوانات جراموفون» می‌خواندند. مؤسسه‌ای که صفحات ام‌کلثوم را ضبط و توزیع می‌کرد هیز مسترز ویس (His Master's Voice) (صدای ارباب او) نام داشت و نشانه آن مؤسسه سگی بود که جلوی گرامافون بوقی بزرگ نشسته بود و به صدایی گوش می‌داد که از آن بلند می‌شد.

در تهران، برای نخستین بار، مدرسه عالی موسیقی در اسفندماه ۱۳۰۲ با حضور ۱۰۰ نفر محصل تأسیس شده بود.

باشگاهی به نام کلوپ موزیکال ایرانی در اول آذرماه ۱۳۰۳ دایر شد که ۲۰۰ نفر در آن نام‌نویسی کرده بودند. در روز دوشنبه ۲۳ آذر ۱۳۰۴ در سالن موزه نظام کنسرتی داده شد که قرار بود عواید آن برای ساختمان مقبره حکیم ابوالقاسم فردوسی تخصیص داده شود. در سال ۱۳۰۵ برنامه مدرسه موسیقی از تصویب شورای عالی معارف گذشت. بعدها چندین مدرسه موسیقی افتتاح شد. حتی کلنل وزیری، موسیقیدان معروف، به رشت رفت و کنسرت‌هایی در سالن موسیقی آنجا برگزار کرد. به هر ترتیب، موسیقی به تدریج جای خود را در جامعه می‌گشود و از حالت دریاری بیرون می‌آمد. سرودها و ترانه‌های خوبی ساخته شد که با تصنیف‌های بازار و مستهجن قدیم تفاوت داشت.

تصنیف‌ها و آوازهای وطنی که علی‌اکبرخان شهنازی براساس سروده‌های امیر جاهد آهنگهای آن را می‌ساخت، جایگاه مهمی در اشاعه موسیقی جدید ایران داشت. یکی از آن تصنیف‌ها که آن روزها سر و صدای زیادی به راه انداخته بود، تصنیف ماهور به نام به گردش فروردین بود که امیر جاهد آن را پس از مرگ جانگداز درویش‌خان سروده بود:

بیا به گلزار و ببین	به گردش فروردین
صفای دلجوی گل	چه می‌کند بوی گل
حجاب از روی گل	گرفته باد بهار بی‌هراس
فکنده در کوی گل	چه شور و غوغا که مرغ چمن
که این جهان است دمی	مخور غم بیش و کمی
ز رفته کی آمده باز	ببین از این راه دراز
از این نشیب و فراز	گذشته بگذشت و نیاید دگر
حکایت گل بود مشق طبیعت	حیات بلبل بود دفتر خلقت



تو در گلستان حکمت، گشا دیده خبرت

وز این دو دستور عشرت بیرپی به حقیقت

کنون که پی بردی به اسرار وجود

بدان که مقصود از وجود تو چه بود

چه از ازل بودی و هستی چه کنون؟

چه حاصل آوردی از این بود و نبود؟

تو زین میانی - چرا ندانی - که زندگانی آنی است - فانی است

نهی به گوری، قدم به موری      که چون تو جانش جانی است

بگو که محبوب تو چیست زین کیش      کمال مطلوب تو نوش یا نیش

یا به حقیقت جاهد - یا به طریقت درویش

یکی دیگر از تصنیفهایی که امیر جاهد خود سرود و خود بر آن آهنگ گذاشت،

غزلی در چهارگاه بود که سر و صدای زیادتری در تهران به پا کرد و بویژه ملکه

تاجالملوک دستور داده بود صفحه آن را بخرند و اغلب در ساعاتی که رضاشاه به خانه

می آمد آن را روی گرامافون می گذاشتند و پخش می شد.

در قسمتی از آن تصنیف، خواننده این ابیات را می خواند:

جزای کردار ستم پیشگان دهد نفخه صور

دوای درد دلدادگان بود شور نشور

بسوزد از شربشر یک سر خشک و تر

نماند آخر زین حیوان اثر

نیرزد این - جهان - این که بهر دل، دل شکنی

برون کنی پیرهنی از تنی

مکن این طنازی با ما

عبث به خود می نازی جانا

از این بلندپروازی - دایم

آخر شکار - بازی جانم

همه شب سر بردن به یک دل، دو جا

نگران، کاین دوران نماند به جا

تو مشو مایه آوارگی - دست من و دامان تو

بنما چاره بیچارگی - ما و عهد و پیمان تو

ریشه گر حاصلش این بار نیست

تو مده لاله دگر خار چیست؟

جاهد این میکده را آب گرفته

کس در این معرکه هشیار نیست

گرچه امیر جاهد، در این نوع تصنیفها، فرد خاصی را مورد خطاب قرار نمی‌داد و مثلاً همهٔ ابنای بشر را سرزنش می‌کرد، مردم که حدس می‌زدند روی سخن او با کیست، از شنیدن آن ترانه‌ها که روی صفحات پولیفون ضبط می‌شد، لذت می‌بردند و آن صفحات به بهای زیادی به فروش می‌رسید.

ابیاتی که در این تصنیف به گوش می‌رسید مایهٔ خشنودی و تسکین خاطر ملکه تاج‌الملوک می‌شد، بویژه آن بیت که می‌سرود:

نیرزد این جهان به این که بهر دل، دل شکنی

برون کنی پیرهنی از تنی

و یا:

همه شب سر بردن به یک دو جا

نگران، کاین دوران نماند به جا

تو مشو مایهٔ آوارگی - دست من و دامان تو

بنما چارهٔ بیچارگی - ما و عهد و پیمان تو

ملکه تاج‌الملوک صفحهٔ این تصنیف را بارها روی گرامافون می‌گذاشت و گوش می‌داد. وقتی خبر این ماجرا به رضاشاه رسید، درگاهی را مأمور کرد که تحقیق کند و بداند اصل این ماجرا و ریشهٔ آن چیست و آیا امیر جاهد از سرودن این تصنیف قصد طعنه زدن به شاه و زندگی خصوصی او را دارد؟ مأموران سرهنگ درگاهی تحقیقات کافی کردند و راپورت دادند که امیر جاهد مردی است هنرمند، شاعر، آهنگساز و اهل قلم که دو سال است اولین سالنامهٔ جدید و خواندنی و پرمحتوای فارسی را زیر عنوان «سالنامه پارس» به چاپ می‌رساند و کاری به دربار و اندرون ندارد و آنچه سروده دربارهٔ جنایات نوع بشر است و ابیاتی که به نظر می‌رسد مسئله‌دار است، به صورت تصادفی معانی‌ای را بیان می‌کند که گمان می‌رود دربارهٔ عشق دوگانهٔ رضاشاه به همسرش است، در حالی که سراینده نه اهل سیاست است، نه اهل مخالفت با رژیم و آنچه می‌سراید و می‌سازد صرفاً به خاطر عشق او به شعر و تصنیف و موسیقی است و بس.



گفته می‌شد پولیفون در سالهای ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۹ صد هزار صفحه در ایران فروخته است.

رضاشاه از زمانی که وزیر جنگ شد و، چنان که آوردیم، تلاش کرد توانگر شود، تقریباً به همهٔ آرزوهای خود رسید و طولی نکشید که آن افسر فقیر و تهیدست سابق که زمانی اشکنه و یتیمچهٔ بادمجان و آبگوشت بزباش عالی‌ترین و گواراترین مائده‌ای بود که به دستش می‌رسید، به رژیم غذایی اروپایی روی آورد.

رضاخان در جوانی رسم چنان داشت که گوشت و سیب‌زمینی و نخود و لوبیا و گوجه‌فرنگی و حتی لیموی عمانی و سبزی داخل دیزی آبگوشت را با گوشتکوب محکم بکوبد، یک نان سنگک دو آتشفشان خشخاشی را لوله کند و به صورت مخروطی درآورد، گوشت کوبیده را در آن مخروط بریزد و روی آن یک پیاز بزرگ سفید چرخ‌چی قم را با کارد به صورت ریزریز کند و به گوشت کوبیده بیفزاید و نان سنگک را با لقمه‌های بزرگ بچود و بخورد. اما پس از پادشاه شدن از یک رژیم غذایی پیروی می‌کرد و آن رژیم خوردن چلوی کره‌زدهٔ مغزیخت همراه با جوجه کباب یا کبک کباب سرخ‌شده همراه با سس خورش و شبها چند سیخ جوجه کباب بود که به مزاج شاه می‌ساخت و هرچه سنش بیشتر شد، از خوردن غذاهای پرکالری و چرب و نرم منع گردید. برنجی که برای او طبخ می‌شد از بهترین برنجهای گیلان بود که چون دندانهایش خراب شده و در سالهای آخر دکتر ملچارسکی، دندانپزشک روس برایش دندان مصنوعی ساخته بود، آن برنج را بسیار نرم و به صورت آبکش طبخ می‌کردند که در جویدن آن راحت باشد.

رضاخان در دوران وزارت جنگ و ریاست وزیران اندوختهٔ هنگفتی فراهم آورد و بر سر پول زیادی که در بودجهٔ وزارت جنگ ناپدید می‌شد، میان دکتر میلیسپوی امریکایی، رئیس سختگیر خزانه‌داری ایران و او اختلاف روی داد و آن اختلاف سرانجام منتهی به آن شد که عذر دکتر میلیسپو را خواستند و او از ایران خارج شود و به امریکا بازگردد.<sup>۱</sup>

۱. مظفر فیروز، اخراج و مغضوبیت دکتر لیندنبلات را هم که رئیس آلمانی بانک ملی بود به علت آگاهی عمیق او از وجوهی می‌داند که سالانه به صورت ارز به حسابهای شخصی رضاشاه در بانکهای اروپا و آمریکا واریز می‌شد. گویا حدود ۴۰ میلیون دلار.

رضاخان سپس متوجه وجوه کلانی شد که از بابت عایدات سالیانه نفت جنوب به خزانه دولت ایران واریز می‌گردید و چون قرار بود برای قشون متحدالشکل جدید ایران سلاحهای سنگین مانند توپخانه، زرهپوش، تانک، ضد هوایی، مسلسل سنگین، گلوله توپ و خمپاره هوایی، ماشین آلات تفنگ و مسلسل سازی خریداری شود، شاه، از طریق وزارت جنگ، برای هزینه کردن وجوه نفت اختیارات کامل یافت و وجوه نفت در جاهای پنهان و مرموز ناپدید می‌شد و مقادیری سلاح به جای آن به کشور حمل می‌گردید.

متأسفانه بخشی از این پولها همه به حسابهای شخصی شاه انتقال می‌یافت که بعدها اسناد ناچیزی از آنها به دست آمد. البته جمعیت کشور در آن زمان زیاد نبود. در ظرف ۴۱ سال از ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۱ میلادی به تدریج از ۹ میلیون نفر به ۱۸ میلیون نفر رسید که بخش زیادی از آنها روستانشین و عشیره‌ای بودند و توقع چندانی از دولت نداشتند اما زندگی اکثریت مردم ایران در دوران سلطنت او جز یک قشر کوچک تغییر چندانی نیافت و بیشتر نواحی کشور مخروبه و ناشناس و به حال خود رها شده باقی ماند.

بعضی از محققان که در سالهای اخیر به مطالعه درباره زندگی رضاشاه پرداخته‌اند و چند تن از آنان حتی در کشورهای امریکا و اروپا اسناد سیاسی و مکاتبات و زیران مختار و مأموران سفارتخانه‌های انگلستان و فرانسه و آلمان را به دست آورده‌اند، سعی کرده‌اند به منشأ توانگری رضاشاه و اینکه مطبوعات اروپا او را در سالهای آخر سلطنتش یکی از میلیونرهای دنیای دود دهه ۱۳۰۰-۱۳۱۰/۱۹۲۱-۱۹۴۱/ نامیده‌اند پی ببرند. آنان دچار این اشتباه شده‌اند که تصور می‌کنند رضاشاه در دهه دوم سلطنتی به زمینداری و گردآوری نقدینه روی آورد، در حالی که ثروتمند شدن رضاشاه از همان سالهای اول به قدرت رسیدن او آغاز شد و رضاشاه، حتی پیش از آنکه به تخت سلطنت برسد، از چندین محل شروع به گردآوری نقدینه کرد و وقتی به سلطنت رسید فردی توانگر بود؛ اما نه به اندازه سالهای آخر دوران سلطنت خود. شاهد مثال اشعاری است که محمد تقی ملک الشعرای بهار در همان سالهای پیش از آغاز سلطنت رضاخان به طور محرمانه می‌سرود و در بسیاری از آن اشعار رضاخان را سرزنش می‌کرد که چرا تا آن حد به دنبال زر و سیم است. احمد شاه، پیش از رضاشاه، با عبرت

گرفتن از سرنوشت پدرش به گردآوری پول و حواله کردن آن به بانکهای خارجی روی آورده و او نیز اندوخته کلانی به دلار در بانکهای امریکا داشت که پس از مرگ او میان بازماندگان و فرزنداناش تقسیم شد. اما شهرت رضاخان به زراندوزی بیش از شهرت احمدشاه بود.

در سال ۱۳۰۴ ه.ش، چند ماهی پیش از تاجگذاری رضاشاه، ملک الشعرای قصیده‌ای زیر عنوان «تاجگذاری یا کلاهبرداری» سرود و در بیتی از آن چنین آورد:

چند ازین سیم و زر و تاکی از این ملک و ضیاع  
این نه حرص است و طمع، کاین مرض و بیمار است

و نیز سرود:

چه خوری نان رعیت چه بری مال فقیر  
کاین سیاست به خدا شومی و بدهن جاریست

و نیز گفت:

مرض حرص ترا چاره نباشد به جهان  
به جز از مرگ، که آن هم ز ره ناچار است

و باز گفت:

تو کنی سیم رعایا، همه در خارجه جمع نیست این پادشهی، رهزنی و طراریست  
تندرستین شعر ملک الشعرای بهار درباره حرص و طمع رضاشاه در حدود سال ۱۳۰۷، یعنی در حدود دو سال و نیم پس از آغاز سلطنت او، سروده شده است که در آن خطاب به شاه می‌گوید:

پادشاه! ز لجاج و ز طمع دست بدار  
تو دگر شاه شدی، نان رعیت مستان

که نباشد ز لجاج و ز طمع بدتر کار  
تو دگر سیر شدی، گرسنگان را مفشار

تا به کی گنج زر و سیم مهیا سازی

خوشتن بر سر آن حلقه زنی همچون مار؟  
آخر کار تو بیرون زدو حالت نبود

یا بمانی تو و یا خلع شوی چون قاجار

گر بمانی، به زرو سیم نداری حاجت  
 و ر شوی خلع، نماند نه ضیاع و نه عِقار  
 تو به احمدشه بیچاره ببین کاحمدشاه  
 نه بجایید کسی را و نه کشانید به دار  
 چارغازی سر هم کرد به چندین مدّت  
 از حق تولّیت مشهد و خرج دربار  
 نه ز شه بود کس آزرده نه با شاه طرف  
 زانکه او بود شهی بیطرف و کم آزار  
 تا اینکه می سرایید:

شاه چون مال رعیت برد و ظلم کند  
 وز چپ و راست شود مدح و ثنایش تکرار  
 مال مردم خوری و ظلم پسندیده شود  
 در عوض راستی و عدل شود عیب و عوار  
 اشعار ملک الشعراء اشعاری نبود که بتوان آن را به صورت تصنیف درآورد؛ اما به  
 صورت شبنامه و دست نویس، در شهر دست به دست می گشت و بدون آنکه نام  
 سراینده مشخص و اعلام شده باشد، هر کس اهل ادب بود می فهمید آن اشعار نغز و  
 متهورانه به ملک الشعراء بهار تعلق دارد.

رونق تصنیف و آواز و ترانه باعث شکل گیری یک گروه تازه شد که خوانندگان و  
 موسیقیدانان بودند و از سال ۱۲۸۸ ه.ش که انجمن اخوت یک مجلس جشن و شادی  
 عمومی و نمایش و کنسرت به دستاویز پیروزی مشروطه خواهان برگزار کرد و  
 خوانندگان در آن مجلس اشعار وطنی خواندند.<sup>۱</sup> خوانندگان و موسیقیدانانی که در  
 گذشته آنان را مطرب می خواندند و برداشت مردم از ایشان آن بود که عملاً طرب  
 هستند و در مجالس شبانه اشراف و اعیان به غنا و نواختن آهنگهای جلف و اشعار  
 مستهجن می پردازند، کم کم احترام یافتند و بویژه اشعار و تصنیفهای وطنی که عارف  
 قزوینی می سرود، در ایجاد احترام نسبت به موسیقیدانان تأثیر زیادی داشت.  
 از میان زنان آوازخوان ایرانی، بانویی به نام قمرالملوک، که بعداً نام خانوادگی

۱. در مورد این مجلس نگاه شود به اسناد ظهیرالدوله به اهتمام ایرج افشار.

وزیری را به او دادند، در طی سالهای دهه اول ۱۳۰۰ ه.ش شهرت زیادی به دست آورد، بویژه پس از شعر بلندبالایی که ایرج میرزا، شاعر معروف آن عصر، در وصف او سرود؛ از قمرالملوک در بیشتر مجالس توانگران و متنفذان دعوت می‌شد.

قمرالملوک زنی درویش‌صفت، بی‌اعتنا به مال دنیا و بی‌توجه به آینده بود، به همین علت نتوانست از محبوبیت، شهرت و ثروتی که به دست آورد چیزی برای آینده کنار بگذارد یا راهی برای امرار معاش خود در دوران کهولت و سالخوردگی پیدا کند. او در سالخوردگی محتاج و بیمار و نحیف شد و بویژه اعتیاد او به تریاک، زندگی‌اش را به فرجامی دردناک کشاند.<sup>۱</sup>

میان قمرالملوک و دو زن دیگر خواننده، ایران‌الدوله هلن‌خانم و ملوک ضرابی رقابت و نزاع دایم به وجود می‌آید که تشدید هم می‌شود.

در آن روزها هر یک از جناحهای درباری از خواننده‌ای حمایت می‌کنند. مدتی می‌گذرد و ملوک ضرابی که خود را درویش معرفی می‌کند، مورد حمایت و توجه ملکه تاج‌الملوک قرار می‌گیرد.

تصنیفهایی که سروده می‌شد و آهنگسازان معدود آن زمان بر آن آهنگ می‌گذاشتند، مورد استقبال زیادی قرار می‌گرفت، در حالی که در دوران قاجاریه تصنیف‌سازی بسیار ابتدایی بود. مثلاً در یکی از تصنیفهای عصر ناصرالدین‌شاهی که آن را در عروسیها می‌خواندند، این ابیات شنیده می‌شد:

نازی نازی نازی پروانه

سیصد تومان پولت می‌دم تشریف بیار خانه

نازی نازی نازی کم‌دانه

سیصد تومان پول نمی‌خوام، برو نمی‌آم خانه

یا

ای ستمگر تو دل ز ما می‌بری

پرده صبر و طاقتم می‌بری

من که مجنون شده‌ام ای نگارا

لخت و عریون شده‌ام ای نگارا

۱. نگاه شود به کتاب تاسیاهی خاطرات پروین غفاری هنرپیشه، و خاطرات او از قمرالملوک وزیری.

دیده پر خون شده‌ام ای نگارا

لوطی میدون شده‌ام ای نگارا

اما تصنیف‌هایی که در دهه ۱۳۰۰ ه.ش ساخته شد، از نظر کلمات و مضامین با آن تصانیف عروسی روح‌وحسی تفاوت داشت. در یکی از آن ابیات شنیده می‌شد:

در سر چشمان غزال تو شد از دیرگاه

عرصه دل‌های پریشان همه نخجیرگاه

و پس از این بیت که ظاهراً خطاب به معشوقه گفته می‌شد، ابیات زیر به گوش

می‌رسید:

به زیر خنجر صیاد، کشم ز حنجره فریاد

که کاخ ظلم نگون باد

چنان که خرمن آمال عاشقانه ما رفت

الهی آنکه رود کاخ ظلم یکسره برباد

آخر شد از دست رقیب خانه عشقم خراب

شد از پریشانی دل چشمه چشمم سراب

چنان برم من از این کاروان‌سرای دودبار

که عاقبت نرود جان کاروان سر این کار

این چه زندگانی است. وین چه سخت‌جانی است

غم سرای جم، کی، جای کامرانی است؟

یکی از سیاسی‌ترین تصنیف‌های آن زمانی، تصنیفی بود که امیر جاهد، سراینده

سرشناس تصانیف آن زمان در لحن اصفهان سروده بود. در آن تصنیف چنین ابیاتی به

گوش می‌رسید:

ای نوع بشر، تا کی به ابنای بشر

سودی ندهی ای نخل بی بار ثمر؟

مگر ز فردا خبر نداری - که جز به سر شور و شر نداری

چرا به جز حرص و آز و شهوت

به سر هوای دگر نداری؟

ندانستی ای بی‌خرد در جهان قدر آدمیت

که از خلقت آدمی در طبیعت چه بوده حکمت  
 که غیر آزار بینوایان - در آفرینش گهر نداری؟  
 بدان که جز جای پای خالی  
 در این گذرگاه اثر نداری  
 چه خونها که با تو دست تو ریخت  
 چه دلها ز قهر تو گسیخت  
 آخرای بوالبشر، کی بُد این شور و شر  
 ز اسرار زندگی؟ تا به کی دسته‌ای؟  
 صاحب سیم و زر - قومی در بندگی؟  
 گرسنه گروهی به قرص جُوی جان سپرند  
 گروه دگر حاصل رنج آنان شمرند  
 بین هزاران - فقیر و مفلوک  
 ملوک و مملوک، ز حال هم بی خبرند  
 حذر کن که در روز حساب  
 ندایی رسد ز اهل کتاب  
 کای ز پستی رسیده به وجود  
 حاصل زاد و بود تو چه بود؟  
 در این دار خراب  
 جاهد از این معما بگذر  
 آخر از این لغزها چه اثر  
 جز طعن شیخ و شاب؟

در رقابتی که میان زنان خواننده آغاز شده است، قمرالملوک وزیری، ملوک  
 ضربابی، روح‌انگیز، ایران‌الدوله هلن‌خانم، و چند خواننده زن دیگر هم حضور دارند.  
 خوانندگان زن جدیدی به میدان می‌آیند که بعضی خود را قمرشکن و بعضی  
 ملوک‌شکن و بعضی ایران‌شکن می‌خوانند. یعنی اعتقاد آنان این بود که با صدای خود  
 قمرالملوک وزیری، ملوک ضربابی و ایران‌الدوله هلن‌خانم را شکست خواهند داد.  
 حالا ملوک ضربابی آوازخوان مطرب دستگاه است. ملوک مورد علاقه شدید ملکه

پهلوی است. یک شب ملکه دستور می دهد خواننده جدیدی به نام روح انگیز را به دربار بیاورند.

روح انگیز دختر کم سن و سالی است که از یک پا فلج است و به زحمت راه می رود. او دچار نوعی بیماری است که بعدها ایرانی ها نام فلج اطفال را بدان می دهند و نام پزشکی اروپایی آن پولیو است. اما خود روح انگیز نظر خرافی دیگری دارد. او می گوید زیر پستان مادرم شیر می خوردم که خبر مرگ پدر بزرگم را برای او آوردند. مادرم از شنیدن آن خبر منقلب شد و شیر او مسموم شد و من به این بیماری دچار شدم. من بر اثر خوردن شیر مسموم سخته کردم و پس از آن پایم فلج شد و هیچ درمانی تأثیر نبخشید!

در آن روزها روح انگیز صفحه موسیقی جالبی به نام ای وطن پر کرده بود که یک مؤسسه آلمانی آن را روی صفحه چاپ و در ایران توزیع کرده بود. نام روح انگیز با این ترانه بر سر زبانها افتاده است.

ملکه تاج الملوک، قمر الملوک و زیری، ملوک ضربابی و روح انگیز را به دربار احضار می کند و وقتی دختر جوان وارد تالار می شود ملکه تاج الملوک از دیدن او متعجب می شود. دستور می دهد یک صندلی بزرگ بیاورند و روح انگیز برود بالا آن بایستد تا همه خانمهای حاضر در مجلس او را ببینند. چند نفر از ندیمه ها هم مواظب اند او از روی صندلی نیفتد.

ارکستر کوچکی مرکب از نوازندگان ویولون، تار، سنتور، دنبک، آکوردئون، شروع به نواختن می کنند. روح انگیز تصنیف ای وطن را می خواند. تاج الملوک خوشش می آید. در حقیقت این تصنیف تجلیل اغراق گونه ای از کارهای رضاشاه شوهر اوست. تاج الملوک به حضار دستور می دهد کف بزنند و مرحبا بگویند.

وقتی مهمانان دست می زنند، ملوک ضربابی عصبانی می شود و گریه کنان خود را بر روی پاهای ملکه می اندازد و می گوید: «علیاحضرتا، برای من که یک عمر نان و نمک این دستگاه را خوردم و این همه آواز و تصنیف خواندم امر فرمودید کف بزنند، برای این دختر نیم وجبی تازه از راه رسیده امر فرمودید کف بزنند! به خدای احد و واحد امشب می روم سو بلیمه می خورم از ذلت این بی توجهی و عدم عنایت کم مرحمتی، خودم را آسوده می کنم.»



تاج الملوک کلی ملوک خانم را می نوازد و از او دلجویی می کند. بعد برای آنکه به شوهرش نشان دهد او با ملکه توران و ملکه عصمت چقدر تفاوت دارد؛ آنان همه اش به فکر و لخرجی و رسیدن به سر و صورت و آرایش و لباس خود یا تهیه پُست و مقام برای بستگان خود هستند ولی او سعی می کند حس شاه پرستی! را در مردم تقویت کند، به روح انگیز دستور می دهد به عمارت مخصوص رضاشاه برود و در حضور او این تصنیف را بخواند. ندیمه ها روح انگیز را از طریق راهروها به اتاق رضاشاه می برند. رضاشاه به دیدن آن دختر چلاق تعجب می کند و با نگاه شریار و غضبناک به او می نگرد.

رضاشاه خیال می کند او دختر یکی از دستگیرشدگان است که برای جلب نظر ترحم رضاشاه به اتاق او هدایت شده یا دختری است که قصد دارد به او عریضه بدهد و از او پولی تلکه کند.

خانم ناظر، یکی از ندیمه های ملکه به عرض می رساند که «این دختر خواننده تصنیف ای وطن است که صفحه آن را که از آلمان آمده بود، استماع و تمجید فرموده بودید. علیاحضرت دستور دادند این دختر به حضور شاهنشاه شرفیاب شده آواز خود را بخواند.»

چهره رضاشاه باز می شود، از پشت میز کار خود برمی خیزد و می گوید: «پس مزقون چیها کجا هستند؟»

خانم ناظر به عرض می رساند: «همین جا در راهرو. اگر وقت ملوکانه اجازه دهد شرفیاب شده، اجرای برنامه خواهند کرد.»  
رضاشاه لبخندی زده می گوید: «بیایند.»  
نوازندگان وارد می شوند.

روح انگیز که از چشمان رضاشاه می ترسد، سرانجام جرئت می یابد و شروع به خواندن می کند. رضاشاه بسیار خوشش می آید و دستور می دهد یک نعلبکی سکه پهلوی کوچک بیاورند و نصف آن را به روح انگیز و باقی را به نوازندگان می دهد. سپس دستور می دهد روح انگیز برود و برای ولیعهد هم آن تصنیف را بخواند. روح انگیز به عمارت ولیعهد خردسال می رود و آن تصنیف را برای او هم می خواند.

## درون قصر: بیرونی و اندرونی

رضاشاه، چه در دوران سردار سپهی، چه در دوران ریاست وزرایی و چه در عصر سلطنت خود، در خانه از مسائل و رویدادهای سیاسی و دربار و دولت سخنی به میان نمی‌آورد و تنها سعی می‌کرد ساعاتی را به فراغت خاطر و با شنیدن سخنان و شوخیها و حتی توقعات زنانه و کودکانه عصمت‌الملوک سپری کند.<sup>۱</sup>

دامنه توقعات عصمت‌الملوک محدود نیست. عصمت‌الملوک چادر سیاه جدید، انواع پارچه‌های فرنگی، عطر، وسایل آرایش، انگشتر، گردنبند، جواهرات، کفش می‌خواهد. اجازه سفر به فرنگستان می‌خواهد که شاه رد می‌کند و عصبانی هم می‌شود. یک دستگاه تلفن می‌خواهد که در خانه‌اش نصب کنند تا هروقت دلش تنگ شد با شوهر محبوبش یا همشیره‌ها گفت‌وگو کند، اتومبیل می‌خواهد که مجبور نباشد گماشته بفرستد دربار از گاراژ دربار ماشین تقاضا کند. از شاه می‌خواهد او را با خود به هر جایی که سفر می‌کند، مانند گرگان و مازندران و گیلان ببرد. مبل و اثاث و فرش می‌خواهد که رضاشاه اکثر درخواستهای او را جامه عمل می‌پوشاند و خوشحالش می‌کند.

---

۱. هنگامی که در اردیبهشت ۱۳۷۴ برای نخستین بار با ملکه عصمت‌السلطنه (دولت‌شاهی) پهلوی همسر آخرین رضاشاه در خانه‌اش در خیابان پسیان دیدار کردم و با او به گفت‌وگو پرداختم، از قلت اطلاعاتش در زمینه حوادث سیاسی دوران بیست‌ساله سلطنت رضاشاه حیرت کردم. مثلاً او تیمورتاش را به خوبی می‌شناخت و از او به عنوان مردی شیک‌پوش، مؤدب و زبان‌دان یاد می‌کرد؛ اما علت مغضوبیت و سپس نابود کردن او را نمی‌دانست و فقط می‌گفت، اعلیحضرت گفتند مسأله سیاسی بوده است. در موارد دیگر نیز او هیچ اطلاعی نداشت، ولی چند بار تصریح کرد که رضاشاه در خانه از مسائل سلطنت و کشور حرفی نمی‌زده است.

یکی از مسائلی که پس از تاجگذاری رضاشاه پیش آمد موضوع عناوین سه همسر او بود که توران خانم، یکی از آنان، مطلقه شده، اما به علت اینکه مادر یکی از پسران شاه بود و جرئت نمی کرد از دربار خارج و دور شود و شوهر اختیار کند، در یکی از خانه های حول و حوش قصر رضاشاه زندگی می کرد.

دو همسر دیگر رضاشاه که در حباله نکاح بودند، یعنی تاج الملوک و عصمت الملوک، هر دو خود را علیاحضرت می خواندند. اما تاج الملوک برای اینکه عصمت الملوک را که رضاشاه او را بسیار دوست می داشت خلع سلاح کند، عنوان رسمی خود را علیاحضرت ملکه پهلوی گذاشت و با انتخاب این عنوان نگذاشت که عصمت الملوک خود را ملکه پهلوی نامگذاری کند.

عناوین و القاب در سال ۱۳۰۴ حذف شده بود. در دربار عصمت الملوک را عصمت خانم یا سرکار علیه عصمت خانم می خواندند، اما خویشاوندان ملکه عصمت، او را علیاحضرت عصمت السلطنه می خواندند؛ ولی نمی توانستند او را ملکه ایران بنامند و بخوانند، زیرا ملکه ایران و ملکه جهان و ملکه توران و ملکه زمان به صورت اسم خاص درآمده بود از جمله ملکه ایران، همسر علی خان ظهیرالدوله، وزیر دربار پیشین و یکی از دختران ناصرالدین شاه بود. ملکه جهان نیز دختر کامران میرزا نایب السلطنه و همسر محمدعلی شاه و مادر احمدشاه قاجار بود. ملکه توران و ملکه زمان نیز دختران عیسی خان مجدالسلطنه و نوه های مهدیقلی خان مجدالدوله بودند.

بنابراین، عنوان ملکه پهلوی انحصاراً برای زن ارشد رضاشاه باقی ماند و آن زن حسود و جاه طلب و خودخواه ترجیح داد او را ملکه پهلوی بخوانند تا مجالی برای دو همسر دیگر شوهرش باقی نماند. از این رو، عنوان علیاحضرت ملکه پهلوی خاص تاج الملوک شد و در مراسلات درباری عنوان عصمت الملوک والاحضرت شد و توران را هم سرکار بانو توران می خواندند. اما پس از رضاشاه، عنوان علیاحضرت به وسیله اطرافیان چاپلوس آن دو زن و به رغم خواست ملکه پهلوی در مورد هر دو تن هم توران و هم عصمت، به کار برده می شد و تشریفات دربار که دیگر چندان قدرتی نداشت در مورد به کار بردن آن القاب اعتراضی نمی کرد.

یکی از کسانی که در دربار توجه خانم عصمت السلطنه را به خود جلب کرد مردی

جوان و خوش قیافه و شیک پوش به نام عبدالحسین خان تیمورتاش بود که پدر عصمت السلطنه را به خوبی می شناخت؛ زیرا در روزهای پس از کودتا که تیمورتاش به زندان افتاده بود در کنار غلامعلی میرزا مجلل الدوله دولتشاهی بود و از همان جا زمینه دوستی عمیقی میان آن دو ایجاد شد.

عبدالحسین خان تیمورتاش پیش از سال ۱۳۰۴ سردار معظم خراسانی خوانده می شد و نام تیمورتاش را، پس از آنکه قرار شد همه ایرانی ها نام خانوادگی داشته باشند، برگزید.

تیمورتاش دوران کودکی و خردسالی خود را در خراسان، مسقط الرأس، گذراند و پس از اینکه به چهارده - پانزده سالگی رسید، پدرش که یک خان زمیندار خراسانی از اهالی نردین بود، او را به سن پترزبورگ برد و به مدرسه نظام آن شهر داخل کرد. دولت روسیه از ورود جوانان ایرانی به مدارس نظامی و غیرنظامی روسیه استقبال می کرد؛ زیرا آن دولت مقتدر و جهانگشا در برنامه های آتی خود دست اندازی بر ایران و تصرف آن کشور و تبدیلیش به مستملکه را پیش بینی می کرد و میل داشت یک گروه جوان تحصیل کرده خدمتگزار و وفادار به دولت روسیه تزاری برای آینده تربیت کند که بتواند اداره امور ایران را بر عهده بگیرد.

بسیاری از نوجوانان ایرانی در سنین پایین به روسیه می رفتند و وارد مدارس نظامی و غیرنظامی روسیه می شدند و در آن مدارس، چه مدرسه حقوق و یا مدرسه نظام، زبانهای روسی و فرانسوی را به خوبی می آموختند؛ زیرا زبان فرانسه که جنبه بین المللی داشت، در آن دوران در روسیه کاملاً جا افتاده بود و هر فرد اصیل زاده باید آن زبان را می آموخت و بدان تکلم می کرد.

تیمورتاش در آغاز قرن بیستم میلادی در روسیه تحصیل می کرد و هفته ای یک روز به سفارت ایران در سن پترزبورگ می رفت و کارکنان سفارتخانه که پدر او را می شناختند وی را به شام دعوت می کردند و او جوانی خوش مشرب و آداب دان و اجتماعی از آب درآمد.<sup>۱</sup>

۱. عبدالله مستوفی دولتمرد ایرانی و از کارکنان سفارت ایرانی در سن پترزبورگ در جلد دوم کتاب شرح زندگی من یا تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه در مورد ایام جوانی تیمورتاش به طور مبسوط سخن رانده است.

وقتی تیمورتاش جان به ایران بازگشت صدر مشروطه بود و آن جوان به مجاهدین مشروطه طلب پیوست و در شب بمباران مجلس در روزهای یکم و دوم تیرماه ۱۲۸۸ جزو نگهبانان مجلس بود؛ اما گریخت و جان خود را نجات داد و بعدها، به دلیل همان فداکاریها که کرده بود، جزو آزادیخواهان سرشناس شهرت یافت و به مجلس شورای ملی نیز راه پیدا کرد. تحصیلات تیمورتاش در روسیه او را به سیاست دولت روسیه تزاری متمایل می‌کرد و روس‌ها نیز از او حمایت می‌کردند و توانستند موجبات ترقی او را در دستگاه دولتی فراهم آورند.

تیمورتاش مردی بود وقت‌شناس، بسیار جاه‌طلب، خوشگذران، کاملاً مادی و به دنبال فرصتهای خوب برای ترقی اداری و نیز ثروتمند شدن و از این روال اصول و پرنسیپهای اخلاقی خاصی پیروی نمی‌کرد و به دنبال یک فرصت و بزنگاه تاریخی بود که به آمال خود برسد و بر اریکه قدرت تکیه بزند و با استفاده از قدرت پولدار و مرفه شود و تا می‌تواند از لذا ید زندگی برخوردار شود.

سردار معظم خراسانی در دوران سالهای جنگ جهانی اول در مجلس شورای ملی به عنوان یکی از متولیه‌ها و صاحبان نفوذ قدرت زیادی به دست آورد و پس از آنکه رژیم تزاری سقوط کرد، کوشید خود را به انگلیسی‌ها نزدیک کند؛ اما موفق نشد.

وقتی وثوق‌الدوله در سال ۱۲۹۷ ه.ش زمام امور را به دست گرفت تیمورتاش به او نزدیک شد و با حمایت وثوق‌الدوله به پستهای مهمی رسید.

در جریان کودتا بازداشت شد و در حدود سه ماه به زندان افتاد؛ اما چون دیگر مورد اعتماد انگلیسی‌ها واقع شده بود، پس از آزاد شدن پله‌های ترقی را به سرعت پیمود و وکیل مجلس و سپس یکی دوبار وزیر شد. او، در دورانی که نماینده مجلس شده بود، خود را در زمره هواداران سردار سپه جا زد و به او نزدیک شد و یکی از عللی که او به وزارت رسید حمایت سردار سپه از او بود.

وقتی سردار سپه به مقام نیابت سلطنت رسید، تیمورتاش، که به اتفاق عده‌ای دیگر در مجلس زمینه سلطنت را فراهم آورده بود، از مقربان رضاخان شد و هنگام تاجگذاری او در مقام وزیر دربار شاهنشاهی، تاج نوساخته پهلوی را در سینی طلا به رضاشاه تقدیم کرد.

رضاشاه با انتصاب تیمورتاش به عنوان وزیر دربار کار بجایی کرد؛ زیرا تیمورتاش به زبانهای روسی و انگلیسی و فرانسوی و کمی آلمانی آشنا بود و می توانست با نمایندگان سیاسی خارجی مقیم دربار ایران به آسانی تماس برقرار کند. تیمورتاش مردی جنتلمن، شیکپوش و تجددخواه بود و بسیاری از شیوه ها و وسایل جدید غربی را در دربار رواج داد و در ضیافت هایی که به مناسبت تاجگذاری برپا می شد، او تقریباً میزبان بود و رضاشاه که به هیچ زبان خارجی آشنایی نداشت، به وسیله او با دیپلماتهای اروپایی مذاکره می کرد و تیمورتاش بود که طرف مکالمه دیپلماتهای خارجی در ایران بود.

وقتی در سال ۱۳۰۸ به اروپا سفر کرد، جراید اروپا از او با عنوان والا حضرت یاد می کردند و همه جا از او مانند رئیس دولت ایران استقبال می شد.

تیمورتاش یک زن مسلمان ایرانی و یک زن ارمنی ایرانی داشت و از زن ایرانی مسلمان خود صاحب چند پسر و دختر شده بود که یکی از آن پسران همسن و همبازی و هم مدرسه محمد رضا ولیعهد بود و او را مهرپور می خواندند و وقتی محمد رضا در سال ۱۳۱۰ برای تحصیل به اروپا فرستاده شد، رضاشاه دستور داد مهرپور نیز همراه او به فرنگستان برود و به هزینه دولت در مدرسه لهروزه سرگرم تحصیل شود.

دختر جوان او ایران خانم عضو هیئت رئیسه جمعیت ملی شیر و خورشید سرخ ایران بود و در جلسات آن جمعیت شرکت می کرد.

تیمورتاش تشریفات دربارهای اروپا را در دربار ایران متداول کرد و برای خود چند معاون و چند رئیس تشریفات تراشید و دیدن شاه را دشوار ساخت تا هیبت و شکوه او حفظ شود.

تیمورتاش بود که پای نمایندگان شرکتهای خارجی را که لباس و جواهرات عرضه می کردند، به دربار باز کرد تا متاع خود را به خانمهای درباری عرضه دارند.

تیمورتاش قمارباز قهار بود و به همین دلیل او و غلامعلی میرزا مجلل الدوله دولتشاهی به زودی در سلک دوستان صمیمی هم درآمدند و هفته ای یک بار تیمورتاش و دوستان نزدیک او در خانه آقای دولتشاهی گرد می آمدند و به قمار می پرداختند.

دوستی تیمورتاش با مجلل الدوله به سود عصمت السلطنه تمام شد؛ زیرا تیمورتاش که ندیم و همدم همیشگی رضاشاه بود، مانع از آن می شد که توطئه های تاج الملوک بر ضد عصمت السلطنه به نتیجه برسد و نمی گذاشت او به همسر سوم شاه آسیبی برساند.

تیمورتاش مردی بود که به مسائل اخلاقی و موضوعات مربوط به شرافت خانواده ها کمتری پایبندی نشان نمی داد. او به وسیله یکی از دوستانش که مادری آلمانی داشت و از خانواده مؤید السلطنه گرانمایه بود، زنان زیبا و شوهردار را نشان می کرد و آنان را به پاتوقهایی که داشت می کشانید.

یکی از آن پاتوقها اتاق مخصوص و در حقیقت پایون و شاید خوابگاه و استراحتگاه او در در باشگاه ایران بود که تیمورتاش زنانی را که طعمه قرار می داد، به آنجا می کشانید.

امیر، دوست و ندیم بی بند و بار تیمورتاش، یک آرایشگاه زنانه به نام برلین در یکی از خیابانهای چسبیده به لاله زار دایر کرده بود و دو زن آلمانی را که در آلمان آرایشگر بودند به ایران دعوت کرده بود تا در آرایشگاه او خدمت کنند. تیمورتاش بعضی از زنان مورد توجه خود را از خیل مراجعان و مشتریان این آرایشگاه پیدا می کرد.

امیر، صاحب این آرایشگاه، که مردی به تمام معنی بی بند و بار بود و خود حرمسرای در تهران برای خود دست و پا کرده بود، به وزیر دربار کمک می کرد تا قربانیان خود را که تقریباً همه شوهردار بودند، از میان این مشتریان برگزیند و به خلوتگاه خود ببرد. عجیب است که نظمی و اداره تأمینات از فسق و فجورهای وزیر دربار که محض چاپلوسی عنوان وزارت دربار شاهنشاهی را به وزارت دربار پهلوی تبدیل کرده بود، کاملاً آگاهی داشت و گزارشهای آن را به شاه می داد؛ اما شاه کمترین بازخواستی از تیمورتاش نمی کرد.

با آنکه دولت روسیه تزاری سقوط کرده بود و روس های کمونیست دشمن کسانی مانند تیمورتاش بودند، وی روابط دوستانه خود را با روس ها حفظ کرده بود و حتی در ضیافت های سفارتخانه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در تهران حضور می یافت و با مساعدت او، روس ها بانک جدیدی به نام بانک ایران و روس به جای

بانک منحل و ورشکست شده استقراضی روسیه تزاری در تهران و چند شهر شمالی ایران تأسیس کردند.

تیمورتاش که به زبان روسی نیز مانند زبانهای فرانسوی و انگلیسی مسلط بود، سفیر روسیه شوروی در ایران را به سوی خود جلب کرده بود و او را در مهمانیهای خود در خانه مجلل خویش می پذیرفت.

سرگئی خوشتاریا، یکی از تجار معروف روسیه تزاری که گرجی نژاد و پس از بروز انقلاب شوروی در ایران مانده بود، از دوستان صمیمی تیمورتاش به شمار می رفت و از نظر ارتباطات تجاری و مالی ماجراهای مرموزی میان او و تیمورتاش وجود داشت.

تیمورتاش در طی سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۱، تقریباً نفر دوم کشور بود. رئیس الوزراهای آن سالها، یعنی محمدعلی ذکاءالملک فروغی و سپس حاج مهدیقلی خان مخبرالسلطنه هدایت در برابر نفوذ کلام و اقتدار عجیب او و فرمانبرداری کامل شاه از خواستهای تیمورتاش کمترین نمودی نداشتند و او، نه تنها هر روز دولتمندتر می شد، بلکه جسارت بیشتری در اعمال خود می یافت و زنان بسیاری بودند که در محافل خصوصی خود را قربانی نفسانیات او می نامیدند که پس از کامجویی از ایشان، به نحو توهین آمیز و بی رحمانه ای رهایشان می کرد؛ آن هم در حالی که از خانه شوهر نیز رانده شده بودند.

تیمورتاش در عرصه کشوری رقیب و هموردی نداشت و همه از او حساب می بردند، بویژه که ذوق و قریحه ادبی و فرهنگی داشت و تقریباً همه فضلا و اهل ادب و روزنامه نگاران در زمره ارادتمندان او بودند، زیرا آنان را مورد حمایت و نوازش قرار می داد و پولهایی به آنان می رساند. مثلاً چند تن از آنان، مانند استاد سخن علامه قزوینی، را مأمور می کرد به اروپا بروند و کتابهای قدیم و نفیس ایرانی را در کتابخانه های اروپا بیابند و از روی متن آنها عکسبرداری کنند و عکسها را به تهران ارسال دارند تا از روی عکسها، نسخه های جدیدی از کتاب به صورت تصویری به چاپ برسد. در این راه از پرداخت حق مأموریت های گراف مضایقه نداشت.

او همچنین مدیران جراید را به حضور می خواست و از طرف «ذات اقدس ملوکانه» مبالغی پول به صورت اسکناس تازه چاپ در پاکت گذاشته به آنان می داد و



خشنود و شگفت زده‌شان می‌کرد.

در مورد کسانی انقلابی و چپگرا و تندرو همچون فرخی یزدی که چند بار از دربار و دولت رنجیده بودند و به خارجه و حتی روسیه پناهنده شده بودند و ساطت می‌کرد و در بازگشت فرخی از روسیه موجبات ادامهٔ نشر یک روزنامهٔ بزرگ یومیه به نام توفان و ویژه‌نامهٔ هفتگی آن را به وسیلهٔ فرخی یزدی فراهم آورد که پس از برکناری و سر به نیست شدن تیمورتاش آن روزنامه نیز تعطیل شد و از میان رفت و فرخی، پس از سالها در به دری و فرار مجدد به آلمان و بازگشت به ایران، به زندان افتاد و کارش در زندان به نیستی انجامید. آری، تیمورتاش در میان کشورها و اهل قلمها رقیب و دشمن نداشت و همه از او می‌ترسیدند؛ زیرا می‌دانستند هر چه وی اراده کند شاه آن را تمکین خواهد کرد. اما نظامیها، از جمله سرهنگ درگاهی و سرتیپ آیرم، در زمرهٔ دشمنان سوگند خوردهٔ او بودند و چون روا نداشتند یک غیر نظامی یا فکلی به قول آنان، قاپ شاه را بدزد و حلقه‌ای به دور او بتند و نگذارد آنان شاه را در دسترس داشته باشند، از در توطئه درآمدند و اتفاقاً بی احتیاطیهای تیمورتاش و غروری که بدان مبتلا شده بود، سبب شد که آنان به مقصود برسند. و سرانجام شراو را بکنند و در فرجام اواسط سال ۱۳۱۲ در زندان قصر قاجار تهران سر به نیستش کنند.<sup>۱</sup>

سرهنگ بوذرجمهری، کفیل بلدیهٔ تهران، نیز که مردی بی سواد و تندخو، اما وارد و مسلط به امور بنایی و معماری و کسب و کار بود، در زمرهٔ دشمنان تیمورتاش قرار داشت و یکی از عللی که سبب شد آن مرد به نفوذ زیادی در دربار دست پیدا کند، این بود که همانطور که آوردیم شاه او را مأمور کرد املاک و مستغلاتی برای همسرش ملکه تاج الملوک بیابد.

سرهنگ بوذرجمهری کفیل بلدیه (شهرداری) تهران، که به تدریج سرتیپ و سرلشکر هم شد، وقتی از طرف شاه مأموریت یافت املاکی برای ملکه پهلوی بخرد، برای تملک املاک بهترین روش را قرار دادن اجباری آنها در مسیر خیابانهای جدید الاحداث تهران دانست، یا با عنوان کرد این موضوع که املاک مزبور باید به محوطهٔ پهناوری افزوده شوند که قرار است کاخهای سلطنتی در آنجا بنا گردد مردم را

۱. در مورد علل دستگیری تیمورتاش، نگاه شود به کتاب پلیس سیاسی بیست ساله از همین نویسنده، تهران، انتشارات جان زاده و کتاب خاطرات بوریس باژانف، ترجمهٔ دکتر عنایت‌الله رضا، نشر قطره، ۱۳۸۳.

از خانه‌هایشان راند. برای اینکه خانه‌ای ویران شود، مأموران بلدیه که اونیفورم یک‌شکل به تن داشتند، روزها در خیابانهای حول و حوش کاخ سلطنتی گردش می‌کردند و املاکی را که مناسب و مرغوب می‌دیدند، برمی‌گزیدند و با افراشتن یک بیرق قرمز بر سر دیوار آن خانه‌ها تصمیم بلدیه به ویران کردن آنها را اعلام می‌داشتند. دو همسر دیگر رضاشاه، ملکه توران که مطلقه شده بود، و ملکه عصمت السلطنه، به هوس افتادند مانند ملکه تاج‌الملوک صاحب ملک شوند؛ اما خیلی زود دانستند آن امتیاز ویژه فقط از آن بانوست و آن دو تن مجاز نیستند مانند او در زمره زمینداران درآیند. در شب عید نوروز سال ۱۳۰۶، عصمت‌الملوک نادانسته باعث بروز حادثه جنجال‌برانگیزی شد. تاج‌الملوک آن روزها زیر فشار و خواهشها و هدیه‌ها و تمهیدات شوهرش کمی از سر خشم فرود آمده بود و اجازه داده بود در بعضی از مسافرتها داخلی عصمت‌السلطنه نیز جزو همراهان حضور به هم رساند. اتفاقاً در این سفر کوتاه که شمس و اشرف و عده‌ای از خانمهای درباری در زمره همراهان بودند، عصمت‌السلطنه باعث بروز حادثه‌ای شد. خود او در مصاحبه‌ای در سالهای نزدیک به پایان عمرش گفته است:

«بعد از زیارت قرار بود در قسمت بالای غرفه‌های رواق که بین حرم و ایوان قرار دارد چادرهای سیاه خود را با چادر سفید که همراه برده بودیم عوض کنیم. همه این کار را با سرعت انجام دادند ولی من دقت و سرعت لازم را در این کار به کار نبردم؛ در نتیجه مدتی بدون چادر یعنی بی‌حجاب شدم [ماندم] مشاهده این وضعیت از سوی آقای که مشغول موعظه بود به شدت مورد اعتراض قرار گرفت. بعد هم یکی از علما که در حرم مطهر حضور داشت در تأیید گفته‌های آن آقا مطالبی را عنوان کرد که نزدیک بود بلایی برپا شود.

«شاید همین شیخ محمدتقی بافقی که شما می‌گویید باشد. به هر حال، با کمک افراد شهربانی [نظمیه] فوراً از حرم خارج شدیم و به منزل تولیت رفتیم. مأمورین شهربانی [نظمیه] گزارش تند و تیزی از این واقعه به تهران مخابره کردند، رضاشاه به محض اینکه باخبر شد، همراه با عده‌ای از صاحب‌منصبان قشون و نیروهای نظامی فوراً [به طرف] قم حرکت کرد. آنچه بعداً شنیدیم این بود که شاه در نهایت عصبانیت وارد صحن مطهر شد و دستور داد شیخ را [آوردند] و به پشت روی زمین دراز کنند و بعد هم با عصایی که در دست داشت پیاپی ضرباتی به او زد. در نتیجه این پیشامد، شهر به هم خورد و چند روزی

در قم حکومت نظامی برقرار شد. مدتی بعد مرحوم [آیت الله] شیخ عبدالکریم حائری در ملاقاتی با شاه وساطت کرد و آن شیخ و عده دیگری که [در] حبس بودند آزاد شدند.<sup>۱</sup>

در همان سال پادشاه افغانستان، اعلیحضرت امان الله خان، به اتفاق همسر خود ملکه ثریا و دو فرزند خردسالش هنگام سفر به اروپا ناچار شد از راه ایران به ترکیه و از آنجا به فرنگستان برود و نیز هنگام بازگشت از اروپا که چند ماه بعد روی داد، بار دیگر با اتومبیل وارد ایران شد.

رضاشاه از امیر امان الله خان چندان خوشش نمی آمد؛ اما ناچار شد از او پذیرایی کند که پذیراییها چندان گرم و دوستانه هم نبود. ورود ملکه ثریا که چادر از سر برداشته بود، ولی کلاه بسیار بلند و پالتو و مانتوی ضخیمی بر تن داشت سبب جنجال در ایران شد، زیرا ایرانی ها از اینکه زن مسلمانی بدون چادر راهی اروپا شود خشنود نبودند.

هر سه زن شاه در مهمانیهایی که به افتخار ملکه ثریا و بانوان همراه او در اندرون برگزار می شد شرکت کردند؛ اما محل نشستن ملکه تاج الملوک فاصله زیادی با مکان جلوس ملکه عصمت داشت و ملکه به گونه ای با تنفر و انزجار به رقیب خود می نگریست و رفتار می کرد که سبب شرمندگی آن زن شد.

یک روز رضاشاه شنید هنگامی که امان الله خان و ملکه ثریا در یکی از قصرهای سلطنتی (صاحبقرانیه) با محمدرضا ولیعهد روبه رو شده اند، برای اینکه او را از یک پلکان بسیار بلند و پریله بالا ببرند، هر کدام یکی از دستهای او را گرفته و از زمین بلند

۱. در مورد این واقعه نگاه کنید به کتاب اشرف از سرای سنگلج تا سریر سلطنت، جلد اول خسرو معتضد، تهران، انتشارات پیکان، ۱۳۷۷، فصل سوم صص ۴۶-۳۶ و نیز شهدای روحانیت شیعه در یکصد سال اخیر، جلد اول، علی ربانی خلخالی، بی ناشر، ۱۴۰۲. ه. ق صص ۱۵۴-۱۵۵ و خاطرات سلیمان بهبودی، بیست سال با رضاشاه، ص ۱۹۹ و نیز روزنامه قیام شرق مقاله چاپ و نقل شده در خواندنی ها، سال ششم و نیز کتاب رستاخیز ایران، نوری اسفندیاری. اما گفته های عصمت الملوک در مصاحبه ای است که مرتضی رسولی پور، محقق تاریخ معاصر، در تاریخهای ۱۳ خرداد ۱۳۷۳ و ۲۱ آبان و ۲ آذر ۱۳۷۳ و ۳۱ اردیبهشت ۱۳۷۴ در محل سکونت خانم عصمت الدوله با ایشان انجام داده است. نویسنده نیز در جلسه طولانی مصاحبه چهارم حضور داشتم و مطالبی از خانم دولتشاهی پرسیدم که با حوصله کافی به من جواب داد.

کرده و از پلکان بالا برده‌اند.

رضاشاه از شنیدن این خبر رنجید و چراغعلی خان امیراکرم پیشکار پسرش را مورد فحاشی قرار داد که چرا جلوی این حرکت قبیح پادشاه افغانستان را نگرفته است، زیرا از نظر رضاشاه این کار پادشاه افغانستان و همسرش به این معنی تعبیر می‌شد که پادشاه و همسر پادشاه افغانستان زیر بغل پادشاه آینده ایران را گرفته و او را از زمین بلند کرده‌اند و خواسته‌اند به او کمک کنند تا بر تخت ایران بنشینند.

امان‌الله خان مردی رک و صریح‌اللهجه بود و کارهایی می‌کرد که رضاشاه خوشش نمی‌آمد. از جمله یک روز پای پیاده به بازار تجریش رفت و یک جفت گیوه برای خود خرید.

اصرار او برای اینکه همسرش بی حجاب در انتظار ظاهر شود برای رضاشاه که در آن سال هنوز جرئت نمی‌کرد اهداف بعدی خود را اعلام و ظاهر کند خطرناک می‌نمود و رضاشاه می‌ترسید روحانیان به خشم درآیند و جنبشی بر ضد غرب‌گرایی پادشاه افغانستان که احتمال اشاعه آن در ایران هم می‌رفت، آغاز شود.

امان‌الله خان از دیدن گاراژ سلطنتی رضاشاه و اتومبیل‌های متعددی که در آنجا نگهداری می‌شد خوشش آمد و هنگام سفر مجدد به ایران از اروپا حین بازگشت به افغانستان چند بار اظهار تمایل کرد یک دستگاه اتومبیل سلطنتی رضاشاه به عنوان هدیه به او داده شود تا به افغانستان ببرد؛ اما رضاشاه در مقابل درخواست مکرر او سکوت اختیار کرد و جوابی نداد و او دلخور و ناراضی از ایران خارج شد.<sup>۱</sup>

هنوز چند ماهی از بازگشت امیر امان‌الله خان به افغانستان نگذشته بود که عشایر متعصب افغانستان که مخالف غرب‌گرایی پادشاه افغانستان بودند، سر به شورش برداشتند و شورش به سرعت دام‌نگیر شد و طولی نکشید که نیروهای دولت پادشاهی افغانستان روی به هزیمت گذاشتند و حبیب‌الله خان بچه سقا، رهبر شورشیان موفق شد شهر کابل را به تصرف درآورد و سلطنت خود را در آنجا اعلام دارد.

امیر عنایت‌الله خان، برادر امان‌الله خان که جانشین برادر خود شده بود، نیز کاری

۱. تفضیل این ماجراها در خاطرات سپهدار امان‌الله جهانبانی در سالنامه دنیا، خاطرات بهلول روحانی مبارز و کسان دیگر آورده شده است.

از پیش نبرد و به ایران پناهنده شد، در حالی که امان‌الله خان به اروپا رفت و در رم ماندگار شد و چندین ماه بعد محمدنادرخان، یکی از شاهزادگان خانواده بارکزیایی افغانستان و سفیر وقت افغانستان در فرانسه موفق شد سپاهی بسیج کند و با کمک روس‌های شوروی، سپاه بچه سقا را درهم بشکند و کابل را به تصرف درآورد و خود بر تخت سلطنت افغانستان جلوس کند.

قیام بچه سقا و پیروزیهای باورنکردنی او و برافکندن سلطنت امان‌الله خان باعث وحشت و تجربه اندوزی رضاشاه شد و با آنکه علاقه زیادی داشت به تقلید از کارهای کمال آتاتورک بپردازد، ترسید بلایی که در افغانستان بر سر امان‌الله خان آمده بود بر سر او نازل شود و با وجود آنکه مشاوران خارجی و ایرانی او، از جمله سر-رابرت کلایو وزیرمختار انگلستان و اردشیر ریپورتر ایدلجی، دوست زرتشتی او و تیمورتاش و نصرت‌الدوله فیروز و چند تن دیگر او را تشویق می‌کردند راه ترکیه را بپیماید، درنگ را جایز شمرد و کارهایی را که می‌خواست در زمینه مدرنیزاسیون غربگرایانه ایران انجام دهد برای مدتی به تعویق انداخت.

یکی از موضوعاتی که رضاشاه را ناراحت می‌کرد این بود که در ایران آن روزگار هنوز اسکناسی که تصویر او روی آن چاپ شده بود مورد استفاده نبود و بانک شاهنشاهی انگلیس کماکان اسکناسهایی را که از سال ۱۸۸۹ میلادی در ایران رایج کرده بود و فقط روی صورت ناصرالدین شاه را خط کشیده بود، هر چند سال یک بار تعداد زیادی از آنها را در چاپخانه‌ای در لندن به چاپ می‌رساند و با کشتی یا راه‌آهن به ایران ارسال می‌کرد. در دسترس عموم قرار می‌داد.

از زمانی که بانک شاهنشاهی، که در حقیقت یک بانک خصوصی انگلیسی بود که عنوان شاهنشاهی را روی خود گذاشته بود، شروع به نشر اسکناس در ایران کرد، فقط تصویر ناصرالدین شاه روی اسکناسها چاپ می‌شد و هریک از اسکناسهایی که در شهرهای مختلف ایران در دسترس عموم قرار می‌گرفت، فقط در آن شهر و ایالت و ولایتی که تحت اداره آن شهر بود اعتبار داشت و، به عنوان مثال، امکان نداشت اسکناس توزیع شده در مشهد را در تهران خرج کرد، مگر آنکه آن را به یکی از شعبه‌های بانک شاهی در تهران، که تعدادشان هم زیاد نبود، برد و با اسکناس معتبر در تهران تعویض کرد.



محمد رضای خردسال



امیر جاہد شاعر و سخنور، روزنامه‌نگار، تصنیف و آهنگساز معروف و هنرمند  
سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۳۰ ه‍.ش



ولیعهد سوئد در بازدید از ایران که برای تماشای حفاریات تخت جمشید به ایران آمده بود (۱۳۱۳) رضاشاه بی‌میل نبود دختر او را برای ولیعهد خواستگاری کند، اما سن دختر ولیعهد سوئد پنج سال بزرگ‌تر از ولیعهد بود.





محمدرضا پهلوی ولیعهد خردسال در حدود سال ۱۳۰۷

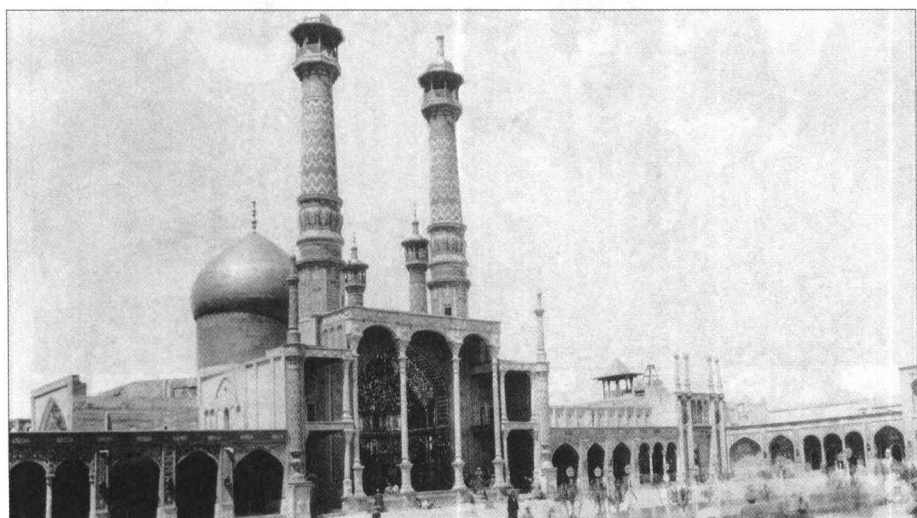


تیمورتاش در آخرین ماههای پیش از دستگیر شدن و نابودی. آیرم در دوران ریاست شهربانی خود کار تیمورتاش را یکسره کرد و او را در زندان قصر کشت.



عبدالحسین تیمورتاش به اتفاق جمعی از مقامات کشور در جریان یک سفر داخلی، از چپ به راست: حسین شکوه، علی دشتی، اکبر میرزا مسعود، عبدالحسین میرزا فرمانفرما، قاسم صوراسرافیل، علی اکبر داور، عبدالحسین تیمورتاش و رضا رفیع. تاریخ عکس حدود ۱۳۰۸-۱۳۰۷ است. فرمانفرما پس از قتل پسرش در سال ۱۳۱۶، خانه نشین شد و در ۱۳۱۹ درگذشت. داور در ۱۳۱۵ خودکشی کرد. تیمورتاش در ۱۳۱۱ بازداشت در ۱۳۱۲ در زندان به قتل رسید. رضا رفیع در ۱۳۱۹ مورد سوءظن قرار گرفت و چند ماهی زندانی شد. دشتی در ۱۳۱۴ مغضوب و روزنامه اش توقیف و خودش زندانی شد. شکوه تا ۱۳۲۶ رئیس دفتر محمدرضا شاه بود.





آستان مقدس حضرت معصومه (س) در شهر قم در دهه آغازین قرن بیستم

بانک شاهنشاهی ایران، به جز تصویر ناصرالدین شاه، تصویر هیچ یک از پادشاهان بعدی قاجار مانند مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه و احمدشاه را روی اسکناسهایی که پس از قتل ناصرالدین شاه در ایران توزیع کرد به چاپ نرساند؛ زیرا آن کار مستلزم تعویض کلیشه های اسکناس و چاپ جدید بود که بانک مزبور به علت صرفه جویی در هزینه ها، آن کار را انجام نمی داد.

اما اطرافیان رضاشاه به او توصیه کردند حال که امتیاز نشر اسکناس در دست آن بانک است و اولیای امور بانک میل ندارند تصویر او را روی اسکناس چاپ کنند، به جای سکه های طلای عصر قاجار که اشرفی خوانده می شد، سکه ضرب کند و تصویر خود را روی سکه های طلا و نقره حک نماید. رضاشاه از این پیشنهاد خوشش آمد و در سال ۱۳۰۵ که سال اول سلطنت او بود، ۴۶ سکه پنج پهلوی، ۷۶۰ سکه دوپهلوی، و ۴۳۲۱ سکه یک پهلوی در ضرابخانه تهران ضرب شد که تصویر رضاشاه روی آنها حک شده بود. همچنین، هزاران سکه نقره و پنج قرانی، دو قرانی، یک قرانی، ده شاهی، پنج شاهی، ضرب شد که تصاویر رضاشاه و شیر و خورشید روی آنها منقوش بود و رضاشاه در آغاز سال ۱۳۰۵ به همسران خود تعدادی از آن سکه های طلا را به عنوان عیدی داد و به آنان سفارش کرد تا می توانند سکه های طلا و نقره را جمع آوری کنند. زیرا حدس می زد بهای آنها افزایش خواهد یافت.

روی سکه های زرین پهلوی و نیز روی سکه های نقره ای پنج قرانی و دو قرانی تصویر رضاشاه نقش بسته بود و تا سال ۱۳۰۹ که او موفق شد بانک شاهنشاهی را راضی کند تا در ازای دریافت مبالغ کلانی امتیاز نشر اسکناس را به بانک تازه تأسیس ملی واگذار کند و اولین اسکناس با تصاویر او در لندن به چاپ رسید، از اینکه اسکناسهای رایج ایران اسکناس با تصویر ناصرالدین شاه است عصبانی بود و زمانی که اسکناسهای جدید به چاپ رسید و آن اسکناسهای ناصرالدین شاهی قدیمی جمع آوری و سوزانده شد، نفس راحتی کشید.

ورود عصمت دولتشاهی به کانون خانوادگی رضاخان سبب شد که نیمتاج الملوک در رفتار خود نسبت به توران خانم قمرالسلطنه تجدید نظر کند و چون از جانب او خطری را متوجه خود نمی دید و توران خانم به کلی مغضوب رضاخان واقع و از زندگی خانوادگی خارج شده، تاج الملوک تصمیم گرفت به آن خانم نزدیک شود و با

کمک او کاری کند که عصمت‌الملوک از چشم رضاخان بیفتد. نزدیک شدن نیمتاج‌الملوک یا تاج‌الملوک خانم به توران‌خانم یک سیاست موسمی و پلتیکی بود و با آنکه توران‌خانم از اینکه عصمت‌خانم جای او را گرفته است ناراضی بود، فریب نیمتاج‌الملوک را نخورد و به او نزدیک نشد و به توطئه بر ضد همسر آخر رضاخان پرداخت.

تا زمانی که چرخش روزگار به گونه‌ای نبود که احتمال شاه شدن رضاخان برود، نیمتاج‌الملوک از بابت هویش چندان نگرانی نداشت؛ اما وقتی در نهایت شگفتی رضاخان قزاق فقیر سابق و میرپنج پس از کودتای ۱۲۹۹، در آستان صعود از پلکان تخت سلطنت قرار گرفت و نیمتاج‌الملوک به چشم خود منازری را دید که اگر شش سال پیش کسی آنها را پیشگویی می‌کرد، زن جاه‌طلب و حسود به گوینده می‌خندید و او را دیوانه می‌پنداشت، رفتارش عوض شد، زیرا موضوع سلطنت به قدری عجیب و نامنتظره بود که او را شوکه کرد و دیگر میل نداشت شریکی در زندگی زناشویی خود داشته باشد. او هر جا می‌نشست عصمت‌الملوک را به باد فحش و دشنام و تحقیر می‌گرفت و خانواده او را کهنه‌قجر می‌نامید. می‌گفت که پدرش نوکر و گماشته شخصی محمدعلی شاه بوده و دست او به خون شهدای مشروطه آغشته است. می‌گفت که مجلل‌الدوله هنگام بازگشت مجدد محمدعلی میرزای مخلوع به ایران در ۱۲۹۰ ه.ش به عنوان پیک نزد عشایر شاهسون رفته و در آنجا به دستور او عده‌ای از مأموران دولتی و مشروطه‌خواهان به وسیله عشایر کشته شده‌اند.

تاج‌الملوک از قمارباز بودن، تریاکی بودن و اهل باده بودن مجلل‌الدوله سخنها می‌گفت. او می‌گفت این دختر بدون مادر بزرگ شده و سر به هوا و شلخته و سرسری بوده، بازیگوش و اهل شیطنت بوده و شوهر مرا از راه به در برده است.

با توجه به اینکه چندگاهی بیشتر از مرگ مبهتج‌الدوله، مادر عصمت‌خانم، نمی‌گذشت که او به عقد رضاخان درآمده و سر به هوا و بی‌مادر بزرگ نشده بود و گذشته از آن، خواهران بزرگ‌تر و خاله‌ها و زن‌عموهایش بالای سرش بودند، همه می‌دانستند که تاج‌الملوک از روی حسد و حقد و کینه این سخنها را بر زبان می‌آورد و عصمت‌السلطنه آن نیست که او می‌گوید.

عصمت‌خانم یا عصمت‌السلطنه از رفتار و دسیسه‌ها و بدگوییه‌های نیمتاج‌الملوک

خانم که حالا تاج الملوک خانم شده بود رنج می برد؛ اما چاره‌ای نداشت. رضاشاه به او توصیه می کرد به رقیب شکست خورده و انتقامجوی خود کاری نداشته باشد. به مهمانیهای او نرود، از غذایی که او برایش احیاناً می فرستد، مانند ترحلوا و حلوا و شله زرد و آش بی بی سه شنبه و آش ابودردا و آش پشت پا و هر نوع خوراکی دیگر، نخورد. حتی اگر شربت سکنجبین یا تخم شربتی برایش فرستاد نخورد؛ زیرا احتمال دارد آن خوراکیها آلوده به سم باشد. رضاشاه که می دانست میزان کین و تنفر تاج الملوک به هوویش چقدر است، دور نمی دانست او در صدد مسموم کردن عصمت الملوک برآید. کاری که از او و اطرافیانش کاملاً ساخته بود.

در دربارهای ایران از قدیم الایام زنان متعدد هریک از شاهان از مسموم کردن هووهای خود دریغ نداشتند. اگر زن مورد علاقه شاه (حتی والیان و خوانین ایالات و ولایات) نوزاد پسری به دنیا می آورد هووها از آزار رساندن به نوزاد مضایقه نمی کردند. مادر هرگز نباید نوزاد خود را تنها می گذاشت. باید یا مادر زن تازه زاییده یا خواهرانش یا نزدیک ترین کسان مונش در حول و حوش باشند تا رقیبان آسیبی به طفل نرسانند. آنان، یعنی هووها، با یک سوزن طفل را می کشتند و گاهی بالش بر روی دهان او می گذاشتند و با باسن سنگین خود خونسرد و بیرحمانه بر روی آن بالش می نشستند و طفل را خفه می کردند و سپس آرام و خونسردتر دنبال کار خود می رفتند و حتی لحظاتی بعد در شیون و زاری مادر طفل شریک می شدند و به دنبال قاتل پست سنگدل می گشتند.

کشتن هوو با ارسال بشقابی از حلوی شیرین یا آش یا فرنی یا پلوی آغشته به زهر هم کاری معمول بود.<sup>۱</sup>

اما رضاشاه به راستی عصمت الملوک را دوست می داشت و شاید او تنها زنی بود که رضاشاه در طول عمرش عاشق او شده بود. به راستی جای شگفتی داشت که مردی آن سان گوشه گیر، تندخوی و ترشروی که خیلی زود خشم او تبدیل به انفجار می شد،

۱. در مورد سمها و نحوه کشتن هووها و اطفال آنان نگاه کنید به کتاب جالب و خواندنی دکتر یاکوب پولاک یکی از پزشکان اتریشی ناصرالدین شاه در سالهای دو دهه اول سلطنت او که زیر عنوان ایران و ایرانیان به وسیله استاد کیکاووس جهانداری به زبان فارسی ترجمه شده است. در یکی از فصول آخر کتاب، پولاک شرح مبسوطی درباره این هووگشیاها با استفاده از زهرهای مختلف آورده است.



از انزوای دایم لذت می‌برد، دوست و ندیم مشفق دلسوزی نداشت و تقریباً همه همقطاران و زیردستان وفادار گذشته را به مرور ایام یا راند و مغضوب و خانه‌نشین کرد یا به زندان انداخت و بسیاری از پایه‌گذاران سنگپایه‌های سلطنتش را حتی معدوم کرد، چگونه در طول بیست و چند سال دلبستگی و عشق خود را به همسر چهارم (و شاید هم پنجمش) حفظ کرد و وقتی به تبعید می‌رفت او را با خود برد. ریشه این دلبستگی را باید در کند و کاو شخصیت روانی و خاص رضاشاه جست‌وجو کرد. او دوران جوانی پر محرومیتی را پشت سر گذاشته و وجودش آکنده از عقده‌های گرانباری بود. در پایین‌ترین ژرفاهای جامعه زندگی کرده و تحمل شداید و مشاهده بی‌اعتنایی دیگران، بویژه بالادستان، به فقر و محرومیت امثال او، بی‌رحمشی کرده بود. حالا که به اوج قدرت رسیده بود، گرچه گه‌گاه نشانه‌هایی از شفقت و ترحم نسبت به فرودستان در وجودش به صورت بارقه‌ای ظاهر می‌شد، اما آن رحم و دلسوزیها گذرا بود و بیشتر آن شخصیت کوفته و آزاردیده از مصائب و محرومیت‌هایش جلوه می‌کرد.

پول دادنهای گه‌گاه او به فقیران و تهیدستان یا پرداخت بدهیهای ناچیز فراموش شده به امثال آن پیرمرد صابون‌فروش، برکشیدن حسین فردوست پسر یک درجه‌دار عیالوار تهیدست ارتش و دادن امتیاز همترازی و همکلاس و هم‌مدرسه بودن با محمدرضا ولیعهد و فرستادن او به سوئیس؛ نمونه‌هایی از تجلی آن حس همدردی و غمگساری با لایه‌های پایین جامعه بود. همچنین، همه می‌دانستند که او دخترچه‌ای فقیر را به فرزندی پذیرفت و به دربار آورد که رشد کرد و زیبا و آراسته شد و فردوست در خاطراتش می‌نویسد او بدان دختر که مهستی نام داشت دل بسته بود و به معاشرت او که از طبقه فرودست بود میل بسیار می‌ورزید.<sup>۱</sup>

عصمت‌الملوک به تدریج از خم و خم زندگی درباری سردرآورد.

رضاخان در جوانی با دختری که گفته می‌شد دختردایی اوست، ازدواج کرد و از این دختر صاحب فرزند مؤنثی شد که نامش را فاطمه یا همدم نهاد. مریم یا صفیه یا تاجماه همسر اول رضاخان هنگام زایمان سر زارفته بود. تاریخ مرگ او را ماه رمضان

۱. از این دختر تصاویری موجود است که در این کتاب آن را به چاپ رسانده‌ام. او با رضاشاه تا جزیره موریس رفت و مدتی در آنجا همراه فرزندان شاه به سر برد.

سال ۱۲۸۲ ه.ش ذکر کرده‌اند.

همدم پس از آنکه رضاخان، رضاشاه شد، در دربار به نام همدم السلطنه نامیده می‌شد. او چند سال بعد به عقد ازدواج یکی از صاحب‌منصبان جزء قزاقخانه به نام هادی آتابای دامپزشک یا بیطار ارتش درآمد.

هنگامی که عصمت‌الملوک تازه همسر رضاخان شده بود، هنوز همدم خانم ازدواج نکرده بود، اما چند سال بعد با افزایش قدرت و شهرت و ثروت رضاخان او خواستگار خود یعنی هادی آتابای را پیدا کرد.

با آغاز سلطنت رضاشاه درهای خوشبختی به روی هادی آتابای گشوده شد. او در قشون متحدالشکل تا درجهٔ سرلشکری ارتقا یافت و حتی رئیس اداره بهداری ارتش شد، با آنکه تخصص او دامپزشکی بود، نه پزشکی.

آتابای به آلمان فرستاده شد و مدت پنج سال در آن کشور به تحصیلات پزشکی اشتغال داشت. بعدها اسناد اطلاعاتی انگلستان حکایت از آن داشت که او در دوران سلطنت رضاشاه و ضمن پنج سال اقامت در آلمان به استخدام سازمان اطلاعاتی آن کشور درآمده بود «می‌گویند پس از بازگشت به تهران گزارشهایی را از طریق محموله‌های دارویی و از راه ترکیه به برلین می‌فرستاده است»<sup>۱</sup>... او در سال ۱۹۴۱ / ۱۳۲۰ [احتمالاً پس از عزیمت رضاشاه از ایران که دولت عده‌ای از سرلشکران و سرتیپان را بازنشسته کرد یا از ارتش دور ساخت] به وزارت بهداری منتقل شد و چندی بعد بنابه درخواست انگلیسی‌ها دستگیر شد.<sup>۲</sup>

همدم السلطنه پس از آنکه فرزندان برای آتابای به دنیا آورد (کامبیز و سیمین) از شوهرش جدا شد؛ اما شوهرش پیوسته در دربار حضور داشت و جزو کارکنان دربار بود. البته ابوالفتح آتابای را نباید با هادی آتابای اشتباه گرفت.

همدم السلطنه زنی غیرعادی، عامی، بی‌سواد و نیمه‌سفیه بود. یک دیپلمات ایرانی مقیم و مأمور در پاریس او را به یاد می‌آورد که چهره‌ای زشت و زرد، دندانهای

۱. از ظهور تا سقوط، مجموعه اسناد لانهٔ جاسوسی، جلد اول، دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، تهران، ۱۳۶۶، مرکز نشر اسناد لانهٔ جاسوسی (سفارت آمریکا)، ص ۱۲۵.

۲. از ظهور تا سقوط، مجموعه اسناد لانهٔ جاسوسی، جلد اول، دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، تهران، ۱۳۶۶، مرکز نشر اسناد لانهٔ جاسوسی (سفارت آمریکا)، ص ۱۲۵.

پوسیده و قیافه‌ای کریه و زننده داشت. سالی یک بار به اروپا می‌آمد و در حالی که در چشمان زردش آثار شادی می‌درخشید به ۱۰۰۰۰ دلار که شاه نابرداری‌اش به او می‌بخشید تا او آن را در حساب بانکی‌اش در یک بانک فرانسوی (بانک بازرگانی پاریس) به حساب سپرده بگذارد، می‌نازید. چشمان او مانند چشمان پدرش زردرنگ بود.<sup>۱</sup>

همدم السلطنه بیست سال بزرگ‌تر از محمدرضا و اشرف بود. فرزند اول او امیررضا نام داشت که اسناد امریکایی حکایت از آن می‌کنند در سال ۱۳۲۱/۱۹۴۲ وارد خدمت اس.اس. آلمان شده بود.<sup>۲</sup>

همدم السلطنه سالها بعد در حدود ۱۳۲۷/۱۹۴۸ پس از جدایی آتابای شوهر دیگری به نام بهران اختیار کرد. سپس، بنابه عللی نامشخص، این ازدواج را فاقد اعتبار خواند و با یکی از وکلای جوان تهران به نام امیر اصلانی ازدواج کرد. ولی در همان سال باز هم طلاق گرفت و دیگر شوهری انتخاب نکرد. در سال ۱۳۵۷ که رژیم پهلوی فرو ریخت، همدم السلطنه نیز، مانند ملکه عصمت، از معدود اعضای خاندان پهلوی بود که در ایران مانده بود. نخست تنی چند از پاسداران کمیته‌ها او را به اشتباه به جای فاطمه پهلوی بازداشت کردند؛ اما پس از چندی از او رفع بازداشت شد<sup>۳</sup> و در تهران می‌زیست تا فوت کرد. روی هم رفته عصمت از جانب همدم الملوک چندان ناراحتی نداشت. وجود همدم الملوک نیز در دربار مورد توجه نبود و ملکه تاج الملوک عنایتی به او روا نمی‌داشت، هرچند که دختر شاه بود. اما از آنجاکه رقیب دختران تاج الملوک انگاشته می‌شد و وقع و احترامی به او نمی‌نهادند و نیمه‌منزوی بود. هنگام ازدواج رضاخان با عصمت الملوک، فرزندان رضاخان از بطن تاج الملوک بسیار خردسال بودند. شمس که متولد ۱۲۹۶ ه.ش بود، در حدود شش سال و نیم داشت، محمدرضا و اشرف که متولد ۱۲۹۸ ه.ش بودند، زیر پنج سال داشتند. تا زمانی که شاه و خانواده سلطنتی در کاخ شهری می‌زیستند برخوردهای چندانی میان دو همسر شاه به وجود نمی‌آمد؛ اما در تابستان وضعیت به گونه دیگری بود. در آن

۱. دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی: در حاشیه سیاست خارجی از دوران نهضت ملی تا انقلاب، تهران، نشر گفتار، ۱۳۷۸، ص ۱۵۲.

۲. از ظهور تا سقوط، استاد لانه جاسوسی، (پیشین)، ص ۱۲۵.

۳. روزنامه‌های اطلاعات و کیهان در اسفندماه ۱۳۵۷.

زمان ییلاق رفتن یکی از ضرورتهای زندگی در اغلب شهرهای ایران بود. شهرهایی که در تابستان هوای گرم و زنده‌ای داشتند، از جمله تهران، معمولاً جای زیستن نبودند و طبقات اشرافی و دولتمند و حتی طبقات متوسط و هر آن کسانی که دستشان به دهانشان می‌رسید، برای تابستان دامنه‌های خوش‌آب و هوای البرز را انتخاب می‌کردند. بیشتر شهرهای ایران حومه ییلاقی داشتند که به علت واقع بودن در ارتفاعات یا قرار داشتن در کنار دریا و رود وضعیت اقلیمی آنجا بهتر از داخل شهرها بود. به عنوان مثال، برای بیش از یک قرن مردم شهر آمل در مازندران تابستان از هوای شرجی و گرم آن شهر که توأم با حمله دسته‌های انبوه پشه بود به ییلاقات لاریجان پناه می‌بردند. در بیشتر شهرهای ایران این ییلاق‌نشینی به صورت عادت درآمده بود. حتی در دوران اشاعه بیماریهای همه‌گیر نیز ساکنان دولتمند شهرها به ییلاقها پناهنده می‌شدند.

در تابستان فصل رفتن به شمیرانات از پانزدهم خرداد که هوا رو به گرمی می‌رفت آغاز می‌شد و تا پانزدهم شهریور ادامه می‌یافت. هر کس که توانایی داشت و قبلاً باغی در یکی از دهکده‌های شمیران خریده و در آن عمارتی بنا کرده بود، خانواده و خدم و حشم خود را به آن باغ انتقال می‌داد و از هوای خوش و لطیف دامنه‌های جبال البرز محظوظ می‌شد.

بسیاری از مردم در باغها چادر می‌زدند. بعضی خانه‌های روستایی یا قسمتی از باغهای ییلاقی را سه‌ماهه اجاره می‌کردند.

چادرنشینی در قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم در ایران، رسمی جاافتاده بود و بسیاری از رجال ایران دوست داشتند شبها در هوای آزاد و در زیر چادر یا زیر پشه‌بند بخوابند و چهچه پرندگان را که در آغاز روز جایگزین زمزمه شبانه سیرسیرکها و انواع حشرات می‌شد، بشنوند و در شب حرکت ماه تابان در آسمان را تماشا کنند.

عمارات نیز بالکن و تراس و غلام‌گردش داشت و اغلب صاحبان آن عمارات روی تراس و مهتابی می‌خوابیدند و از تماشای آسمان پراز اختران و حرکت شهابها و سقوط آنها لذت می‌بردند. یک دیپلمات انگلیسی که شهرت زیادی هم دارد به نام سر ناپچبول هیوگنس که در سالهای میانی سلطنت رضاشاه و پیش از آغاز مأموریت سر ریدر بولارد در ایران، یعنی پیش از سال ۱۳۱۸ ه.ش، وزیرمختار آن کشور در

ایران بوده است، در کتاب خاطرات خود از روزها و شبهای قلعهک و سفارتخانه تابستانی انگلستان در باغی دلگشا که در آن دهکده قرار داشته است به گونه‌ای یاد می‌کند که گویی از بهشت سخن می‌راند.<sup>۱</sup>

نه تنها سفارت انگلستان، بلکه سفارتخانه‌های فرانسه و آلمان و ایتالیا و عثمانی [بعداً ترکیه] و روسیه تزاری، اقامتگاه تابستانی در شمیرانات داشتند و محل تابستانی سفارت روسیه تزاری در زرگنده، آن قدر اهمیت داشت که ساکنان زرگنده از روی کج فهمی و نادانی و بی حسی خود را تحت‌الحمایه دولت روسیه تزاری می‌انگاشتند، کما اینکه ساکنان قلعهک تحت‌الحمایه انگلستان بودند. اما دیگر سفارتخانه‌ها چنین امتیازی نداشتند و حوزه مصونیت سیاسی آنها محدود به همان پارک محل استقرارشان بود.

انگلیسی‌ها و روس‌ها با انتخاب قلعهک و زرگنده در شمال تهران و جاده‌ای که به سوی تجریش و نیاوران و دربند و سربند می‌رفت، بهترین گزینش را کرده و از همین روی شمیرانات روی به آبادانی رفت.

در حدود سالهای ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۶ ه.ش قصبه تجریش تعریض شد. دو میدان بزرگ در آن احداث گردید و به صورت کنونی درآمد. هیچ‌یک از جلسات هیأت دولت در ایام تابستان در شهر برگزار نمی‌شد، بلکه یکی از قصرهای اعیانی شمال شهر در شمیرانات را که در باغ بزرگی قرار داشت اجاره کرده در آنجا، در زیر یک پوش یا چادر بزرگ جلسه هیأت دولت را برگزار می‌کردند. گاهی قصر صاحبقرانی به مقر برگزاری جلسات هیأت دولت اختصاص می‌یافت. رئیس‌الوزراء و وزیران نیز به باغهایی در شمیران انتقال می‌یافتند. اغلب توانگران داشتن باغ ییلاقی را در شمیران از اسباب بزرگی می‌دانستند. و نوشتیم که رضاخان در دوران وزارت جنگ قسمت کوچکی از باغ سعدآباد را خریده بود.

در آنجا عمارت کهنه‌ای ساخته شده بود که سردار سپه یک بار با فرستادن تمام

۱. خاطرات وی که شامل دوران خدمت او در وزارت خارجه انگلیس و مأموریت‌هایی در مناطق مختلف جهان از جمله خاورمیانه و ایام اقامت در ایران و ترکیه است، به‌طور کامل به فارسی ترجمه نشده فقط بخش مربوط به ایران او در حدود ۵۵ سال پیش به وسیله علی محمد عامری، مترجم فقید، در ماهنامه یغما به چاپ رسیده است. عملیات جاسوسی آلمان در سفارت انگلیس در آنکارا به وسیله الیسا بازان و زیر عنوان عملیات سیسرون در دوران تصدی هیوگسن در آنکارا در ۱۳۲۲/۱۹۴۳ انجام شده است.

وسایل لازم از شهر به سعدآباد یک ضیافت ناهار به افتخار قوام السلطنه، رئیس الوزرای پس از سیدضیاءالدین و دکتر محمدخان مصدق السلطنه، وزیرمالیه و عده‌ای دیگر از وزیران برگزار کرد.

قائم‌مقام‌الملک رفیع که برگزاری این ضیافت به او محول شده بود در خاطرات خود می‌نویسد که تمام وسایل از صندلی و میز ناهارخوری و سرویس قاشق و چنگال و بشقاب گرفته تا فرش و گلدان را با یک اتومبیل فوردد قراضه از شهر به سعدآباد برده‌اند و در آن عمارت خالی و غیرمبله چیدند و ضیافت آبرومندانه برگزار شد.<sup>۱</sup>

۱. خاطرات قائم‌مقام‌الملک رفیع، چهل و دو سال در دربار پهلوی، به کوشش خسرو معتضد، تهران، نشر قطره، ۱۳۸۳، صص ۱۳۴-۱۳۱. در شهریور ۱۳۷۸ که نویسنده سردبیر ماهنامه «دو دنیا» بودم از طرف ماهنامه مصاحبه‌ای با سرپرست وقت کاخ سعدآباد (در حقیقت مجموعه کاخهای سعدآباد) انجام شد که گفته‌های نامبرده شمای کاملی از وضعیت کاخهای مزبور را در دوران پس از انقلاب تبیین و ترسیم می‌کند. در پاورقی رویدادهای سعدآباد متن تلخیص شده از مصاحبه مزبور آورده می‌شود.

مجموعه کاخ موزه سعدآباد و نیاوران زیر مجموعه سازمان میراث فرهنگی است که خود اکنون زیر مجموعه نهاد ریاست جمهوری به شمار می‌آید. مجموعه کاخهای سعدآباد، محل زندگی و کار رضاشاه و پسرش محمدرضا بوده است. سابقه این مکان به پیش از تشکیل حکومت پهلوی نیز بازمی‌گردد. در مجموعه سعدآباد کاخی به نام کاخ احمدشاهی داریم که متعلق به دوره احمدشاه قاجار است و در شمالی‌ترین نقطه مجموعه سعدآباد قرار دارد. رضاشاه، پس از به حکومت رسیدن، ساختمان کاخ احمدشاهی را می‌خرد و برای خود سفارش ساخت کاخی می‌دهد که امروزه از زیباترین کاخهای مجموعه سعدآباد است. این کاخ به نام کاخ سبز مشهور است و دلیل آن سنگهای سبزی است که در ساخت این مجموعه به کار رفته است. این کاخ در واقع اولین کاخی است که در دوران پهلوی به دست رضاشاه ساخته شده است. کاخ بعدی که به دنبال آن ساخته می‌شود، کاخ سفید است. اکنون دو چکمه معروف رضاشاه به نشانه نظامی‌گری او و سمبل این کاخ در مدخل آن گذارده شده است. در دوران محمدرضا پهلوی این کاخ محل اقامت و پذیرایی میهمانان و تشریفات محمدرضا بود. کاخهای بعدی که در این مجموعه وجود دارد، به دستور محمدرضا پهلوی ساخته شده است. پس از ساخت و ساز کاخها در سعدآباد، سفارش ساخت کاخهای دیگری در نیاوران داده می‌شود. البته در آغاز نیز سابقه‌ای از دوره قاجار داریم. بنای کاخی به نام صاحبقرانیه که به دوره ناصرالدین‌شاه قاجار بازمی‌گردد. فرح پهلوی هزینه زیادی جهت تغییر دکوراسیون داخلی آنجا و مدرنیته‌کردنش کرد. به طور کلی، سیر پنجاه و هفت ساله کاخ‌سازی خاندان پهلوی از کاخ سبز شروع شد. این مجموعه کاخها به خانواده پهلوی تعلق داشت. در حال حاضر، با حضور نهاد ریاست جمهوری در مجموعه سعدآباد، از تعدادی از این کاخها به عنوان مهمانسرا بهره‌برداری می‌شود. تعدادی از این کاخها نیز به عنوان کاخ - موزه مورد بازدید هموطنان قرار دارد. یکی از ساختمانهایی که از ابتدا شکل کاخ نداشته و اداری بوده، موزه فعلی هنرهای زیبا است که در سابق محل استقرار وزارت دربار

→ بوده است. از قبل تعدادی تابلوی نفیس نقاشی در اینجا وجود داشته است که به تدریج تکمیل شده و آرایش موزه‌ای به خود گرفته است. در حال حاضر یکی از نفیس‌ترین مجموعه‌های نقاشی رنگ و روغن در این موزه در معرض دید بینندگان قرار دارد. سه ساختمان نیز به تازگی مورد بهره‌برداری قرار گرفته که یکی ساختمان موزه میرعماد است که موزه خط و کتابت می‌باشد. دیگری ساختمان موزه آبکار است که اشیای اهدایی خانم کلارا آبکار در آنجا نگهداری می‌شود. در واقع، ما تاریخ تحویل مینیاتور و کتابت خط را در این موزه‌ها داریم. این موزه‌ها قبلاً کاربری کاخ داشتند و برای فرزندان شاه ساخته شده بودند. دیگر کاخ - موزه‌ها به نام خودشان بهره‌برداری می‌شود، مانند کاخ سبز، کاخ صاحبقرانیه... که آرایش درونی آنها به همان ترتیبی است که شاه و خانواده‌اش از آن استفاده می‌کردند.

اغلب آثاری که داخل کاخ - موزه‌ها وجود دارد متعلق به خود کاخ است که در دوره پنجاه ساله پهلوی به مرور برای آن کاخ فراهم شده است. از آثار و مجموعه‌های موجود تعدادی جهت ساخت به کشورهای اروپایی سفارش داده شده بود و تعدادی نیز متعلق به کشور خودمان و هنرمندان داخلی است. به عنوان مثال، برای تهیه آنچه در کاخ صاحبقرانیه وجود دارد، براساس علاقه شخصی فرح تعدادی از متعلقات بناهایی که در شیراز خراب شده است، شامل سقفهای زیبای چوبی که کارهای رنگ روغن ارزشمندی روی آنها انجام شده و درهای نفیس، در کاخ فوق به کار رفته است. بسیاری از وسایل موجود در کاخ، همزمان با ساخت کاخ به هنرمندان خارجی و داخلی سفارش داده شده بود. تعدادی از وسایل موجود در کاخها نیز اهدایی شخصیتهای سیاسی داخلی و خارجی، رؤسای جمهوری و پادشاهان کشورهای مختلف به خانواده پهلوی است. آنچه ما به این مجموعه افزودیم و متعلق به دوره پهلوی نیست، موزه کتاب میرعماد است که تعدادی از آثار موجود در آنجا از دیگر موزه‌ها تهیه شده است. مجموعه دیگر، موزه استاد بهزاد است که آثار آن اهدایی فرزند مرحوم بهزاد به این موزه است.

یکی دیگر از همکاریهای خوب ما با دیگر سازمانها در اختیار قرار دادن فضا و مکان مناسب به سازمانهایی است که مایل اند تاریخچه فعالیت خود را به طور علمی و مستند در محلی خاص ارائه دهند. در این راستا ساختمانی در شرف آماده شدن جهت موزه ملی آب است. در واقع وزارت نیرو ساختمانی را جهت موزه فراهم می‌کند تا تاریخچه تحولات آب و آبرسانی در کشور را به شکل موزه‌ای و علمی ارائه دهد. در مجموعه سعدآباد (و نیاوران) برنامه‌های توسعه موزه‌داری به طور جدی دنبال می‌شود. قبلاً گفتم در مجموعه سعدآباد ساختمانی به نام کاخ احمدشاهی داریم. ما در تلاش هستیم که بتوانیم کاخ - موزه احمدشاهی را در آنجا دایر کنیم. [این کوشک در کاخ نیاوران هم هست که بسیار محقر و مختصر تزئین شده و فقط شامل ده دوازده عکس احمدشاه است]

به دلیل اینکه از دوران پهلوی آثار بسیار زیاد تصویری و مکتوب به جا مانده است، در صددیم تا محلی را به مرکز اسناد تاریخ معاصر تبدیل کنیم.

دو سازمان دیگر که با این مجموعه همکاری فشرده دارند، یکی ارتش جمهوری اسلامی ایران است که موزه نظامی مستقر در اینجا نتیجه سازماندهی و تلاش آنهاست. [در بازدیدی که نویسنده کتاب از موزه نظامی سعدآباد انجام دادم موزه مزبور را هم بسیار ناقص دیدم. بجز تعدادی شمشیر و تفنگ و تعدادی

→ البسه سپاهیان عصر باستان و بعد از اسلام اشیاء مهم دیگری دیده نشد. حتی یک نمونه از تویخانه اسبی، زره پوش، جیب، کامیون، تانک‌های قدیمی در محوطه بیرونی موزه دیده نشد. این موزه مراحل طولانی تا تکمیل شدن را پیش روی دارد [سازمان دیگر، سازمان محیط زیست است که متولی راه‌اندازی موزه تاریخ طبیعی بود که به دلایلی، از جمله پیش آمدن اجلاس تهران، متوقف شد. در تلاشیم بتوانیم با جلب نظر سازمان محیط زیست مجدداً این موزه پربیننده را بازگشایی کنیم.

همه قشرهای مردم از خرد و کلان جزو بازدیدکنندگان مجموعه کاخ - موزه‌ها هستند. بازدیدکننده خارجی نیز به تعداد زیاد داریم. امکاناتی که ما برای نسل جوان و در واقع دانش‌آموزان و دانشجویان تحت آموزش فراهم کرده‌ایم این است که آنها در صورت بازدید گروهی، می‌توانند به رایگان از این مجموعه استفاده کنند. برای محققان نیز بازدید رایگان است. دانشجویان و محصلان، در صورت مراجعه به صورت فردی، می‌توانند از بلیت‌های نیم‌بها استفاده کنند.

از دیگر تسهیلات، امکان پذیرایی در رستورانها و بوفه‌های مستقر در مجموعه است. بازدیدکنندگان، به دلیل وسعت مکان، با مینی‌بوس از قسمتهای مختلف بازدید می‌کنند. در مجموعه سعدآباد (و نیاوران) فعالیتهای مختلف فرهنگی وجود دارد. ما در اینجا سالن آمفی‌تئاتر داریم که در اختیار هنرمندان قرار دارد تا بتوانند نمایشنامه‌های سنتی و ملی را به صورت موسیقایی و یا کلامی اجرا کنند. سالن سینمایی در کاخ - موزه ملت یا همان کاخ سفید شاه داریم که امکان پخش فیلم را مهیا می‌سازد. همچنین، در سعدآباد آموزشگاه بزرگی داریم که مردم می‌توانند فرزندان‌شان را جهت یادگیری هنرهای سنتی به این آموزشگاه بیاورند که استادان آن نیز از استادان به‌نام ایران هستند. همچنین، کارگاههای تولید آثار هنری سنتی در کنار آموزشگاه وجود دارد که هنرآموزان این مرکز می‌توانند آثار خود را در آنجا تولید و به معرض فروش برسانند.

ما توانسته‌ایم ارک پهلوی را به عنوان بخشی از تاریخ معاصر حفظ کنیم و در معرض دید عموم قرار دهیم. در کنار آن نیز توانسته‌ایم قابلیت‌های دیگری به مجموعه در جهت پیشبرد اهداف فرهنگی و حفظ موزه‌داری ارائه دهیم.

به طور کلی، بیشتر تبلیغات به وسیله شبکه‌های مختلف صدا و سیما صورت می‌گیرد و به این ترتیب این کاخ‌ها معرفی می‌شوند. به وسیله مطبوعات نیز در طیف وسیعی اقدام به معرفی این بناها شده است. به مناسبت روزهای مختلف، مانند ۲۸ اردیبهشت روز جهانی موزه، که در داخل آن کشور از آن به عنوان هفته میراث فرهنگی یاد می‌کنیم؛ دهه فجر؛ هفته دولت، و... نمایشگاه‌ها و... تخفیف‌های ویژه‌ای در نظر می‌گیریم که با انعکاس آن در مطبوعات و صدا و سیما جنبه تبلیغی می‌یابد. همچنین فعالیتهای جنبی مانند آمفی‌تئاتر و سالن سینما از دیگر فعالیتهای تبلیغی است. در کنار این موارد ما با افتتاح هر کاخ - موزه، یک بروشور و پوستر تهیه می‌کنیم. امروزه اغلب کاخ - موزه‌های ما دارای بروشور پوستر و کیت اسلاید است که در دسترس عموم قرار دارد.

با قرار گرفتن این کاخ‌ها، در اختیار سازمان میراث فرهنگی، برنامه‌های محافظتی و ترمیمی لازم اعمال شد. در سالهای پس از انقلاب کلیه کاخ‌ها و اشیای داخل آن به طور مرتب در معرض رسیدگی فنی قرار داشته است. یکی از کارهایی که به طور مستمر انجام می‌گیرد، گندزدایی آثار و سم‌پاشی است. آثار



→ بی‌شماری که در این مجموعه قرار دارند، اعم از تابلوها، وسایل، مبلمانها و فرشها امکان دارد در معرض فرسایش قرار گیرند. این آلودگیها می‌توانند آلودگی محیط زیست محیطی باشند که آنها را ضد عفونی می‌کنیم و در واقع محافظت آزمایشگاهی روی آن انجام می‌شود. ساختمانها نیز، به دلیل قدمت پنجاه - شصت هفتاد - هشتاد ساله‌شان، اغلب دچار فرسودگی می‌شوند که تحت نظارت معاونت حفظ و احیای سازمان میراث فرهنگی ترمیم می‌شوند. براساس میزان اعتباری که سازمان در اختیار ما قرار می‌دهد، این ساختمانها محافظت و مرمت می‌شود.

تا این زمان مردم برای دیدن خانه‌ی شاه به این مجموعه می‌آمدند. می‌خواستند ببینند شاه چگونه زندگی می‌کرده است. آشنایی با شیوه زندگی شاه تنها هدف آنان از بازدیدشان بود. در صورتی که ما خود را موظف می‌دانیم تاریخ پهلوی و عملکرد آن را در شکلی عملی از طریق مجموعه حاضر در اختیار مردم قرار دهیم. ما به طور جدی کار تکمیل کتابخانه‌ی نیاوران را دنبال می‌کنیم. با توجه به مدارک ارزشمندی که در اختیار داریم در آینده نزدیک خواهیم توانست تاریخ معاصر را به نحو احسن به مردم معرفی کنیم. هدف ما این است که اگر بازدیدکننده‌ای از یکی از کاخها دیدن می‌کند، صرفاً نظاره‌گر اتاق و ملزومات آن نباشد بلکه به حوادثی که در این کاخها و به دست افراد خاص رخ داده است، پی ببرد. مردم می‌بایست به عمق اتفاقاتی که در اینجا افتاده و در واقع سرنوشت آنان را رقم زده است، پی ببرند.

خلاصه کلام اینکه، ما در تلاشیم تا با بیان علمی، تاریخی معاصر کشور را از دریچه موزه معرفی کنیم. در واقع، ما می‌خواهیم ابعاد این ارک حکومتی را به مردم بشناسانیم و در قالب ارک حکومتی بتوانیم ابعاد تأثیر و تأثر آن را بیان کنیم. ما به دنبال این مطلب هستیم تا در مورد عصر پهلوی دیدی کامل و علمی در اختیار مردم قرار دهیم و هموطنانمان را به معرفت خاصی از تاریخ معاصر برسانیم.

البته با وجودیکه از تاریخ بیان این جملات حدود ۱۰ سال می‌گذرد مجموعه کاخهای سعدآباد - نیاوران مشکلات و عقب‌ماندگی‌های متعددی را به نمایش می‌گذارند. کاخ نیاوران فاقد آبریزگاههای در دسترس بازدیدکنندگان است. یک رستوران درست و حسابی ندارد. کوشک احمدشاهی بسیار محقر و مختصر است. بوروکراسی تحمیل شده از سوی سازمان میراث فرهنگی دست و پای مدیران این مجموعه را بسته است، فاقد اختیارات هستند و به همین رو نمی‌تواند جهانگردان و ایرانگردان را به حد درخور توجهی جذب کند.

## از خانه ما بروید

باغی که شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما در بومهن به رضاخان سردار سپه هدیه کرد علی‌الظاهر به سردار سپه فروخته شده بود اما همه می‌دانستند که مبلغی که فرمانفرما آن هم به صورت قسطی بابت آن باغ از رضاخان دریافت کرد ثمن بخش یعنی ناچیز بود و قیمت واقعی آن باغ به شمار نمی‌رفت و فرمانفرما آن باغ را تقریباً مفت و رایگان به رضاخان تقدیم کرد تا باب دوستی با آن مرد مقتدر را بگشاید؛ زیرا فرمانفرما که رضاخان را در درجات پایین و نایبی و سلطانی (سروانی) دیده بود، پیش‌بینی می‌کرد اقتدار رضاخان از آن بیشتر شود و به مقامات مهم‌تری برسد، از این رو تصمیم گرفت مناسبات خود و او را حسنه کند.

دو آبادی بومهن و رودهن اکنون به صورت دو شهر کوچک، ولی پاکیزه و مدرن درآمده‌اند و البته بخشداری هستند؛ اما چون جمعیت آنها بیش از پنج هزار نفر است شهر تلقی می‌شوند و شهردار دارند. بومهن و رودهن، سی و چند سال پس از تاریخی که فرمانفرما باغ بزرگ خود را در بومهن به رضاخان تقدیم کرد دو دهکده کوچک بیش نبودند و در زمستان سال ۱۳۳۲ که محمدرضا پهلوی و ملکه ثریا برای سرکشی و به طور تصادفی به آن دهکده‌ها رفتند، هریک از آن دهکده‌ها دهمدار داشت و محمدرضا و ملکه ثریا برای تظاهر و تبلیغ به مردم دوستی وارد یک مدرسه روستایی شدند و کنار دانش‌آموزان نشستند و از آنجا به یک خانه رفتند و در کنار مرد روستایی صاحبخانه و همسر او نشستند و چای نوشیدند و خبرنگاران عکاس تصاویری از شاه و ملکه در آن مدرسه و خانه برداشتند که در جراید به چاپ رسید.

رضاخان سردار سپه پس از اینکه با عصمت دولتشاهی ازدواج کرد برای تفریح و سیر و سیاحت و برای اینکه آن زن جوان و زیبا افسرده نشود که شوهرش فقط به همسر اول خود توجه نشان می‌دهد، او را سوار اتومبیل می‌کرد و به بومهن می‌برد و یک روز تمام را در کنار او در باغ خود که عمارت کهنه‌ای داشت به سر می‌برد و در آن روز به او بسیار خوش می‌گذشت. زیرا از بودن در کنار عصمت خانم لذت می‌برد و از شنیدن سخنان او که گاهی کودکانه می‌بود، محظوظ می‌شد.

وقتی رضاخان صاحب باغ بزرگ بومهن شد لذت باغ و ملک داشتن را چشید و طولی نکشید که با کمک محمدرضا شریعتمدار رشتی معروف به حاج قائم مقام الملک رفیع، که مشاور او بود، شروع به خریدن اراضی سعدآباد دریند کرد و آن جا را هم به عنوان محل ییلاقی خود تخصیص داد.

قائم مقام الملک رفیع در یادداشت‌هایی که در حدود سال ۱۳۳۱-۱۳۳۲ نوشت، موضوع خریداری باغ و اراضی سعدآباد را یادآوری کرده است.

رضاخان در طول ۲۰ سال از ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ سعدآباد را به صورت یک ورسای یا تریانون - باغهای ییلاقی سلاطین قدیم فرانسه - درآورد و در آن پارک وسیع عماراتی برای خود و دو همسر و نیز فرزندان خود که به تدریج رشد می‌کردند ساخت.

سعدآباد باغ نیست، یک پارک بزرگ است. سعدآباد در طی یک یا چند سال ساخته نمی‌شود. بناهای اولیه و پراکنده آن در طی ۲۰ سال از ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ بنا می‌گردد، خانه‌های قدیمی اطراف، صیفی‌کاریها، باغهای کوچک، تپه‌های به حال خود رها شده به تدریج و البته به ثمن بخش (بهای ناچیز) به زور خریداری و به مجموعه اراضی سعدآباد افزوده می‌شود.

رضاخان که در ۱۳۰۴ رضاشاه می‌شود، آرزوهای هرگز به واقعیت نپیوسته دوران جوانی و نوجوانی را در سعدآباد باز می‌یابد. از میان سعدآباد رودخانه سربند عبور می‌کند. صدای شرشر آب در تمام ساعات شبانه روز مانند آهنگی شیرین و خواب‌آور گوشها را می‌نوازد.

قصرهای کوچک رضاشاه به مرور ساخته می‌شود. پس از واقعه سوم شهریور ۱۳۲۰ این قصرها مدتی به حال خود رها می‌شود؛ اما از نو، از حدود سال ۱۳۲۶

به بعد، دستی به سر و روی عمارات می‌کشند و آنها را مرمت می‌کنند و رنگ می‌زنند. معماری جدید جای خود را در کاخهای رضاشاهی می‌گشاید. سال ۱۳۲۸ اوج معماری و نوسازی سعدآباد است. در سالهای پس از ۱۳۴۵ نیز این عمارات دوباره نوسازی می‌شود و به صورت موزه‌هایی از نفایس درمی‌آید.

عصمت پهلوی که تا سال ۱۳۵۷ شاهد نوسازی و جلال و شکوه کاخها بوده است و پس از انقلاب نیز در ایران می‌ماند، خاطرات بسیاری برای گفتن از این کاخها دارد که خیلی کم می‌گوید؛ اما همان اندازه هم که می‌گوید، شنیدنی است. هر سال که دربار زودتر از فرارسیدن تابستان از قصرهای شهری به سعدآباد انتقال می‌یابد برای عصمت پهلوی کابوس، ماجرا آفرین و دلهره‌آور است.

عمارات سعدآباد در نزدیک هم قرار دارند. رضاشاه قادر نیست بدون همسر محبوب خود عصمت خانم که حالا والا حضرت عصمت السلطنه خوانده می‌شود و اطرافیان وی را علیاحضرت می‌خوانند، زندگی کند. تاج‌الملوک از این همسایگی هوو در رنج است. بویژه که عمارت قدیمی مخصوص عصمت خانم خزینه حمام نیز دارد.

دیوارهای منازل داخل باغ سعدآباد را برداشته بودند. عصمت در عمارت مخصوصی زندگی می‌کرد. ندیمه‌های مشهدی ملکه تاج‌الملوک هر شب با چوب و چماق به ساختمان عصمت خانم حمله می‌کردند. سالهای اول عصمت خانم می‌ترسید و گریه می‌کرد و دستور می‌داد درهای عمارت را قفل کنند، اما به تدریج عادت کرد. وقتی رضاشاه فهمید ندیمه‌های ملکه تاج‌الملوک مزاحم عصمت خانم می‌شوند، به او گفت هر زمان آنان ایجاد مزاحمت کردند، به من خبر بده.

عصمت خانم پس از شروع یورش ندیمه‌ها و کلفت‌های مشهدی ملکه تاج‌الملوک، در عمارت را قفل می‌کرد و یکی از نوکرها یا کلفت‌ها را از پنجره پشت عمارت به کاخ رضاشاه می‌فرستاد تا او را خبر کند. در سالهای آخر که تلفن داخلی در سعدآباد به کار افتاده بود، او شماره دورقمی اتاق شوهرش را می‌گرفت و به او خبر می‌داد. رضاشاه قدم‌زنان خود را به عمارت عصمت خانم می‌رساند. و ندیمه‌ها به دیدن او می‌گریختند.

در طول آن هجده سال از ۱۳۰۲ تا ۱۳۲۰ لحظه‌ای نبود که تاج‌الملوک از آزار

هویش کوتاه بیاید.

سالها بعد عصمت‌الملوک خاطره آن روزهای همسایگی با تاج‌الملوک را چنین بیان می‌کرد:

«شب عروسی، او دم در حیاط ایستاده بود و چون از این موضوع خیلی ناراحت بود، مرتب فحش می‌داد و جیغ می‌کشید؛ او نمی‌خواست هوو داشته باشد، چند نفر را هم با خود آورده بود تا به نحوی مجلس عروسی را به هم بزنند. اما سردار سپه متوجه شد و به چند سرباز دستور داد او را از مجلس خارج کنند و به خانه‌اش ببرند.» در طی سالهای بعد، چه در کاخ مرمر و چه در سعدآباد، تاج‌الملوک گاهی محمدرضا کودک خردسال خود را به سراغ عصمت‌خانم می‌فرستاد که کوبه در خانه مخصوص او را به صدا درآورد. وقتی در باز می‌شد محمدرضا مؤدبانه می‌گفت: «لطفاً سرکار خانم عصمت‌خانم بیایند دم در.»

درخواست ولیعهد خردسال به عصمت‌خانم ابلاغ می‌شد. بالاخره او ولیعهد رضاشاه بود. عصمت‌خانم چادر به سر می‌کرد و جلوی در می‌آمد. با احترام سلام می‌کرد و می‌گفت: «والاحضرت، تشریف بیاورید تو.»

محمدرضا می‌گفت: «خانم، مادرم سلام رساندند و فرمودند جای شما اینجا نیست، اینجا منزل ماست و شما بی‌خود تشریف آورده‌اید اینجا، از اینجا بروید ما را راحت بگذارید.»

عصمت‌خانم خاضعانه و شرم‌زده سر به زیر می‌افکند و می‌گفت: «بسیار خوب؛ اما اجازه بدهید از اعلیحضرت همایونی بپرسم، اگر اجازه دادند به روی چشم.» این رفتار ولیعهد مربوط به دوران کودکی او بود. پس از بازگشت از اروپا دیگر تحت تأثیر مادر خود قرار نمی‌گرفت و کاری به زن پدرش نداشت. عصمت‌الملوک سالها بعد گفت:

«همسر دوم رضاشاه، همین تاج‌الملوک، زنی حسود بد اخلاق، زشت و یقور بود که چشم دیدن هیچ‌کس را نداشت و اصلاً نمی‌خواست هوو داشته باشد. دشمنی تاج‌الملوک با من از همان شب عروسی من که یکدفعه جیغ و فریادش به هوارفت شروع شد. دائماً در زندگی من دخالت می‌کرد و بخودش اجازه می‌داد هرکاری را انجام دهد. کسی هم نمی‌توانست حرفی بزند. بسیار حسود و از خودوازی بود.»

با توران (همسر دیگر رضاشاه پیش از عصمت) هم رفتار خوبی نداشت. هر روز در

این فکر بود که با دسیسه مشکلی فراهم کند و در این راه از هیچ اقدامی فروگزاری نمی‌کرد. گاهی به یک زن مشهدی متوسل می‌شد که برایش جادو و جنبل کند، به دعانویس و رمال مراجعه می‌کرد. یک بار در تپه علی‌خان در نزدیک کاخ سعدآباد زیر پل نعش پوسیده بچه‌ای را گذاشته بود<sup>۱</sup> باغبان کاخ [جنازه] بچه را دیده بود او را با خود آورده و به رضاشاه نشان داد. شاه هم سرش را تکان داد و رفت. موقعی که حمام می‌رفتم متوجه می‌شدم در آب حمام دارو ریخته و یا آنکه به کلفت‌های خود دوا می‌داد تا به من بخوراند و مرا مسموم کند که نمی‌خوردم.

«رفتارش با رضاشاه هم بسیار بد بود. پشت سر او راه می‌افتاد و مرتباً به او فحش می‌داد. حرف شاه را اصلاً گوش نمی‌کرد. از عاداتهای زشت او ایستادن پشت در و گوش دادن به حرفهای او بود. این کارها را می‌کرد تا از علاقه رضاشاه نسبت به من کم کند ولی این کارهای او مؤثر واقع نمی‌شد. برعکس موجب شده بود شاه دیگر معاشرتی با او نداشته باشد و تنها از این جهت که مادر ولیعهد و شمس و اشرف و علیرضا بود از او جدا نمی‌شد و هر چند وقت به بچه‌های او سر می‌زد. شاه که به خوبی از اعمال و رفتار او اطلاع پیدا کرده بود به من سفارش می‌کرد از او دوری کنم و هیچ معاشرتی با او نداشته باشم. تاج‌الملوک بعضی از وقت‌ها افرادی را می‌فرستاد با من دعوا کنند. حتی بچه‌های خود را برای دعوا گرفتن می‌فرستاد.

«وقتی که در نزدیک کاخ مرمر زندگی می‌کردم، یک روز محمدرضا آمد و گفت: «از اینجا بلند شوید، اینجا خانه ماست.» با این همه تاج‌الملوک هیچ وقت به هدف خود نرسید و نتوانست نظر شاه را از من برگرداند. من هم هیچ وقت در برابر اذیت‌کاری نمی‌کردم و شاه همیشه می‌گفت: «بارک‌الله کار خوبی کردی که جواب ندادی» و همیشه مرا از معاشرت با او منع می‌کرد.»<sup>۲</sup>

فردوست که در مورد تاریخ ازدواج رضاخان سردار سپه با ملکه توران امیرسلیمانی اشتباه می‌کند و تاریخ این ازدواج را به جای ۱۳۰۰ سال ۱۳۰۶ می‌داند، معهذا چون در کودکی شاهد زندگی خانوادگی رضاشاه بوده است، مشاهداتی دارد که ذکر آن بی‌مناسبت نیست؛ اما باید نکات ضعف و اشتباههای آن را هم در نظر داشت. او می‌نویسد:

۱. خانم عصمت‌الملوک برای نویسنده توضیح داد که اسکلت بچه مرده‌ای را زیر پل دفن کرده بودند.

۲. خاندان پهلوی از زبان یکی از همسران رضاشاه، مصاحبه با عصمت‌الملوک دولتشاهی - مرتضی

رسولی، فصلنامه تاریخ معاصر ایران، شماره ۲۳، پاییز ۱۳۸۱، صص ۳۲۱-۳۵۴.

«رضاخان پس از تولد علیرضا (شاید از حدود سال ۱۳۰۱)، دیگر با مادر محمدرضا رابطه زناشویی نداشت و علت شاید خشونت مادر محمدرضا بود که پس از رسیدن به مقام سلطنت برای رضا تحمل ناپذیر بود. رضاخان گاهی به اندرونی می آمد. من هم بودم. از مادر محمدرضا احوالپرسی می کرد و کمی در سالن که مادر محمدرضا نشسته بود، قدم می زد ولی نمی نشست که زودتر برود. این زن تا زمان انقلاب زنده بود و حدود ۷۸ سال داشت.<sup>۱</sup> محمدرضا، پس از سفر سوییس، روزی گفت که پدرم می گوید از سن ۳۵ سالگی نسبت به زن بی تفاوت بوده ام<sup>۲</sup> این حرف به نظر من [فردوست] صحیح است. و او ارتباط جنسی محدود داشت.<sup>۳</sup> در زمان کودتا احتمالاً چهل ساله بود.<sup>۴</sup> و پس از آن شنیده نشد که زنی به عنوان معشوقه داشته باشد و مادر محمدرضا نیز، با آن حسادت که داشت هیچ گاه از این بابت گله ای نمی کرد یا حداقل من نشنیدم.

«در زمانی که تنها زن رضاخان مادر محمدرضا بود، اوضاع دربار آرام بود. یک سالی که توران همسر رضا شد همیشه جنجال و دعوا بود و پس از آن دسته بندی و جنجال بین مادر محمدرضا و عصمت بود.

«رضا هیچ وقت با زن زندگی نمی کرد.<sup>۵</sup> روزهای پنجشنبه، ساعت نیم بعد از ظهر، نزد

۱. باید بیشتر باشد، زیرا ملکه مادر در حدود نودسالگی فوت کرد.

۲. این گفته درست نیست، زیرا اگر فرض کنیم رضاخان در ۴۴ سالگی کودتا کرد و در ۴۸ سالگی به سلطنت رسید تولد علیرضا، غلامرضا، عبدالرضا و دیگر فرزندان اخیر او که بین سالهای ۱۳۰۱ تا ۱۳۱۱ انجام شد، خبر از آن می دهد که چنین نبوده است. باید در نظر داشت که اشرف پهلوی نوشته است احتمالاً سن پدرش در هنگام فوت بیشتر از آن بود که اعلام شده بود. با توجه به نبودن مدارک دقیق در عصر قاجاریه نکته جالبی است که باید کتاب آقای فردوست را از شگفتیهای ادبیات تاریخی انگاشت. از قول فردوست گفته شده است رضاخان از ۳۵ سالگی نسبت به زن بی اعتنا بوده است و نیز آورده شده که او در ۴۰ سالگی کودتا کرد می دانیم که رضاخان در اواخر ۱۳۰۰ با ملکه توران و در ۱۳۰۲ با ملکه عصمت ازدواج کرد. حال باید پرسید اگر رضاخان از ۳۵ سالگی به جنس زن بی اعتنا بوده با توجه به تولد شمس در ۱۲۹۶ و محمدرضا و اشرف در ۱۲۹۸ و علیرضا در ۱۳۰۱ و غلامرضا در ۱۳۰۲ و دیگر فرزندان از بطن ملکه عصمت تا سال ۱۳۱۱، این بی اعتنائی تا چه حد بوده است و در حالی که او بی اعتنا بوده، چگونه صاحب این همه فرزند شده است؟

۳. این گفته هم درست نیست. زیرا در بسیاری از یادداشتها و خاطرات رجال و نظامیان بلندپایه دوران رضاشاه آورده شده است شاه ساعت ۸ شب (۲۰) به اندرونی می رفت و دیگر هر واقعه ای که روی می داد دیدار با شاه میسر نبود و حتی کسانی که ساعتی قبل به دربار احضار شده بودند، وقتی ساعت ۸ شب می گذشت نمی توانستند به حضور شاه برسند و روز بعد شرفیاب می شدند.

۴. باید مسن تر بوده باشد.

۵. این نکته هم صحیح نیست. هر شب به اندرون و نزد عصمت خانم می رفت.

عصمت می‌رفت و علت آن استحمام ایرانی (خزینه و دلاک) بود که بدان علاقه داشت. پنج بچه‌ای که از عصمت پیدا کرد در همین ساعات بود و لاغیر. این امر حسادت مادر محمدرضا را به اوج می‌رساند.

«مادر محمدرضا تعدادی زن به عنوان ندیمه داشت که از خانواده ناظر (از خانواده‌های معروف مشهد) بودند. اعضای این خانواده به علت اطاعت و حرف‌شنوی زیاد توانستند نزد محمدرضا و شمس و اشرف بهترین موقعیت را پیدا کنند. آنها به دلیل این موقعیت از کوچکترین اسرار خانواده سلطنتی مطلع بودند. حال آیا این اطلاعات را به جایی می‌دادند یا خیر، دانستن آن برای من غیرممکن بود چون بسیار تودار بودند.<sup>۱</sup> زمانی که من به دربار وارد شدم هجوم مادر محمدرضا به عصمت در اوج بود. در آن زمان دیوارهای قبلی داخل باغ سعدآباد را برداشته بودند. و برای هر یک از اعضای خانواده پهلوی ساختمانی درست کرده بودند. (به شکلی که اکنون است). ندیمه‌های مشهدی مادر محمدرضا به دستور او با چوب و چماق به ساختمان عصمت حمله می‌بردند. به محض اینکه عصمت از حمله باخبر می‌شد، درهای ساختمان را قفل می‌کرد و خود در اتاقی مخفی می‌شد و از آنجا به رضاخان خبر می‌داد. رضا [شاه] قدم زنان، آرام آرام خود را به ساختمان عصمت نزدیک می‌کرد و مشهدی‌ها با دیدن او پا به فرار می‌گذاشتند. آنها پس از فرار مورد مؤاخذة مادر محمدرضا قرار می‌گرفتند که به آنها می‌گفت «ترسوها رضا که ترس ندارد» و به ترکی می‌گفت «کول‌باشیان» (خاک بر سرتان) مشهدی‌ها برای اینکه موقعیت خود را از دست ندهند، هر بار به مادر محمدرضا قول می‌دادند که دفعه دیگر استخوانهای عصمت را خرد خواهیم کرد. مادر محمدرضا می‌گفت «ببینم و تعریف کنیم» اما عجیب اینجاست که رضاخان هیچگاه مادر محمدرضا را به خاطر این رفتارش مورد ایراد قرار نمی‌داد و حتماً خوشش می‌آمد که دو زن از روی حسادت، به خاطر او چنین کارهایی کنند.

«او احترام مادر محمدرضا را داشت و آن هم به خاطر ولیعهدی محمدرضا بود! ولی

۱. ویراستار کتاب خاطرات فردوست که دایم در توهّم نفوذ و توطئه بیگانگان غربی در مورد امور ایران به سر می‌برد و همه کس را جاسوس می‌بیند، در این مورد هم راه خطا می‌پیماید.

خانواده ناظر دام دنور و ندیمه و همدم تاج‌الملوک بودند. نویسنده یکی از این خانمها را که بسیار سالخورده بود در زمستان سال ۱۳۷۹ ه.ش به معرفی دوستم، آقای علی نجفیان از بازرگانان محترم کیش، ملاقات کردم. خانم پخته و بسیار فهمیده و هوشمندی بود که قرار گذاشتیم دیداری برای ضبط خاطراتش داشته باشیم. به علت گرفتاریهای من و عزیمت خانم مزبور به مشهد این دیدار انجام نشد. خانم مزبور اطلاعات مفیدی داشت که شمه‌ای از آن را برابم گفتم.



عصمت را دوست داشت و پس از رفتن به جزیره موریس از او ملتمسانه خواست که نزد او بماند ولی عصمت بی وفایی کرد و پس از یکی دو ماه<sup>۱</sup> به ایران بازگشت ولی پسران و دخترانش<sup>۲</sup> تا مرگ رضاخان نزد او بودند.<sup>۳</sup>

علت اینکه رضاخان در دوران سردار سپهی و رئیس الوزرای و سپس سلطنت علاقه داشت صاحب فرزندان متعددی شود تلفات زیاد ناشی از مرگ و میر در نوزادان و اطفال آن زمان بود که حتی گاهی تمام فرزندان یک زوج را به هلاکت می‌رساند.

رضاشاه تمام تابستان را در سعدآباد می‌گذراند و فقط هر روز برای بازدیدهای معمولی از دانشکده افسری، لشکر یک پادگان مرکز، لشکر دوم پادگان مرکز، تسلیحات (تخشایی) ارتش، ایلخی ورامین و دیگر یگانهای ارتشی و نیز تشکیلات کل امنیه مملکتی (ژاندارمری) در خیابان شاهپور، همچنین تشکیلات کل نظمیه مملکتی، صبح خیلی زود از سعدآباد راهی شهر می‌شد و به بازدیدهای همیشگی پرداخت.

رضاشاه در تابستان کمتر به سفر می‌رفت و فصل سفر او ماههای فروردین، اردیبهشت یا مهر و آبان بود، مگر اینکه واقعه مهمی ناچارش می‌کرد راهی شهرستانها شود یا در آیین افتتاح یکی از طرحهای به اتمام رسیده شرکت کند.

رضاشاه صبح خیلی زود، یعنی در حدود ساعت ۳/۵ تا ۴ بامداد از خواب برمی‌خاست در همان ساعات زود بامدادی یک سینی چای و پنیر و نان گرم طبخ شده در نانوائی قصر و شهری<sup>۴</sup> کمی کره و مربا به شاه عرضه می‌شد که پس از صرف چند

۱. عصمت دولتشاهی در حدود هشت ماه در جزیره موریس بود و در اوایل سال ۱۳۲۱ به اتفاق فاطمه و حمیدرضا، فرزندانش، به ایران بازگشت. علت بازگشت او اصرار رضاشاه پادشاه مستعفی بود که نمی‌خواست محمدرضا و اشرف در ایران تنها باشند و در عین حال می‌خواست فاطمه و حمیدرضا تحصیلات خود را ادامه دهند. مدارک مربوط به بازگشت ملکه عصمت به ایران پس از هشت ماه و نه دو ماه اقامت در موریس، در اسناد دربار شاهنشاهی موجود بود که به آرشیو مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر منتقل شده و در آنجا نگهداری می‌شود. نویسنده، اسناد مزبور را در کتابهای رضاشاه پس از سقوط از انتشارات مؤسسه مزبور و نیز در کتاب «از آلاشت تا آفریقا»، نشر البرز، آورده‌ام.

۲. ملکه عصمت فقط یک دختر به نام فاطمه داشت. معلوم نیست چرا از کلمه دختران استفاده شده است؟

۳. فردوست، همان کتاب.

۴. نان صبحانه ساکنان قصر سعدآباد در دریند، از نانوائی‌های سنگگ و تافتون و بربری دریند تأمین می‌شد.

لقمه اقدام به اصلاح ریش و سپس استحمام می کرد و در حدود ساعت ۴ و ربع سوار اتومبیل می شد. آن گاه به راننده دستور می داد به طرف یکی از پادگانها حرکت کند. عادت سحرخیزی از جوانی با رضاشاه همراه بود و پس از رسیدن به مقصد که حدود ساعت ۴/۵ یا ۵ بامداد و همراه با صبحگاه نظامیان بود و دقت در وضعیت پادگان و آشپزخانه و حتی مستراح و طویله اسبان و با دستمال دست کشیدن به زیر شکم ستوران و اطمینان از اینکه به خوبی قشو داده شده اند، به طرف قصر سلطنتی بازمی گشت و در حدود ساعت پنج و نیم به اتاق خود وارد می شد. بلافاصله یک سینی که در آن منقلی پر از زغالهای مشتعلی قرار داشت جلوی او می گذاشتند و پس از تفریح کشیدنی و مکیف مختصری کمی استراحت می کرد و از ساعت شش تا شش و نیم بامداد آماده دیدارهای صبحگاهی خود با رئیس ستاد ارتش و فرماندهان لشکرها می شد. در ساعت ۸ بامداد رئیس تشکیلات کل نظمیه مملکتی را می پذیرفت و ساعت ۸:۳۰ نوبت رئیس اداره املاک پهلوی بود که به حضور می رسید و گزارش جریانهای مالی املاک را به عرض می رساند.

دیگر دیدارها با نخست وزیر و وزیران، بویژه وزیر طرق (راه)، وزیر جنگ، وزیر داخله، در فاصله ساعت ۹ تا ۱۱ صبح انجام می شد.

رضاشاه در ساعت ۱۱:۳۰ سر میز ناهار حضور می یافت. اغلب ملکه تاج الملوک و فرزندان و از سال ۱۳۱۵ به بعد، دو داماد شاه، فریدون جم و علی قوام و از سال ۱۳۱۸ به بعد شاهزاده خانم فوزیه، همسر ولیعهد، سر میز غذا حضور به هم می رساندند.

غذای رضاشاه معمولاً چلو و خورش ایرانی بود و علاقه ای به اغذیه فرنگی نداشت. رضاشاه در سالهای اول سلطنت بسیار آکول بود و بشقاب غذا را چند بار از چلوی مغزیخت با کره می انباشت، بر روی آن خورش می ریخت و تناول می کرد؛ اما با بالا رفتن سن از خوردن غذا به مقدار زیاد خودداری می ورزید.

غذای شب شاه جوجه کباب شده بود که با چلوی مغزیخت صرف می شد. جوجه کباب شده را در مایه ای خورش مانند در کاسه بر سر میز می آوردند.

رضاشاه شبها را فقط در عمارت عصمت پهلوی بود و به اتفاق او شام صرف می کرد. رضاشاه ساعت ۲۰ (۸ بعد از ظهر) به اندرون نزد عصمت خانم می رفت و کسانی که قبلاً احضار کرده و به دلیلی نتوانسته بودند تا آن ساعت خود را به قصر سلطنتی

(در پاییز و زمستان قصر مرمر و در تابستان سعدآباد) برسانند، از دیدار شاه محروم و به آنان اخطار می‌شد بامداد روز بعد، در نخستین ساعات روز، شرفیاب شوند. رضاشاه پس از ورود به اندرون لباس نظامی را از تن خود درمی‌آورد و پیراهن بدون یقه که زیر گردن تکمه می‌خورد به تن می‌کرد. شلوار پیژامه بلند که دم پا بسته شده بود می‌پوشید، نعلین به پا می‌کرد و در زمستان پوستین دوخت خراسانی بر دوش می‌انداخت.

تمام ساعات شب همه روزهای هفته را در عمارت عصمت‌خانم می‌گذراند و کمتر دیده شده بود به عمارت تاج‌الملوک که از رضاشاه پیوسته رنجیده‌خاطر بود، برود. اما هر روز او را سر میز ناهار می‌دید و در مراسم رسمی (پس از ۱۷ دی ۱۳۱۴ و رفع حجاب) به اتفاق او شرکت می‌کرد. سرانجام او در سعدآباد عصمت‌خانم را به کاخ سبز که اقامتگاه خودش بود آورد و عصمت‌خانم در آنجا زندگی می‌کرد.

رضاشاه که در دوران سربازی و صاحب‌منصبی سالها در سربازخانه بر روی زمین خاکی یا حداکثر آجر قزاقی بر روی پتوی سربازی خوابیده و در دورانی که وضعیت معیشتی‌اش بهتر شده بود بر روی بستر استراحت کرده بود، در دوران وزارت جنگی، ریاست وزرایی و سرانجام سلطنت عادت خود را حفظ کرده بود و هرگز از تخت‌خوابهای ورشویی و چوبی خارجی و ایرانی استفاده نمی‌کرد. بلکه رختخواب او را بر روی زمین می‌گسترده و در طول پادشاهی هرگز بر روی تخت‌خواب نخوابید. حتی در روزهایی که از ایران به صوب جزیرهٔ موریس در حال حرکت بود، چه در اصفهان و چه در کرمان، بر روی تخت‌خواب نخوابید و بستر او را روی زمین و البته بر روی قالی پهن کردند.

رضاشاه به دوش حمام نیز علاقه‌ای نداشت و در قصر مرمر و در سعدآباد و حتی در کاخ مرمر کوچک رامسر برای او حمام خزینه ساخته بودند. اما صبح‌ها که فرصت زیادی نداشت از دوش استفاده می‌کرد و پس از شستشوی مختصری لباس می‌پوشید و راهی بازدید از پادگانها و ادارات می‌شد.

رضاشاه به عصمت دولتشاهی که زنی خوش اخلاق، خنده‌رو و مهربان بود علاقه فراوان داشت و ابداً تحت تأثیر سخنانی که ملکه تاج‌الملوک سر زبان می‌راند و او را مورد شماتت قرار می‌داد، که رفته و یک دختر قاجاری را به همسری انتخاب کرده،

قرار نمی‌گرفت. اما بدیهی است امتیازات ملکه پهلوی فراوان بود و عصمت‌خانم از آن همه امتیازاتی که به ملکه تعلق می‌گرفت بهره‌ای نداشت.

می‌گویند روزی که قائم‌مقام‌الملک رفیع خبر احداث جاده طولانی بین شهر و تجریش را در مجلس برای نمایندگان شرح می‌داد، آقا سیدحسن مدرس، نماینده متنفذ و محبوب مجلس، وقتی سخنان قائم‌مقام‌الملک را شنید گفت: «رضاخان کار مهمی نکرده، بلکه خواسته قصر شهری و قصر سعدآباد خود را با بیت‌المال مردم به هم متصل کند».

این سخن به گوش رضاشاه رسید و او را به شدت عصبانی کرد. رضاشاه طرح یک خیابان افقی را از شرق به غرب تهران نیز مورد پیگیری قرار داد. این خیابان شاهرضا خوانده می‌شد. اما این واژه به نام رضاشاه نبود؛ زیرا اگر رضاشاه می‌خواست نام خود را بر این خیابان بگذارد، آن را رضاشاه می‌خواند. کما اینکه در بسیاری از شهرها خیابانی به نام رضاشاه احداث شده بود. مقصود از خیابان شاهرضا، حضرت امام علی‌بن موسی‌الرضا (ع) امام هشتم شیعیان بود که رضاشاه در جوانی بسیار به آن حضرت ابراز ارادت و عشق می‌کرد. کما اینکه پسوند نام تمام پسران خود را «رضا» گذاشته بود و بیمارستان آستانقدس رضوی هم به نام بیمارستان شاهرضا (ع) نامگذاری شده بود.

خیابان شاهرضا جاده دماوند و مازندران در شرق تهران را به جاده‌ای که در پایان حد غربی شهر به مهرآباد و کرج می‌رفت، متصل می‌کرد. انتهای شرقی خیابان شاهرضا یک میدان لخت و بدون درخت بود که در ۱۳۱۸ نام فوزیه را بر آن نهادند و انتهای غربی خیابان شاهرضا میدانی بود که با نصب مجسمه رضاشاه آن را میدان ۲۴ اسفند خواندند.

ماژورهای در کتاب جالب خود که در سالهای پس از جنگ جهانی دوم در امریکا به چاپ رسیده است، درباره رضاشاه می‌نویسد:

پس از تاجگذاری، رضاشاهی که از میان توده مردم برخاسته بود و میان مردم بزرگ شده بود. بکلی از مردم جدا شد و بیشتر از پادشاه‌های سابق ایران دستگاه جاه و جلال برای خود فراهم ساخت و بدتر از همه خودش و همکاران نزدیکش دست تعدی و تجاوز به اموال عمومی و خصوصی گشودند و غالباً همین که ثروت نزدیکانش به حدنصاب می‌رسید رضاشاه همه آن یا قسمت عمده‌اش را ضبط می‌کرد. در قسمت سیاست داخلی

مشتهای محکمی به دهان مخالفین خویش کوید و هر کس را که مانع پیشرفت می‌دید سرش را می‌کوفت و از پای درمی‌آورد. رضاشاه علناً از مصطفی کمال تقلید می‌کرد. ولی انصاف باید داد که استعداد مصطفی کمال بیش از رضاشاه بود. از این رو نتیجه تقلیدهای رضاشاه بواسطه عدم تناسب با روحیه ایرانیان غالباً زیان‌آور می‌شد.

«رضاشاه می‌کوشید که ایران را در قالب جدید تمدن اروپا بریزد. اقتصاد و اجتماع و تعلیم و تربیت آن را یکباره به شکل فرنگی درآورد. برای اجرای این نظر به دستگیری آلمان‌ها به خیال صنعتی کردن ایران افتاد و در کشوری که درآمد مهم آن از باندرول شیر و تریاک بدست می‌آمد و خود دولت مردم را به شیرکشی تشویق می‌کرد. ماشینهای آخرین سیستم آلمان را وارد کرد. و برابر هزاران شتر و الاغ و قاطری که هنوز هم در ایران عوامل مؤثری هستند شروع به ساختن راه‌آهن کرد.

«ساختن راه‌آهن شمال به جنوب یکی از خبطهای بزرگ رضاشاه است زیرا راه مزبور از نظر اقتصاد ایران بسیار کم‌ارزش می‌باشد و هزینه کمرشکن آن در گدا کردن مردم ایران نقش مهمی را عهده‌دار بود راه‌آهن ایران بیش از همه در جنگ اخیر به درد متفیق خورد که توانستند مهمات به روسیه ببرند و آلمان را شکست دهند اما برای خود ایرانیان جز ضرر و خسارت ثمر دیگری را نداشت.

«رضاشاه علاوه بر آنکه می‌خواست به هر قیمتی که شده است برای خود تحصیل قدرت نماید هدف نهائی او فقط استقلال و سیادت ایران بود. او می‌کوشید تکه‌های از هم جدا شده و پراکنده ملک و ملت را با یکدیگر لحیم کند و بچسباند و ارتباط دهد و از آن اقوام و طوائف ضعیف دورافتاده، ملت نیرومندی پدید آورد. برای او روس و انگلیس تفاوت نمی‌کرد. او سعی داشت ایران مستقلی بوجود آورد. ایرانی که نه به روس و نه به انگلیس متکی باشد. برای اجرای این منظور رضاشاه بیش از همه به مطیع کردن ایلات و خوانین و متنفذین محلی پرداخت. چون اینها عواملی بودند که آلت دست خارجیه می‌شدند و خارجیه با کمک آنان حکومت مرکزی را ضعیف و ناتوان می‌ساختند. رضاشاه می‌کوشید این عوامل را از میان بردارد.

«یکی دیگر از نقشه‌های صحیح رضاشاه این بود که کشور را از فقر و فلاکت نجات دهد. منابع طبیعی آن را بکار بیندازد و امور مالیه را اصلاح کند مردم از کارافتاده و تبیل را بکار وادارد و برای اجرای چنین منظور بزرگی رضاشاه از مملکت بی‌طرف و برکناری مانند اتارونی مستشار آورده و آنها را بکار گماشت، برنامه‌های رضاشاه عیب و نقص نداشت ولی اجرای آنها مشکل به نظر می‌رسید. در کشوری که سالهای سال دچار

ورشکستگی شده است و مردمش از کار و کوشش گریزانند سیاست خارجی برای سوءاستفاده خود هر گونه فشار و خرابکاری میان آنان راه انداخته است و برای ادامه اوضاع به نفع خود مبارزه می‌کند چگونه اصلاحات اساسی میسر می‌گردد؟<sup>۱</sup>

«اما این کار از رضا ساخته بود. او توانست بر این مشکلات فائق آید. رضا یگانه مردی بود که از ایران برخاست و چنین برنامه‌ای طرح و اجرا کرد و ترقیات آن را به چشم دیده، گرچه این ترقیات ارزان تمام نشد و برای تحصیل آن، آزادی فردی، آزادی اجتماعی مردم، ایران، دارایی و جانهای بسیاری قربانی گردید، اما بیشتر آنانی که فدائی این پیشرفتها شدند استحقاق آن را داشتند و کمتر کسی است که از فدا شدن آنان متأثر باشد.<sup>۲</sup> رضاشاه در اجرای برنامه‌های اصلاحاتی خویش رحم و عاطفه و شفقت بکار نمی‌برد و حتی نسبت به کسانی که در آغاز کار حامی و طرفدار او بودند با خشونت رفتار می‌کرد و اگر هر کدامشان را مانع پیشرفت و اصلاحات می‌دید فوراً نابودشان می‌ساخت. آیا در کشوری مثل ایران که کسی قدر و قیمت اصلاحات را نمی‌داند و طبقات متنفذ از جان و دل مانع پیشرفت آن هستند چه راهی بهتر و عملی‌تر از راه رضاشاه برای انجام اصلاحات بخاطر دارید؟

«شهر تهران در زمان رضاشاه آباد شد و به دستور و امر وی پاره‌ای عمارت‌های عالی دولتی در آن ساختند. خیابانها به وضع بهتری درآمد. برق شهر تا حدی اصلاح گردید، رضاشاه لباس فرنگی را به‌زور سرنیزه بر ملتی تحمیل کرد که نه استطاعت مالی آنرا داشتند و نه آب و هوا و زندگی و طرز نشست و برخاست و معاشرت و خانه و دکان آنها با چنین لباسی مناسب بود، ساختن راه آهن، لباس فرنگی، تقلید از ادوات وارداتی لوکس و تجملی غربیان، ایران را به فقر خانه‌خراب‌کن دچار نمود. مردمی که محصول و سرمایه آنان از مشتی پشم و پنبه و چند الاغ و استر یا مقداری گندم و جو و میوه تجاوز نمی‌کرد و همین مختصر را هم با اصول کشاورزی دوره بنی اسرائیل بدست می‌آوردند یکمرتبه

۱. نوشته‌های بالا، نظرهای یک امریکایی آن هم در خلال سالهای ۱۳۰۱ تا ۱۳۰۵ و ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ است که اسناد و مدارک گسترده تاریخی نشر نیافته بود و، در عین حال، حال مقام مرئوس به رضاشاه داشته است. روابط گسترده رضاشاه با انگلیس‌ها از آغاز، نقش اردشیر ریپورتر در معرفی او به آیرون‌ساید، ثروت‌اندوزی عظیم رضاشاه و سرکوب عمومی مردم به وسیله او و پلیس و ارتش وی و اخذ املاک مردم از نظر حال پوشیده مانده است. شاید هم به دلیل سیاست خارجی امریکا در سالهای جنگ سرد ناگفته مانده است.

۲. این نوشته غیرمنصفانه است. بسیاری از رجال خوشنام در دوران سلطنت او بی‌گناه کشته شدند یا به زندان افتادند.

مجبور شدند شیک‌ترین لباسهای فرنگی را از خارج بیاورند و عالیت‌ترین جشنها را ترتیب دهند و پرخرج‌ترین راه‌آنها را بسازند و در نتیجه این عملیات بی‌مطالعه و بی‌رویه ناگهان به پرتگاه بحران اقتصادی افتادند و شاید بلکه حتماً این یکی از بزرگترین زیانهای حکومت رضاشاه می‌باشد.

«رضاخان که از ضعف و بی‌ارادگی ملت خود اطلاع کامل داشت با اراده آهنین خویش، طرز حکومتی را که برای ایران تهیه دیده بودند تمام و کمال بصورت عملی درآورد.

«آن موقع ایران آمادۀ دیکتاتوری شده بود و طبع و مزاج رضاخان برای اجرای آن نقشه کاملاً سازگاری داشت. در میان یک مشت مردمان بی‌اراده بی‌تصمیم مانند ایرانیان رضاخان قهرمان اراده بود و شاید نادرشاه که در دو قرن پیش از وی در ایران ظهور کرد و از زندگانی پستی به درجۀ سلطنت رسید با رضاخان در پاره‌ای جهات شباهت دارد.

«مردم ایران رضاشاه را دوست نداشتند و از ترس وی را تملق می‌گفتند و اطاعت می‌کردند. خودپسندی، بی‌رحمی و بی‌باکی و حق‌ناشناسی از ممیزات برجسته رضاخان بود. هیچ چیز نمی‌توانست حس خودپسندی و جاه‌طلبی غیرمحدود وی را جلوگیری کند. عشق و علاقه رضاخان به جمع‌آوری پول و ثروت در تاریخ کمتر سابقه داشت بقسمی که توانست در مدت کوتاهی دارایی بی‌نظیری برای خود فراهم سازد. اما این را هم باید گفت که با وجود بی‌سوادی و بی‌اطلاعی لیاقت و کفایت رضاخان مثل حرصش در ایران بی‌نظیر و کم سابقه می‌باشد.»<sup>۱</sup>

۱. نقل از یادداشت‌های مازور هال، چاپ آمریکا، ۱۹۴۶.

## نگرانیهای پایان‌ناپذیر رضاشاه

گرفتاری رضاشاه در طول سالهای اول سلطنت که از رویارویی با مخالفان و سرکشان و رهبری عملیات نظامی که در آذربایجان، کرمانشاهان و ایلام و سپس خوزستان و فارس و بختیاری و بلوچستان بر ضد آنان که مسلحانه قیام کرده بودند سرچشمه می‌گرفت، فرصت چندانی برای آگاهی از جهان خارج از ایران به او نمی‌داد. اما از سال ۱۳۰۵ به بعد، از طریق مذاکراتی که با اطرافیان خود می‌کرد، یا گزارشهایی که از هیأت دولت یا وزارت امور خارجه می‌رسید و گفت‌وگوهای روزانه و شبانه با سیاستمداران و دولتمردان، به تدریج از اطراف و اکناف ایران، یعنی آن سوی مرزها، اطلاعاتی به دست می‌آورد و به مسائل بین‌المللی علاقه‌مند شد.

عدهٔ زمامداران معروف جهان در آن زمان چندان زیاد نبود و تعداد کل کشورهای روی سیارهٔ زمین به پنجاه کشور مستقل نمی‌رسید.

در اطراف ایران امان‌الله خان پادشاه افغانستان، ملک فیصل هاشمی: فیصل اول پادشاه عراق، مصطفی کمال آتاتورک ریاست جمهوری مادام‌العمر ترکیه، کالنین صدر اتحاد جماهیر شوروی که مقام او صوری و تشریفاتی بود و تمام امور در دست ژوزف ویسارونویچ استالین قرار داشت؛ رهبران مهم کشورهای مستقل همسایه بودند. البته عراق در شرف رسیدن به استقلال بود.

در دنیای آن زمان نام پرنس کولیج رئیس جمهوری امریکا که در زمان او تولید و صرف مشروبات الکلی ایالات متحد امریکا ممنوع اعلام شده؛ اما قاچاق گستردهٔ مشروبات مشکلات زیادی برای امریکایی‌ها ایجاد کرده بود، اعلیحضرت جرج



پنجم پادشاه انگلستان، مارشال فن هیندنبورگ رئیس جمهوری آلمان، دو مرگ رئیس جمهوری فرانسه، هیروهیتو امپراتور جوان ژاپن که در سال ۱۳۰۶ هـ ش جانشین پدرش «یوشی هیتو» شده بود، اعلیحضرت ویکتور امانوئل سوم پادشاه ایتالیا، کارل گوستاو پادشاه سوئد، فردینالد پادشاه رومانی، آلبرت پادشاه بلژیک، هایل سلاسی (نجاشی) امپراتور حبشه، ابن السعود (عبدالعزیز بن آل سعود) فرمانروای حجاز (بعدها عربستان سعودی)، ملک فؤاد خدیو یا پادشاه مصر، ملکه ویلهلمینا ملکه هلند، ژنرال پیلسودسکی رئیس جمهوری لهستان، و هاگن پادشاه دانمارک؛ شخصیهایی بودند که رضاشاه کم و بیش درباره شان اطلاعاتی کسب کرد و از خلال تلگرامهای تبریک به مناسبت آغاز سلطنت و پاسخ به آن تلگرامها با نامهایشان آشنا شد.

رضاشاه در سالهای اول سلطنت اصلاً در نظر نداشت ولیعهد خردسال را از خود دور کند و به خارجه گسیل دارد؛ اما وقتی خبر مرگ پادشاه رومانی فردیناند در تابستان ۱۳۰۶ به گوشش رسید و به او خبر دادند زمانی که پادشاه رومانی که دچار بیماری مرموزی شده بود (احتمالاً سرطان) در قصر پلش واقع در سینیا نزدیک بخارست فوت کرد، چون کارول پسرش مغضوب و از احراز مقام سلطنت محروم شده بود، نوه اش میخیل یا میشل پنج ساله وارث تاج و تخت شده و قرار است سه نایب السلطنه به عنوان وصی و کارگزار، اداره امور کشور را تا رسیدن او به مقام سلطنت عهده دار شوند، به شدت نگران شد.

جزو گزارشهای وزیر مختار ایران در ژاپن هم آورده شده بود: امپراتور جدید ژاپن، هیروهیتو یکی از چهار پسر «یوشی هیتو» و شاهزاده خانم ساواکو دختر پرنس میشی یاتا کاراست. برادران دیگر پرنس یازوهیتو، پرنس نوبرهیتو و پرنس تاکاهیتو نام دارند. نکته مهم اینکه ولیعهد ژاپن که امپراتور شده بود تحصیلات ابتدایی را در ژاپن به اتمام رسانده و برای تحصیلات متوسط و عالی به انگلستان فرستاده شده و در مدرسه ماگدالن و کالج شهر آکسفورد درس عالی را به پایان رسانده بود.

همینطور شنید فؤاد سلطان مصر هم قصد دارد فرزند جوان خود فاروق را به مدرسه ای اشرافی در انگلستان اعزام دارد.

رضاشاه، در حالی که خود را از نظر جسمانی کاملاً سالم می دانست، فکر مرگ

ناگهانی و نامنتظر را از نظر دور نداشت و تصمیم گرفت ولیعهد را از محیط اندرونی و زنانه دور کند و اجازه ندهد او هم مانند احمدشاه و محمدحسن میرزا تحت تأثیر محیط حرم و اندرون قرار گیرد.

گاه مطالبی دربارهٔ بیماریهای جسمانی شاه، اینکه او به تپش قلب، پولیپ بینی و ناراحتیها و عوارض مختلف جسمی دچار است، به چاپ می‌رسید. این مقالات، که بویژه در جراید معروف انگلستان چاپ می‌شد، منشأ سیاسی داشت و کمپانی نفت انگلیس و ایران و نیز وزارتخانه‌های امور خارجه و امور مستعمرات بریتانیا هر زمان که رضاشاه در مقابل خواستها و توقعات پایان‌ناپذیر آن سازمانها مقاومتی نشان می‌داد، با تحریک نویسندگان جراید مزبور، او را قلقلک و در حقیقت آزار می‌دادند. روزی نشریهٔ تایمز نوشت شاه جدید ایران سالمند و بیمار است. اگر بمیرد جانشین ندارد؛ زیرا فرزند ارشد او بسیار خردسال است و توان ادارهٔ امور کشور را ندارد.

تایمز طعنه زده بود که احتمال دارد والا حضرت تیمورتاش، وزیر دربار، کاندیدای مناسبی برای جانشینی شاه سالمند و بیمار و احراز مقام ریاست جمهوری ایران باشد. البته این اظهارنظر را از قول عده‌ای از ناظران سیاسی ذکر کرده بود.

رضاشاه مردی دهن‌بین و زودباور بود. چندی بعد که اینتلیجنس سرویس انگلستان گزارش محرمانه‌ای در مورد مذاکرات مخفی تیمورتاش و وزیر دربار با رهبران شوروی هنگام عبور از خاک شوروی در مسیر اروپا و بازگشت از آنجا به دست او رساند، به تیمورتاش بی‌اندازه بدبین شد و مدتی بعد او را از نظر انداخت و دستور زندانی کردن و محاکمهٔ او را داد.

در خلال سالهای ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۰ ولیعهد بزرگ‌تر شده بود و در دبستان نظام تحصیل می‌کرد. اطرافیان ولیعهد از فرزندان رجال و امیران لشکر و خانواده‌های مهم مملکت بودند. رضاشاه، غلامرضا از بطن ملکه توران و همچنین عبدالرضا و احمدرضا و فاطمه و محمودرضا و از سال ۱۳۱۱ به بعد، حمیدرضا آخرین فرزند خود را (از بطن ملکه عصمت) اغلب به رودهن و بومهن، خجیر، فرح‌آباد و باغ سلطنتی در سلیمانیه کرج می‌برد و دستور می‌داد عکاس از او و فرزندانش عکس بگیرد. اما او محمدرضا را بر دیگران ترجیح می‌داد. شمس، اشرف و مادام ارفع،

سرپرست و معلم شاهزادگان پهلوی، در اغلب عکسها حضور داشتند؛ اما رضاشاه هرگز عکسی با همدم السلطنه برنداشت و تصویری که این دو را در کنار هم نشان بدهد موجود نیست.

رضاشاه از اینکه هیچ زبان خارجی را نمی دانست رنج می برد و به همین علت اطلاعات او در مورد اوضاع و احوال جهان ناچیز بود. او به کسانی که زبانهای فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و روسی می دانستند حسادت می کرد.

زمانی یک جوان هوشمند ایرانی به نام بهمن شیدایی که عضویت سازمان بین المللی اسپرانتو یا زبان بین المللی را پذیرفته بود، در ایران انجمنی به نام زبان اسپرانتو تأسیس و آموزشکده ای برای آموزاندن این زبان دایر و کتابی چاپ کرد.

مبدع و مبتکر زبان اسپرانتو یک نفر به نام زامنهوف بود. بهمن شیدایی مؤسس انجمن اسپرانتو در ایران بود. او در طی نامه ای به رضاشاه پیشنهاد کرد هفته ای دوبار به دربار برود و زبان اسپرانتو را به اعلیحضرت و شاهزادگان بیاموزد؛ اما هیچ پاسخ و اظهار تمایلی از دربار به او نرسید.

انجمن زبان شیدایی سالهای سال به فعالیت خود ادامه داد؛ ولی زبان اسپرانتو در جهان عمومیت نیافت و آرزوی زامنهوف عملی نگردید.

رضاشاه بارها اظهار تمایل خود را به سفر به اروپا و امریکا بیان می داشت؛ اما سفر به فرنگستان کار آسانی نبود و سریع ترین راه برای رفتن به اروپا عزیمت به بندر پهلوی [انزلی] و نشستن بر کشتیهای مسافربری شرکت کشتیرانی دولتی گاسپار و سفر دریایی تا بندر باکو بود - که ایرانی ها آن را همچنان بادکوبه می خواندند - و از بادکوبه به وسیله قطار سراسری روسیه، لهستان، آلمان امکان عزیمت به برلین وجود داشت و چون برلین مرکز راه آهنهای اروپا بود، از آنجا می شد به هر نقطه اروپا رفت. هر زمان دولتمردان دربار و دولت ایران به سفر اروپا می رفتند و باز می گشتند رضاشاه با ناخشنودی و حسادت به گزارشهای آنان گوش فرامی داد. در آخرین سفری که تیمورتاش در سال ۱۳۱۱ هـ ش به اروپا کرد، در کاخ کرملین مجلس ضیافت باشکوهی برای او برگزار شد و در آن جلسه لیتونیف<sup>۱</sup> در تعریف و تمجید از تیمورتاش داد سخن داد و گفت: «با معلومات وسیع حضرت اشرف والاحضرت

۱. کمیسر امور خارجی شوروی.

تیمورتاش و با احاطه ایشان به زبانهای روسی، فرانسوی، آلمانی، انگلیسی و ترکی جای تردید نیست که قسمت عمده اصلاحاتی که در ایران ظرف ده سال گذشته انجام گرفته ناشی از توصیه‌ها و راهنماییهای معظم‌له بوده است.»  
وقتی ترجمه آن اظهارات به گوش رضاشاه رسید سخت خشمگین شد و کینه تیمورتاش را به دل گرفت.

سفر در آن زمان بسیار دشوار بود و زمانی که تیمورتاش از سفر آخر خود به فرنگستان بازگشت، چون مهمانانی از کشور ترکیه به ایران آمده بودند و تیمورتاش باید خود را از انزلی به سرعت به تهران می‌رساند، علاوه بر دو دستگاه اتومبیلی که به انزلی فرستاده شدند تا هرچه زودتر وزیر دربار و همراهان و توشه‌بار او را به تهران بیاورند، وزارت پست و تلگراف که با شرکت آلمانی هواپیمایی یونکرس قرارداد استفاده از هواپیماهای آن شرکت را در ارسال هوایی محمولات پستی ایران داشت، یک فروند هواپیما از تهران به انزلی فرستاد تا در صورتی که بر اثر بارش باران و برف و خرابی جاده، بویژه در نواحی کوهستانی منجیل، حرکت وزیر دربار با اتومبیل دشوار و خطرناک باشد، تیمورتاش با هواپیمای یونکرس راهی تهران شود. رضاشاه از سفر با هواپیما بیمناک بود و با اینکه چندبار در فرودگاه قلعه‌مرغی و فرودگاه دوشان‌تپه در کنار هواپیماهای نظامی ایران عکس گرفته بود، هرگز و در هیچ دوره از زندگی خود سوار هواپیما نشد و سفر با اتومبیل و حداکثر راه‌آهن و در چند مورد مخصوص سفر با کشتی (در کرانه‌های جنوب) را بر سوار شدن به هواپیما ترجیح می‌داد و در سفر به ترکیه هم چندبار در دریاچه وان و نیز در سواحل استانبول سوار کشتی شد؛ اما هرگز پا به هواپیما نگذاشت.

ولیعهد زیر نظر مادام ارفع زبان فرانسوی را تا اندازه‌ای آموخته بود و قادر به تکلم و نوشتن به آن زبان بود.

وقتی ولیعهد کمی بزرگ‌تر شد رضاشاه برای او یک موتورسیکلت خرید و در سالهای بعد برای فرزندان دیگر هم هرکدام یک دستگاه موتورسیکلت خرید و به آنان هدیه داد.

محمدرضا پس از تاجگذاری در ساختمان جداگانه‌ای زندگی می‌کرد و فقط هنگام ناهار و شام پدر و مادرش را می‌دید.

رضاشاه اغلب روزها ناهار را با فرزندان خود می خورد و چون ملکه پیوسته با او اختلاف داشت تاج الملوک غذا را جداگانه در عمارت مخصوص خود صرف می کرد؛ اما گاهی با هم دیدار می کردند و ملکه مسائل مهمی مربوط به خرید املاک جدید برای خود یا خواستگاری پسر قوام و پسر جم از دختران شاه را به اطلاع او می رساند. مادام پاکروان، همسر فتح الله پاکروان و مادر سرلشکر حسن پاکروان بعدی، تعلیم زبان فرانسوی به دیگر فرزندان رضاشاه را از دوران کودکی عهده دار بود.

در سال ۱۳۱۰ که محمدرضا به حدود ۱۲ سالگی رسیده بود، بنا به تشویق اطرافیان، بویژه ملکه تاج الملوک، رضاشاه رضایت داد فرزندش به اروپا فرستاده شود. تیمورتاش الهام بخش شاه در رضایت دادن به سفر فرزندش به اروپا بود و مخصوصاً یادآوری کرد: «علیحضرت که از سال ۱۳۰۲ دانشجویان نظامی و امنیه را برای تکمیل معلومات نظامی به اروپا گسیل می دارید و از سال ۱۳۰۷ هر سال صد تن از دانشجویان غیر نظامی برای تحصیل در رشته های علمی و فنی و صنعتی و ادبیات و حقوق و علوم سیاسی و پزشکی و غیره به اروپا فرستاده می شوند، دریغ است این فرصت را از فرزندان مضایقه کنید و اجازه ندهید والا حضرت که استعداد زیادی دارند به فرنگستان اعزام شوند. دنیای امروز دنیای علمی و صنعتی است و رفتن به خارجه برای هر نوجوان تحصیل کرده ایرانی فرصت خوبی برای اکتسابات علمی و فرهنگی پیش می آورد.»

رضاشاه، پس از مشورت با دیگر رجال، پذیرفت پسرش راهی خارج شود. او بیشتر میل داشت پسرش که در کودکی بسیار نحیف و رنجور بود و مرتباً در فصول سرد سال بیمار می شد از آن حالت ضعف به درآید.

صمیمی ترین دوستان ولیعهد، یعنی مهرپور تیمورتاش پسر تیمورتاش، که محمدرضا با او و برادران و خواهرش ایران خانم روابط بسیار دوستانه ای داشت و حسین فردوست همراه ولیعهد بودند.

یکی از کسانی که رضاشاه را تشویق کرد پسرش را به خارجه اعزام دارد میرزا علی اکبرخان داور وزیر عدلیه بود که مدتی بعد وزیر مالیه شد. داور از خانواده های متوسط الحال کشور بود که در جوانی حدود یازده سال در سوئیس تحصیل و زندگی کرده و حقوق دانی ورزیده شده بود. علی اکبر داور از کارشناسان برجسته و

سازمان‌دهندگان لایق و پاکدامن تشکیلات اداری بود. داور مردی درستکار و خوشنام بود که روزی تا ۱۶ ساعت در وزارتخانه خود کار می‌کرد اما رضاشاه او را که مدتی بعد وزیر مالیه شد آنقدر در فشار گذاشت تا اقدام به خودکشی کرد. بعضی از آگاهان معتقدند داور فدای سیاست نفتی انگلستان شد زیرا از روی حسن نیت پایی چند شرکت آمریکایی را به ایران باز کرده و شرکت نفت ایران و آمریکا یا امیرانین را تشکیل داده بود. چند روز پس از تصویب قانون امیرانین او وادار به خودکشی شد.

## اروپا هم دیدنی است

در اواسط شهریور ماه ۱۳۱۰، تاریخ عزیمت محمد رضا به اروپا اعلام شد. قرار بود ولیعهد در روز ۱۴ شهریور از تهران راهی رشت و انزلی شود و روز ۱۵ شهریور به کشتی جنگی شوروی موسوم به یولیان سوار شود و راه باکو را در پیش بگیرد. در روز ۱۳ شهریور مراسم خدا حافظی با ولیعهد در کاخ سعدآباد برگزار شد. در این مراسم رجال سالخورده و متعین و محترم ایران مانند حسن خان مستوفی-الممالک، حسن خان مشیرالدوله، حسین خان مؤتمن الملک، حسن خان وثوق الدوله، احمدخان قوام السلطنه برادر او، شاهزاده فرمانفرما عبدالحسین میرزا، شاهزاده صاحب اختیار و همچنین رئیس الوزرا حاج مهدیقلی خان مخبر السلطنه هدایت که او را حاج رئیس الوزرا می خواندند، وزیران، امیران لشکر و سرتیپان، نمایندگان مجلس و ارباب جراید حضور یافته بودند تا با ولیعهد خدا حافظی کنند. از میان رجالی که آن روز در کاخ گلستان حضور داشتند ولیعهد دیگر هرگز مستوفی الممالک را که در تابستان سال بعد (۱۳۱۱) به مرض سکتة قلبی درگذشت و حسن خان مشیرالدوله را که در سال ۱۳۱۴ فوت کرد، ندید؛ اما دیگران زنده ماندند، و سوای فرمانفرما که در سال ۱۳۱۹ درگذشت و شاهزاده صاحب اختیار، دیگران، مانند مؤتمن الملک پیرنیا، حسن وثوق، احمد قوام و مهدیقلی هدایت چندین سال از دوران سلطنت محمد رضا شاه را هم به چشم دیدند و احمد قوام سه بار در دوران سلطنت پسر رضا شاه به نخست وزیری ایران رسید.

رضاشاه تا لحظه سوار شدن فرزندش به کشتی، یا پراخوت روسی<sup>۱</sup>، نگران خط سیر او بود؛ زیرا ولیعهد باید از انزلی به بادکوبه می‌رفت. در ایستگاه یا استاسیون راه‌آهن باکو سوار قطار می‌شد. در خاک شوروی سه شبانه‌روز پیش می‌رفت و از چند شهر همچون خارکف مرکز آن روزگار جمهوری اوکراین می‌گذشت، سپس به مرز استان رسیده وارد خاک لهستان می‌شد. در لهستان پس از رسیدن به شهر ورشو توقیفی می‌کرد و آن‌گاه راه خود را تا مرز لهستان و آلمان می‌پیمود.

نقطه اوج نگرانی رضاشاه از روزهای سفر فرزندش، عبور او از آلمان بود؛ زیرا در آن کشور عده‌ای از کمونیستهای ایرانی زندگی می‌کردند که نشریاتی مانند پیکار را بر ضد رضاشاه به چاپ می‌رساندند و به او حمله می‌کردند. یا در نشریه مصور مونیخ درباره گذشته او با غُلُو قلمفرسایی می‌کردند. در آن زمان مقام ریاست جمهوری لهستان با ایگناس موشیسکی بود که روابط خوبی با رژیم رضاشاه داشت. ریاست جمهوری آلمان نیز با مارشال هیندنبورگ، سردار معروف آلمانی در جنگ جهانی اول، بود. اما سوسیالیستها از دوران حکومت ابرت و رژیم سوسیالیستی وایمار نفوذ فراوانی در آلمان داشتند و رضاشاه می‌ترسید مخالفان رژیم، فرزند او را بدزدند و به گروگان بگیرند. تیمورتاش که در وزارت خارجه‌های روسیه شوروی، لهستان و آلمان نفوذ فراوان داشت، خیال شاه را از این بابت راحت کرد و شاه مخصوصاً او را در معیت ولیعهد و به اتفاق پسرش مهریور فرستاد تا خاطرش ایمن گردد که خطری محمدرضا را تهدید نمی‌کند.

شب پیش از روز حرکت محمدرضا، کاخ سعدآباد حالت خاصی داشت و گریه و شیون ملکه تاج‌الملوک همه را متأثر می‌کرد؛ اما ملکه توران و ملکه عصمت خوشحال بودند که ولیعهد می‌رود و احتمال دارد نبودن او در تهران انوار مهر و شفقت شاه را متوجه دیگر فرزندانیش بکند.<sup>۲</sup>

در ۱۴ شهریور ۱۳۱۰ شاه به اتفاق ولیعهد، ملکه تاج‌الملوک، دختران خود و

۱. کشتی

۲. ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، خاطرات ارتشبد حسین فردوست، جلد اول، تهران، مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی و مؤسسه اطلاعات - ۱۳۷۱، صص ۳۶-۳۸ و خاطرات نادر آراسته در سالنامه دنیا درباره سفر ولیعهد دیده شود



عده‌ای از رجال کشور و فرماندهان ارتش شهربانی و ژاندارمری که این ادارات به ترتیب قشون و نظمیه و امنیه خوانده می‌شدند راهی منطقه گیلان شد. کشتی جنگی نیروی دریایی شوروی به نام پولیان در ساحل لنگر انداخته بود. تیمورتاش و دکتر مؤدب‌الدوله نفیسی در این سفر ولیعهد و برادرش علیرضا و دیگر دانش‌آموزان دستچین شده برای همسفری و همدرس و هم مدرسه شدن، ولیعهد را همراهی می‌کردند. بنا به نوشته فردوست، استالین دو ژنرال و حدود ۱۰۰ سالدات و عده‌ای از افسران ارتش سرخ را برای ادای احترام به رضاشاه و همراهی کردن ولیعهد به انزلی گسیل داشته بود.

عزیمت ولیعهد به اروپا مایه رشک و حسادت ملکه توران و ملکه عصمت دو زن مطلقه و برقرار دیگر رضاشاه شد. ملکه عصمت از آن پس در هر زمان که فرصت می‌یافت از تبعیض و عدم مساواتی که رضاشاه میان ولیعهد و دیگر فرزندان قایل شده بود گله می‌کرد و گاهی گره به جبین می‌انداخت و با آن خوشرویی و مهربانی سابق با شوهرش روبه‌رو نمی‌شد. روش بسیار مدبرانه ملکه عصمت این بود که هرگز با رضاشاه مناقشه و دعوا نمی‌کرد و صدای خود را بالا نمی‌برد و رضاشاه در مورد او گفته بود: «این خانم موجود عجیبی است؛ آن قدر مهربان و ملایم و مظلوم و حق به جانب است که هرگز نتوانسته‌ام با او دعوا کنم، سرش داد بزنم و بالاتر از گل به او بگویم. او هر زمان ناراضی است سرش را به زیر می‌اندازد. چهره‌اش مکدر است، لبخندهایش زودگذر و مصنوعی است ولی با همان احترام و خضوع و خشوع با من روبه‌رو می‌شود. البته آن بشاشت و خوشرویی دایم از ناصیه او زایل می‌شد و به همین علت من دلم می‌سوزد و سعی می‌کنم او را راضی و خشنود کنم.»<sup>۱</sup>

عصمت خانم آن قدر چنین بی‌سروصدا و مظلومانه و صبورانه اظهار ناخشنودی کرد که رضاشاه سرانجام در سال ۱۳۱۳ غلامرضا، پسر ملکه توران، را به اتفاق فرزندان او عبدالرضا، احمدرضا و محمودرضا به اروپا فرستاد که شرح آن را خواهم آورد.

تیمورتاش پس از عبور دادن ولیعهد از روسیه شوروی، لهستان و آلمان او را تا سوئیس همراهی کرد. در سوئیس محمدرضا ابتدا وارد مدرسه اکول نوول در شهر شابی شد و در منزل آقای مرسیه اقامت اختیار کرد. مرسیه وکیل دادگستری بود. وی

۱. تقریرات خانم عصمت پهلوی به نویسنده کتاب.

یک سال در آن منزل بود و در مدرسه اکول نوول زبان می‌آموخت. سپس او و علی‌رضا و مهرپور و حسین فردوست به مدرسه لوروزه منتقل شدند. مدیریت مدرسه با آقای و خانم هانه‌سی کارنال بود. تعداد شاگردان مدرسه ۲۲ نفر و همه از فرزندان و شاهزادگان و سیاستمداران و رجال اقتصادی و میلیونرها بودند.

او هر هفته موظف بود نامه‌ای برای پدرش بنویسد. او علاوه بر دروس دوره متوسطه باید زبان فارسی و املا و انشا و ادبیات فارسی را هم می‌آموخت.

برنامه ورزش و سیعی که برای او ترتیب داده شده بود آثار بیماریهای حصبه و سیاه‌سرفه و مالاریا را در بدنش از بین برد. بیست سال بعد او خود در مصاحبه‌ای با یک خبرنگار آلمانی به نام هوفمان گفته بود که تقریباً در تمام طول دوران کودکی خود پیش از عزیمت به فرنگستان هر روز بایستی قرص کینین می‌خورده است.

دکتر مؤدب نفیسی مانع شرکت محمدرضا در مسابقات یخ‌بازی و نیز شنا در دریاچه ژنو و آموختن اسکی بود و محمدرضا اسکی را بیشتر در لشکرک و در سالهای پس از ۱۳۱۵ آموخت و نه در مدرسه زمستانی گشتاد. در لشکرک در آن سالها دستگاه تله‌فریک وجود نداشت و محمدرضا ناچار بود پای پیاده تا فراز تپه‌های پربرف بالا برود. وی به دروس تاریخ، جغرافیا، علوم طبیعی علاقه داشت، از فیزیک خوشش می‌آمد؛ اما در شیمی ضعیف بود و جبر و مثلثات و هندسه و مسطحه برایش هیولایی می‌نمود.

وی زبانهای فرانسوی، آلمانی و انگلیسی را می‌آموخت. مؤدب‌الدوله نفیسی اجازه عزیمت به شهرهای اطراف را به او نمی‌داد و او را در مدرسه نگه می‌داشت؛ زیرا می‌ترسید با زنان و دختران مجهول‌الهویه معاشرت کند و بیمار شود.

از دوستان او در مدرسه، «مترینخ» از اهالی اتریش، رامون ویلا از اشراف زادگان اسپانیایی، «هوبر پیکته» از جوانان ژنو، «پرسن» و یک آلمانی به نام «کنراد روور» بودند.<sup>۱</sup>

در تابستان او به کالج دیگری در نزدیک لوروزه در شهر نیون می‌رفت. هنگامی که در مدرسه شایی بود گاهی به کوهنوردی روی می‌آورد؛ اما در مدرسه لوروزه اجازه کوه رفتن نداشت.

۱. شاه در مصاحبه با هوفمان، ۱۹۵۸ این افراد را معرفی کرده است.

اگر گفته‌های فردوست را قبول داشته باشیم، محمدرضا در لوروزه عاشق یک دختر جوان خدمتکار سوئسی شد و با او رابطه عاشقانه برقرار کرد و آن زن از او باردار شد که فردوست می‌گوید با پرداخت ۵۰۰۰ فرانک دختر را راضی کرده جنین خود را سقط کند.<sup>۱</sup>

یکی از دیپلماتهای ایرانی مقیم اروپا در آن زمان از روابط عاشقانه محمدرضا با درووتی یک دختر جوان آلمانی که سروکله او آن روزها در شهر (رول) پیدا شده بود، در یادداشت‌های خود مطالبی آورده است. این دیپلمات که فرزانه نام دارد آن دختر را مأمور دستگاه‌های اطلاعاتی آلمان نازی انگاشته است.<sup>۲</sup>

احتمال می‌رود کنراد روور آلمانی، همکلاس محمدرضا، واسطه این آشنایی بوده است.

در آن زمان بحبوحه فعالیت‌های جاسوسی در اروپا که دیکتاتورهای کمونیستی شوروی، رژیم نازیستی آلمان، نظام فاشیستی ایتالیا و نظارت و دیده‌بانی اینتلیجنس سرویس، نقش مهمی در فضای سیاسی آن ایفا می‌کردند، این‌گونه حوادث دور از انتظار نبوده است.

محمدرضا پهلوی در له‌روزه سوئیس دوستی به نام ارنست باغبان پیدا کرد که نام خانوادگی او پرون بود. جوانی بود که می‌شد در دهه‌های بعد او را با یک هیپی یا پانکی یا با یک نفر پیرو مکتب اگزیستانسیالیسم تطبیق داد.

در ابتدا او معلومات کمی داشت و چندان درس نخوانده بود؛ اما چون کتاب و مجله زیاد می‌خواند به تدریج فرد مطلعی شد.

مناسبات محمدرضا با پرون خیلی زود صمیمی شد تا جایی که از پدرش که او را بسیار دوست می‌داشت اجازه خواست وقتی به ایران بازمی‌گردد، پرون را همراه خود به ایران بیاورد.

پرون در سوئیس تقریباً نوکر و گماشته و مباشر و همه‌کاره محمدرضا بود و طوری خوش خدمتی می‌کرد که محمدرضا به تدریج به وی انس گرفت و او را با خود

۱. فردوست: همان، صص ۴۸-۵۰.

۲. فوزیه، حکایت تلخکامی، قصه جدایی، خسرو معتضد، تهران، نشر البرز، چاپ‌های هشتگانه مختلف، جلد اول.

به ایران آورد. اما رضاشاه از همان اولین دیدار از پرون بدش آمد. رضاشاه حدس می زد او جاسوس خارجیها باشد. اما برخلاف نظر فردوست که پرون را جاسوس انگلیسی ها می دانست، با نفوذ گسترده و عمیق دولت آلمان نازی و حزب نازی در آلمانی زبانان سوئیس که تعدادشان، با توجه به جمعیت سوئیس، بسیار هم زیاد بود، به نظر می رسید پرون بیشتر از مأموران مخفی آلمان باشد که تا مدتی نیز چنین بود. اما احتمالاً یا پیش یا پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ او نیز تغییر مشی و مرام داد و انگلیسی ها را به عنوان اربابان جدید خود برگزید و در زمره سوییسی هایی درآمد که در دوران اشغال ایران خدمات شایان توجهی برای انگلیسی ها و امریکایی ها انجام دادند.<sup>۱</sup>

در اواخر سال ۱۳۱۱ ه. ش، یک سال پس از عزیمت ولیعهد و برادرش علیرضا و مهرپور تیمورتاش و حسین فردوست به سوئیس، عبدالحسین تیمورتاش، ندیم و همه کاره و وزیر دربار شاهنشاهی پهلوی، ظاهراً به اتهام تدلیس و اختلاس در امور بانکی و با همکاری دکتر لیندنبلات رئیس آلمانی بانک ملی ایران، دریافت رشوه از یکی از توانگران و در واقع به اتهام جاسوسی و همکاری با روس ها و توطئه چینی برای برافکندن رژیم پهلوی و تشکیل یک رژیم جمهوری بازداشت و به زندان افتاد. مغضوب و زندانی شدن وزیر دربار مقتدر باعث حیرت خاص و عام شد.

تیمورتاش از تحسین کنندگان و مشوقان و حامیان و عشاق قمرالملوک وزیری خواننده زن معروف آن زمان بود و یک راوی و شاهد حکایت کرده است که شبی زمستانی که قمرالملوک در محفل شبانه و طرف تیمورتاش حضور داشت، تیمورتاش که آن شب به دلایلی غضبناک بود، گردن گربه ای را که از سرمای زمستان و گرسنگی به داخل اتاق پناه آورده بود، گرفته، در بخاری چدنی مشتعل را گشوده و گربه را به داخل بخاری پرتاب کرده بود.

تیمورتاش از افراد بسیار سیاس، زرنک، محیل، موقع شناس، خراج و قمارباز بود که به پول زیادی نیاز داشت. او رگ خواب شاه را که مرد نظامی بی سواد و خشن و ساده لوحی بود، به دست آورده بود و به خیال خود او را کاملاً در چنگ خود داشت. اما رضاشاه یک هوش غریزی داشت که کسانی را که خیلی به او نزدیک می شدند و

۱. نام سزی و رمزی روزانکتر در اسناد بریتانیا با مشخصات پرون تطبیق می کند.

خود را خدمتگزار وفاداری می‌نمایاندند در فرصت مناسب از خود دور می‌کرد و اگر آنان را نمی‌کشت، دست‌کم با سر به زمین می‌زد.

سرنوشت کسانی همچون نصرت‌الدوله فیروز، تیمورتاش، سردار اسعد بختیاری، علی‌اکبر داور و ارباب کیخسرو شاهرخ که نابود شدند و کسانی همچون تدین، عدل‌الملک دادگر، سرلشکر محمدحسین آیرم، احمدآقا امیراحمدی، سرلشکر امان‌الله میرزا جهانبانی، تقی‌زاده، و دهها تن دیگر شاهد این مثال است.

دور نیست که تیمورتاش خیال تغییر رژیم را نداشته، بلکه به خیال خود می‌خواسته است از اختلاف نظر و رقابت میان شوروی سوسیالیستی با بریتانیای کبیر به سهولت ایران بهره بگیرد و شوروی‌ها را هم داخل در معرکه نفت ایران کند که تا حدی خطری غارتگری بی‌رحمانه انگلیسی‌ها را بگیرد. اما انگلیسی‌ها که از او ناراضی بودند، با بزرگ کردن موضوع مذاکرات محرمانه او با روس‌ها شاه را وادار به نابود کردن وی کرده بودند.

اتهام جاسوسی به نفع شوروی و رساندن اخبار و اطلاعات و گزارشهای محرمانه دولت ایران به روس‌ها به تیمورتاش چسبندگی دارد و بویژه با نشر کتاب خاطرات بوریش باژانف، دولتمرد فراری شوروی به ایران که در آغاز سال ۱۳۰۶ ه.ش به ایران گریخت و از ایران به هند، انگلیس و سپس اروپا رفت (در سال ۱۹۸۳ خاطرات او چاپ شد) این موضوع روشن شده است. اما در اینکه تیمورتاش خیالهای بالاتر و مهم‌تری داشته باشد تردید وجود دارد و بعید می‌نماید او در صدد چنین اقدامی بوده است.

دو ساعات اول صبح یک روز رضاشاه به عمارت وزیر دربار رفت و چون عبدالحسین دیبا، رئیس محاسبات دربار و دوست صمیمی تیمورتاش، شبها دیر می‌خوابید و حدود سحر به بستر می‌رفت و ساعت ده - یازده بامداد سرکار حاضر می‌شد، با لگد به میز او کوفت و گفت: «این مرد که لش بی‌عار پدر سوخته لیاقت ریاست محاسبات دربار را ندارد. از فردا دیگر راهش ندهید. برود گورش را گم کند.» چند روز بعد نیز پرونده‌ای به اتهام دریافت رشوه برای دیبا تدوین شد (که اتفاقاً اتهام کاملاً صحت داشت و دیبا از طریق رشوه‌خواری، تمول زیادی به هم رسانده بود). دیبا در دادگاه محکوم به زندان شد و او را تحت‌الحفظ به ملایر فرستادند و در سال ۱۳۱۷، پس از پایان دوره محکومیتش، آن‌طور که شایع است، دایره عملیات ویژه

پلیس سیاسی به سراغش رفت و سربه‌نیستش کرد.

پس از آن نوبت خود تیمورتاش رسید که ابتدا شایعاتی درباره‌ او انتشار یافت و سپس شاه همان بازی را که در مورد دیبا اجرا کرده بود، از نو تکرار کرد و روزی به دفتر او رفته بانگ برآورد: «من دیگر وزیر دربار نمی‌خواهم. وزارت دربار برچیده شده است. این مرد که را به اینجا راه ندهید.»

تیمورتاش مدتی در خانه خود تحت نظر بود. خانه او باغ بزرگی با عمارات نوساز عالی در نزدیک پادگان باغشاه بود که در دوران پهلوی‌ها، پس از نابود شدن او، محل دانشگاه جنگ شد، بعد از مدتی او را به اتهام رشوه‌خواری و نیز همکاری با دکتر لیندنبلات مدیرکل آلمانی بانک ملی ایران و خرید و فروش ارز به قیمت غیرقانونی به دادگاه کشاندند و در آنجا به چند سال زندان محکوم شد. دوباره پرونده دیگری برایش تدوین شد و در محاکمه مجدد بیشتر محکوم شد و او را به زندان قصر بردند. یکی از کسانی که در مغضوبیت و برکناری تیمورتاش، شاید به شکل ناخواسته، تأثیر مهمی گذاشت، عصمت‌الملوک دولتشاهی بود؛ زیرا این او بود که وقتی تیمورتاش و دوست و همپالگی دست پرورده او عبدالحسین خان دیبا رئیس حسابداری وزارت دربار شاهنشاهی (شوهر همان بلبل خانم لوند طناز یا معشوقه تیمورتاش) در یک مجلس قمار چهل هزار تومان از غلامعلی خان مجلل‌الدوله دولتشاهی بردند و آن مرد سالخورده بر اثر شوکه شدن این باخت کلان سکنه کرد و مُرد، با چشمان گریان و نگاه محزون و بهت زده خود شاه را آن چنان متأثر کرد که در صدد برآمد قلب شکسته و داغدار او را ترمیم کند.

روز بعد از این واقعه شاه ابتدا به سرتیپ محمدحسین خان آیرم دستور داد چهل هزار تومان و جوهری را که تیمورتاش و سایر پاهای میز قمار مرحوم دولتشاهی از آن پیرمرد برده بودند از تیمورتاش، دیبا و دیگران پس بگیرند و تحویل ملکه عصمت و دیگر بازماندگان دهد.

آیرم با همان روش موزیانه و مخوف خود که آمیزه‌ای از شلاق و شیرینی، ملایمت ظاهری و تهدیدهای خطرناک بود، این مأموریت را در ظرف یکی دو روز انجام داد. اما تیمورتاش مدت زمان زیادی را در زندان قصر به سر نبرد.

چند سال پیش از آن تاریخ در سال ۱۳۰۹ ه. ش سرتیپ محمد آگاهی هنگام افتتاح

زندان مدرن قصر در جاده قدیم تهران - تجریش، پیشنهاد کرده بود هریک از رجال سیاسی سرشناس ایران می‌توانند یکی از سلولهای مجهز و پاکیزه زندان را به خود اختصاص دهند تا در صورتی که مغضوب نظر اعلیحضرت واقع شدند در آنجا اقامت کنند. تیمورتاش، داور و سردار اسعد بختیاری از گفته سرتیپ درگاهی رنجیدند و به شاه شکایت بردند.<sup>۱</sup>

شاه درگاهی را توبیخ و حتی برکنار کرد و به زندانش انداخت؛ اما پس از چند روز او را بخشود و مقامی دیگر در ادارات غیرنظامی به او واگذار.<sup>۲</sup>

اما وقتی ورق برگشت، تیمورتاش در یکی از همان سلولهای زندان قصر افتاد. پس از چند ماه چون روس‌ها مرتباً به رضاشاه فشار می‌آوردند او را مورد عفو و بخشودگی قرار دهد، در شبی که «کاراخان»، معاون کمیسر خارجی اتحاد جماهیر شوروی، به ایران آمده و قرار بود روز بعد از زندان قصر دیدن کند، او را به دست مأموران دایره عملیات مخصوص نظمیه در زندان به قتل رساندند. در واقع، پزشک مجاز احمدی و عده‌ای از آژانها او را خفه کردند.<sup>۳</sup>

تیمورتاش مردی بود که در محافل شبانه تهران جاذبه و سوکسه فراوانی داشت. همه از او حساب می‌بردند. زن زیبایی به نام بلبل خانم قفقازی که همسر عبدالحسین دیبا، یکی از کارمندان کنسولگریهای ایران در قفقاز بود، معشوقه او به شمار می‌رفت و شب و روز در خدمت او بود. گذشته از آن وی دو همسر مسلمان و ارمنی داشت.<sup>۴</sup>

۱. برای آگاهی از علل مغضوبیت و بازداشت و کشتن تیمورتاش نگاه کنید به خاطرات بوریس باژانف، ترجمه دکتر عنایت‌الله رضا، نشر قطره ۱۳۸۳ - پلیس سیاسی عصر بیست ساله خسرو معتمد، نشر جانزاده، ۱۳۶۶، - کتاب آرزو، عباس اسکندری - یادداشتهای لطف‌الله ترقی وکیل دادگستری در مجله ترقی دو هفتگی، ۱۳۲۵ هـ - از سوادکوه تا زوهانسبورگ، نجفقلی پسیان، خسرو معتمد، نشر ثالث - نشر روایت - یادداشتهای رضاعلی دیوان بیگی در سالنامه دنیا (بیست و دومین سالنامه)، خاطرات سیدمهدی فرخ، به کوشش پرویز لوشانی - بازیگران عصر طلایی، ابراهیم خواجه‌نوری، بیوگرافی تیمورتاش، خاطرات آقابگف، ترجمه دکتر حسین ابوترابیان.

۲. نگاه شود به نیروی انتظامی، یکصد سال فراز و فرود، نویسنده و محقق: خسرو معتمد، انتشارات مرکز تحقیقات و پژوهشهای ناجا، تهران ۱۳۸۵، وقایع سال ۱۳۰۹ و دوران ریاست نظمیه سرتیپ محمد درگاهی.

۳. به کتاب آرزو و کتاب پلیس سیاسی عصر بیست ساله مراجعه شود.

۴. فردوست مدعی است که بلبل خانم که تیمورتاش همیشه با او به زبان روسی حرف می‌زد از عوامل

خانواده او به کاشمر در خراسان تبعید شد. یکی از دختران او که نامزد یکی از جوانان خانواده قراگزلو بود و گفته می‌شد قبلاً قرار بوده آن مرد شاهدخت شمس را خواستگاری کند که تیمورتاش زودتر جنبیده و دختر خود را نامزد او کرده بود، خواستگار انصراف خود را از ازدواج با دختر تیمورتاش اعلام داشت و انگشتر را پس فرستاد.

جنازه تیمورتاش که پزشک قانونی وقت بعدها شهادت داد آثار کوفتگی و ضربات متعدد روی بدن و آثار خفگی در اطراف حلقوم او مشهود بوده است، شبانه در گورستان امامزاده عبدالله تهران به خاک سپرده شد. مدت تبعید خانواده تیمورتاش تا سال ۱۳۲۰ طول کشید. رضاشاه که گناه پدر را به حساب فرزند هم می‌گذاشت، در نهایت لثامت و بی‌رحمی دستور داد مهرپور تیمورتاش را از مدرسه له‌روژه رول سوئیس اخراج کنند و به ایران بازگردانند و او را هم همراه مادر و برادران و خواهرانش به تبعیدگاه کاشمر گسیل دارند.<sup>۱</sup>

سالها بعد روزی که شاه با علم صحبت می‌کرد به او گفت که در آن سالهای نوجوانی بی‌اندازه عاشق ایران دختر تیمورتاش بوده و به او عشق می‌ورزیده است.<sup>۲</sup> پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ شاه کوشید دوباره به ایران خانم نزدیک شود و عذر گذشته بخواهد؛ اما ایران از خون پدر در نمی‌گذشت. بنا به نوشته یک دیپلمات ایرانی که در سالهای آخر سلطنت محمدرضاشاه در پاریس بوده است، ایران حتی در مراسم رسمی و تشریفاتی از شاه دوری می‌کرد و میل به گفت‌وگو با او نداشت.<sup>۳</sup>

ایران تیمورتاش پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ در صدد خونخواهی برآمد و سرانجام توانست پزشک احمدی جنایتکار را که به عراق گریخته بود، در آن کشور شناسایی کند که عراقی‌ها او را تحویل دادند و در تهران محاکمه و به اعدام محکوم و حکم اجرا شد.

ایران روزنامه‌ای به نام رستاخیز ایران تأسیس کرد و در آن به تنقید سلسله پهلوی

→ گ. پ. نو (سازمان جاسوسی و امنیت شوروی) بوده است. رضاعلی دیوان بیگی می‌گوید که بلبل خانم همسر عبدالحسین دیبا اغلب اوقات در روزهایی که تیمورتاش در جمخاله گیلان به سر می‌برد، با او تنها بود و موجبات شادمانی او را فراهم می‌آورد!

۱. فردوست، جلد اول، خاطرات.

۲. یادداشتهای علم.

۳. دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی.



و اعمال دوره سلطنت رضاشاه پرداخت؛ اما به تدریج دربار او را ساکت کرد. برادر ارشدش مهرپور در واقعه‌ای مرموز (تصادف اتومبیل) درگذشت و دو برادر دیگرش به پستهای مهمی در دولت و سپس در مجلس نایل آمدند و چند دوره نماینده مجلس شدند.

پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، شاه برای جلب رضایت دختری که سالها پیش، در دوران شباب، او را دوست می‌داشت، پست وابسته مطبوعاتی ایران در پاریس را به او تفویض کرد و چند هفته پس از بیست و هشتم مرداد روانه فرانسه شد و سالها در آنجا بود و پس از بازنشسته شدن هم همچنان در پاریس بود و در حدود پانزده سال پیش فوت کرد.

## مدرنیته: تظاهر یا نیاز

تاج‌الملوک سرانجام رضاشاه را وادار کرد او را به اروپا بفرستد تا فرزندانش محمدرضا و علی‌رضا را ملاقات کند.

محمدرضا در مصاحبه‌ای که در سال ۱۹۵۸ با بانو هوفمان خبرنگار آلمانی کرد، اظهار داشت:

«یک بار در تابستان مادرم و خواهرانم برای دیدن من به سوئیس آمدند؛ اما در حقیقت برای ملاقات من به سوئیس نیامده بودند و در واقع هم مثل سایر خانواده‌هایی که به دیدن فرزندان خود می‌آمدند و محیط خانوادگی پرمحبتی را تشکیل می‌دادند پیش من نیامدند. فقط یک‌بار یکی از خواهرانم در جشن ورزش مدرسه ما شرکت کرد.»

سفر به اروپا به بهانه دیدن فرزند دستاویزی برای سیروسفر در اروپا و دیدن مناظر تازه و خرید بود. تاج‌الملوک در این سفر، که همزمان با سفر منحصر به فرد رضاشاه به ترکیه بود، همراه شوهرش وارد خاک ترکیه شد؛ اما در اوایل خاک آن کشور او را ترک کرد و در حالی که شمس، دخترش، راد، دکتر اسفندیاری شوهر خواهر، و چند خانم ندیمه او را همراهی می‌کردند، از طریق خاک شوروی وارد لهستان شد. وسیله سفر قطار آهن بود، وی به مدت چهار شبانه‌روز در ورشو اقامت اختیار کرد و محل اقامت او اقامتگاه وزیر مختار ایران در سفارتخانه، یعنی رزیدانس سفارت بود. سپس در شهر ورشو گشت‌وگذاری کرده، راهی آلمان شد.<sup>۱</sup>

۱. خاطرات نادر آراسته وزیر مختار وقت ایران در لهستان «سفارت من در لهستان قبل از جنگ» بیست و دومین سالنامه دنیا صص ۲۳۸-۲۳۰.

هنگام سفر در آلمان در یکی از ایستگاههای بین راه فرستاده آدولف هیتلر از سوی دولت و وزارت خارجه رایش آلمان در قطار حضور به هم رساند و دسته گل و هدایایی به او تقدیم کرد.<sup>۱</sup> این سفر به تاج الملوک بسیار خوش گذشت، زیرا شوهرش پول فراوانی در اختیار او گذاشته بود تا هرگونه که میل دارد خرج کند. چند روز بعد آنان به سوئیس رسیدند و دیداری با محمدرضا و علیرضا تازه کردند و تصاویری هم از این دیدار برداشتند.

رضاشاه که به استانبول رسیده بود به وسیله تلفن راه دور از اقامتگاه خود در آن شهر با پسرش در «رول» صحبت کرد و از اینکه صدای او را پس از سه سال شنیده بود ابراز خشنودی و سپاسگزاری از کمال آتاتورک کرد.

در همان سال، روی اصرار ملکه عصمت، رضاشاه پس از بازگشت به ایران موافقت کرد غلامرضا، عبدالرضا، احمدرضا و محمودرضا، فرزندان او از ملکه توران و ملکه عصمت، نیز راهی سوئیس شوند و در آن کشور به تحصیل بپردازند.

غلامرضا، احمدرضا و محمودرضا استعداد ناچیزی در درس خواندن داشتند؛ اما عبدالرضا بالنسبه بهتر بود و سالها بعد، پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰، سرانجام توانست لیسانس دو ساله خود را از دانشگاه هاروارد امریکا بگیرد. ولی معلوم نیست چرا دوره تحصیلات عالی او فقط دو سال طول کشیده است، در حالی که در آن زمان برای گذراندن واحدهای درسی در دانشگاههای امریکا نیاز به سپری کردن سه سال زمان بود.

با فشار و خواهش ملکه عصمت که میخواست از هووی تاجدارش عقب نماند، چهار پسر بعدی شاه نیز از همان مسیر تهران، انزلی، باکو، خارکف، لهستان مرز شیتوفکا، آلمان و سوئیس راهی آن کشور شدند. بنا به نوشته نادر آراسته:

«در ایستگاه راه آهن از طرف مقامات لهستانی و ایرانیهای مقیم لهستان از والاحضرت ها استقبال به عمل آمد. محل اقامت آنان در عمارت سفارت ایران بود.»<sup>۲</sup>

رشید یاسمی، نویسنده و محقق و شاعر و استاد دانشگاه، به عنوان سرپرست آنان را همراهی می کرد.

۱. هفته نامه ایران باستان، دوره ۱۳۱۳ ه.ش.

۲. آراسته: بیست و دومین سالنامه دنیا، خاطرات مأموریت در لهستان پیش از جنگ جهانی دوم.

آنان دو روز در محل سفارت ایران اقامت گزیدند و در این دو روز به اتفاق وزیر مختار ایران و رشید یاسمی از قسمتهای دیدنی شهر دیدن کردند و چهار برادر اشیا و سوغاتیهای خریدند. بنا به نوشته آراسته:

«در سفارت ایران در ورشو یک آشپز لهستانی داشتیم که طرز تهیه غذاهای ایرانی را هم فرا گرفته و به قدری مهارت پیدا کرده بود که هر موقع میل به هر نوع غذاهای ایرانی پیدا می کردیم به او دستور تهیه آن غذا را می دادیم. والاحضرتها نیز چون غذاهای ایرانی باب طبع آنها بود، انواع و اقسام غذاها را به آشپز لهستانی سفارت سفارش می دادند و به موقع تهیه می گردید. رشید یاسمی که سمت معلمی والاحضرتها شاهپور را داشت، نهایت سعی و اهتمام را به عمل می آورد تا در سفر و هنگام اقامت دو روزه والاحضرتها در لهستان هم هیچ یک از آنان از درس و تحصیل باز نمانند و دروس خود را مرتباً و روزی چند بار به خوبی مرور نمایند. چون حساب ترس از رضاشاه در میان بود و رشید یاسمی مجبور بود مرتباً گزارش سفر خود را به تهران بفرستد و از نحوه تحصیل و اندازه فراگرفتن دروس از طریق والاحضرتها اطلاعات صحیح و درست بدهد.»<sup>۱</sup>

این والاحضرتها سفر خود را ادامه دادند و بالاخره به سوئیس رسیدند و مشغول تحصیل شدند. اما چه تحصیلی؟ در حقیقت نتیجه منفی بود و فقط عبدالرضا استعدادی نشان داد.

مدت اقامت این چهار برادر در سوئیس بیش از دو سال به طول نینجامید. همین اندازه که مقدمات زیان فرانسوی را آموختند به دستور رضاشاه به ایران بازگردانده شدند و در دبیرستان نظام به ادامه تحصیل پرداختند. تحصیل در دبیرستان نظام برای پسران رضاشاه تفریح و سرگرمی مشغول کننده ای بود؛ زیرا به آنان برای گذراندن هر آزمایش آخر سال نمرات عالی داده می شد و شاگرد اول شدن روی شاخ آنها بود و

۱. آراسته، بیست و دومین سالنامه دنیا، همان مقاله. گفتنی است که هیچ کدام از این والاحضرتها، سوای عبدالرضا که استعدادی داشت، نتوانستند تحصیلات خود را ادامه دهند و دو سال بعد به ایران بازگردانده شدند و به دستور رضاشاه وارد دبیرستان و دبستان نظام (بسته به سنشان) شدند و چند سال بعد، در ۱۳۱۸، حمیدرضا نیز که بزرگ شده بود به آنان پیوست؛ اما آنها هرگز نتوانستند درس خوان شوند و مدارک تحصیل مهمی به دست آورند.

همدرسانشان از اینکه همکلاس شاهزادگان بانفوذ بوده‌اند، ابراز افتخار می‌کردند!<sup>۱</sup>

با آغاز سلطنت رضاشاه، و علاقه زیادی که او به داشتن یک پایتخت زیبا و باشکوه و مدرن نشان می‌داد، شهر تهران به تدریج از حالت قدیمی و محقر و ابتدایی قدیم بیرون آمد. شکل و سیمای شهری جدید را، منتها در قسمتهایی از محلات جدید و نوساز، یافت.

ملکه تاج‌الملوک که به تأسی از شوهر خود میل داشت صاحب املاک و مستغلاتی شود، با یاری گرفتن از سرهنگ کریم آقا بوذرجمهری رئیس بلدیه (تهران) که در عین حال مسؤول املاک و مستغلات رضاشاه و عمران و نوسازی شهر بود، موفق شد چندین و چند ده رقبه ملکی برای خود دست‌وپا کند.

شبی که عصمت خانم از رضاشاه خواست برای او نیز املاک و مستغلاتی ترتیب دهد، شاه خشمناک شد و گفت: «آن امتیاز منحصر به تاجی است و من بعد اگر چنین درخواست بی‌موردی کنی قهر و غضب من متوجه تو خواهد شد.» عصمت خانم گفت: «اوا، قربان مگر من زن و زوجه شما نیستم؟ چرا او باید همه چیز داشته باشد و به من فقط یک خانه داده‌اید و حتی اتومبیل هم ندارم!»

رضا شاه پاسخ داد: «برای اینکه از نظر زنانگی و زوجه من بودن تو چیزهایی را که قبلاً به او اختصاص داشته به خود اختصاص داده‌ای و من همیشه مال تو هستم. ولی در مورد اتومبیل البته حق با توست و من یک اتومبیل دربار را در اختیار تو قرار خواهم داد که از آن استفاده کنی.»

تهران عصر قاجاریه شامل محلات جنوبی میدان توپخانه بود که به سمت سرچشمه از طریق خیابان چراغ برق امتداد می‌یافت (خیابان گارت ماشین = شمن‌دوفر = ایستگاه ماشین دودی شهرری). ناصریه، بازار، میدان ارگ حول و حوش آن را تشکیل می‌داد. اما تهران عصر رضاشاه، و در حقیقت مرکز ثقل تهران، از شمال میدان توپخانه آغاز می‌شد. خیابان امیرکبیر یا چراغ برق از سرچشمه به سوی غرب میدان توپخانه، خیابان سپه، و میدان حسن‌آباد حد جنوبی این تهران

۱. در مورد پسران رضاشاه و تحصیلات ناقص آنان نگاه شود به دودمان پهلوی، تاریخ و شرح حال خاندان سلطنتی، جعفر شاهید، تهران، شرکت سهامی چاپ ۱۳۲۹، صص ۳۴۸-۳۶۸.

جدید بود. خیابان حافظ حد غربی این شهر کوچک بود و خیابان سعدی حد شرقی آن، مرز شمالی تهران جدید خیابان شاهرضا بود. خیابانهای نادری، فردوسی، استانبول، لاله زار شمالی و جنوبی شاهآباد خیابانهای مهم تهران نوین بود. گسترش تهران به سوی شمال، غرب و شرق همچنان ادامه داشت. در اواخر دوران سلطنت رضاشاه خیابان پهلوی و چندی بعد خیابان سی متری جایگزین خیابان حافظ شد. خیابان شاهرضا حد شمالی شهر نیز متوقف نماند. خیابان تخت جمشید در شمال شاهرضا جانشین آن شد. حد شرقی شهر نیز به حدود میدان جدیدالبناى فوزیه، خیابان شهباز، میدان ژاله و امتداد آن به سوی جنوب کشیده شد. رضاشاه، پس از سفری که در خرداد ۱۳۱۳ به ترکیه کرد (و این تنها سفر او به یک کشور خارجی بود)، تحت تأثیر شهرهای جدید ترکیه قرار گرفت و کوشید تهران را به صورت یک استانبول و دست کم یک آنکارای جدید درآورد. در شهر تهران پیش از ۱۳۰۰، فقط یک خیابان شبیه خیابانهای واقعی شهرهای اروپا دیده می شد که همان خیابان علاءالدوله [فردوسی] بود.

چهره تهران به تدریج در حال دگرگون شدن بود. بیل و کلنگ و به تدریج ماشینهای جدید خاکبرداری که از آلمان خریداری شده بود و جاده صاف کنها و نوعی تراکتورها و بولدوزرهای اولیه دهه ۱۳۱۰/۱۹۳۱ که محصول صنایع اروپا بود، خیابانهای خاک آلود قدیمی و کوچه های پیچ در پیچ را می کوبیدند، صاف و سنگفرش و بعدها اسفالت می کردند و محلات و خیابانهای جدید احداث می شدند. خیابان چندین کیلومتری که از شرق تهران، ابتدای جاده دماوند و مازندران، به غرب تهران، جایی که جاده کرج آغاز می شد، می انجامید، حد شمالی منطقه مرکزی شهر بود.

شاهرضا سمبل شهرسازی جدید تلقی می شد و خیابانهای جدید سعدی، فردوسی و حافظ، شاهرضا را به مرکز قدیمی شهر متصل می کرد.

خیابان جدیدی به نام سپه از میدان توپخانه که نام آن را هم به سپه تغییر داده بودند آغاز می شد و به میدان تازه تاسیس حسن آباد می رسید که گورستان مجاور آن را در هم کوبیده بنای اداره آتش نشانی را بر روی آن ساخته بودند.

سالها بعد گفته می شد که جنازه مادر رضاشاه نوش آفرین خانم در آن گورستان

به خاک سپرده شده بود.

خیابان سپه و خیابانی که بر آن عمود می‌شد، یعنی خیابان پهلوی، مرکز ثقل تهران جدید شده بود؛ اما چندی بعد یک ناحیه جغرافیایی مستطیل شکل جانشین آن شد. ناحیه‌ای که عبارت از خیابانهای نادری و استانبول بود. جنوب آن خیابان سپه یا میدان توپخانه و خیابان چراغ برق یا امیرکبیر، شرق آن خیابان سعدی و غرب آن خیابان حافظ بود. حد شمالی آن نیز خیابان طولانی شاهرضا بود که از میدان نوسازی که از ۱۳۱۷ نام فوزیه به آن نهاده شد در شرق تا میدانی که مجسمه رضاشاه بر آن نصب گردید در منتهالیه غرب شهر ادامه داشت. آن مجسمه درست در ابتدای حد غربی تهران روی پایه‌ای سطر نصب شده بود. در غرب این میدان که بعدها نام میدان ۲۴ اسفند بدان نهادند، جاده کرج آغاز می‌شد. جاده‌ای که آن روزها هیچ آبادی و خانه و مغازه‌ای در آن دیده نمی‌شد و شهر را به قصبه کرج مرتبط می‌کرد.

این میدان به نام میدان مجسمه یا میدان ۲۴ اسفند خوانده و پس از آن بیابانهای اطراف شهر آغاز می‌شد و یک جاده که در اواخر آسفالت شد از میدان ۲۴ اسفند به طرف کرج می‌رفت که در جنوب آن پایگاه هوایی قلعه مرغی و کمی آن سوتر فرودگاه کوچک و نوساز مهرآباد دیده می‌شد. خیابان شاهرضا به سمت شرق از چهارراهی که از امیریه به سوی شمال می‌رفت و سپس از جلوی کالج امریکایی تهران عبور می‌کرد. به میدان نوبیادی می‌رسید که آنجا را بعدها میدان فردوسی نام نهادند و در سال ۱۳۲۴، در زمان نخست‌وزیری محسن صدر، عده‌ای از پارسیان هند مجسمه‌ای از حکیم ابوالقاسم فردوسی را، در حالی که بر روی تشکی نشسته و پشت به بالشی داده بود، در هند ساختند، به ایران حمل کردند و بر روی یک پایه سنگی در وسط آن میدان قرار دادند.

چند سال پس از نصب این مجسمه، ایرانیان هوشمند مجسمه مزبور را مورد استهزا قرار دادند و گفتند این مجسمه به فردوسی، آن سخنور ایران‌دوست و سلحشور تعلق ندارد، بلکه از روی شکل و ظاهر یک شیخ چای‌فروش کلکته‌ای ساخته شده و درخور فردوسی نیست.

انتقاد و اعتراضها آن قدر ادامه یافت تا سالها بعد، در اواخر دهه ۱۳۳۰، آن مجسمه برداشته شد و به جای آن تندیس باشکوه از فردوسی ایستاده و در حالی که شاهنامه را

در دست دارد، نصب گردید.

در ناحیه مستطیل شکل مرکز تهران جدید، تهران قرن بیستم، تهران با خیابانهای تعریض شده قرار داشت. تقریباً همه ادارات و وزارتخانه‌های مهم نظیر وزارت امور خارجه (ساختمان جدیدی که در سال ۱۳۱۸ گشایش یافت)، کاخ عظیم شهربانی کل کشور، کاخهای نوساز وزارت جنگ، باشگاه افسران در کنار ساختمان قدیمی ستاد ارتش و قرارگاه دژبان، عمارت باشکوه بانک ملی ایران، ساختمان در حال ساخت وزارت دادگستری، سفارتخانه‌های انگلستان، شوروی، آلمان، فرانسه، بلژیک، هلند، اتریش، ترکیه و واتیکان در این ناحیه قرار داشتند.

همینطور کاخهای نوساز و پرخرج سلطنتی و دانشکده افسری در این محدوده واقع بودند. در خیابان نادری روس‌های مهاجر می‌زیستند. روس‌های سرخ در خیابانهای حافظ و منوچهری و لاله‌زار نو زندگی می‌کردند. کلیساهای مسیحیان کاتولیک، گریگورین، ارتودوکس، پروتستان، ادونتیست، کنیسه یهودیان و آتشکده زرتشتیان و حتی معبد مرموز بهائیان در این محدوده قرار داشت.

بیشتر خارجیان مقیم تهران در این خیابان زندگی می‌کردند. رستورانهای جدید، چلوکبابیها، بیستروها، اغذیه‌فروشیها، فروشگاههای مشروب، عتیقه‌فروشیهای یهودی‌ها، و دکا کین فرش‌فروشان در این ناحیه دیده می‌شدند.

روس‌های سفید<sup>۱</sup> مهاجر، ترک‌های عثمانی و هندیان در این ناحیه پرتعداد بودند. روس‌های سرخ وابسته به سفارت در خیابان حافظ و در شمال خیابان نادری دیده می‌شدند.

از ۱۳۱۴ به بعد آلمانی‌های هیتلری در باشگاه قهوه‌ای در خیابان قوام السلطنه گرد می‌آمدند.

کافه قنادیها، ماهی‌فروشیها، پرنده‌فروشیها، آجیل‌فروشیها، کافه‌هایی که بستنی قیفی و بستنی معمولی ایرانی می‌فروختند در محدوده استانبول و لاله‌زار بودند.

پاتوق تهرانی‌های روشنفکر در کافه آیتا و نیز کتابفروشی ابن سینا بود که اولی در خیابان استانبول و دومی در میدان مخبرالدوله بود. هندی‌ها در جنوب این کاملاً

۱. روسهای سلطنت طلب را روس سفید و روس‌های کمونیست را روس سرخ می‌خواندند. تهرانی‌ها این لقب را به دو گروه روسهای مقیم تهران داده بودند.



مستطیل شکل شهری در خیابان چراغ برق که محل گاراژهای اتوبوسرانی مسافربری بین شهری در تهران بود جل و پلاس خود را در دکانهای فروش ابزار اتومبیل پهن کرده بودند. مغازه‌های کالباس فروشی که اتباع روسیه تزاری و ارامنه آنها را دایر کرده بودند و چند کتابفروشی مهم در این محدوده [حافظ - استانبول - فردوسی - سعدی] به چشم می خوردند. کفاشان ارمنی در نادری مغازه دایر کرده بودند.

سینماهای مهم تهران، مانند تهران، (پالاس)، پارک، برلیان، مایاک، هما، البرز، آریا، رکس، ایران، متروپل، کریستال و چند سینمای قدیمی مانند ملی و اخبار در این محدوده بودند.

یهودیان ثروتمند در خیابان قوام السلطنه جنوبی زندگی می کردند. واژگانی از طریق تکلم شهروندان مختلف به زبانهای ارمنی، روسی، ترکی استانبولی، هندی و عربی در غالب مغازه‌ها به گوش می رسید. اداره اطلاعات شرکت نفت انگلیس و ایران و دفاتر شرکتهای آلمانی در این نواحی بود. ترک‌های مهاجر آذربایجان که تخصص آنان فروش پرتقال و ماهی بود و روس‌های اخراج شده یا گریخته از شوروی فراوان در این خیابانها دیده می شدند.

شهر تهران در دوران رضاشاه بزرگ و پرجمعیت شد و عدد ساکنان آن به حدود ۵۰۰ هزار تن رسید. در سال ۱۳۲۰ تخمین زده می شد تهران ۷۰۰ هزار نفر جمعیت دارد. رضاشاه، در نخستین سالهای وزارت جنگی خود، طرح احداث خیابان یا جاده‌ای طولانی را که از امیریه تا قصبه تجریش می رفت به اجرا درآورد. او یک روز پیاده از خانه خود به راه افتاد و در حالی که عده از اطرافیان، از جمله سرلشکر خدایارخان و قائم مقام‌الملک رفیع، او را همراهی می کردند، به سوی شمال شروع به پیاده روی کرد و در حدود چهار تا پنج ساعت بعد به محلی رسید که امروز میدان تجریش خوانده می شود.

او که می خواست طولانی ترین خیابان را احداث کند، در روزهای آغاز ریاست وزرای خود این طرح را دنبال کرد. بلدیه تهران شروع به درختکاری در اطراف جاده پهلوی کرد و سرانجام این جاده که تا شهریور ۱۳۲۰ آن را جاده مخصوص می خواندند، به پایان رسید. جاده مخصوص فقط اختصاص به اتومبیلهای دربار و دولت و قشون داشت و اتومبیلهای عادی اجازه عبور از آن را نداشتند.

گاهی رضاشاه اجازه می‌داد عصمت خانم به اتفاق خواهرانش برای خرید به خیابانهای تهران برود.

در نزدیک بانک استقراضی روس در خیابان علاءالدوله [فردوسی] یک مغازه روسی به نام اکنوسی بود که اجناس ساخت شوروی را به ایران می‌آورد و عرضه می‌کرد. فروشندگان این مغازه چند دختر موطلابی و موخرمایی روس بودند و به همین علت این فروشگاه پیوسته لبالب از مشتریان بود.

در سمت راست خیابان علاءالدوله سه مهمانخانه اروپایی تهران دیده می‌شد: ابتدا مهمانخانه انگلیس، دوم مهمانخانه فرانسه، سوم مهمانخانه فرنگستان.

این سه مهمانخانه تنها هتل‌های آبرومند تهران بودند که خارجی‌ان در آنجا اقامت می‌کردند و مسافرانی چون خانم کنتس مادفون روزن از شاهزاده خانمهای سوئدی که در ۱۳۱۳ مدتی به تهران آمده بود چندان تعریفی از آنها نمی‌کند و در کتاب سفر به دور ایران می‌نویسد که بالاخره ناگزیر شده خانه‌ای در تهران برای مدت اقامت خود اجاره کند.



بخش چهارم

زنان و دختران شاه

شمس و اشرف

و وقایع درون دربار

از خلال یادداشتهای ملکه توران



## ۸ سال دور از زوج

در فصول گذشته به یادداشتهای روزانه‌ای که ملکه توران امیرسلیمانی هر روزه وقایع زندگی خود را در آنها ثبت می‌کرد اشاره کردیم.

از یادداشتهای خانم ملکه توران که در چندین دفترچه نوشته شده، یادداشتهای مربوط به شانزده، هفده سالگی او تا ۱۳۱۳ از میان رفته است. فرض بگیریم ملکه توران از شانزده، هفده سالگی یادداشتهایی می‌نوشته است و فرض را محکم‌تر و بالاتر بگیریم که این یادداشتهای روزانه نمی‌نوشت، بلکه، همان‌طور که در چند جا از کتاب خود اشاره کرده، بین سالهای ۱۳۲۹ تا سال ۱۳۵۰ سرگرم نوشتن آنها بوده است. احتمالاً کسانی از درباریان او را تشویق کرده‌اند مشاهدات خود را بر صفحه کاغذ آورد. این یادداشتهای هرچه بوده، در جایی در کاخ او حفظ می‌شده تا آنکه انقلاب اسلامی به وقوع پیوسته است.

ماهها پیش از به پیروزی رسیدن انقلاب، ملکه توران هم مانند بسیاری از آقایان و خانمهای دودمان پهلوی ایران را ترک گفته و به کشورهای امن دوردست پناهنده شده است. پناهندگی که چه عرض کنم؟... او حتماً مانند دیگران اجازه اقامت و حتی تملک خانه و ویلا و آپارتمان داشته و به امریکا یا کشور دیگری رفته است.

این یادداشتهای پس از راه یافتن افراد انقلابی به کاخها پراکنده شده یا در حین انتقال و جابه‌جایی هر قسمتش نصیب نهادی شده، از این رو، آنچه موجود است از سال ۱۳۱۳ آغاز می‌شود و معلوم است که دنباله مطالب گذشته بوده است که تا سال ۱۳۵۰، یا کمی جلوتر، ادامه یافته و ناتمام مانده است. در میان یادداشتهای او و اوراق

پراکنده‌اش، چند متن فرانسوی یا متون فرانسوی ترجمه شده از زبان فرانسوی وجود دارد.

یکی از آن متون، متن یادداشتهای نوش‌آفرین اسعد، دختر جوان میرزا جوادخان سعدالدوله صدراعظم و وزیر امور خارجه عصر کوتاه استبداد صغیر از سفرش به اروپاست.

از خلال یادداشتهای ملکه توران عشق و اشتیاق شدید او به سفر اروپا مشهود است. این آرزو انجام نمی‌شود، مگر پس از سقوط رضاشاه که نخست او به عراق، سپس به فلسطین برای عمل جراحی و آن‌گاه به اروپا سفر می‌کند و آرزوهای دوران دوشیزگی خود را برآورده می‌سازد.

در دوران سلطنت رضاشاه، توران با غبطه و حسرت به سفرهای متعدد ملکه تاج‌الملوک به اروپا نظارت می‌کند. ملکه تاج‌الملوک که در رأس بنگاه یا جمعیت شیر و خورشید سرخ قرار دارد؛ اما به علت کم‌سوادی قادر به اداره آن نیست، دخترش شمس را به جای خود در رأس آن جمعیت می‌گمارد. سپس به عنوان دیدن دو پسرش محمدرضا و علیرضا در سال ۱۳۱۳ و مدتی بعد در سال ۱۳۱۶ به بهانه درمان راهی اروپا می‌شود.

اما توران فقط به خواندن کتابهای فرانسوی ادامه می‌دهد که در میان آنها بریده‌های مجله فرانسوی هکتورپرس هم دیده می‌شود.

سفر به فرنگستان در آن روزگار آرزوی بسیار دور و دراز و دست‌نیافتنی بود. گرچه مردان ایرانی از حدود صد سال پیش از آن به اروپا می‌رفتند و از اواخر دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه رفتن به روسیه در میان طبقات توانگر و حتی طبقات متوسط‌الحال بازاری به بهانه تجارت متداول شده بود، اما زنان کمتر به این آرزو دست می‌یافتند. مرغ اندیشه‌های توران خانم به پرواز درآمده بود و او را با خود به افقهای دور می‌کشانید.

توران پس از ترجمه مقاله‌ای از مجله هکتورپرس درباره سفر نوش‌آفرین خانم اسعد به اروپا، دچار افکار تازه‌ای شده بود. او می‌خواست که خود را از تهران کوچک و قرون وسطایی که هنوز خندق دور شهر و دیوار و بارو و دروازه داشت به بیرون پرتاب کند. به شهرهای دور برود، به انزلی برود، سوار کشتی یا به قول روس‌ها «پشت

وای» یا «پراخوت» یا «بارکاس» بشود و از راه روسیه به فرنگستان برود. اما او مطمئن بود این آرزو هرگز عملی نخواهد شد. مردان ایرانی کمتر زنان خود را به اروپا می‌بردند. ممکن بود حداکثر تا کربلا و نجف و سامره و کاظمین در بین‌النهرین ببرند. امکان داشت حتی تا استانبول [یا اسلامبول] که خانمهای بعضی از تجار توانگر، آن شهر را دیده بودند ببرند؛ اما پاریس و لندن و رم و برلین، و مسکو شهرهایی که او نام آنها را در کتب و مجلات کمیاب فرنگی خوانده بود، هرگز.

یک روز که توران‌خانم به خانه معیرالممالک‌ها رفته بود تعدادی کتاب بزرگ با قطع بزرگ که بیشتر به دوره مجله می‌ماند در آنجا دید.

آن کتابها، دوره مجله «ایلوستراسیون لندن نیوز» مجله‌ای مصور چاپ لندن و پراز نقاشیهای دیدنی از اروپا بود.

او آلبومهای زیادی از سفرهای ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه را هم در خانه بعضی از دوستان متنفذ پدرش دیده بود. دوستانی که به اروپا رفته و آلبومهای پراز عکس را به نشانه مباهات در اتاق مهمانخانه می‌گذاشتند.

ملکه توران عادت داشته است از وقایع روزانه زندگانی خود آغاز کند که احتمالاً این یادداشتها از سال ۱۳۰۰ به بعد شروع شده و تا سال ۱۳۵۵ ادامه داشته است.

یادداشتهای مربوط به سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۳ از میان رفته است، شاید هنوز موجود باشد؛ اما به دست نیامده است. شاید در یک گونی همراه هزاران برگ سند و کاغذ پاره نگهداری می‌شود یا به کلی مفقود شده باشد، شاید آنها را به دور ریخته‌اند. اما از فحواي همین بخش موجود یادداشتهای موجود متوجه می‌شویم با زنی که از راندن خود از دربار به شدت رنج می‌برد، سروکار داریم. زنی ساده با معلومات حدود دیپلم متوسطه که خود را شکست‌خورده، محروم، مغضوب و ستم‌دیده حس می‌کند. زنی که شوهرش، که زمانی به او ابراز عشق فراوان می‌کرده و بنابه قول قائم‌مقام‌الملک رفیع هر غروب مستقیماً به خانه اجاره‌ای سعدالملک که دلدارش در آنجا بوده می‌شتافته است، بعد از مطلقه کردنش در حدود هجده سال با او دیدار نمی‌کند و از دیدنش روی برمی‌تابد و وقتی فرزندش غلامرضا از پدر یخچال برقی می‌خواهد، بر سر او داد می‌کشد.

اما راستی وقایع سالهای نوجوانی و جوانی یعنی ۱۳۰۰ تا اواخر ۱۳۱۲ کجاست؟ نمی‌توان چنین انگاشت که آن وقایع را ننوشته است، زیرا زنی دقیق و وسواسی



بوده و جزئیات وقایع روزانه زندگی اش را نوشته است. اما احتمالاً آن دفترچه‌های اولیه تماماً مفقود شده یا از میان رفته و یا در جریان حوادث روزهای پس از به پیروزی رسیدن انقلاب به دست کسانی افتاده که نمی‌دانسته‌اند آن یادداشتها چیست و چه اهمیتی دارد. اما محتوای این یادداشتها حکایت از صداقت و شفافیت نویسنده در بیان مکنونات خود می‌کند. به احتمال قوی او نه خیال نشر این یادداشتها را داشته نه می‌خواسته است معاصران او آن را بخوانند. این یادداشت‌نویسی نوعی سرگرمی و طفره رفتن از وقایع تلخ روزمره، بویژه در سالهای ۱۳۰۱ تا ۱۳۱۹ برای او بوده است. اینها را می‌نوشته تا سرش گرم شود و عقده‌ها و خشم و تنفر خود را به نحوی تخلیه کند. اما همین برای خود نوشتن، این یادداشتها را از صداقت و خلوص خاصی برخوردار ساخته و در عین حال سایه ابهام را از بسیاری از رویدادهای تاریخ آن دوران پیش از شهریور و این دوران، پس از شهریور ۱۳۲۰ تا سالهای واپسین عمر سلطنت پهلویان برداشته است.

در این یادداشتها زنی شکست‌خورده، رانده‌شده و بی‌نصیب‌مانده از آن‌همه نعمت‌هایی که پهلویان بدان دست یافته بودند، رؤیت می‌شود؛ زنی که مال‌اندوزی را جانشین جاه‌طلبی می‌کند. در تمام دوران زمامداری رضاخان سردارسپه از ۱۳۰۲ به بعد و از دوران سلطنت او تا سقوطش نقش کناری و جنبی دارد. از خلال یادداشتها شخصیت واقعی ملکه توران آشکار می‌شود. توران دختر جوانی است که از محبت مادری محروم است، زیرا مادرش را سالها پیش از دست داده است. توران خواهرانی دارد که باید آنان را هم زیر چتر حمایت خود قرار دهد، شوهرشان دهد و به خانه بختشان بفرستد. پدر بزرگ او، مجدالدوله و پدرش مجدالسلطنه، در تحولات جدید که روز به روز به زیان قاجاریه پیش می‌رود، نقش و اهمیتی ندارند و کسی آنان را به حساب نمی‌آورد.

در آغاز دوران نوجوانی توران خانم قمرالسلطنه دربار قاجاریه در حال فروپاشیدن است. در حقیقت، چیزی از آن باقی نمانده است. صاحبان اسامی پرطمطراق سابق، مانند کامران میرزا نایب‌السلطنه، عبدالمجید میرزا عین‌الدوله، ابوالقاسم خان ناصرالملک، محمد ولی خان سپهسالار تنکابنی، پوستی بر استخوان‌اند و از حشمت و هیبت و اقتدارشان چیزی باقی نمانده است.

احمدشاه اشتیاق فراوان به خروج از ایران دارد. دربار فقط اسم است. عجالتاً

سردار سپه محور امور است. ازدواج دختر هفده ساله با مردی که چهل و چهار سال یا بیشتر دارد، اضطرابی است. ملکه توران به خانه شوهری می رود که زن دیگری هم دارد. ولی به هر حال وزیر جنگ است و عاقلان در ناصیه او آینده درخشانی می بینند. رضاخان که زمانی در اوآن زمامداری و ریاست و قدرتش به او عشق می ورزیده و آن قدر دوستش می داشته که خشم و زخم زبان و تنفر و کینه و ژاژخایی و بد رفتاری همسر اولش ملکه تاج الملوک را وقتی نمی نهاده است، پس از فقط یک سال از او به شدت می رنجد و تنفر می یابد و مطلقه اش می کند. و حتی دستور راندن او را از خانه اش می دهد؛ اما به دلیل اینکه پسرش غلامرضا از بطن این زن به دنیا آمده است، از سر لطف اجازه می دهد در یکی از عمارات بماند. سه سال بعد که رضاخان پهلوی شاه می شود، او قادر است عمارت بهتری را به همسر مطلقه اش تفویض کند که فرزند پسرش را در آنجا پرورش دهد و به سن رشد برساند. اما رضا شاه هرگز به توران توجه نمی کند، هرگز میان نشان دیداری دست نمی دهد مگر هجده سال بعد، هنگامی که رضا شاه از سلطنت مستعفی می شود و قصد خروج از ایران می کند و توران در نهایت شگفتی و درد و رنج متوجه می شود که شاه مستعفی طبق اراده و دستور انگلیسی ها، شاید به دلیل وحشتش از مزاحمت و حمله مردم به جان زاده و رودش، قصد دارد غلامرضا را هم با خود به تبعیدگاه ببرد. این اتفاق می افتد و ملکه توران ناباورانه مطلع می شود فرزند او را هم، مانند دیگر فرزندان شاه، محکوم به خروج از ایران کرده اند و فقط محمد رضا و اشرف و ملکه مادر اجازه دارند در تهران بمانند. او می گرید و شیون می کند؛ اما ضجه هایش به جایی نمی رسد. از اصفهان که شاه همراه فرزندان و سه همسرش، دو تا همچنان دایم بر سر جا و مقام خود و سومی، یعنی توران مطلقه، در آنجا اقامت گزیده اند، مقصدها جدا می شود.

ملکه مادر، فوزیه، اشرف و توران به تهران بازمی گردند و شمس و شوهرش فریدون جم و ملکه عصمت پهلوی و پنج فرزندش به اتفاق غلامرضا پهلوی روانه تبعیدگاهی می شوند که ظاهراً امریکای جنوبی یا کاناداست؛ اما در نزدیک بمبئی معلوم می شود جای دیگری است که همان جزیره کوچک و استوایی و بدآب و هوای موریس در نزدیک سواحل افریقا است.

بدین سان، سالی چند جدایی می افتد؛ اما ملکه توران دل به دریا می زند. بردباری

می‌کند، سفرهٔ ابوالفضل پهن می‌کند، ندبه و زاریها می‌کند و از خدا فرزندش را می‌طلبد که بعد به ایران بازگردد و مانند اجداد مادری قاجار خود از مال‌اندوزترین و طماع‌ترین و بی‌خاصیت‌ترین مردمان گردد.

توران، همزمان با سالهای نزدیک شدن شوهر سابقش رضاشاه به مرگ، شوهر اختیار می‌کند؛ در سن بالای ۳۶ سال. شوهر او ذبیح‌الله ملکپور یک بازاری زرنگ و موقع‌شناس است که چرتکه می‌اندازد و می‌تواند پیش‌بینی کند با خارج شدن رضاشاه از صحنه، فرزندان و بازماندگان او دیر یا زود شوکت قدیم را از نوبه دست خواهند آورد و او به عنوان شوهر یکی از همسران مطلقهٔ او از جنبهٔ بازاری بودن و چرخهٔ زندگی عادی و قشر کاسب بیرون می‌آید و به عنصری درباری و اشرافی متنفذی در عصر جدید تبدیل خواهد شد.

البته از خلال یادداشتهای دیگر و اسناد و مدارک مرتبط می‌توان بسیاری از مسائل آگاه شد. به هر ترتیب، همین اندازه که این تعداد از یادداشتها از حوادث روزگار مصون مانده درخور استفاده است و ای کاش یادداشتهای پیشین مربوط به سالهای اولیهٔ جوانی و زندگی ملکه توران هم روزی پیدا و به این یادداشتها افزوده شود.

ازدواج ملکه توران با رضاخان سردارسپه که در دوران وزارت جنگ او انجام می‌شد یک سال بعد در ۱۳۰۲ به طلاق منجر می‌شود. علت طلاق را نوشته‌ایم؛ اما طلاق مانع ترک ارتباط و معاشرت ملکه توران با دربار و درباریان نمی‌شود.

اکنون قسمتی از یادداشتهای به دست آمده را که مربوط به سال ۱۳۱۳، رفتن پسرش غلامرضا و چند پسر دیگر رضاشاه به سوئیس، در خرداد ۱۳۱۳، تا حدود سال ۱۳۲۱ است که او شوهر دوم می‌کند و برای خود زندگی مستقلی ترتیب می‌دهد، نقل می‌کنیم.<sup>۱</sup>

---

۱. متأسفانه اخیراً اسناد عجیبی به دست آمده که به راستی باورنکردنی است. آیا می‌توان باور کرد شاهپور غلامرضا پسر رضاشاه هم از رومانیایی‌ها و هم از شورویها و جوهی بطور ماهانه دریافت می‌کرده که ظاهر آن کمیسیون و پورسانت برای تسهیل در معاملات تجاری بوده ولی در حقیقت نوعی پاداش فعالیت‌های اطلاعاتی بوده است. علی‌الظاهر اسنادی از ساواک مربوط به مقطع زمانی آذرماه ۱۳۵۷ به دست آمده که سپهبد مقدم رئیس ساواک، غلامرضا و یکی دو تن از خویشاوندان همسرش را به داشتن ارتباط با شورویها از سالها قبل متهم می‌کند و اجازه شنود تلفن‌های او را از شاه می‌طلبد. اسناد در نشریهٔ مؤسسه پژوهش و مطالعات سیاسی به چاپ رسیده است.

## رنج و عذاب تحمل هوو

### بدون فرزند به سوی تهران

سه اتومبیل از پهلوی حرکت کردیم که یکی همان فورت [فورد] کوچک شاهپور<sup>۱</sup> بود که من، خاله‌ام، دختر عموی مادرم و دانی‌ام در آن بوده؛ و دو ماشین دیگر، که یکی مال خاله‌ام و دیگری شوهر دختر عمویمان بود، از همدان به طرف لاهیجان حرکت کرد. و این را نیز ناگفته نگذارم که فامیل دولتشاهی [بستگان عصمت السلطنه] اینهمه تأثر مرا دیدند، ولی یک کلمه هم تعارف محض دلجویی من به جا نیاورده و به طرف قصر حرکت کردند که روز بعد به تهران حرکت نمایند.<sup>۲</sup> تمام راه اشک بی اختیار از چشمان من می‌رفت. این همه سبزه و صفا، در حالی که عاشق منظره و طبیعت بودم، ابداً در نظرم جلوه‌ای نداشت؛ تمام به فکر شاهپور و پس از رفتن او به تنهایی خودم فکر می‌کردم که با مفارقت [مفارقت] او چگونه طاقت بیاورم و به چه چیز خود را سرگرم سازم. من که مدت یازده سال بیوه‌زنی، عشق و محبت مادر، پدر، شوهر و همه

---

۱. اتومبیل فورد غلامرضا - رضاشاه از سال ۱۳۰۰ ه.ش برای فرزندان خود اتومبیلهایی خرید، به محمدرضا و شمس و اشرف اتومبیلهایی تعلق گرفت که شمس در سال ۱۳۱۴ یکی از آنها را به درختان سعدآباد زد و از حیز انتفاع انداخت. محمدرضا در سال ۱۳۱۹ از اتومبیل بیوک سبزرنگ علی منصور نخست‌وزیر خوشش آمد و نخست‌وزیر آن را به ولیعهد هدیه کرد. بیشتر اتومبیلها اکنون در موزه خودروهای عتیقه بنیاد جانبازان و مستضعفان در کیلومتر ۱۴ جاده کرج نگهداری می‌شود. میان ملکه مادر و عصمت خانم زن چهارم رضاشاه بر سر استفاده از اتومبیل‌های دربار پیوسته کدورت و مناقشه جریان داشت. [اسناد علی ابردی]

۲. دلیل برخورد با خانواده دولتشاهی، به علت مفقود شدن یادداشتهای قبلی مشخص نیست.

چیز را در وجود این یک اولاد می‌دیدم، حال با دوری این چه کنم؟ چگونه روز را بدون دیدار و سرو صدای او شب و شب را بدون شنیدن تنفس ملایم او به روز آورم؟ تمام راه در این فکر بوده و ابداً قشنگی راه و نصایح خاله و دخترعمو تأثیری در وجودم نداشت.

تقریباً ساعت نه شب در لاهیجان به مهمانخانه‌ای رسیدیم و من گفتم، ابداً اظهار نکنید که من مادر شاهپورم. ولی فوراً پاسبان به واسطه ماشین بدون نمره متوجه شد و صاحب مهمانخانه را مستحضر کرد. او هم آنچه مقدورش بود سعی کرد که اتاق، تخت خواب و وسایل راحت فراهم نماید. ولی البته مهمانخانه مهمی نبود و بیچاره بیش از دو اتاق و چند تخت خواب نتوانست برای ما تهیه نماید. من که فوراً رفته در تخت افتادم و ابداً به فکر شام نبودم. ولی برای سایرین شامی آورد و همه از حال من نگران، شامی خورده و خوابیدند. اگر بنویسم که آن شب هم با تمام خستگی ابداً خواب به چشمم نرفت، اغراق نگفته‌ام. صبح زود همگی برخاسته، نماز خوانده، صبحانه مختصری خورده، حساب مهمانخانه را پرداختیم و ساعت هفت حرکت نمودیم از راه جدید که برای کناره، تازه رضاشاه احداث می‌کرد، ولی اغلب جاها هنوز پلهای رودخانه‌ها را نبسته بودند و ناچار با اتومبیل در آب می‌زدیم یا از پلهای خیلی خطرناک رد می‌شدیم. گاهی به واسطه ناهمواری راه که بین جنگلهای کنار دریا، که تازه درختهای آن را برای جاده ریخته بودند، می‌گذشت، خیلی آهسته حرکت می‌کردیم.

به رامسر که رسیدیم، تازه مهمانخانه کوچکتر<sup>۱</sup> آن را ساخته بودند و عملیات زیادی مشغول درست کردن راهها و پر کردن مردابها و بنای قصر مرمر شاه و کازینو بودند. قدری توقف کردیم، ولی ابداً حوصله آن که پیاده شویم و گردش نماییم، نداشتیم. از آنجا هم گذشته به شهسوار<sup>۲</sup> رسیدیم. ناهار را در آنجا صرف نموده، سعی داشتیم که با این بدی راه بتوانیم شب خود را به بابلسر<sup>۳</sup> برسانیم. اغلب رودخانه‌هایی

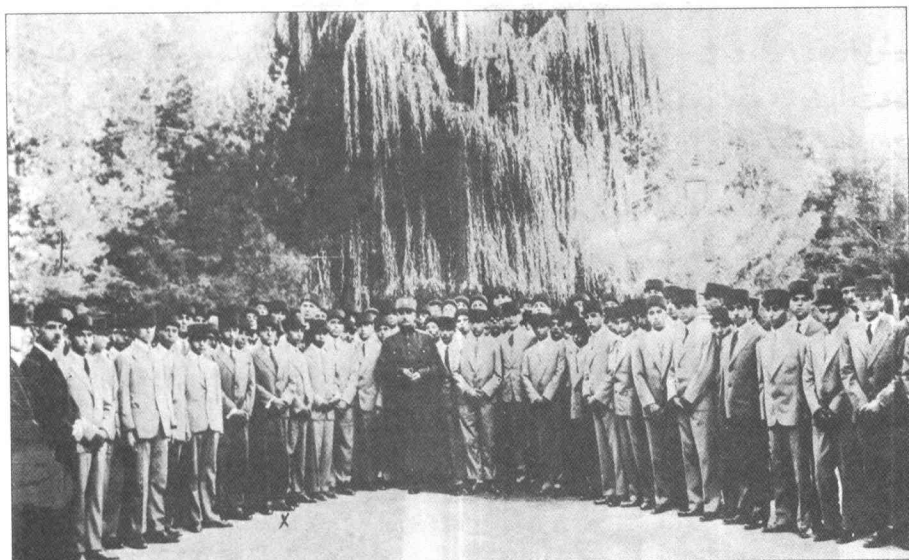
۱. مهمانخانه‌ای که امروز سخت‌سر خوانده می‌شود. درباره رامسر نگاه کنید به فوزیه، حکایت تلخکامی و قصه جدایی و نیز کتاب شهناز. در هر دو کتاب درباره بناهای رامسر و مازندران توضیح کافی داده‌ام.

۲. تنکابن امروز.

۳. قبلاً بابلسر، مشهدسر نام داشت، زیرا از آن راه به مشهد می‌رفتند.



خلونگه رضاشاه و عمصت پهلوی در سعدآباد

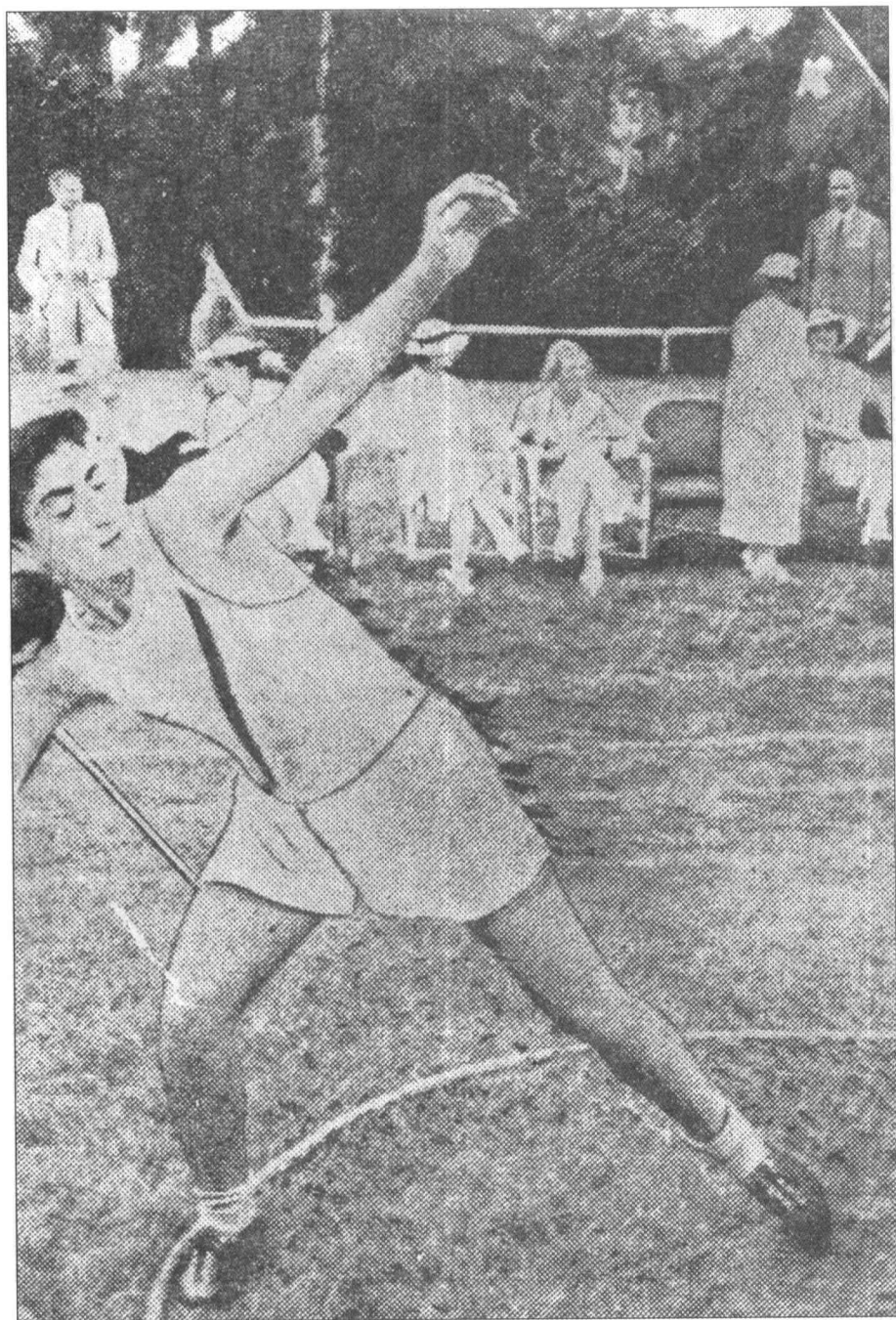


رضاشاه در میان محصلین اعزامی به اروپا - محصلی که زیر پایش ضربدر زده‌ایم مهندس مهدی بازرگان بعدی است که در آن زمان به نام میرزا مهدی پسر حاج آقا عباسقلی بازرگان معروف بود.

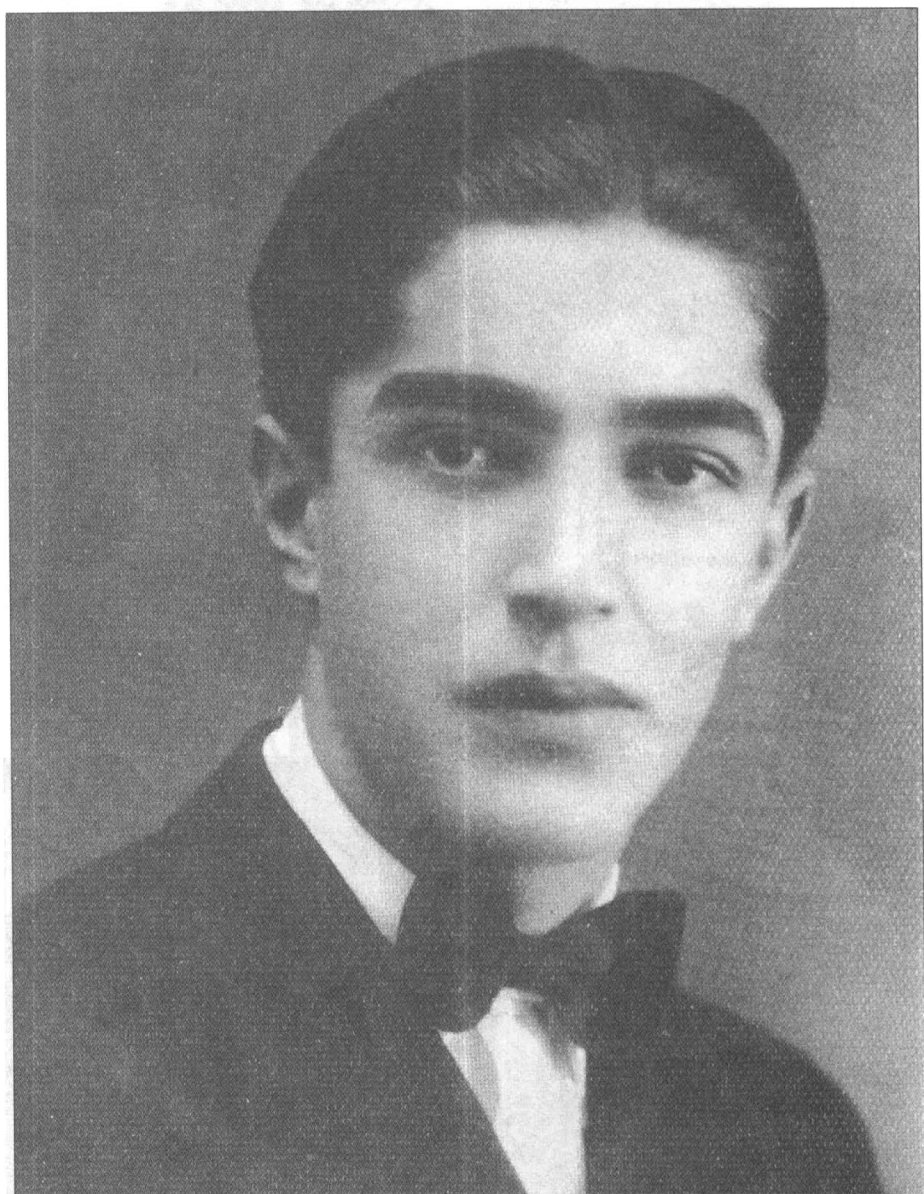


ولیعهد ۱۲ ساله عازم اروپا





ورزش در سوئیس



مهرپور تیمورتاش، پسر ارشد تیمورتاش، همسفر و همدرس محمدرضا در لروژه سوئیس، اشرف به شدت به او علاقه مند بود و اگر احمد مصطفی شفیق را ندیده بود می خواست با او ازدواج کند. مهرپور بر اثر تصادف اتومبیل، در اوایل دهه ۱۳۲۰ جان سپرد.



اشرف در سوئیس در کنار برادرش محمدرضا در حدود ۱۳۱۴



ملکه تاج‌الملوک و دختران او در یک مراسم رسمی پس از رفع حجاب ۱۷ دی ۱۳۱۴



محمد رضا پهلوی در دوران تحصیل در سوئیس



از راست به چپ عصمت اینونو نخست وزیر ترکیه، رضاشاه، مصطفی کمال  
آتاتورک رئیس جمهوری ترکیه



که به دریا می ریخت و حالا دارای پلهای زیبا و عالی می باشد، یا هنوز به حال اولیه یا مشغول ساختن پل [روی آنها] بودند. این بود که اغلب با زحمت زیاد از رودخانه رد می شدیم که خطرناک بود. بالاخره ساعت هفت شب به بابل سر رسیدیم. در بابل سر هم هنوز هتل و راه حسابی نبود. هنوز آنجا را رضاشاه نخریده بود که اقدامات حسابی در او [آن] نماید. به همان حالت اولیه، راه باریکی کنار دریا و چند قایق کوچک ماهی گیری در مردابش بود. مهمانخانه حسابی موجود نبود. خانم دختر عمو اصرار کرد که شوهر خواهر شوهر دخترم در اینجا رئیس یکی از ادارات است و منزلی حسابی دارند و به اصرار ما را به آنجا برد. خانم و آقای صاحبخانه به محض شنیدن آمدن ما، فوراً جلو دویده و بیچاره ها بیش از قوه خود وسایل پذیرایی فراهم کردند و از مهمانان ناخوانده مهمان نوازی نمودند.

صبح زود، باز بدون آنکه در اطراف گردش نماییم، از صاحبخانه ها خدا حافظی و عذرخواهی نموده از راه بابل و شاهی<sup>۱</sup> و همان راهی که چند هفته قبل به بابل برای دیدن شاهپور عزیزم آمده بودم، به تهران برگشتیم. البته تمام راه سبز خرم و اغلب راهها را برای راه آهن ریل گذاری و خاکریزی می نمودند و در بعضی قسمتها پلهای عظیم و بزرگی که بایستی خط آهن از روی او [آن] عبور کند می ساختند. ولی تمام این مناظر دلکش، که برای اشخاص عادی بسیار روح پرور است، در روح پژمرده من ابدأ تأثیر نداشت. ناهار را در فیروزکوه رسیده و آنجا هم بیش از پیش عمه و کارگر راه و راه آهن ریخته و همه مشغول کار و فعالیت بودند. ناهار را در یک محل سبزه زاری خورده و حرکت نمودیم و برای شش بعد از ظهر به تهران رسیدیم.

مرا به منزل خودمان برده قدری خاله، دایی جان، دختر عمو پیشم نشسته، قدری مرا دلداری دادند، خدا حافظی کرده و رفتند. من و آنها دور هم نشسته، با کمال دلتنگی تمام از شاهپور و رفتار فامیل دولتشاهی<sup>۲</sup> صحبت کرده و می گریستم. این بود شرح اولین مسافرت شاهپور که برای سایرین رفتن بچه شان تفریح و

۱. قائم شهر امروز

۲. خصومت و رقابت دایم میان دو خانواده امیر سلیمانی و دولتشاهی وجود داشت. در تیرماه آن سال محمدعلی دولتشاهی مشکوة الدوله وزیر پست و تلگراف و از نزدیکان خانم عصمت دولتشاهی برادر سکنه پشت میز کار درگذشت.

برای من آن قدر مصیبت داشت.

### عریضه به شاه

یک ماه بعد رضاشاه از ترکیه برگشت<sup>۱</sup> و من یک عریضه تمام شرح حال رفتن شاهپور و رفتاری که فامیل دولتشاهی نموده بودند برایش نوشتم. خیلی اوقاتش تلخ شده بود. ابتدا در اندرون به عصمت خانم و بعد عمویش را که فرماندار تهران بود، خواسته بود و تغییرات زیادی کرده بود که مگر شاهپور با سایر شاهپورها فرقی داشت که شما اینگونه نسبت به او و مادرش رفتار نمودید؟ ولی چه حاصل؟ صدمات و توهیناتی که من نایستی بینم، دیگر دیده و گذشته بود. چند روز بعد از حرکتشان، شاهپور کارتی از کی یف<sup>۲</sup> داده و پس از رسیدن به سوئیس هم خدمت علیاحضرت رسیده و به سرپرستی دکتر مؤدب نفیسی در همان «رول» مدرسه‌ای که والاحضرت ولیعهد و شاهپور علیرضا تحصیل می‌کردند، رفتند؛ ولی از آنجایی که مؤدب‌الدوله مرد نیک نفس و مرتبی بود، همه هفته شاهپورها را در [روز] یکشنبه وادار می‌کرد که به مادرهاشان کاغذ نوشته [بنویسند] از کارها، تحصیلات، گردشهاشان به ما اطلاع می‌دادند [دهند] و ما هم همه هفته کاغذ با مقداری آجیل و خوراکی برای آنها می‌فرستادیم و مرتباً از احوالاتشان باخبر بودیم.

### بازگشت ملکه پهلوی از سوئیس

پس از آمدن اعلیحضرت به تهران، امر داد ما به شمیران برویم. من هم، مطابق معمول، به همان باغی که برای شاهپور تعیین شده بود رفتم. اگرچه نبودن شاهپور بسیار ناگوار بود، ولی قدری سر خود را به درس فرانسه خواندن پیش یک مادام که معلم در زبان انگلیسی و فرانسه بود گرم کرده و در واقع هفته‌ای سه روز خیلی خوب [اسباب] سرگرمی من شد و فامیل هم بیشتر پیش من می‌آمدند و دو تا از خواهرهای

۱. تنها سفر خارجی رضاشاه که در بهار و اوایل تابستان ۱۳۱۳ انجام شد. این سفر از ۳۱ خرداد تا ۲۰ تیر به طول انجامید.

۲. از شهرهای اوکراین که امروز مرکز آن کشور است. در آن زمان خارکف مرکز جمهوری سوسیالیستی اوکراین بود.



محمودلی اسدی مهماندار خانواده سلطنت و زنان و فرزندان رضاشاه در مشهد

(۱۳۱۳)





چاپ اسکناس‌های جدید با تصویر رضاشاه موجبات خشنودی عمیق او را فراهم آورد.

کوچکم، که هنوز شوهر نکرده بودند، همیشه پیش من بودند. نسبتاً در این سال تابستان بد نگذشت؛ یعنی فامیل و دوستان بیشتر پیش من می آمدند و مرا مشغول می کردند. از شاهپور هم همه هفته کاغذ سلامتی اش می رسید. و در این تابستان جز گردش و رفت و آمدهای معمولی، دیگر اتفاق قابل ذکری روی نداد و من هم چون علیاحضرت و شهدختها هم نبودند<sup>۱</sup>، دیگر به سعدآباد نمی رفتم. تا پانزده شهریور که دوباره اعلیحضرت و تمام دستگاه دربار به تهران برگشتند و ما هم به شهر آمدیم.

در ماه مهر ۱۳۱۳ بود که خبر آمدن علیاحضرت رسید. متملقین هر کس به فکر پیشواز رفتن تا [بندر] پهلوی [انزلی] و بین راهها افتادند. من هم فکر کردم که اگر نروم، علیاحضرت به طور یقین دلتنگ خواهد شد، چون آنها محبت را در همان ظاهرسازی می بینند. بالاخره، چون با خانم جم از قدیم دوستی داشته و اغلب معاشرت می نمودیم، روزی او به منزل ما آمد و گفت: فلانی چه می کنی؟ پیشواز علیاحضرت می روی؟ گفتم: میل دارم، ولی تنها هستم. گفت: من هم مجبورم بروم. چون در آن موقع خانم نخست وزیر بود<sup>۲</sup>، قرار شد تا قزوین پیشواز برویم. همین کار را هم کردیم و روز ورود علیاحضرت، صبح حرکت کرده تا قزوین در همان باغ که موقع رفتن شاهپورها برای پذیرایی تعیین شده بود، همه خانمها رفتند و منتظر ورود علیاحضرت شدند تا ظهر که ایشان رسیدند و با همه، تعارفات به جای آوردند و تعریف زیادی از سوئیس و گردشهایشان نمودند.

همراهان علیاحضرت، والاحضرت شهدختها بودند با یکی از همشیره های خودش و دختر [آقای] دادستان بدری خانم، همشیره زاده اش، که واقعاً از همه آن فامیل مؤدب تر و فهمیده تر بود. عده پیشوازکنندگان بیش از پنجاه نفر خانم بود که همه صرف ناهار نموده و سه بعدازظهر از قزوین همگی حرکت نمودند. البته بین راه و مخصوصاً در کرج، عده زیادی [از] وزرا، وکلا و خانمهایشان به حدی شدند که

۱. ملکه مادر از سال ۱۳۱۳ سفرهای خود را به اروپا آغاز کرد و هر بار با سوغاتیا و لباسهای زیاد بازمی گشت. او در خرداد به اتفاق شمس و اشرف و علیرضا و در معیت رضاشاه به ترکیه سفر کرد و از آنجا برای دیدن پسرش محمدرضا راهی سوئیس شد. تصویر معروفی از این دیدار موجود است.
۲. نامادری فریدون جم همسر محمود جم بود. اما جم در این سال هنوز رئیس الوزرا نشده بود و سال بعد، یعنی در ۱۳۱۴، پس از غضب کردن رضاشاه بر فروغی به دلیل دخالت محمدولی اسدی در وقایع مشهد نخست وزیر شد. احتمالاً خانم توران دچار سهو حافظه شده است.

دیگر راه عبور برای اتومبیلها باقی نبود. مقارن غروب آفتاب همه به تهران و درب اندرون حرکت و بعد همه خداحافظی کرده ولی عده‌ای که منسوب و نزدیک بودند، به اتفاق علیاحضرت داخل اندرون شدند. نیم ساعتی هم در آنجا صرف شربت و چای نموده، اجازه مرخصی گرفتند ما هم قدری از حال شاهپور پرسیده از سلامتی اش مستحضر شده، خداحافظی کرده به منزل آمدیم.

### دیدار با ملکه پهلوی

روز بعد سبد گلی به عنوان تبریک ورود برای علیاحضرت فرستاده و روز سیم دایه شاهپور غلامرضا از طرف علیاحضرت ساعت مچی کوچکی، دور برلیان ریز، به عنوان سوغات برای من آورد و در ضمن گفت که علیاحضرت از شما گله کردند که شما در پهلوی پیش عصمت خانم رفتید و از من بدگویی نمودید. من خیلی عصبانی و دلتنگ شدم که با تمام توهینات و رفتاری که عصمت خانم نسبت به من کرد و بالاخره محض [خاطر] شاهپور من مجبور شدم که آنجا بروم، باز هم عده‌ای [از] خانمهای دورنگ و متملقین که پیش هر کسی می‌رسند خود را دوست و مخلص او می‌دانند، این صحبتها را نمودند. دیدم اگر ساکت بنشینم، لابد تصور خواهد کرد که این موضوع حقیقت دارد. این بود که عصر همان روز به اندرون رفته و تمام قضایا را شرح دادم و گفتم: شما چرا بایستی آن قدر دهن بین و زودباور باشید که دوستان و آشنایان خود را شناسید. من اگر مایل بودم با ایشان معاشرت نمایم، در همان مسافرت قم یا موقع تاجگذاری شاه که دعوت می‌کردند می‌رفتم، یا مثل مردم دورو محرمانه هم با او و هم با شما معاشرت می‌نمودم. تازه، معاشرت با شما هم محض وجود پسر من بوده که میل دارم از بیچگی با بچه‌های شما مأنوس باشد و از بیچگی، کینه و کدورتی در دل او ایجاد نشود که در بزرگی موجب نفاق باشد. پدر اینها خواسته است زنهای متعدد داشته باشد.<sup>۱</sup> بچه‌ها چه تقصیر دارند که ما زنهای محض حسادت

۱. همسران رسمی رضاشاه عبارت بودند از صفیه خانم همدانی، مادر همدالملوک یا همدالملطنه که این دختر زن سرلشکر آتابای شد ولی بعدها از او جدا شد و چندین سال پیش، پس از به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی او که در تهران زندگی می‌کرد و چند روزی هم توقیف و بعد آزاد شده بود، درگذشت. نام اصلی او فاطمه بود. سه همسر بعدی رضاشاه تاج‌الملوک، ملکه توران و عصمت بودند.

خود، تخم بُخل و نفاق در دل اولادان بیگانه‌مان بکاریم؟ بالاخره، با تصدیق همان همشیره‌زاده‌اش، بدری خانم و چند نفر دیگر که آنجا بودند قدری از دلتنگی‌اش کاسته شده، بعد مدتی صحبت از سوئیس [سوئیس] و قشنگی مناظرش و از الاحضرت ولیعهد که [در آن] سه ساله بزرگ [تر] شده و مواظبت دکتر مؤدب‌الدوله و شاهپورها که ابتدا به واسطه کوچکی‌شان ناراحت بودند و روزهای یکشنبه می‌آمدند و با الاحضرت ولیعهد پیش علیاحضرت بودند [کردند]. شب به منزل برگشتم.

### جشن بالماسکه در دربار

دو هفته بعد به من گفتند که الاحضرت شمس تهیه بالماسکه کوچکی در همان منزل خودشان نموده، شما و همشیره‌های کوچکت هم لباس تهیه نموده بیاید. البته چون هنوز حجاب برداشته نشده بود و تازه گفتگویش بود، در یک سالن اندرون، که آن موقع در همین محل گارد مخصوص امروز و حیاط کلفتی قدیم<sup>۱</sup> من واقع شده بود، برپا می‌شد. هنوز این کاخها و این تجملات امروز برپا نشده بود و تازه عمارت مرمر خود اعلیحضرت هم نیمه کاره بود و هنوز اعلیحضرت رضاشاه در دیوانخانه قدیم، که عجالتاً قصر علیاحضرت ملکه مادر به جای آن ساخته شده است، بودند. عصمت خانم هم در حیاط اندرونی سالار لشکر، پسر فرمانفرما [بود] و شهدختها هم که هنوز شوهر نداشتند پیش علیاحضرت بودند. در همین عمارت، که در آن موقع علیاحضرت زندگی می‌کردند، سالنی بود به طول ده و به عرض شش متر که جلو آن ایوان سرتاسری مطابق فرم بیست سال پیش واقع و در گوشه چهارراه خیابان پهلوی و امیریه که هنوز ساخته نشده بود قرار داشت. در این سال فکر اعلیحضرت، همان روی ساختمان قصر مرمر بود.

مختصر، من چون تا به حال جز افسانه‌ای از این مجالس شنیده ولی ندیده بودم و نمی‌دانستم لباس آن چه باید باشد، ابتدا خواستم نروم. بعد به اصرار خواهرهایم که جوان بودند و میل داشتند در این بالماسکه حاضر شوند، من برای خود لباس روستایی تهیه نمودم که با همان عکس برداشتم؛ یکی از خواهرهایم لباس قرمزی که

۱. یعنی حیاطی که کلفتهای خانم توران در آنجا به سر می‌بردند.

تمامش را با ((ناخوانا)) [احتمالاً خار] بیابان طور جالب توجهی درست کرد با کلاه و کیف؛ و خواهر کوچکم چون خیلی شبیه مادرم هم بود، چهارقد قالبی با نیم تنه شش ترک و شلیته، خود را مثل مد پنجاه سال قبل درست کرد.

در ساعت هشت شب به اندرون رفتم. البته مرد نبود و عده‌ای [از] فامیل و دوستان نزدیک، که در حدود صد نفر می‌شدند، در این بالماسکه خصوصی دعوت داشتند. شهدخت شمس لباس ماری آنتوانت<sup>۱</sup> و اشرف لباس یکی از ملکه‌های قدیم دیگر، [را به تن کرده بودند] علیاحضرت هم [با] چادر و چاقچور و روبند در کنجی نشسته بود که شناخته نشود و مردم را تماشا نماید. دو سه ساعتی مجلس طول کشید، قدری جوانها رقصیدند. من هم اگرچه در این سالها بیش از بیست و نه - سی سال نداشتم و صورتم هم کاملاً جوان بود، ولی روحی به قدری پیر و شکسته داشتم که ابداً سر شور رقصیدن و داخل جوانها شدن را نداشتم، گوشه‌یی ایستاده مردم را تماشا می‌کردم. پس از دو سه ساعت ماسکها برداشته شد و همه همدیگر را شناختند. و البته میزی هم برای تنقلات در سالن دیگر حاضر بود که همه چیز خوردند. من با علیاحضرت و چند نفر خانم دیگر به اتاق دیگری رفته مشغول صحبت شدیم و مجلس تا ساعت دوازده طول کشیده به منزلهامان رفتیم.

### چادرها از سر زنان برداشته می‌شود

دیگر اتفاق قابل توجه که در این سال روی داد، موضوع رفع حجاب روز ۱۷ دی ۱۳۱۳ [۱۳۱۴] بود.<sup>۲</sup> این صحبت از چند ماه قبل ادامه داشت. البته عده‌ای از خانمهای روشنفکر مرتباً به اعلیحضرت و علیاحضرت عریضه می‌دادند که ما تا کی در این کفنه‌های سیاه باشیم؟ تا کی از مردم متمدن عقب باشیم؟ امروزه که به همت اعلیحضرت مملکت ما دارد اینطور پیش می‌رود، دخترها داخل پیش‌آهنگی شده‌اند، چرا ما هنوز مجبور باشیم خود را مثل لولو بسازیم؟ البته اعلیحضرت هم به واسطه آنکه به ترکیه رفته و پیشرفت آنها را دیده و هماهنگی زنهای آنجا را با مردهاشان به

۱. ملکه معروف فرانسه که در سال ۱۷۹۳، انقلابیون گردنش را زیر گیوتین قطع کردند.

۲. خانم ملکه توران که سالها بعد خاطرات خود را نوشته، دچار سهو حافظه شده و وقایع یک سال را جلوتر آورده است. کشف حجاب روز ۱۷ دی ۱۳۱۴ انجام شده نه ۱۳۱۳.

واسطه رفع حجاب دیده بود، بدین کار تمایل داشت و همچنین علیاحضرت هم که چهار ماه در سوئیس بود تا اندازه‌ای به برداشتن چادر و آزادی معتاد و میل داشت هرچه زودتر این موضوع عملی شود، شهدخت‌ها نیز که از همان موقع که از سوئیس برگشتند، دیگر چادر به سر نکردند. ولی مصلحت آن دانستند که چون علیاحضرت به اروپا رفته و ممکن است این موضوع قدری سر و صدای علما را در بیاورد و حال هم فوراً نمی‌شود کشف حجاب نمود، این بود که تصمیم گرفتند ابتدا در ماه آبان به زیارت مشهد مقدس بروند، بعد خیالهای دیگر را عمل نمایند. این بود که در دهم آبان باز به طرف مشهد مقدس علیاحضرت حرکت نمود.

### سفر به مشهد مقدس

در این سفر هم باز من همراه بودم و همان ماشین کوچک خود را هم قرار شد ببرم. البته این مرتبه عده همراهان کمتر از دفعه پیش بود. پنج ماشین، یکی علیاحضرت، من و دو نفر از همشیره‌های علیاحضرت و دادستان شوهرخواهر و پیشکار علیاحضرت، یکی شهدخت‌ها و دو - سه نفر خراسانی‌ها و همراهان خودشان، در ماشین من هم دو - سه نفر از خانمهای دوستان که علیاحضرت با خود می‌آورد و دو ماشین هم مستخدمین که با شوفر سه نفر آنها مال من بودند.

باز به ترتیب سابق از تهران حرکت نموده، ولی این مرتبه راهها بهتر و روز اول را یکسره به سمنان و شب دوم شاهرود، شب سیم سبزوار و شب چهارم نیشابور و غروب روز پنجم به مشهد مقدس رسیدیم. البته در تمام طول راه مثل دفعه اول پیشواهای زیاد و قربانیهای فراوان و پذیراییهای بسیار مجلل به جا آوردند. در خود مشهد هم تمام اهل خراسان تا چهار فرسخی و سه فرسخی پیشواز آمده، در آن موقع هم باز تولیت با [محمدولی] اسدی بود که بایستی مهماندار ما باشد.<sup>۱</sup> حیاطهای باغ

۱. احتمالاً اینجا هم خانم ملکه توران دچار سهو حافظه شده است. زیرا سفر معروف خانواده پهلوی که به همراهی رضاشاه انجام شد و تاریخ آن مهرماه ۱۳۱۳ بود (و نه آبان) به مناسبت برگزاری کنگره فردوسی در مهرماه ۱۳۱۳ بوده است. اسدی در سال ۱۳۱۴، پس از حادثه قیام مردم مشهد که بهلول معروف سرجنبان آن بود و علت آن اعتراض به لباس متحدالشکل بود، برکنار شد و در روز ۲۹ دی ماه ۱۳۱۴ اعدام شد. تصور می‌رود این سفر در مهر و آبان ۱۳۱۳ انجام شده است، نه در سال ۱۳۱۴ و اسدی در مهر و آبان ۱۳۱۴ در موقعیتی نبود که بتواند از خاندان سلطنتی پذیرایی کند و اغلب تحت بازجویی در دادستانی لشکر شرق بود.

سابق را که منزل تولیت بود، این دفعه به کلی تغییر داده حیاطهای قدیمی را کوبیده و بناهای جدیدی به پا نموده بودند.

## گریه در حرم

این مرتبه در باغ تولیت در خیابان باز می شد و گارد مخصوصی جلوی آن گذارده شده بود. حیاط دیگری هم که منزل خانم اسدی و پسرهایش بود، مجاور همین باغ واقع شده. ابتدا ورود حرم را قرق کرده و یکسر همگی به زیارت مشرف شدیم. ولی برای من در هر محفل و منظره ای جز فکر ناراحت و دلتنگی فراوان چیزی نبوده؛ به فکر آن که در مسافرت قبل شاهپور چهار ساله و با من بود و عجلتاً فرسنگها از من دور می باشد، گریه زیادی در حرم مطهر نمودم و از او درخواست نمودم که روزی برسد که من از این دلتنگیها نجات پیدا کنم و بشود که با فامیل خود و پسر دو باره به زیارت امام هشتم نائل شوم. پس از زیارت و طواف، به منزل تولیت که برای پذیرایی تأمین شده بود برگشتیم. در آنجا هم خانم اسدی و عروسش، خانم سلمان اسدی، سایر خانمها - خانم استاندار و فرمانده لشکر - همه حد اعلای پذیرایی را به جای آورده. شام مفصل تهیه شده بود. پس از صرف شام، خانمها اجازه مرخصی گرفته و ما هم برای استراحت به اتاقهای خود رفتیم. یک اتاق خواب برای علیاحضرت و بدری خانم، یکی برای من و خانم دکتر عزیزالله خان، یکی برای والاحضرت شمس و همراهش، دیگری برای والاحضرت اشرف و یکی برای دادستان<sup>۱</sup> و خانمش. بالاخره تمام اتاقها مرتب شد. اتاق من و علیاحضرت مشرف به هم بود و هر آن [دم] که میل داشتیم، به اتاق یکدیگر رفته و با کمال صمیمیت چهل روز تمام در این عمارت زندگی کرده و هر روز را یک مرتبه برای زیارت و بقیه را یا برای اسبدوانی می رفتیم یا به دعوتهای اشخاص و استاندار و فرمانده لشکر و سایرین و باغها و جاهای مصفای خراسان را سیاحت کردیم. بالاخره، برای مدت اقامت ما در مشهد برنامه مرتبی تعیین کرده بودند که همه روز ما مشغول بودیم. دو سه مرتبه هم کاغذ والاحضرتها که به تهران رسیده بود، برای علیاحضرت و من رسید و ما هم از همانجا جواب نوشته و شرح زیارت و گردشهای خود را می دادیم. شاهپور خیلی در

۱. پدر سرلشکر فرهاد، دادستان بعدی فرماندار نظامی پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲.

کاغذهایش اظهار خوشوقتی می‌کرد که این پیشامد قدری از تألمات من می‌کاهد. و در واقع هم همین‌طور بود و خیلی تخفیف در دلتنگی من داد. پس از چهل روز تصمیم گرفتند که برگردیم و برای پانزده آذر بود که با همان تفصیل رفتن به تهران برگشتیم.

## ۱۷ دی ۱۳۱۴

پس از چند روز دید و بازدیدهای زوار که در آن روزها اهمیت خاصی داشت، باز به حال عادی برگشته. تنها مشغولیات من در این موقع همان سرگرمی به درس فرانسه در سه روز و همشیره کوچکترم بود که محض تنهاییم پیش خود آورده بودم. در این موقع صحبتی که مابین مردم زیاد شیوع داشت، همان قضایای رفع حجاب بود که بعضی مراجع و عده‌ای قدیمی‌ها و فناتیک‌ها کاملاً مخالف بودند، ولی از ترس رضاشاه دم نمی‌زدند. بالاخره، روز ۱۷ دی ۱۳۱۳، روزی که بایستی حجاب برداشته شود، فرارسید. قرار بود با تشریفات تمام در دانشسرای دختران، در خیابان سفارت آمریکا که امروز به اسم خیابان روزولت معروف است، عده‌ای دانش‌آموزان دختر و معلمانشان در حضور اعلیحضرت و شهدختها بدون حجاب حاضر شده و کلیه وزرا با خانمهایشان و وکلا و استادان دانشکده و دانشسراها با خانمهایشان آمده، مجلس جشن تشکیل داده و به تمام ولایات، ایالات و شهرهای کوچک نیز تلگراف زده شد که همه در این روز جشن گرفته و در هر کجا استاندار یا فرماندار، فرمانده لشکر، افسران، رؤسای دوائر و معلمین با خانمهایشان جمع شده و اعلام عمومی رفع حجاب نمایند. خیابانهای شمالی شهر، خط عبور اعلیحضرت و دم دانشسرا جمعیت فوق‌العاده‌ای بود. قسمت انتظامی و نگاهبانی نظامی هم کاملاً مراقب بودند. من هم برای تماشا با همشیره‌ها رفته بودم، ولی آن روز با چادر و قرار بود روز بعد بدون حجاب خدمت علیاحضرت برویم. البته شدت جمعیت نمی‌گذاشت درست تماشا نماییم. ولی موقع برگشتن اتومبیلهای شاه و علیاحضرت، شهدختها و وزرا را با خانمهایشان کاملاً دیدیم و به منزل برگشتیم. عده‌ای تصور انقلاب و شورش عظیمی را در آن روز حدس می‌زدند. ولی با پیش‌بینی و فکر راسخ رضاشاه چنان بی‌سر و



صدا و مرتب این کار به این مهمی انجام گرفت که نفس از احدی درنیامد.

### اظهار خجالت از بی حجابی

روز بعد من و عده‌ای از خانمها مجبور بودیم بی حجاب به حضور علیاحضرت برویم و حتماً با کلاه. این عمل البته برای امثال من که ابداً با مجالس شب‌نشینی و حتی با مردهای غیرمحرم خود فامیل ننشسته بودم، خیلی مشکل بود. ولی ناچار خود را آماده کرده، همان دم منزل سوار اتومبیل شده و دم اندرون پیاده شده که چند قدم بیشتر فاصله نبود، حضور علیاحضرت که عده زیادی هم از خانمها آمده بودند رسیدیم. عده‌ای اظهار خوشنودی از این پیشامد و عده‌ای اظهار خجالت از اینکه چگونه بی حجاب نزد آقایان حاضر شوند می‌نمودند. در آن روز اجازه داده شده بود که پیشخدمتهای مرد خدمت اندرون را بنمایند و علیاحضرت اصرار داشت که بایستی برای تمام کلفتها هم کلاه تهیه نمایند و آنها را با خود به سینما و بیرون ببرند تا عادت نمایند. پس از صحبتهای زیاد به منزل مراجعت کردیم. روز بعد در خیابان لاله‌زار به مغازه کلاه‌دوزی، که از شدت جمعیت راه نبود، رفته که برای کلفتها و خواهرهایم چندین کلاه خریداری نمودم. آدمها را هم با خود برده بودم که اندازه سرشان کلاه تهیه شود. حالت مضحکی داشت: زن شصت‌ساله - پنجاه‌ساله با سر طاس، ریختهای غیرمناسب!

### رفتن به سینما

در هر صورت، چندین کلاه خریداری کرده و قرار شد همان شب همه را هم به سینما ببرم. وضعیت داخل سینما شدن آنها با این کلاها خیلی خنده‌آور بود. بیچاره‌ها از شدت خجالت سر خود را هم بلند نمی‌کردند. در هر حال، این کار ادامه پیدا کرد و [پاسبانها] جداً از اشخاصی که با روسری و چادر نماز بودند، جلوگیری می‌نمودند. عده‌ای مجبور شدند ماهها از خانه خارج نشوند، عده‌ای هم اهمیتی نداده از خدا می‌خواستند؛ و عده‌ای هم فقط برای اطاعت امر دیگر صدایی از خود بروز نمی‌دادند. به واسطه این پیشامد جشنها و مهمانیهای زیادی بین اغلب فامیلهای داده شد که عده‌ای از خانمهای محترم که با فامیلهای نامحرمشان که ابداً برخورد هم

نمی‌کردند، دور هم جمع شوند و کاملاً یکدیگر را بشناسند. البته بین فامیل ما هم چندین بار از این مهمانیها شد. عده‌ای از فامیل که تا آن وقت جز اسمی از من مرا ندیده و نمی‌شناختند، مرا دیده و اغلب اظهار تأسف پیش خانمهاشان می‌خوردند که چرا این پیشامد [طلاق] برای [ناخوانا] (...) شده. ما تا به حال، با آنکه فامیل بودیم، تصور می‌کردیم شاید ایشان زشت رویا بدرفتار بودند و حتی گفته‌های شماها را باور نمی‌کردیم. واقعاً جای تأسف است که چرا اشخاص خوب شانس درستی ندارند.

سال ۱۳۱۳<sup>۱</sup> هم با اتفاقات زیادی که برای من رخ داد به پایان رسید و در این سال بود که من به واسطه تنهایی اغلب کنار کرسی با دل تنگ به سر برده، مشغول نوشتن سرگذشت خود شدم.

### پیک‌نیک سیزده بدر

سال ۱۳۱۴ شمسی<sup>۲</sup> در ذیحجه ۵۳ قمری واقع شده بود. در موقع تحویل من چون نتوانستم به قم بروم، با همشیره‌ها و آدمهایم بحضرت عبدالعظیم رفتیم. تحویل را در آنجا برگزار کرده، غروب به منزل برگشته و روز بعد را که رسماً عید گرفته حضور علیاحضرت رسیده یک پهلوی عیدی گرفته و مقداری پنج‌هزاری پول سفید به دایه‌ها و پیشخدمتها، حتی سرایدارها عیدی داده و ناهار را پیش پدر بزرگ رفتم.<sup>۳</sup> آن پیرمرد هم از نبودن شاهپور خیلی کسل بود و می‌گفت می‌ترسم عمرم کفایت نکند که دوباره این بچه را ببینم. ولی ظاهراً به من خیلی دلداری داد. شاهپور هم در این روز تلگراف تبریکی برای من فرستاد و اغلب در کاغذهایش هم مرتباً پدر بزرگ را یاد می‌نمود. پدرم را هم دیدن نموده، بعد، بقیه فامیل از روز بعد به دیدن من آمدند. ایام عید را با دید و بازدید برگزار کرده، البته تمام مجالسی که من در او بودم، فقط صحبت ما از شاهپور بود. روز سیزده را هم در شمیران، باغ همان دختر عموی مادرم که حقیقتاً

۱. ۱۳۱۴ صحیح است.

۲. اول سال ۱۳۱۴ ه.ش مصادف است با روز ۱۶ ذیحجه ۱۳۵۳ ه.ق و ۲۲ مارس ۱۹۳۵ م. حافظه ملکه توران در اینجا با تاریخ واقعی تطابق می‌کند؛ اما ذکر واقعه کشف حجاب در سال ۱۳۱۳ سهو حافظه و نیز به این علت است که رضاشاه پس از مراجعت از ترکیه در سال ۱۳۱۳ از همان تاریخ به فکر کشف حجاب بود و خانم توران دچار اشتباه حافظه شده است.

۳. مرحوم مهدیقلی خان مجدالدوله که ذکر حال او گذشت.

برای من مادر بود، همه فامیل پیک نیک رفته و نسبتاً به خوشی به پایان رسید.

### قمر زمان به خانه بخت می رود

وقایع مهمی که در فامیل برای من در این سال رخ داد، یکی کسالت ممتد و بالاخره فوت همان دائی جوان و بامحبت من سلطان حمیدخان بود، که واقعاً قلب همه فامیل را جریحه دار کرد و بر تألمات روحی من و مخصوصاً خاله ام افزود، دیگری عقدکنان یکی از خواهرهای کوچکتر که پیش من بودند، قمر زمان، بود که در آخر این سال برای سلطان حسین سنندجی<sup>۱</sup>، که جوانی بود کردستانی ولی بسیار خوب و فعال، با رضایت طرفین و فامیل انجام گرفت. گرچه باز مفسدین فامیل برای این دختر بی مادر هم به فعالیت و منصرف کردن طرف افتادند، ولی از آنجایی که قلب مادر ناکام ما پاک و اولادان معصومش را به خدا سپرده بود، بحمدالله، برای هریک [از خواهران] بخت های نسبتاً مناسب و نجیبی پیدا شد که امروز با کمال آبرومندی دارای چندین اولاد و سرانجام صحیحی می باشند و بحمدالله از نگرانی آنها درآمدم. این را هم بنویسم که در عروسی هریک از خواهران یا برادران، مادرم را به خواب می دیدم که مشغول تهیه مجلس جشن یا مرتب کردن جهیز می باشد. قمر زمان<sup>۲</sup> را در اواخر زمستان این سال عقد [بسته] و عروسی اش را برای بهار گذاردند. البته [مراسم] عقدکنان این خواهر هم مدتی مرا مشغول کرد، چون تمام کارهای آنها از موقع خواستگاری و پسند داماد، مجلس عقد و جهیز عروس به عهده من بود و پدرم فقط «مبارک باشد» می گفت و دیگر کار به کاری نداشت؛ خواهر بعد از من هم که همیشه دائم سفر بود؛ این بود که طرف مرا می شناخت و من عهده دار همه خوب و بدش بودم.

مجلس عقد آبرومندی در منزل پدرم فراهم نموده و این یک خواهر را هم، بحمدالله، شوهر دادیم. ولی دختر را باز به منزل خود آورده و اغلب نامزدش می آمد و او را به سینما یا گردش می برد. در این موقع از او خواست که شما دستور پذیرایی چندین نفر مهمان و مرتب کردن میز شام را بایستی کاملاً به طور کتابچه ای برای من

۱. داماد سالها به دلیل همین انتساب به مقامات وکالت و غیره رسید.

۲. قمرالملوک نام اصلی ملکه توران و قمر زمان نام خواهرش بود.

بنویسید چون قرار است چندین دختر در این قسمت، مسابقه به وزارت فرهنگ بدهند و من میل دارم خانم من هم که تازه نامزد شدیم در مسابقه شرکت نماید. قمر به من گفت: گفتم قبول کن و من به تو در این قسمت کمک خواهم کرد که بنویسی؛ هم خودت چیزی یاد خواهی گرفت، و هم خواهش نامزدت را رد نکردی. اتفاقاً، من دیکته گفتم نوشت، و داد و در مسابقه دختران با علم دوم شناخته شد. این بود گزارشات سال ۱۳۱۴.

### سمنوپزان و بازگشت غلامرضا

سال ۱۳۱۵ را هم موقع تحویل در حضرت عبدالعظیم گذرانده و رسومات عید را مطابق سالهای پیش انجام دادیم. پس از گذراندن سیزده عید، من معمولاً سمنویی به عنوان نذری برای شاهپور می پختم و از سالی که داخل این منزل خیابان پهلوی، که روبه روی قصر شاه بود، آمده بودم، علیاحضرت و شهدختها را سر سمنو دعوت می نمودم. این سال سیّم بود که من در این منزل و برای سمنو مهمانی نسبتاً بزرگی به اندازه منزل می دادم و علیاحضرت و شهدختها می آمدند، سمنو را هم می زدند و پول به کارکنانی که سمنو را درست می کردند می دادند. بعد هم شام خورده و کمی می نشستند و می رفتند. سمنوپزان امسال تقریباً اواخر فروردین بود. در این شب دیدم علیاحضرت به من می خندد و می گوید: ملکه توران! اگر امسال شاهپور را ببینی چه خواهی کرد؟ گفتم: شما با من شوخی می کنید. زیرا هنوز دو سال نشده که او رفته. نه من قادر به آن هستم که پیش او بروم، و نه به این زودی اعلیحضرت اجازه خواهد داد که آنها به ایران بیایند. باز خندید و گفت: ولیعهد که خواهد آمد. گفتم: البته ایشان پنج سال می شود که رفته اند و البته اعلیحضرت دلشان برای ایشان تنگ شده. ولی هیچ وقت ممکن نیست شاهپورها را اجازه آمدن بدهند. غافل از اینکه، نمی دانم به چه علتی، آمدن والا حضرت ولیعهد و شاهپورها حتمی است<sup>۱</sup> و اینها چند روز دیگر پیشواز خواهند رفت؛ این من بیچاره ام که از همه جا بی خبرم.

۱. چون غلامرضا و برادرهایش هیچ اهل درس خواندن نبودند با گزارشهای نامساعدی که دکتر مؤدب الملک نفیسی از مفید نبودن اقامت آنان در خارج داد، رضاشاه دستور داد به ایران بازگردند و تحصیلات خود را در مدرسه نظام ادامه دهند.

## دیدار غیرمنتظره

هفته دیگر اعلیحضرت و علیاحضرت، شهدختها و عده زیادی از منصوبان [منسوبان] علیاحضرت به اتفاق ایشان حرکت کردند برای [بندر] پهلوی [انزلی] به عنوان پیشواز ولی به واسطه علیاحضرت، عصمت خانم را شاه اطلاع نداده بود که بچه‌هایش خواهند آمد و به واسطه او هم به من کسی اطلاع نداد؛ حتی علیاحضرت با تمام اظهار دوستی و معاشرتی که با من می‌کرد، جز همان صحبت به طور شوخی، حتی موقع حرکت تعارفی به ما نکردند و تا این اندازه هم راضی نشدند که من از شنیدن آمدن بچه‌ها خوشوقت شوم یا به تلافی آن صدمات مشایعت، اقلأ در پیشوازش خوشحال باشم. یک وقت خبر شدیم که علیاحضرت و عده‌ای به [بندر] پهلوی [انزلی] حرکت کردند. باز هم من پیش خود فکر کردم البته چون پسر او می‌آید و در این مسافرت اعلیحضرت هم می‌باشند، نخواستند من باشم. پس از چهار-پنج روز، یک روز من از حمام آمده سر نماز در منزل نشسته بودم که دیدیم در راه به شدت می‌زنند. گلین خانم، پرستار شاهپور، غرغری هم کرد که چرا اینطور در می‌زنید و رفت درب کوچه را که درب عمارت هم بود، باز کرد. یک وقت دیدم فریاد می‌زند. من در حالی که چادر نماز زیر گلویم بسته بود، در راهرو دویدم که ببینم چه خبر است. دیدم شاهپور در آستانه در و او هم پاهای او را بغل گرفته و نمی‌گذارد بچه به طرف بالا بیاید و حمدالله شوفر هم پشت سر شاهپور ایستاده. من هم بی‌اختیار فریادی زده و به طرف شاهپور دویدم. حال شاهپور را به سینه خود فشرد، یک جا گریه از شادی و یک جا گریه به واسطه آن می‌کنم که چرا این بی‌انصافها اصلاً اطلاعی هم به من ندادند که من تهیه‌ای برای آمدن یگانه پسر من و اقلأ چند روزی هم به این عنوان که پیشواز می‌روم یا تهیه آمدن شاهپور را می‌بینم، خوشحال باشم.

در هر حال، شاهپور را که در این موقع هنوز بیست روز هم به انتهای سیزده سال داشت، در روی زانوهای خود نشانیده به او نگاه می‌کنم و گریه می‌کنم. بالاخره، همه جمع شدند و گفتند خانم امروز روز شادی است، دیگر چرا آنقدر گریه می‌کنی؟ آدمها هریک از طرفی دویده که به پدر بزرگم، پدرم و خواهرهایم مژده بدهند و مزدگانی بگیرند. تا شب همه فامیل دور ما جمع شدند و من هم فوراً آدم فرستاده شیرینی، میوه



حسین علاء وزیرمختار ایران در فرانسه و همسرش فاطمه قراگوزلو به اتفاق  
همسر و فرزندان ابوالقاسم خان ناصرالملک در لباس بالماسکه



رضاشاه در روز کشف حجاب ۱۷ دی ۱۲۱۴



مناظری از مراسم روز ۱۷ دی که واکنش‌های مخالفی در خانواده‌ها برانگیخت





پس از ۱۷ دی ۱۳۱۴ زنان ایران به این شکل درآمدند.

و وسایل پذیرایی را حاضر نمودم. بچه از عشق زیادی که به ماشین داشت، اول پرسید که بگو ببینم ماشینم عیب نکرده؟ گفتم: نه عزیزم! من چون علاقه تو را به این ماشین می دانستم، خیلی کم سواری کرده و هنوز این ماشین کوچک را برایت نگاه داشتم.

## خوشکلی بصرم

وضع شاهپور تا اندازه‌ای تغییر کرده بود. البته به نظر من خیلی قشنگتر شده بود. موهایش پرزور و بلند شده بود. تا به حال شاه اجازه نمی داد که موها را بلند بکنند. ولی در آنجا برعکس موی بچه‌ها را نمی زدند. قدش تا اندازه‌ای بلندتر و [بدنش] چاقتر شده و لباس شیک قشنگی با شلوار کوتاه به تن داشت. شام را همه با کمال خوشی دور هم بودیم. ولی همه از این قسم آوردن این بچه‌ها تعجب می کردند که چرا اینگونه نسبت به شما واقعاً بیرحمی کردند و در مقابل آن همه صدمات مشایعت، نگذاشتند از آمدنش لذت ببری؟ در هر صورت، همان دیدار شاهپور برای من کافی بود و من آنقدر در این مدت زندگی رنج کشیده بودم که دیگر این چیزها را اهمیت نمی دادم. بعدها معلوم شد که به محض ورود، والاحضرت ولیعهد با شاهپورها و دکتر نفیسی در عصر، شب را در همان قصر میان پشته<sup>۱</sup> بوده و صبح زود دستور دادند که شاهپورها را در یک اتومبیل یکسره به تهران بیاورند که مادرهاشان را ببینند و بعد والاحضرت و علیاحضرت با تشریفات به تهران وارد شوند. این بود که چند روز بعد با ترن راه شمال، که چندی بود تمام شده بود<sup>۲</sup>، والاحضرت ولیعهد و علیاحضرت و همراهان به تهران آمدند. همه تا ایستگاه تهران پیشواز رفته و تا کاخ سلطنتی همراهی نمودند.<sup>۳</sup>

۱. در بندر پهلوی [انزلی]

۲. ولیعهد از طریق بندر انزلی، رشت، قزوین، کرج به تهران آمد نه با قطار شمال. در کرج مراسم استقبال رسمی انجام گرفت.

۳. ۲۱ اردیبهشت ۱۳۱۵ پس از حدود ۵ سال اقامت در سوئیس و تحصیل در له روزه کالج و گذراندن کلاسهای اول و دوم و سوم و چهارم دبیرستان. علت احضار سریع ولیعهد و برادر او هنوز آشکار نشده است. گویا گزارشهایی به رضاشاه رسیده بود که او را نگران کرده بود. عجیب اینکه، شاهپور غلامرضا و عبدالرضا و احمدرضا و محمودرضا پسران رضاشاه از ملکه عصمت نیز به تهران فراخوانده و به دبیرستان نظام فرستاده شدند. زیرا در مورد آنها نیز گزارشی رسیده بود که اهل درس خواندن نیستند. پس از شهریور ۱۳۲۰ که غلامرضا به آمریکا فرستاده شد، پس از یک سال اقامت مجدداً به ایران فراخوانده و دوباره به دانشکده افسری گسیل شد و سرانجام لیسانس حسب الامر خود را از آن دانشکده گرفت.

## صفات ولیعهد

در واقع والاحضرت ولیعهد در این موقع جوانی هفده ساله، در کمال زیبایی و بسیار مؤدب و متواضع [بود] و از هر جهت لیاقت ولیعهدی را داشت. با همه، تعارفات و احوالپرسی نموده و مخصوصاً مرا که دید، مدتی با من دست داده اظهار مرحمت و احوالپرسی نمود. شاهپور هم می گفت که «هر موقع کاغذ شما می آید، از من جویا می شود. مواظب ماها بود و چند بار از آنجا به اعلیحضرت نوشت که برای شاهپور غلامرضا منزل بخريد و خیال او را از طرف مادرش و منزل راحت نگاه بدارید.» در این موقع هم فوراً گفت: خانم، حال شما خوب است؟ برای شما منزل گرفتند؟ گفتم: قربان، هنوز خیر! در هر صورت، محل سکونت والاحضرت را در همان عمارت وسطی که ابتدا به اسم ما و بعد عصمت خانم در آنجا بود و بعد هم از موقعی که ولیعهد را تحت مواظبت دکتر مؤدب الدوله از مادرش سوا کردند در این عمارت سکونت دادند، حالیه هم برای خوابگاهش تعیین شده و در دو اتاق این عمارت هم والاحضرت شمس سکونت کره بود. ما محض آن که زیاد مصدع نشویم، غروب به منزل برگشتیم. در این موقع شاهپورها را به دبیرستان نظام گذارده و والاحضرت ولیعهد هم قرار شد در دانشکده دوره تحصیلات نظامی را به اتمام برساند.<sup>۱</sup>

## ۲۰۰ تومان کم است

هنوز یک ماه از آمدن ولیعهد نگذشته بود که برای سه تا از شاهپورها، یعنی والاحضرت شاهپور علیرضا، شاهپور غلامرضا و شاهپور عبدالرضا، هر کدام یک ماشین بیوک که در آن موقع اهمیتی داشت خریداری نمود به عنوان سوقات و برادرهای کوچک را کاملاً خوشحال نمود. در همین موقع شاهپور به عرض پدرش رسانید که حال که من آمدم، با آن همه مستخدم و معاشرت ماهی دویست تومان کفایت خرج ما را نمی کند. دیگر نمی دانم چطور شد که اعلیحضرت دلش به رحم آمد و قرار شد از ماه اردیبهشت که شاهپور داخل چهاردهمین سالش می شود، ماهی

۱. به مدت حدود دو سال و در مهر ۱۳۱۷ فارغ التحصیل و لیسانسیه نظامی و ستوان دوم شد.

سیصد تومان برای مخارج ما بدهند. البته این موضوع موجب خوشوقتی ما شد که قدری بهتر می‌توانیم خود را اداره نمائیم. من که در تمام بحبوحه سلطنت رضاشاه با دارا بودن پسر شاه و ده نفر مستخدم و آمد و رفت و معاشرت، مجبور بودم با ماهی دویست تومان و یک جزئی عایدی شخصی خود، با کمال آبرومندی زندگی را اداره نمایم، حال این موضوع نسبتاً بهتر شد.

چندی بعد، باز به مرحمت ولیعهد، که واقعاً جوان بامحبت و با رحمی بود، بنا شد منزلی که حالیه قسمتی از منزل شاهپور می‌باشد در خیابان کاخ موازی قصر خود شاه، که در آن موقع متعلق به تاجری بود به نام «تورچی» که او هم چندی قبلش از نصرت‌الدوله فرمانفرمایی خریداری نموده بود و عجلتاً خود سکونت داشت، آنجا را برای شاهپور تعیین کرده و به ما اطلاع دادند که بروید این منزل را ببینید که اعلیحضرت می‌خواهند برای شاهپور غلامرضا خریداری نمایند. از بس کریم‌آقا یا آقای بوذرجمهری بی‌انصاف ما را در این مدت گول زد و به خانه‌ها برای دیدن برد و بالاخره نخريد، من باز هم باور نمی‌کردم. ولی باز رفتیم دیدیم و البته خیلی بزرگ، در حدود چهار هزار متر، و عمارت اگرچه ظریف و نسبتاً قدیمی بود، ولی دارای اتاقهای زیاد و باغی پرگل و مصفا بود. من پیش خود گفتم ممکن نیست این جای به این بزرگی را برای ما خریداری نماید. اینها که منزلهای خیلی کوچکتر را ایراد گرانی می‌کردند [می‌گرفتند]، چطور جای به این بزرگی را خواهند خرید؟ در هر حال، جواب دادیم البته اگر اراده ملوکانه قرار بگیرد، بسیار خوب است. یک هفته بعد اطلاع دادند که منزل خریده شد. و این مژده بزرگی بود برای من که مدت سیزده سال دربه‌دري و چندین منزل کرایه و ناملايمات زياد ديده بودم.

### شکایت نزد هوو

ساعت دیده، آینه و قرآنی بردیم، بعد شروع به اسباب‌کشی نمودیم. ولی این منزل دارای دوازده اتاق و سالن بزرگ بود؛ کجا این اثاثیه کم من، مخصوصاً جزئی فرشم

۱. سرهنگ [بعدها سرتیپ و سرلشکر] کریم‌آقا بوذرجمهری ضمن مناصب مختلف کشوری و لشکری که داشت، مانند ریاست بلدیه تهران، فرمانده لشکر دوم تهران، وزارت فواید عامه، مباشر املاک خاندان سلطنتی هم بود و تمام امور ملکی دربار را بر عهده داشت.

کفایت این اتاقها را می داد؟ و از طرفی در انظار مردم که به منزل شاهپور می آمدند، نمی شد اتاقها را خالی بگذاریم. این بود که روزی خدمت علیاحضرت رفته، توسط ایشان پیغام دادم که من نه پول و نه حقوق کافی دارم که بتوانم این منزل به این بزرگی را مفروش نمایم یا لوستر تهیه کنم. خوب بود حال که علیاحضرت این مرحمت را کردند، برای فرش و لوستر منزل و پرده هم، به ما مرحمتی کرده و دستور می دادند این منزل را تا اندازه ای مفروش نمایند.

### سؤال شاه

چند روز بعد که من دوباره به اندرون رفتم، علیاحضرت گفتند: من به شاه عرض کردم. فرمودند [با] آن همه فرش و اثاثه که در ابتدا من در منزل تهیه کرده بودم، گفته بودم ایشان ببرند، چطور فرش ندارد؟ من پس از چهارده سال که این صحبت را شنیدم، آتش گرفتم. به علیاحضرت گفتم: شما که بارها منزل ما آمدید و زندگی مرا دیدید، جز چهار اتاق کوچک فرش که آن هم با چه خون دلی تهیه کرده و قدری مبل و اثاثیه هنوز از جهیزم باقی مانده، کدام تکه فرش یا پرده علیاحضرت را در منزل من دیدید؟ پس مقرضین<sup>۱</sup> در نظر علیاحضرت اینطور جلوه دادند که آن همه اثاثیه را من با خود بردم. بلی؛ ما شنیدیم که علیاحضرت در آن موقع متارکه دستور داده بودند که جز پیانو، همه چیز را برای بچه ببرند، ولی این حمدالله<sup>۲</sup> سرایدارباشی بود که تمام اثاثیه بنده را واریسی کرده حتی یک نمکدان نگذاشت که از اثاثیه علیاحضرت داخل اثاثیه من شود. چهارده سال است من رنج می کشم و علیاحضرت به فکر آنند که من اقلأ در آن دوره که همه چیز ارزان بود، بیست هزار تومان اثاثیه را من برده ام. فوراً به منزل آمده در چندین صفحه کاغذ کاملاً شرح رفتن خود را از منزل علیاحضرت و بازرسی حمدالله که تا یک لحاف یا بشقاب و غیره را از اثاثیه من جدا کرد، نوشته، فوراً دادم شاهپور و از قضایا مطلعش کردم و گفتم این عریضه را به شاه برسانید.

### کژ رفتاری حمدالله

یکی - دو روز بعد شنیدم که حمدالله را که همه کاره اندرونها و اثاثیه علیاحضرت

۲. مستخدم معروف رضاشاه که خیلی مورد اعتماد او بود.

۱. مقرضین [کذا در اصل]

در دوره وزیر جنگی و نخست وزیری بود در موقع رفتن من با آنکه وزیر جنگ اجازه داده بود که اثاثیه برای بچه ببرند، او همه را به منزل خود برده و به شاه یا وزیر جنگ آن موقع عرض کرده که خانم برده، او را تحت استنطاق و سؤالات درآورده مدت یک ماه هر روز به محاسبات آورده و راجع به اثاثیه از او سؤالات می نمودند، و او البته انکار می کرد یا می گفت: چون علیا حضرت از شمیران تابستان همان سال برگشتند، فوراً جای فلانی رفتند و خانه با همان اثاثیه را ضبط کردند. مختصر، علیا حضرت هم چون واقعاً مقداری از این اثاثیه که حمدالله باقی گذارده بود، ایشان ضبط فرموده بودند، تمام این تفصیل ابداً برای ما نتیجه ای نبخشید و بالاخره ما بدون فرش بودیم. فقط پنج عدد لوستر کوچک، چند عدد گرد چراغ و لامپ برای عمارت آوردند و من ناچار شدم چند تکه فرش به طور قسط خریداری نمایم تا اقلاً یک سالن را که مورد [استفاده و مایه] آبروی خودم و شاهپور بود، با مقداری اثاثیه خودم مرتب نمایم.

در اینجا باید متذکر شوم که این منزل را در اواخر بهار ما دیده، ولی در تابستان که ما در شمیران بودیم خریداری شد که در اوّل پاییز ما داخل آن شدیم. تابستان این سال هم پرشورتر از سایر تابستانها بود: اولاً امسال والا حضرت ولیعهد و شاهپورها بودند و همه با کمال خوشحالی به شمیران رفتیم. هر کس در منزل خود اقامت نمود.

## از دواج شمس و اشرف با پسران جم و قوام الملک شیرازی

در این سال<sup>۱</sup> چون سن شهدختها به مرحله شوهر کردن رسید. اغلب اشخاصی که خود را قابل می دانستند اجازه خواستگاری می خواستند، ولی اعلیحضرت رد می نمودند. در این موقع نمی دانم چه شد که اعلیحضرت گفتند بایستی حتماً شهدختها شوهر نمایند. البته پیشنهاد دهندگان اجازه می خواستند، انتخاب با خودشان [یعنی شهدختها] بود. یک روز من در منزل شمیران بودم؛ یکی از خانمهای دوستان من، [به نام خانم امینی] که از مدرسه با هم همشاگردی بودیم و اخیراً هم چون زن رئیس کمیسری<sup>۲</sup> دربند بود با هم برخورد کرده و دوستی را از سر گرفتیم و همیشه منزل من می آمد و ما هم منزل او می رفتیم، دارای دو دختر و یک پسر بود که قدری از شاهپور من بزرگتر و پسر نجیب بسیار باتریتی بود؛ این پسر هم چند سالی بود با شاهپور من همبازی و بالاخره دوست صمیمی شدند و حال هم همه روزه در ایام تعطیل تابستان به منزل ما می آمد و با شاهپور موتورسواری یا اسب [سواری و] غیره می کردند و از صبح تا شب اغلب با هم بودند و خود این خانم هم یکی از دوستان خوب من بود؛ روزی پیش من آمد و گفت: خانم، می خواهم از شما خواهشی نمایم، چون یقین دارم شما می توانید این کار را انجام دهید. گفتم: چیست؟ گفت: شما

می‌دانید که من منزل قوام شیرازی<sup>۱</sup> معاشرت دارم و با خانم قوام دوست صمیمی می‌باشم. مدتی است ایشان از من خواهش کردند که من توسط شما از علیاحضرت اجازه بخواهم که [ایشان] دارای دو پسر بسیار خوب و تحصیل کرده می‌باشد که عجلتاً هر دو در لندن مشغول تحصیل هستند و خانواده قوام هم به قدری متمول و معروفند که همه ایشان را می‌شناسند. فقط به واسطه آن که مدتی است خود قوام‌الملک تحت نظر می‌باشد، به این واسطه خودش جرئت نمی‌کند که مردانه اظهار نماید. اینست که خانم قوام از من خواهش کرده که محرمانه من این موضوع را به شما بگویم و شما به علیاحضرت. چنانچه اجازه دادند، خانم قوام با شما یک مرتبه حضور علیاحضرت رسیده بعد از اجازه شاه این مطلب آشکار شود.

من تا به حال خانم قوام را ندیده بودم و چون گفت قوام تحت نظر است، قدری مردّد ماندم. بعد گفتم: من فردا می‌روم و به علیاحضرت می‌گویم. البته اگر اجازه دادند و بدشان نیامد، که ممکن است خانم قوام یک روز پیش من بیایند و بعد هم ایشان را خدمت علیاحضرت ببرم. ولی اگر علیاحضرت خوشش نیامد، آمدن او به منزل من هم که عجلتاً در سعدآباد است، صلاح نیست.

روز بعد، من خدمت علیاحضرت رسیده، پس از مذاکرات متفرقه من سؤال کردم: شنیدم اعلیحضرت امر فرمودند والاحضرتها شوهر کنند. گفت: بله! چیز [جای] تعجب است: تا به حال هر کس که پیشنهاد می‌کرد، همه را رد می‌کرد و می‌گفت اگر دو نفر از فامیل خوب نجیب پیدا شدند، بایستی شهدختها شوهر کنند. دخترهای امروز هم که از گرتۀ این سینماها تصور می‌کنند حتماً بایستی به مردی عاشق شوند تا زنش شوند، و فکر اینها با فکر اعلیحضرت کاملاً مخالف است. البته هر که را که اینها می‌خواهند، اعلیحضرت کاملاً مخالف است و حال تا ببینیم اعلیحضرت چه اشخاصی را برای اینها انتخاب نماید. من گفتم: یک خانمی برای من پیغامی فرستاده که حضور علیاحضرت عرض کنم و البته علیاحضرت هم بایستی به

۱. ابراهیم قوام، پسر قوام‌الملک شیرازی معروف که پس از حوادث فارس و بختیاری در ۱۳۰۸-۱۳۰۹ و نیز مغضوبیت و کشته شدن جعفرقلی خان سردار اسعد بختیاری در سال ۱۳۱۲ مدتی از چشم شاه افتاده بود و دیگر به دربار دعوت نمی‌شد. او قبلاً رابط شاه و انگلیسی‌ها بود و بعدها هم، در شهریور ۱۳۲۰. پیامهای طرفین را به هم می‌رساند. پدرزن امیر اسدالله عَلم بود.



اعلیحضرت عرض نموده، اگر اجازه دادند که قبلاً آن خانم حضور علیاحضرت برسد و بعد مطلب را روشن فرمائید. گفتند: کیست؟ گفتم: واللّه، من هنوز خودم این خانم را ملاقات نکردم و اخلاقاً نمی‌شناسم. ولی توسط شخصی که هم با من و هم با ایشان دوست می‌باشد، توسط من اجازه خواسته، ایشان فامیل قوام‌الملک شیرازی و خانم قوام می‌باشد. البته ذکر تمول و اهمیت ایشان را در شیراز و حال هم در تهران شنیده‌اید. ولی به واسطه آن که قوام تحت نظر است، خودش جرئت نکرده که مستقیماً اجازه بخواهد. عجالتاً هم دو پسر دارد که در لندن می‌باشند<sup>۱</sup>. ولی البته عکسهایشان را مادرشان دارد. به‌علاوه، چنانچه اعلیحضرت اجازه فرمودند، چند روزه [از لندن] می‌خواهندشان که تهران بیایند.

علیاحضرت گفتند: من ممکن است فردا ظهر اعلیحضرت را بینم و عصر شما بیائید جواب می‌دهم. من هم به خانم امینی همین جواب را دادم.

روز بعد، مخصوصاً برای جواب خدمت علیاحضرت رفتم. دیدم با کمال خنده به من گفت: «ملکه توران چیز تعجبی [عجیبی] است، من اصلاً می‌ترسیدم که این موضوع را به اعلیحضرت بگویم که مبادا عصبانی شود. ولی پس از شنیدن، گفت بسیار خوب است و وصلتی بهتر از این نمی‌شود.<sup>۲</sup> حال شما بگوئید که عکس پسرها را بدهند. اگر شهدختها پسندیدند یکی یا هردویشان را ممکن است انتخاب نمایند.

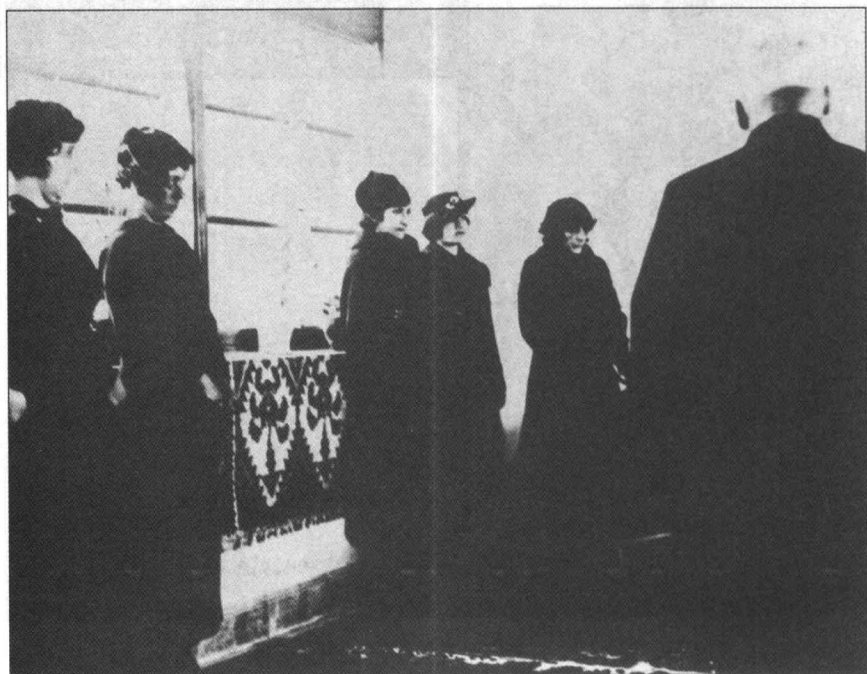
ما به منزل رفتیم. خانم امینی منزل من منتظر نشسته بود. به محض آنکه این خبر را به او دادم، از ذوق می‌خواست روی پاهای من بیفتد. گفت: شما نمی‌دانید این موضوع چقدر برای این فامیل اهمیت دارد و بالاتر از همه آن که قوام از این تحت نظر بودن

۱. علی قوام متولد ۱۲۹۳ ه.ش در شیراز و محمدرضا قوام متولد ۱۲۹۵ ه.ش در همان شهر، بنابه نوشته فریدون جم، علی قوام در لندن وارد دانشکده نشده و در کلاس آزاد زبان می‌خواند. محمدرضا هم دیپلمه متوسطه بود و در دستگاههای دولتی به مشاغل چون فرمانداری و استانداری و فرمانداری کل رسید و دختر سرلشکر حسن مقدم (ظفرالدوله) همسر او بود.

۲. در اینکه رضاشاه چیرا این خواستگاری را به سرعت پذیرفت دلایل زیاد وجود دارد. بعضی از نویسندگان که دنیا را از دیدگاههای دایی جان ناپلثونی می‌نگرند، قبول این خواستگاری را بنابه توصیه و حتی دستور انگلیسی‌ها می‌انگارند؛ اما واقعیت امر این است که خانواده قوام، هم از خانواده‌های فئودالی قدیم ایران بود که نفوذ زیادی در فارس داشتند و هم دارای ثروت و املاک زیاد بودند و این دو شرط رضاشاه را اقیان می‌کرد برای تثبیت سلطنتش بر این ازدواج صحه بگذارد.



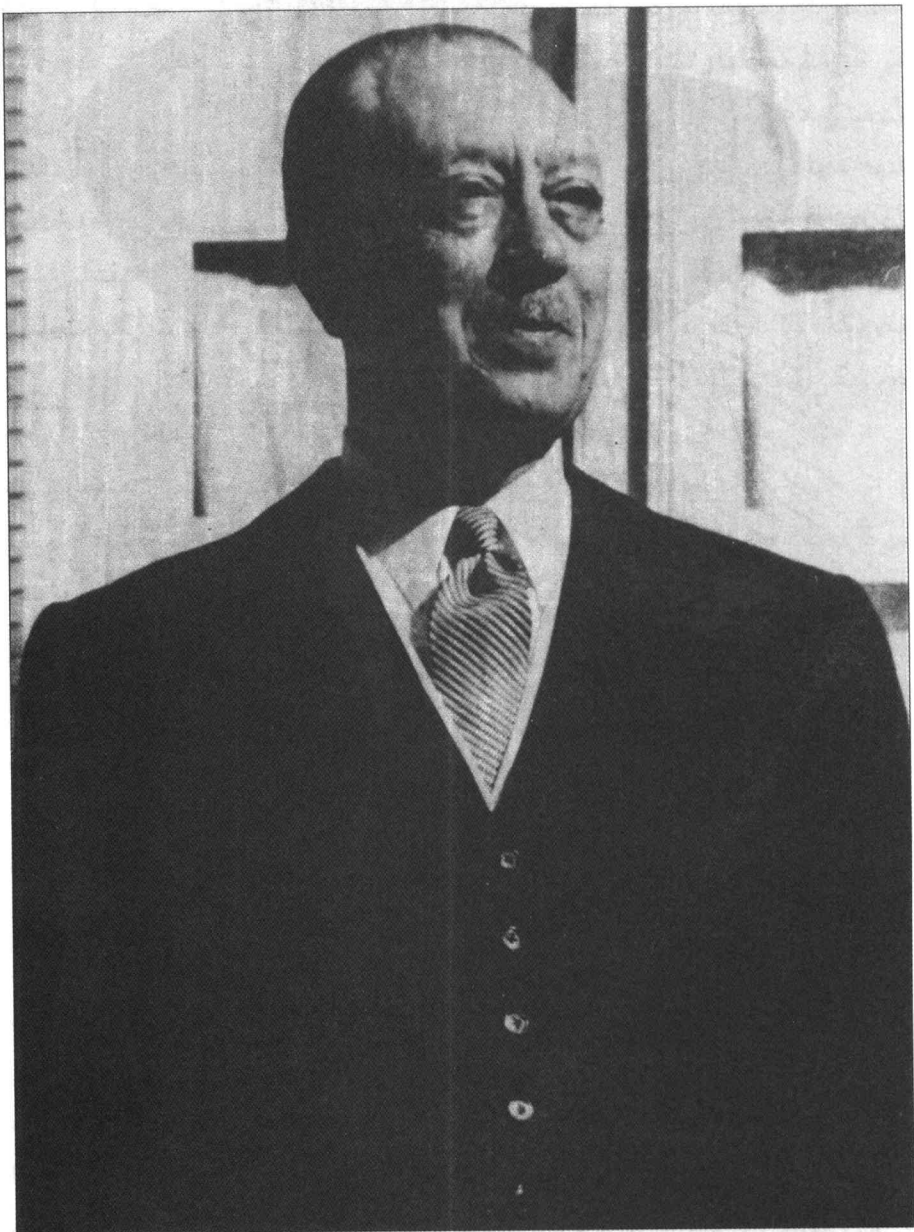
تصاویری از رفع حجاب



مراسم روز ۱۷ دی



ارمنیان ایران در سال‌های دهه اول و دوم قرن بیستم. خانم‌های ارمنی در ملاء عام از حجاب استفاده می‌کردند.



ابراهيم قوام الملک شيرازی پدر شوهر اول اشرف پهلوی



شمس در اونیفورم پیشاهنگی

خلاص شده، بعلاوه منصوب [منسوب] به این نزدیکی به شاه خواهد شد. فردا صبح عکسی از پسرها آورد و گفت: من [یعنی خانم قوام] وقت از خانم [توران] می‌خواهم که اظهار تشکر خود را از ایشان قبلاً بنمایم تا روزی که علیاحضرت اجازه شرفیابی دهد. من عکس را بردم. البته پسرها چندان زیبا نبودند که در نظر اول شهدختها فریفته شوند. ولی علیاحضرت و خانمهایی که در اطراف بودند، آنقدر تعریف از اهمیت این فامیل و محسنات دیگرشان نمودند که بالاخره [شاهدختها] گفتند ما باید اول ببینیم تا فکر خود را اظهار داریم. علیاحضرت به من گفتند: شما بگوئید به ایشان که بفرستند عجلتاً پسر بزرگترشان را بخواهند تا یک مجلس همدیگر را ببینند. بعداً اگر طرفین هم مایل شدند، اقدام می‌نمائیم.

از طرفی، آقای جم که در آن موقع نخست‌وزیر بود، کم‌کم این موضوع را شنیده و او هم چون یک پسر عزیزکرده در اروپا داشت که در مدرسه نظام آنجا تحصیل می‌کرد، دکتر مؤدب نفیسی را دیده توسط او پیغام فرستاد که اگر اعلیحضرت همایونی چنین خیالی دارند، اجازه دهند پسر من هم بیاید و او را هم قبول فرمایند. پس از رفت و آمد و مذاکرات زیاد، بالاخره به آقای جم هم اجازه داده شد که پسر خود را از پاریس بخواهد.<sup>۱</sup>

خانم قوام دو روز بعد از این مذاکره به دیدن من آمد و خیلی اظهار تشکر از من نمود که در حالی که شما مرا ندیده و نمی‌شناختید، همچو محبت به این بزرگی برایم نمودید. گفتم: ان شاء الله، اگر انجام گرفت، آن وقت شما اظهار ممنونیت نمائید. خانم قوام خانمی بسیار مؤدب و متواضع [بود] و من کاملاً از اخلاق و رفتار او خوشم آمد. بعد راجع به شرفیابی حضور علیاحضرت گفتم: فرمودند باشد که پسر شما بیاید و اگر دیگر مورد ایرادی واقع نشد، شما حضور علیاحضرت برسید. قبول کرده و رفت. ده - پانزده روز بیشتر از این موقع نگذشت که پسرها از اروپا وارد شدند. تمام این مدت در عمارت علیاحضرت صحبت از انتخاب این دامادها بود و چون بهجت، دختر حاجی بی‌بی خراسانی، که مدتها پیش والا حضرت شمس بود و در ضمن با منزل آقای جم هم معاشرت زیادی داشتند، والا حضرت شمس را تحریک به قبول نمودن پسر جم می‌نمود و در حقیقت هم دارای صورتی زیبا بود. ولی البته تمول جم

۱. به کتاب دو ارتشید و حدیث تاریخ پهلوی، نشر زرین، مراجعه کنید.

به پای قوام نمی رسید، ولی از حیث مقام، امروز جم مقدم بود. بالاخره، شهدختها گفتند تا پسرها را نبینیم، نمی توانیم میل خود را اعلام نمائیم. پسرها آمدند و روز شرفیابی شان تعیین شد. در کاخ والاحضرت ولیعهد، قرار شد والاحضرتها قبلاً نشسته و بعد پسرها هم حضور به هم رسانند. نمی دانم دیگر چه شد که مرا هم برای پذیرایی از دامادان تازه وارد تعیین نمودند که با شهدختها قبلاً در سالن نشسته و چون شهدختها دفعه اول است و رویشان نمی شود صحبت کنند، من هم با ایشان صحبت و پذیرایی نمایم.

در ساعت معین دامادها با یکی از رؤسای دربار وارد شدند، با ما و والاحضرتها دستی داده نشستند. پیشخدمت چای آورده و شیرینی تعارف نمود. شخص درباری رفت. پسر جم، فریدون، جوانی بیست و سه - چهار ساله، قdblند، چشمهای درشت و صورتی نمکین داشت. پسر قوام، علی قدش قدری کوتاhter و سفیدتر، چشمهای قدری برآمده و صورتی بی نمک داشت. مدت یک ساعت مجلس طول کشید و تمام مدت من با دامادها صحبت کرده از تحصیلاتشان و محل تحصیل شان صحبت نموده، بعد اجازه مرخصی گرفته و رفتند. من با شهدختها به قصر علیاحضرت آمده و همه دور ما جمع شدند که چه شد؟ چه گفتند؟ معلوم شد که والاحضرت شمس نسبت به پسر جم بی میل نیست و والاحضرت اشرف هم چیزی نمی گفت! تا شب به خنده و صحبت از دامادها برگزار شد و روز بعد قضایا به عرض اعلیحضرت رسید و قرار شد یک روز برای شرفیابی خانم قوام و خانم جم معین نموده و مقدمات کار را تعیین نموده در اول مهر شیرینی خوران شود.

ما به خانم قوام قضایا را اطلاع دادیم. روز معین شده به حضور علیاحضرت رسیدند؛ البته در آن موقع علیاحضرت از خانم قوام بیشتر خوششان آمده و بیشتر طرفدار وصلت با او شدند. قوام و جم هم حضور اعلیحضرت رسیده و اجازه خواستند. برای وصلت با فامیل جم، علیاحضرت برای جم پیغام فرستاد که باید شما ترک خانمتان را بنمائید. ولی ایشان حاضر به این امر نشده که خانم من ارتباطی با این

۱. تفصیل این ماجرا در کتاب اشرف از سرای سنگلج تا سریر سلطنت و نیز دو ارتشبد و حدیث تاریخ پهلوی از همین قلم، خسرو معتمد، آورده شده است.

وصلت ندارد.<sup>۱</sup> البته اگر میل مبارک باشد معاشرت خواهد کرد، و الاً خیر. مختصر، دو طرف خانواده داماد [ها] به همچشمی یکدیگر افتادند و در بازارها و جواهرفروشیها و خانه‌ها برای پیدا کردن جواهرات نفیس که هریک از مال دیگری بهتر باشد. البته برای دختران شاه که نقد و مهری تعیین نمی نمودند. ولی قرار شد که هر کدام دو سری جواهر گرانبها آورده که لیاقت شهدختها را داشته باشد. نیمه شهریور اعلیحضرت و همه به تهران آمده و ما باز به منزل سابق رفته که تا اول مهر اسباب‌کشی کرده و به منزل جدید برویم. برای اول مهر که شیرینی خوران بود، از طرف اعلیحضرت امر شد که دامادها هم داخل دانشکده [افسری] شدند. فریدون جم چون در پاریس مشغول تحصیلات نظامی بود، برای سال دوم دانشکده و علی قوام چون درس حقوق در لندن می‌خواند، داخل سال اول دانشکده و با والاحضرت ولیعهد هم درس شد.

### چندین عروسی پی‌درپی

روز اول مهر روز شیرینی خوران بود. عده‌ای مختصر از فامیل علیاحضرت، بنده و خانمهایی که خیلی نزدیک و هر روزه معاشر بودند، و از منزل قوام خانم قوام، خواهرش و دخترهایش و از منزل جم خانم و دخترش. مجلس شیرینی خوران کوچکی در سالن خوابگاه والاحضرت ولیعهد تعیین شد و قرار شد دامادها پس از پایان جشن دانشکده در اول مهر و شرفیابی در حضور اعلیحضرت، از همانجا به کاخ والاحضرت آمده و انگشتر نامزدی را به دست هم نمایند. ساعت شش بعد از ظهر دامادها وارد شدند و والاحضرتها هم، که در این مدت دیگر چندین بار دامادها را دیده و کاملاً رضایت داشتند، با کمال میل لباس ساده و بسیار قشنگی پوشیده در مجلس حضور داشتند که پس از ورود دامادها و صرف شربت و چای، به اجازه علیاحضرت انگشترها را به دست شهدختها نموده و بعد با صفحه گرامافن<sup>۲</sup> قدری شروع به رقص با هم نمودند. در این موقع والاحضرت ولیعهد هم با شاهپورها وارد شده و تا چندین ساعت مجلس با کمال خوشی و سرور خاتمه پیدا کرد.

۱. گویا نقار و کدورتی میان تاج‌الملوک و خانم جم از قبل وجود داشت. موضوع این اختلاف روشن نیست و مدرکی دال بر چگونگی آن به دست نیاوردم.

۲. گرامافون.



ما هم یکی - دو روز بعد تغییر منزل دادیم و به منزل جدید، به طوری که ذکر شد، رفتیم. برای من که عجالتاً مجبور به معاشرت با این دو خانواده بزرگ هم شدم، خیلی مشکل بود که وضع زندگی‌ام آنقدر مختصر باشد. در هر صورت، با سختی زیاد یک سالن و دو - سه اتاقی مفروش کرده و صورت ظاهر به آن دادیم. در این چند روزه دو جشن مفصل، یکی در کلوپ ایران از طرف فامیل قوام به افتخار این وصلت و یکی در منزل جم داده می‌شود، من بیچاره با این وضعیت بایستی تهیه لباس هم برای این این مجالس به این مهمی بکنم. دیگر مشغولیات و سرگرمی من زیاد شده بود، افسوس که اصل کاری‌اش نبود<sup>۱</sup>. به هر طور بود، تهیه دو دست لباس تمیز نمودم.

### در کلوپ ایران

ابتدا جشن قوام در کلوپ<sup>۲</sup> شروع شد. در این جشن و شب نشینی، که بیش از دو هزار نفر دعوت داشتند، چون هوا در ماه مهر و ملایم بود، احتیاج نبود که همه در سالن باشند، چراغانی و آتشبازی شده و از هر جهت منتهای شکوه و جلال را داشت. و در این جشنها عموم فامیل، دوستان، وزرا، وکلا و اعیان علیاحضرت و شهدختها که تا آن موقع اعلیحضرت حضورشان را در کلوپ بد می‌دانستند، حضور داشتند. من هم در آن شب لباس ساتن تیره مشکی و شل خز سفیدی - که عکسی هم در آن شب به یادگار برداشتم - پوشیده بودم. پدر بزرگ و فامیل من کلیه در این جشن دعوت داشتند و بارها قوام‌الملک شیرازی و خانمش پیش من آمده، حتی خواهرهای قوام و فامیلش، و اظهار تشکر از من نمودند که ما این خوشبختی را از شما داریم و همیشه از شما ممنون خواهیم بود. البته من در آن شب جز جواب تعارفات آنها چیزی نگفتم، ولی اتفاقاً چند روز قبل از شیرینی‌خوران که با خانم قوام در پی خرید جواهرات بودیم، بین راه در اتومبیل به ایشان گفتم: شما از من خواهشی کردید و من هم برحسب وظیفه این کار را واسطت کردم، البته خدا بهتر آینده بندگان را آگاه است. ولی در این مدت معاشرت آن قدر از این فامیل دستگیرم شد که ابتدا خیلی با هر کس دوست [شده] و به حدی بالا می‌برند که شاید طرف تصورش را هم نمی‌کرد. ولی خیلی ممکن است که با مغز زمین بزنند. خیلی باید مواظب خود باشید. هنوز هم که

۲. کلوپ ایران که محل برگزاری محافل شبانه اشرافی بود.

۱. یعنی شوهر نداشتم.

گاهی خانم قوام را می‌بینم، این صحبت را متذکر می‌شود و می‌گوید: فلانی چه خوب تشخیص داده بودی! در هر حال، مجلس جشن تا [ساعت] دو - سه بعد از نیمه شب با ارکستر موزیک، آتشبازی و رقص به خوشی به پایان رسید. و مدعوین به منزلهای خود مراجعت کردند.

### وضعیت آقای جم

جشن آقای جم در منزل خودش در شهر بود. چون آقای قوام منزل در شهر نداشت و مدعوین زیاد بودند ناچار بود که در کلوپ جشن بگیرد. ولی آقای جم در آن موقع به واسطهٔ موقعیت نخست‌وزیری در منزل شهرش زندگی می‌کرد که باغی بود نسبتاً بزرگ و مصفا و مدعوین هم جز علیاحضرت، والاحضرت ولیعهد و شهدختها، در حدود دویست - سیصد نفر وزرا و اشخاص مهم و نزدیک را دعوت نموده بود. در اینجا هم تمام باغ چراغانی و ارکستر و مطرب خصوصی بود. ولی دیگر آتشبازی نداشت. تا ساعت هشت همه مدعوین حضور به هم رسانیده و ساعت هشت و نیم علیاحضرت، والاحضرت ولیعهد و شهدختها آمدند. سلام شاهنشاهی را ارکستر نواخته و بعد همگی با سرور و شادی با هم صحبت می‌کردند و دور بار [نوشگاه] می‌رفتند و بالاخره مجلس بسیار گرم و خوشی برای همه گذشت. شاهپورها هم در این مجلس حضور داشتند. فقط کسی که نبود، عصمت‌خانم از فامیل سلطنتی بود که او در هیچ مجلسی در حضور علیاحضرت حق حضور نداشت.<sup>۱</sup> دامادها هم هریک در جشن دیگری حاضر شده و کمال شادی و سرور را از این شانس و افتخار داشتند. عروس و دامادها در ابتدای امر کمال علاقه و محبت را نسبت به هم داشتند، به طوری که در انظار هم حتی دقیقه‌ای از هم جدا نبودند و حتی قبل از عقد همه روز احضار می‌شدند و اغلب وقت را از دانشکده گذشته در حضور علیاحضرت و والاحضرتها بودند.

پس از خاتمهٔ این مجلس، فامیلان داماد در [فکر] تهیهٔ جواهرات و از طرف علیاحضرت هم به فکر مقدمات عقدکنان و تهیهٔ لباس عروسها بودند که بایستی تا موقع عقد، که دو ماه بعد تعیین شده بود، بعضی پارچه و لوازماتش را از اروپا بیاورند.

۱. به دلیل تنفر شدید ملکه تاج‌الملوک از او.

## اداره کردن ۵ نفر

ما هم در منزل جدید خود مشغول مرتب نمودن منزل بوده و آشپز مردانه‌ای آوردیم. اگرچه به هیچ وجه بودجه‌ما کفاف مخارجات و معاشرتمان را با مقامات شاهپور نمی‌کرد، ولی من حد اعلائی صرفه‌جویی را در مخارجات بی‌مورد می‌نمودم و فقط در صدد حفظ آبرو و ظاهر زندگی خود بودم. در این موقع در این منزل بزرگ، خودم، شاهپور، دایه، چهار کلفت دیگر، لاله شاهپور، پیشخدمت، سرایدار، آشپز، دو باغبان با خانواده‌شان - یعنی همان باغبان شمیران و پسرش را با زنش چون مردمان خوبی بودند برای منزل شهر آورده اتاقی به ایشان داده مشغول کار شدند - زندگی می‌کردیم و خواهرها هم دو نفرشان هنوز پیش من بودند. اداره کردن پانزده نفر با معاشرت و اغلب مهمانداری، تصور نمائید با این بودجه چقدر اشکال دارد. خانم جم و خانم قوام هر دو بازدید مرا نموده کمال مهربانی و انسانیت را نسبت به من می‌نمودند.

## عروسی قمر زمان

در این موقع عروسی خواهرم قمر زمان هم شروع شد. من با تمام این مشغولیات که ذکر شد، ناچار تهیه جهیز هم، که همه بایستی با دست خودم با صرفه‌جویی تهیه شود، می‌نمودم. اواخر ماه مهر بود که جهاز [جهیزیه] او را به خانه شوهرش که آن موقع در پامناز واقع شده بود فرستاده، چند شب بعد عروسی بود. همه به منزل پدرم رفتیم که عروس را از آنجا ببرند. مجلس کوچکی تشکیل داده عقب عروس آمدند. ولی عروس را برای احترام در ماشین شاهپور با داماد سوار کرده و سایرین هم با او رفتیم. مادر این داماد هم چون اولاد منحصر به فردش بود، کمال کوشش را در تهیه و تجملات این عروسی نموده بود. شاهپور هم محض خواهش و افتخار این داماد، ساعتی در این مجلس عروسی حاضر شده بعد به منزل برگشت و همه فامیل تا ساعت ۱۲ مانده، و در همان مجلس داماد خاله‌ام، که افسر شوخ و بامزه‌ای بود، در حالی که تازه جوانهای ما شروع به رقصیدن کرده بودند، پیشنهاد کرد که از این خواهرها یکی دیگر مانده و او را هم خوب است مهندس ایرج شمس، که پسر زن پدرم بود و تازه از مسافرت اروپا آمده بود، بگیرد. اتفاقاً ایرج هم با زن پدرم در آن مجلس بودند. همه

خندیدند و به شوخی گفتند مبارک باشد.

مجلس امشب هم با نشاط برگزار شد. عروس را به دست داماد و مادرشوهر سپرده به منزلها مان برگشتیم. شکر خدا را به جای آوردیم که، به لطف خدا، با این گرفتاریها و بیچارگیها که خودم و این دختران بی‌مادر داشتیم، باز، بحمدالله، توانستم که با کمال آبرومندی اینها را بزرگ کرده و به سرمنزل زندگی و شوهر برسانم. پس از فوت مادرم این چهارمین خواهر بود که شوهر داده و دو برادر، گرچه یکی از برادرها بدشانس شد، یکی هم که جوان مرگ شد. یک دختر، یک پسر دیگر باقی است که آنها را بایستی سرانجام داد، و نیز این را فراموش کردم بنویسم که شوهر همشیره سیم من نصرت زمان، سرهنگ نودری<sup>۱</sup>، که سرهنگ نظمیه بود، در موقعی که ما در خراسان بودیم پس از یکسال کسالت فوت کرد و این دختر جوان هم با یک پسر بچه یکساله بیوه‌زن شده و در این موقع که من گزارشات را به اینجا رسانیده، تقریباً یک سال است که بیوه و در منزل پدرم می‌باشد و گاهی نیز منزل من آمده و پیش من می‌ماند و البته او هم مثل دوران گذشته من، خیلی دلتنگ و افسرده بود.

### عقدکنان دختران شاه

مجلس عقد شهدختها در اواخر آبان‌ماه ۱۳۱۵ انجام یافت. یکی - دو هفته قبل از منزل دامادان، جواهرات تهیه شده را با تشریفات هرچه تمامتر آوردند. روز عقد را منحصر فقط با حضور علیاحضرت و چند نفر از خانواده‌های دامادان، بنده و عده‌ای از خانمهایی که معاشرتشان با دربار خیلی زیاد بود؛ و مردانه هم [کسانی] که [به حضور] اعلیحضرت شرفیاب شدند، پدران دامادها، پدر بزرگ من، چند مجتهد و عده مختصری [از] وزرا و اعیان قدیم بودند.<sup>۲</sup>

۱. از افسران ژاندارمری خراسان که زیردست کلنل پسیان خدمت می‌کرد. پس از پایان شورش کلنل پسیان به دولت مرکزی اظهار انقیاد کرد و به تهران آمد و وارد خدمت نظمیه شد. در حدود ۱۳۱۲ یا ۱۳۱۳ فوت کرد. نصرت زمان مدتی بعد زن سیداحمد لیستر شد. لیستر در طول عمر خود چند زن گرفت که نصرت زمان یا ملکه زمان یکی از آنان بود. لیستر با این ازدواج باجناق رضاشاه شده بود.

۲. حاج مهدیقلی مخبرالسلطنه هدایت که در این تاریخ دیگر رئیس‌الوزرا نبود و در خانه خود در دروس شمیران نشسته بود، در این عقدکنان حضور یافته و از خشک و بی‌روح بودن مجلس و قلت شیرینی و میوه شکایت کرده است.

باز در عمارت خوابگاه ولیعهد، در یک سالن مربعی که به طرف شمال و باغ سلطنتی نگاه می‌کرد، بساط عقدکنان را چیده: دو آینه قدی بسیار بزرگ، دو سوزنی و جانماز ترمه، چهار جام بلور بزرگ و دو خنچه اسفند و دو خنچه نان شیرینی و در مقابل هر آینه دو صندلی برای عروس [ها] و دامادان گذارده شده بود و چند صندلی هم برای مجتهدین، علیاحضرت و مادران [دو] داماد؛ بنده و همشیره بزرگ علیاحضرت در سالن عقد حضور داشتیم. ابتدا آقایان از والاحضرت شمس و فریدون جم اقرار کرده [گرفته]<sup>۱</sup> و بعد از والاحضرت اشرف و علی قوام. آنها هم به اجازه علیاحضرت بله را گفتند، همه مبارک‌باد گفتند و آقایان برای جاری ساختن خطبه عقد به سالن دیگر رفتند.

بدین ترتیب مجلس عقد به پایان رسید و عروس - دامادها به حضور اعلیحضرت، که در دیوانخانه بود، شرفیاب شده تا دست اعلیحضرت و والاحضرت<sup>۲</sup> را ببوسند. بعد به مجلس آمده و تا ساعت هشت مجلس ادامه داشت. بعد همه اجازه مرخصی گرفته به منزلها رفتند و قرار شد روز بعد دعوت از تمام خانمهای وزراء، وکلا و فامیلای محترم در [قصر] گلستان به چای در حضور علیاحضرت و شب بعد جشن در گلستان و شام در حضور اعلیحضرت بشود. البته مجلس اول را من و عده زیادی از فامیل من دعوت داشتیم و اغلب خانمها هم به توسط من کارت می‌خواستند که در این مجلس حضور به هم رسانند. در آن روزها علیاحضرت بیش از همه نسبت به ما اظهار مرحمت می‌کرد در هر کاری من را دخالت می‌داد و مردم هم بیشتر اطراف من را می‌گرفتند.

### جشن عروسی

مجلس جشن از ساعت سه بعد از ظهر در گلستان شروع شد. مدعوین منحصر به خانمها بودند و بیش از دو هزار نفر می‌شدند. چند سالن بزرگ را برای میز چای تعیین نمودند و یک سالن را هم بخصوص برای علیاحضرت، عروسها و دامادها، من

۱..... گرفته، یعنی بله گرفتند.

۲. متداول شده بود که رجال و درباریان هم دست شاه و هم دست ولیعهد را ببوسند. از دوره مظفرالدین شاه و مشروطه شدن ایران، بوسیدن دست شاه منسوخ شده بود؛ ولی در دوران رضاشاه متداول گردید.

و شاهپورها، مادرهای دامادان، خانمهای وزرا و خانمهای اعیان درجه اول، از جمله خانم پدر بزرگ و خاله من هم بودند؛ کلیه در حدود پنجاه نفر. در حضور علیاحضرت صرف چای و شیرینی نمودند. بعد از صرف چای همگی در یک سالن بزرگ که فقط سه صندلی برای علیاحضرت و شهدختها گذارده بودند، داخل شدند.

## لباس زری هوو

موزیک در حیاط باغ و ارکستر در داخل سالن مترنم بود. علیاحضرت لباس زری زردی بر تن و جواهرات زیادی به خود زده بود. شهدختها با لباس سفید عروس و دنباله بسیار بزرگ که هر کدام ده نفر از دختر بچه‌های بچه‌سال و جوان که [دام دنور]<sup>۱</sup> عروسها بوده، با دسته‌های گل دنباله عروسها را که دست در دست دامادان داشتند گرفته بودند. عکاس مکرر عکس برمی داشت: ایستاده، نشسته، علیاحضرت در وسط و هر عروس در طرفی نشسته، دامادان بالای سر آنها ایستاده، شاهپورها در طرفی و بعد من و سایر خانمهای وزرا و وکلا، هر کس مطابق شئون و مقام خود. بعد سینی پر از [سکه] پهلوی حضور علیاحضرت پیشخدمتی آورد و علیاحضرت شروع کرد به هدیه دادن به خانمها: ابتدا من و بعد به تمام خانمها هر یک، به پهلوی داده و خانمها دستش را می‌بوسیدند؛ به حدی که پس از اتمام، تمام پشت دست علیاحضرت از ماتیک خانمها قرمز شده بود که مجبور شد آب خواسته و شست. همه خانمها به والا حضرتها تبریک گفته و پس از یک ساعت، ساعت شش مجلس خاتمه پیدا کرده و مردم به منزلها برگشتند و عده‌ای خود را برای مجلس فردا شب آماده می‌نمودند. در مجلس شب بعد که عده‌ای سر میز شام در حضور اعلیحضرت دعوت داشتند و عده بیشتری فقط برای سوآره بعد از شام بودند، دیگر علیاحضرت، شهدختها و دامادها و من نبودیم. ولی شب ما با علیاحضرت به گلستان رفتیم که از دور مجلس و مردم را تماشا کنیم. سر میز شام صد و بیست نفر، اعلیحضرت، وزرا، وکلا، گُردیلماتیک و افسران ارشد با خانمهایشان بودند. سایرین از ساعت نه به سالن بزرگ گلستان می‌آمدند که ما در باغ از دور همه را می‌دیدیم. ما هم در اتاق دیگری دور هم با شاهپورها شام صرف کرده، قدری تماشا کرده به منزل برگشتیم.

۱. ندیمه، خانم دریاری تشریفاتی همراه، آجودان زن.

## خرید زمین برای پسران و دختران رضاشاه

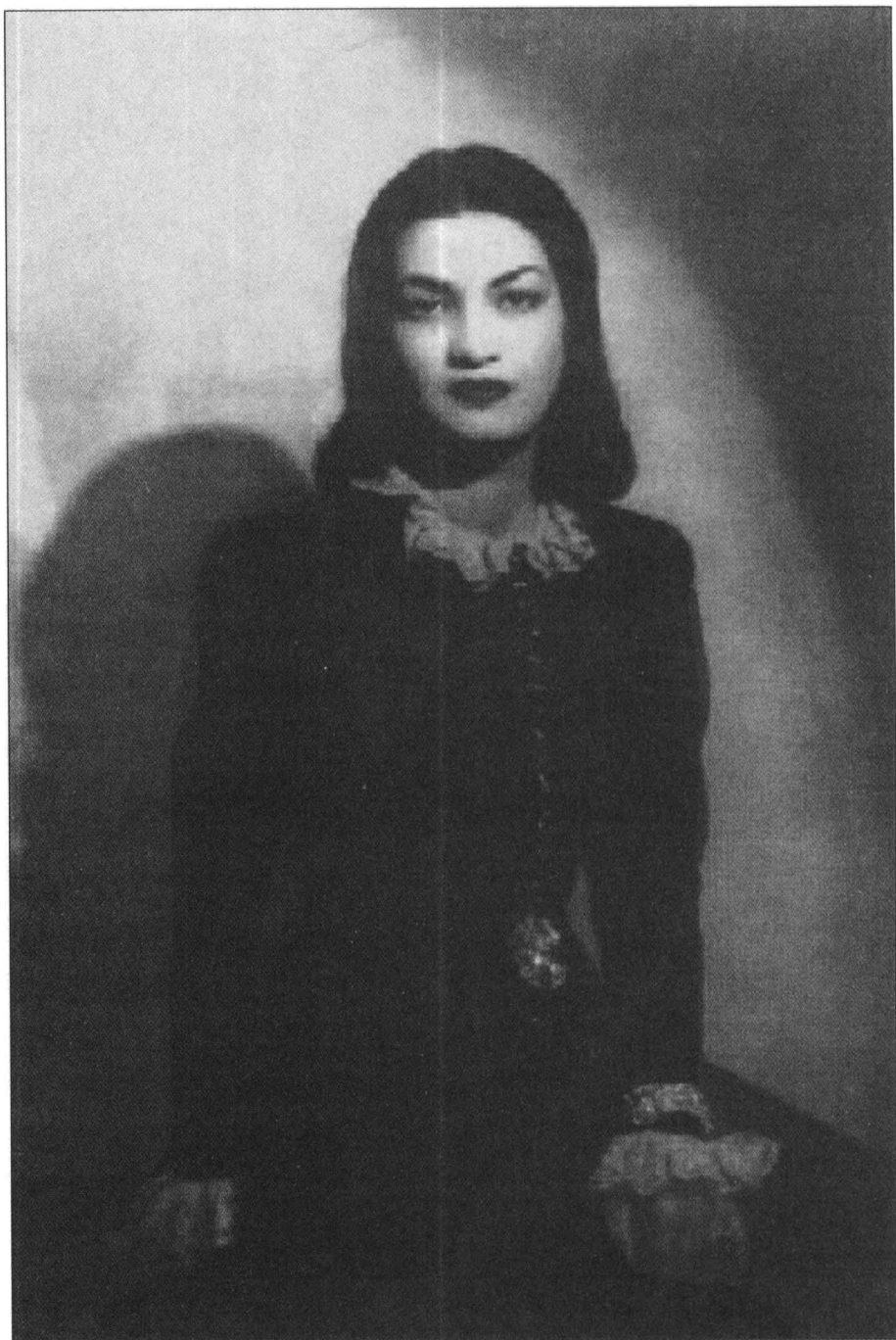
این بود داستان و کلیه جریان خواستگاری و شیرینی خوران و عقدکنان که من ناظر آنها بودم. عروسی را گذاردند برای پس از افسر شدن دامادها که [تحصیلات] فریدون یک سال و علی قوام<sup>۱</sup> دو سال طول داشت. و همچنین در این موقع برای والا حضرت ولیعهد و شهدختها هر کدام ده - دوازده هزار متر زمین در اطراف قصر خریداری شد که شروع به عمارت ساختن برای عروسی شان بنمایند.

بقیه این سال از ابتدایش تا به حال پر از اتفاقات تازه بود، برای من دیگر چهار ماه آخرش پیشامدی که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاد و تمامش شاهپور که به دبیرستان برای تحصیل می رفت و از بعد از آمدن از شمیران، ناهارها را با والا حضرت ولیعهد بود، و این شاهپورها که بزرگتر شده بودند سر میز اعلیحضرت حضور به هم می رسانیدند و بعد از ظهر دوباره به دبیرستان می رفتند. و خود من هم جز معاشرتهای معمولی با اندرون و فامیل و دوستان، سرگرمی خانه داری و ادامه خواندن فرانسه، که واقعاً سرگرمی خوبی بود کار دیگری نداشتم و، بحمدالله، نسبتاً این سال برایم از هر جهت بهتر از سالهای گذشته، گذشت.

## سال ۱۳۱۶، سال مرگ مهدیقلی خان مجدالدوله

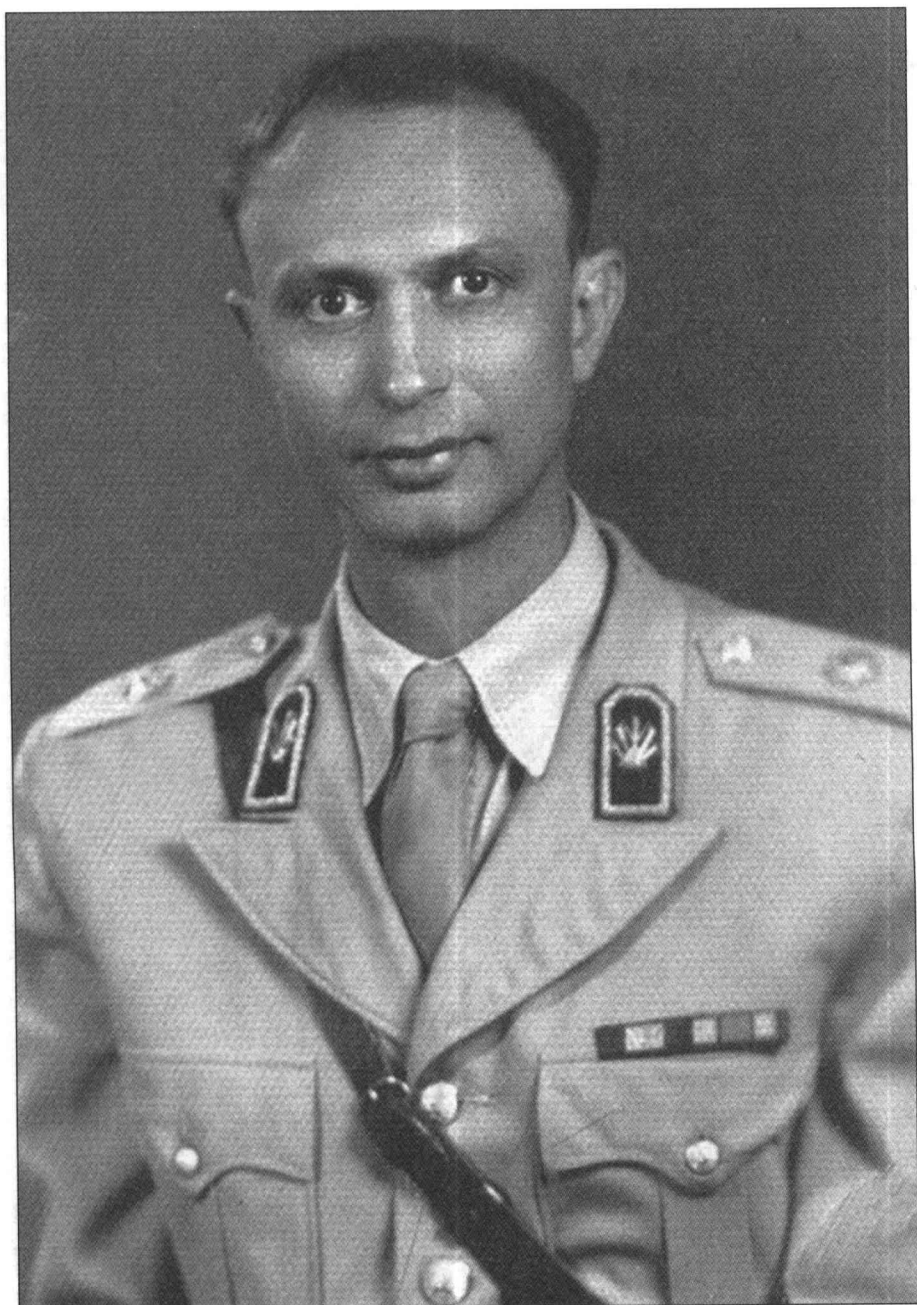
این سال هم مطابق معمول تحویل، خودم با آدمهایم در حضرت عبدالعظیم و بعد حضور علیاحضرت و عصر با شاهپور برای دیدن پدر بزرگم رفتم. در این سال پدر بزرگم در سالن بزرگی که سابقاً دوره کودکی ما به دست پدر و مادر ما بود و بعد که برای پدرم حیاط جداگانه خرید در اختیار عمو و زن عمویم بود، چون سال گذشته منزل مسکونی پدر بزرگم را برای احداث خیابان بوذرجمهری خراب کرده بودند، به این واسطه پدر بزرگم هم با خانمش و اولادهای او در این قسمت منزل کرده بودند. صبح همه فامیل دیدن آمده بودند. ولی من و شاهپور به واسطه آنکه صبح بایستی

۱. علی قوام تا درجه سرهنگی و به زور و اجبار و برخلاف میل خود در ارتش خدمت می کرد و سپس بازنشسته شد و به کار آزاد پرداخت. زندگی او را در کتاب اشرف از سرای سنگلج تا سریر سلطنت و اشرف در آیین بدون زنگار آورده ام و تصاویرش را هم در آنجا به چاپ رسانده ام.



اشرف در سالهای پیش از شهریور ۱۳۲۰





علی قوام شوهر حسب الامری اشرف که تا درجه سرهنگی در ارتش خدمت کرد و سپس مستعفی شد و به کار آزاد روی آورد.

[او] ناهار حضور شاه [برود] و من خدمت علیاحضرت برسم، ناچار عصر به دیدن پدربزرگم رفتم. باز هم عده‌ای از اولادها و نوه‌ها بودند. پدربزرگم بیرونی بود. بر [اساس] عقیده و وضع او هنوز بیرونی و اندرونی سوا بود، فقط عده‌ای از فامیل مردانه اجازه ورود به اندرون داشتند. بدین واسطه برای پذیرایی آقایان و دوستانش ناچار در بیرونی پذیرایی می‌کرد. ساعت پنج بعدازظهر بود که به اندرون آمد. ولی از صورتش آثار کوفتگی و ضعف نمودار بود. شاهپور را بوسیده مدتی به سینه خود چسبانید. مرا بوسید، ولی طاقت ایستادن نداشت، فوری نشست و گفت: شاهپور جان، عیدی از من چه می‌خواهی؟ می‌دانم تفنگ از همه چیز بیشتر دوست می‌داری.<sup>۱</sup> صندوقدار را صدا کرده دو - سه تا از تفنگهایش را خواست و به شاهپور ارائه داد که کدام را می‌خواهی. شاهپور یکی را که مال فرنگ، گرچه قیمتی بود و در جعبه گذاشته شده بود، انتخاب کرد. ولی پدربزرگ مثل چراغی که روغن او تمام شود، در حین صحبت کردن یکمرتبه چشمها را هم می‌گذاشت و چرت می‌زد. برای من و عده‌ای موجب تعجب شد. زیرا با آنکه هشتاد و هشت سال از عمرش می‌گذشت، همیشه شاداب [بود] و اغلب مثل جوانها اسب سوار می‌شد و روحیه‌اش کاملاً خوب بود. این اولین مرتبه‌ای بود که او را چنین می‌دیدم که با آنکه روز عید بود و می‌خواست خودداری کند، بی‌اختیار به خواب و چرت فرو می‌رفت. یکی دو ساعت در خدمتش بودیم. بعد محض آنکه او استراحت کند، زودتر به منزل برگشتیم. ولی من نگران بودم و کاملاً حس می‌کردم که پدربزرگم مثل چراغی که نفت او تمام شود، قوایش به اتمام رسیده و بالاخره عمرش به اتمام رسید. با علاقه زیادی که من به پدربزرگم داشتم که واقعاً او را از پدر خود زیادتر دوست می‌داشتم، خیلی متأثر شدم.

۱. مجدالدوله از شکارچیان زیردست بود و در تمام عمر خود از شکار غافل نمانده و کلکسیون قیمتی از انواع تفنگها داشت.

## مرگ مجدالدوله

صبح روز دوم [عید] با تلفن جوایای حالش شدم، گفتند امروز ضعفش از روز سابق بیشتر است و از تخت خواب حرکت نکرده. من همه روزه به دیدنش می رفتم و در ضمن دید و بازدید عید هم بین فامیل می رفتیم و می آمدند، و بین تمام همه فامیل صحبت کسالت مجدالدوله بود که روزه روز بیشتر می شود. و بالاخره پس از یک هفته در رانش جای آمپولی که چند ماه قبل زده بود آماس کرده، چندین دکتر - دکتر لقمان الدوله، دکتر خلعتبری<sup>۱</sup> و چند دکتر دیگر - همه روزه می آمدند و بالاخره یکی - دو تا از این دکترها بیخود اصرار ورزیدند که رانش را عمل کرده و ماده را خارج نماییم. ولی دکترهای قدیمی صلاح نمی دانستند. بالاخره، تصمیم گرفته شده و در منزل خودش عمل کردند و این عمل بیشتر موجب ضعفش گردید و کسالت تا شانزده فروردین ادامه پیدا کرد. هر روز گروهی از فامیل و دوستان به عیادت آمده، عده ای دعا برای سلامتی اش می کردند و عده ای نزدیکتر منتظر بودند که کی اجل

---

۱. پزشکان معروف تهران در آن سالها عبارت بودند از دکتر امیراعلم، دکتر اسماعیل امین الملک، دکتر حکیم اعظم، دکتر اعلم الملک، دکتر مهذب السلطنه، دکتر حسن لقمان ادهم، دکتر حسین خان معتمد، دکتر علایی، دکتر ایوب خان، دکتر خلیل خان ثقفی، (اعلم الدوله)، دکتر عباس لقمان ادهم، دکتر علی خان پرتو اعظم (حکیم اعظم)، دکتر علی اصغر خان نفیسی (مؤدب الدوله)، دکتر محمدحسن خان ادهم (حکیم الدوله)، دکتر محمدحسین خان ادهم (لقمان الدوله)، دکتر محمدخان علاء، دکتر مسعود شریف، دکتر منصورالحکماء، دکتر نصرالله خان سیف (سیف الاطبا)، دکتر حاذق الملک، دکتر خلعتبری، دکتر سعید مالک (لقمان الملک)، دکتر میرباقر میر، دکتر علیرضا بهرامی (مهذب السلطنه)، دکتر نجات الله بیضا، دکتر محسن سیاح، دکتر ارسطو علاج، دکتر اسفندیاری، و چند دکتر جوان از اروپا بازگشته. به سالنامه پارس سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۲۰ و نیز خاطرات دکتر ابراهیم چهارازی مراجعه شود.

گربان این پیرمرد نیکوکار و سرپرست پانصد نفر مردم را می‌گیرد و آنها که سالها انتظار کشیده‌اند، از مال او مستفیض گردند. البته پرواضح است: مستخدمین و جیره‌خواران و اشخاصی که می‌دانستند از بین رفتن این پیرمرد موجب دریدری و نان‌بری آن‌ها خواهد شد، دعا می‌کردند. ولی با آنکه مجدالدوله در دورهٔ زندگیش بارها تا دم مرگ رفته بود، چه در انقلاب مشروطیت و چه مرتبهٔ دیگر و چه در شکارهای سخت و ناخوشیهای سخت و هر دفعه به طور معجزه‌آسایی از مرگ رهایی جست، این مرتبه دیگر از چنگ اجل رهایی نبودش و عمر پرافتخار و شرافتمندش در این سن هشتاد و هشت، خداوند مقدر فرموده بود که خاتمه یابد.

### نفسهای فاصله‌دار

صبح روز شانزدهم فروردین من مطابق معمول به عیادتش رفتم. ولی به محض آنکه چشمم به صورتش افتاد، دیدم از روی تخت دستور داده رختخوابش را روی زمین گذاردند، نشسته چند بالش پر قو در اطرافش چیدند و دو کلفت قدیمی ترک و محرمی که همیشه با او بودند، مشغول مالیدن دستها و پاهایش بودند ولی نفسهای فاصله‌داری می‌کشید و عرق زیادی پی درپی به پیشانیش می‌نشست. تا چشمش به من افتاد، تعظیمی کردم، گفتم: دخترجان، آمدی؟ خوب کردی، شاهپور حالش چطور است؟ بنشین پیش من! گفتم: شاهپور امروز به عیادت شما خواهد آمد.

تمام مدت تا ساعت هشت شب من نزدش نشسته بودم. هر ساعت فاصلهٔ تنفس طولانیتر می‌شد. ساعت شش شاهپور آمد. ولی چون حالش خوب نبود، زن پدر بزرگ نگذاشت که شاهپور توی اتاق بیاید. نیم ساعتی به سالن پذیرایی بردش و همانجا دوباره به منزل روانه‌اش نمودند. اولادهایش هر کدام دقیقه‌ای می‌آمدند در اتاق می‌ایستادند. حال پدر را که بدین منوال می‌دیدند، در اتاق دیگری دور هم جمع شده مشغول شور و مشورت می‌شدند؛ خانمش به همین طریق، کسی که ابداً از پیش او تکان نخورد، من بودم و دو کنیزش. اوّل غروب من دیدم نفس [او] کاملاً به شماره افتاده. گاهی بلند می‌شود و روی نیمکت می‌نشیند، آهسته به آدمها گفتم. جایش را رو به قبله بیندازید. چون کاملاً هوش و حواسش به جا بود و صحبت می‌کرد، هر کسی که وارد اتاق می‌شد کاملاً متوجه بود و گاهی حالش را می‌پرسید. ماشاءالله، عدهٔ اولادها

سیزده و نوه و نتیجه‌ها، داماد و عروسها بیش از پنجاه نفر بودند که دسته به دسته می‌آمدند و می‌رفتند. ساعت هشت خانمش آمده به من اصرار کرد که خانم شما از صبح تا به حال پیش آقا نشسته‌اید، خسته شدید. به علاوه شاهپور تنها است. بعد، خود پدر بزرگم رو کرد به من، گفت: دختر جان! شاهپور را تنها نگذار. من همه دورم می‌باشند. بعد، همین طور که رو به قبله تکیه به بالشهایش داده بود، دستها را به آسمان بلند کرده گفت: دختر جان! الهی آنچه از خدا می‌خواهی، خدا به تو بدهد! همچو که من از تو راضی می‌باشم، خدا از تو راضی باشد.

من چون می‌دانستم که اگر بروم دیگر فردا او را نخواهم دید، گفتم: اجازه دهید یکی - دو ساعت دیگر در خدمتتان باشم. باز گفت: شاهپور تنهاست. برو منزلت، باز صبح به دیدن من بیا! من دولا شده صورت او را که غرق غرق مرگ بود بوسیدم. او هم مرا بوسید. با چشمی اشکبار خدا حافظی کرده به منزل آمدم. شاهپور پرسید: خانم! آقا چطور است؟ چرا نگذاشتند من داخل اتاق او شوم. گفتم عزیزم! چون حالش خوب نبود، خانمش فکر کرد شما متأثر می‌شوید؛ به این واسطه نگذاشتند شما داخل اتاق بشوید. گفت: خانم! من مجدالدوله را خیلی دوست می‌دارم. او از پدرم و پدر شما به من مهریانتراست. من گفتم: عزیزم! امیدواریم خدا شفا بخشد. ولی البته انسان یک روزی می‌آید و یک روزی هم بایستی برود. او هم نزدیک نود سال عمر با دولت و عزت کرده است. ولی یک عده فامیل و نانخورش بی‌سرپرست خواهند شد. آنجا شب خودم از شدت تأثر شامی نخوردم، ولی قدری سر میز نشسته تا شاهپور شامش را خورد و به اتاق خوابش رفت. من هم به اتاق خواب خود که مجاور اتاق شاهپور بود رفته و مدتی در افکار گذشته و این دنیای بی‌صفت فرو رفتم که اگر انسان از خود راضی هزار سال هم که عمر نماید، بالاخره بایستی برود و حاصل عمل خود را به جز نیکوکاریهایش به دیگران واگذار نماید.

### خبر شوم

تقریباً نیمه شب بود که قدری خوابم برد و صبح ساعت شش از خواب برخاسته، نماز خوانده خواستم تلفنی به منزل پدر بزرگم بکنم. فکر کردم شاید خواب باشند؛ به علاوه تلفن اتاق شاهپور بود، او بد خواب می‌شود. بالاخره، ساعت هفت صبح

تلفن صدا کرد. رفتم گوشی برداشتم. دیدم صدای پدرم است که گفت: خانم! آقا دیشب نیمه شب تمام کرد. شما به آقای جم - که آن موقع نخست وزیر بود - اطلاع بدهید که اجازه دهند در قم در اتاق (مقبره) محمدشاه<sup>۱</sup> او را به خاک بسپاریم. البته این خبر خیلی مرا متأثر کرد. شاهپور چشمها را باز کرد، گفت: خانم! چه خبر است؟ گفتم: عزیزم! چیزی نیست. از حال آقا اطلاع دادند. گفت: چطور است؟ گفتم: قدری بهتر است. او که برای دبیرستان از جا حرکت کرد، از اتاق خارج شد، فوری تلفن به منزل جم کرده، خودش پای تلفن آمد و او را از قضیه آگاه کردم. گفت: الساعه دستور می دهم تمام وسائل حرکت را فراهم سازند و خودم هم در تشییع جنازه پدر بزرگم رفتم. هنوز تمام فامیل جمع نشده بودند. در باغ بیرونی مشغول چادر زدن برای شستن بودند. در اتاق پدر بزرگم رفتم. جسد بیروحش مثل جوجه ای در زیر طاقه شال نمایان بود. صحبت های دیشبش را به خاطر آورده گریه زیادی کردم. بیش از همه همان دو کنیز و دو اولادی که از خانم عقدی اش داشت، گریه می کردند. پدرم و پسرها بودند، ولی دخترها به تدریج از خانه هایشان می آمدند و هر کدام ظاهراً جیغ و فریادی می زدند. تا ساعت ده وسائل شست و شوی عمل آمد، نوکرها همه ماتم زده به دربدری خود گریه می کردند. تا آن موقع همه فامیل و عده زیادی از رجال و دوستان جمع شده به جسدش نماز خواندند و ساعت ۱۱ روز هفده فروردین ۱۳۱۶ او را برای آخرین بار از همان تالار بزرگی که سالها پذیراییها و عزاداری خامس آل عبا را در آن انجام می داد عبورش داده و از دری که تازه از همان تالاری که به خیابان جدید الاحداث بوذرجمهری باز شده بود، بیرون برده در اتومبیل نعش کش قرار داده و با عده همراهان، برای قم حرکت کردند. تقریباً ظهر بود که ناهار برای عده فامیل تهیه شده بود و قرار شد ختم مردانه روز سیم در مسجد خودش<sup>۲</sup> و زنانه هم از بعد از ظهر همان روز، تا سه روز برقرار باشد. در تالار آینه که از پدرش یادگار مانده بود برقرار گردد. البته ختم مجدالدوله که تقریباً نود سال عمری، در این مملکت با ایمان و شرافت گذرانده بود و با این فامیل بزرگ، چه حسبی و نسبی و دوستان زیاد و قدیمی معلوم است که ختم باشکوهی بود و لازم به شرح نیست. پس از پایان سه روز،

۱. محمدشاه پدر بزرگ مادری مجدالدوله بود.

۲. مسجد مجدالدوله در نزدیک میدان حسن آباد تهران.

ختم مردانه را هم از طرف اعلیحضرت، و زنانه را والاحضرت شمس و شاهپور خودمان، جمع نموده و بساطی که نزدیک یک قرن گسترده شده بود، برچیده شد. مرحوم محتشم السلطنه<sup>۱</sup> که رئیس مجلس شورای ملی و یکی از دوستان صمیمی و قدیمی مجدالدوله بود، و ابتدا با پیشنهاد پدرم وکالت یافته بعد وکالتش به تصدیق همه فامیل رسید، با تمام اختیارات وکیل و وصی [شد] و وکالت دو صغیر را نیز به عهده گرفت. بعد از هفته، شروع به تقسیم اموال که سالها اولادانش انتظارش را داشتند نمودند. گرچه من ابدأ دخالت در جلسات و مباحثات و مشاجرات این ورثه نمی‌کردم، ولی همینقدر می‌دانم که این ثروت به این معظمی را برائثر مخالفتها و ضدیتها با همدیگر به باد دادند. بالاخره قرار شد که آنچه هستی آن مرحوم است ولو اثاثیه، تمام یا فروخته شود و پولش تقسیم گردد یا اگر ده و خانه و دکان است، هر کدام بیست سهم قسمت شود که پسری دو تا، و دختری یکی، از همه جا ببرند. و برائثر همین مخالفت بین اولادها مرتفع نشده و بیش از پنجاه پارچه ده و خانه و باغات شمیران و دکان، اغلب به مفت فروخته شد و اغلب اولادانش امروز با آن ثروت، دارای هیچ می‌باشند. چله آن مرحوم را، همه فامیل، با ترن که تازه چند ماهی بود که بهره‌برداری می‌شد، به قم رفتیم. منزلی نزدیک حرم گرفته، پس از زیارت حضرت معصومه، برای دیدن قبر آن پیرمرد محترم و سرپرست پانصد نفر جمعیت، که در این موقع اغلب‌شان دربدر شده بودند، رفتیم. گرچه عمر خودش را کرده بود، ولی واقعاً برای من وعده‌ای دوری او خیلی سخت و ناگوار بود.

### مراسم در قم — مجدالدوله در کنار زن دوم و محبوب خود

تهیه مفصل و آبرومندی بود. قبر آن مرحوم در شاه‌نشین اتاق مهدعلیا زن محمدشاه و مادر ناصرالدین‌شاه که عمه خود مجدالدوله می‌شود قرار داشت. قبر پهلوی قبر فخرالدوله دختر بزرگ و سوگلی ناصرالدین‌شاه و زن سابق خود مجدالدوله بود و از غرائب است که پس از پنجاه و پنج سال فوت آن زن، به واسطه عشق مفرطی که این زن و شوهر به هم داشتند و روی عشق و عاشقی زن و شوهر شده بودند قبرشان در کنار هم قرار گرفت.<sup>۲</sup> این خانم که در دوره خودش بسیار باسواد و

۱. حاج محتشم السلطنه حسن خان اسفندیاری.

۲. به نوشته‌های اعتمادالسلطنه در فصول قبل مراجعه شود.

بهترین اولادان ناصرالدین شاه بود، گرفتار [عشق] مجدالدوله شده بود و بالاخره با هم ازدواج کرده و پس از ده پانزده سال، بدون آنکه اولادی از او بشود، مرحوم شد. فوت مجدالدوله شاید بیش از پنجاه سال بعد از او بود، که با زنهای متعدد دیگری که بعد از او گرفت و مردند، باز قسمت بر آن بود که خاکشان به هم مخلوط شود. اشعار بسیار عالی و جانشوزی که [خانم فخرالدوله] در دوره بیماری خود سروده بود روی سنگ مرمر قبرش حک شده که چون در دوره جوانی مرحوم شده بود، خیلی تأثرآور است.<sup>۱</sup> بالاخره آن شب، همه فامیل در قم مانده و دوسه مرتبه سر قبر پدر بزرگ رفتیم و بعد همگی دوباره به تهران، با ترن برگشتیم. اغلب او را به دست فراموشی سپردند. بله اینست سرانجام عاقبت زندگی این دنیای بی وفا.

### سمنوپزان

از اتفاقات دیگر این سال، یکی مهمانی بزرگی بود که در بهار این سال، من از علیاحضرت ملکه، والاحضرت ولیعهد، شهدختها و شوهرانشان نمودم. که این مهمانی با نداشتن وسائل کافی خیلی مورد توجه واقع شده حتی خودشان تصور نمی کردند که من با آن بودجه کم بتوانم مهمانی به این مهمی بنمایم. جم، قوام، خانمش، دخترهایش و عده زیادی از فامیل خودم هم در این مهمانی حضور داشتند. اسماً باز برای سمنوپزان، ولی خیلی مفصل بود. فقط به واسطه آنکه عزادار بودم، موزیکی تهیه نشده بود. شبی بسیار با سرور و شادی گذشت. در ماه خرداد باز مطابق معمول همه به شمیران رفتند. در این سال اعلیحضرت کنار رودخانه چندین دست عمارت جدید شروع کرده بودند که اتمام پذیرفت. و همچنین بنای مهمانخانه دربند تمام شد. در میدان ایستگاه و دکاکین، عمله و بنا به مقدار [عده] زیادی در راه و محوطه دربند، مشغول ساختمانهای جدید بودند.<sup>۲</sup> قرار شد دیوار باغ ما را هم خراب نموده و جزو خود سعدآباد نمایند. چون یک در، در محل امروز، ولی محازی میدان

۱. پس از مرگ تومان آغا فخرالدوله لقب او بدون صاحب شد و چند سال بعد به یکی از دختران مظفرالدین شاه، همسر محسن خان معین الملک (امین الدوله) پسر علی خان امین الدوله و مادر بعدی برادران امینی: ابوالقاسم، علی، محمود و غیره داده شد.

۲. در مورد دربند و بناهای آن و مغازه های میدان دربند نگاه کنید به سلیمان بهبودی: بیست سال با رضاشاه که توضیحات کافی در این خصوص داده است.



دریوند، و یک در، در جعفرآباد برای باغ سعدآباد قرار گرفت، و تقریباً آنچه عمارات متعلق به اعلیحضرت در محوطه دریوند و سعدآباد و جعفرآباد بود، می‌خواستند در یک محیط و یک دیوار قرار دهند، این بود که قرار شد ما هم برای سال آینده در یکی از عمارات جدید برویم. ولی امساله، موقتاً در منزل و باغ سابق بودیم. بیشتر از موقع اقامت در شمیران، با مهمانیهای پی‌درپی که از طرف علیاحضرت از فامیلهای دامادان می‌شد، می‌گذشت. برای هریک از شهدختها و والاحضرت ولیعهد مشغول ساختن بناهای جدید شدند و کلیه نقاط باغ سعدآباد تغییرات مهمی کرد. باغهای پدربزرگم هم، بین اولادها قسمت شد. امسال برای آنها هم، در باغهای پدربزرگم، تغییرات زیادی رخ داد. به یک وضع نامناسبی باغها را خرد کرده و قسمت نمودند، ولی چون این سال اول فوت پدر بود و تازه دارایی به دستشان آمده بود، همه خوشحال بودند که هر کدام مطابق میل خود زندگی کرده و خوشی زندگی می‌کنند. غافل از آنکه، آن فقط لیاقت آن پیر سالخورده بود که آن همه ثروت را به تدریج به دست آورده و با پانصد نفر نانخور نگاهداری می‌کرد. مختصر به پدر من یک قطعه باغچه بی‌عمارت و چند قطعه زمین رسید که خودش مشغول دیوار کشیدن و ساختن بنایی در آن شد که هنوز هم در تابستانها آنجا سکونت می‌نماید. اقامت امسال شمیران هم به پایان رسید.

### سفر جدید ملکه پهلوی

پاییز این سال [۱۳۱۶] علیاحضرت باز میل کرد که به اروپا برود و یکی دو نفر از دوستان جدید از فامیل قوام [را] که خیلی مورد توجه او واقع شده بودند، با خود به اروپا ببرد. چون در مسافرت قبل، فقط به سوئیس رفتند و آمدند و در آن موقع شهرت و قشنگی برلن هر شنونده‌ای را مشتاق دیدار می‌کرد خواستند بروند آلمان هم گردش و هم خرید اجناس لوکس جدید بکنند. چون قاعدتاً رضاشاه مخالف رفتن خارج و خرج کردن پول ایران در خارج بود و اجازه نمی‌داد، ناچار بهانه ناخوشی نموده و به تمام دکترهای دربار تأکید و سفارش نمود که بایستی به عرض اعلیحضرت برسانید که حتماً بایستی علیاحضرت برای معالجه به اروپا بروند. ناچار اعلیحضرت هم قبول

۱. در مورد سعدآباد نگاه کنید به فوزیه، حکایت تلخکامی، قصه جدایی که توضیحات کافی در آن کتاب داده‌ام.

فرمودند و ده‌روزه وسایل حرکت فراهم شد. احترام‌الملوک که خیلی مورد توجه ایشان بود و خاله ناتنی زن قوام می‌شد، با یکی از همشیره‌هایش که تازه زن دکتر اسفندیاری شده بود، و نیز والا حضرت شمس با فریدون شوهرش که در آن موقع افسر شده بود و عروسی کرده بودند، با بهجت، علیا حضرت را همراهی کردند. ولی والا حضرت اشرف به واسطه آنکه علی قوام به واسطه تحصیل در دانشکده نمی‌توانست برود، نرفت. بالاخره با کمال خوشوقتی برای مرتبه دوم علیا حضرت به طرف اروپا حرکت کرد. روز حرکت همه در خدمتشان رفته و مراسم تودیع به عمل آمده و بار دیگر برای خوش‌گذرانی و خرید لباس و اجناس لوکس حرکت نمودند. سه ماه گذشت. ما هم زندگی ساده‌ای را با معاشرت با فامیل و دوستان می‌گذرانیدیم. شاهپور به دبیرستان می‌رفت. نهارها [ناهارها] حضور اعلی حضرت بودند. گاهی خدمت والا حضرت اشرف که در خوابگاه والا حضرت ولیعهد به جای والا حضرت شمس زندگی می‌کرد، می‌رسیدیم. او [اشرف] اتفاقاً دیفتری گرفت و به واسطه زدن سرم دچار کبیر سختی شد. من به واسطه نبودن علیا حضرت همه‌روزه به دیدنش رفته و اغلب در آنجا بودیم. خانم قوام و فامیلش هم که نهایت تقریب را در آن موقع داشتند، همه‌روزه خدمتشان بودند. اغلب به حضور علیا حضرت [در اروپا] کاغذ نوشته جوایای سلامتیشان می‌شدیم و ایشان هم جوابهای بامرحمتی می‌دادند.

### به پیشواز هوورفتن

اواخر زمستان خبر مراجعت علیا حضرت رسید و اغلب خانمها تصمیم گرفتند تا رشت و پهلوی پیشواز بروند. روزی خانم جم منزل ما آمد و به من اظهار کرد که من تا پهلوی پیشواز می‌روم و اگر شما هم میل دارید با من بیایید. من گفتم البته میل داشتم و چون تنها بودم در [رفتن آن‌همه] راه تردید داشتم، قرار شد دو روز بعد من و خواهر کوچکم که دختر و عجلتاً پیش من بود با ماشین خانم جم حرکت نماییم. صبح ساعت هفت خانم جم درب [در] منزل ما آمدند. ایشان فقط برای خدمت یک پیشخدمت همراه داشتند من هم دو روزه وسایل شاهپور را مرتب نموده با خواهرم و در معیت خانم جم حرکت نمودیم و قرار شد یکسره به رشت رفته و شب را منزل

حکومت، که در آن موقع در دست مرحوم صوراسرافیل<sup>۱</sup>، یکی از مردان بسیار خوب بود و با آقای جم و خانمشان هم کمال دوستی و برادری را داشتند، بمانیم. البته خانمهای دیگر هم از قبیل خانم قوام، خانمهای وزرا، خانواده سمیعی، چون خودشان هم اهل رشت بودند به تدریج پس و پیش ماشینها به طرف پهلوی [انزلی] حرکت کردند. بین راه به واسطه آنکه خانم جم فوقالعاده خوش اخلاق می باشد، در راه به ما بسیار خوش گذشت. نهار [ناهار] را که سبزی پلو ماهی بود در منجیل، کنار رودخانه، ماشین را نگاه داشتند و چون باد می آمد، همانجا در ماشین خوردیم و [خیلی] خندیدیم. و چون توقیفی در راه نکردیم مقارن ساعت پنج بعدازظهر به رشت رسیده یکسره به منزل حکومت رفتیم و چون آقای جم تلگراف به حکومت نموده بود، ایشان و خانواده شان منتظر ورود ما بودند. با خانم جم که آشنایی قدیمی داشتند؛ با من و همشیره ام هم به قدری گرم گرفته و تعارفات نمودند که ما را مجذوب خود ساختند. شام کوچک و تمیزی تهیه نموده بودند. خانم صور قدری قدیمی و از وضع آن روز دور بود. پسری داشت که از اروپا برگشته ولی عقل خود را از دست داده بود. معهذا مردمان خوبی بودند. شام را در اتاق چوبی قشنگی صرف نموده و سرمیز، خود آقای صوراسرافیل<sup>۲</sup> مثلهای قشنگی می زد. از جمله برای خوردن شام می گفت حکما گفته اند صبح تا می توانی بخور، ظهر نه چندان، شب بده به دشمنت بخوره. خانم جم هم که زنی شوخ و خوش صحبت بود، تا یکی دو ساعت بعد از شام به صحبت گذشت. بعد به اتاق خوابی که برای ما حاضر کرده بودند، رفتیم و با کمال راحتی تا صبح خوابیدیم. صبح پس از صرف چای به طرف پهلوی حرکت نمودیم و قرار شد خود استاندار<sup>۳</sup> و خانمش هم بیایند. چون بعدازظهر روز دیگر با کشتی

۱. قاسم خان صوراسرافیل.

۲. قاسم صوراسرافیل مدیر سابق روزنامه معروف صوراسرافیل در صدر مشروطه (به اتفاق جهانگیرخان شیرازی و علی اکبر دهخدا)، وی در دوران مشروطه دوم از سیاستگران معروف بود و به مشاغل مهمی چون وکالت و وزارت پست و تلگراف و تلفن و حکمرانی اصفهان و گیلان و شهرداری تهران رسید و در سال ۱۳۲۷ ه.ش درگذشت. در سال ۱۳۱۶ او حکمران گیلان بود.

۳. صوراسرافیل در آن زمان حکمران یعنی فرماندار گیلان بود، نه استاندار. تا سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ گیلان فرمانداری داشت و فطن السلطنه مجد در سالهای ۱۳۱۹-۱۳۲۰ فرماندار گیلان بود؛ بنابراین

روسیه، علیاحضرت و همراهان وارد بندر پهلوی<sup>۱</sup> می شدند، قبل از ظهر به [بندر] پهلوی رسیده نهار [ناهار] را در منزل یکی از سمیعی ها که فامیل سمیعی<sup>۲</sup> رئیس تشریفات سلطنتی بود، صرف نمودیم. شب را هم همه خانمها [را] که برای پیشواز آمده بودند، به شام دعوت نمود. عصر به میان پشته رفته در باغ و سالنها که برای پذیرایی علیاحضرت مهیا کرده بودند، قدری گردش نموده و غروب با کرجیها عده زیادی از خانمها به طرف پهلوی که منزل طالب خان سمیعی بود، رفتیم. شب را در آنجا همه گونه وسیله پذیرایی فراهم نموده بودند. عده ای مشغول بازی ورق شدند و عده ای به صحبت کردن گذراندند. شام بسیار مفصلی دادند و در هر اتاق دو سه تخت خواب گذارده و عده ای از خانمها که با هم همسفر بودند، با هم در اتاقها خوابیدند. صبح بسیار قشنگی بود. منظره دریا و آفتاب تابان آخر زمستان بسیار دیدنی بود. پس از صرف صبحانه همه به لب دریا آمده و من به یاد روز حرکت شاهپور افتادم که چقدر آن روز به نظر من این دریا زشت و امروز زیبا می آمد. تا نزدیک ظهر در اغلب خیابانهای پهلوی، گردش نموده، قدری چیز از مغازه ها خریداری نمودیم. نهار [ناهار] را دوباره در منزل سمیعی صرف نموده و بعد از ظهر، همه به طرف غازیان برای ورود کشتی حامل علیاحضرت مهیا شدیم. اتومبیلها هم آن طرف در غازیان بودند. همه با کرجیها روی مرداب خنده کنان به آن طرف رفتیم. در محل ایستگاه کشتی، عده زیادی هم از رؤسا، و استاندار [حکومت] در داخل، و تماشاچیها در خارج محوطه بندر ایستاده بودند. یک ساعت انتظار به طول انجامید.

### سکهای فرنگی

مقارن ساعت سه بعد از ظهر، از دور دکل کشتی نمایان شد و تقریباً نیم ساعت طول کشید تا به بندر رسید. تمام جاهای کشتی را با پرچمهای ایران مزین نموده بودند. لب بندر که رسید موزیک سلام شاهنشاهی را زد. علیاحضرت و والاحضرت شمس، خانمهای همراهان، دکتر اسفندیاری<sup>۳</sup> و خانمش همه با پالتوهای پوست در ایوان

→ به کار بردن واژه استاندار در این زمان درست نیست. واژه حکومت و حاکم و حکمران در سالهای ۱۳۱۴ به بعد تبدیل به فرماندار شد. استاندار هم جانشین واژه والی یا ایالت شد.

۲. ادیب السلطنه سمیعی

۱. انزلی

۳. شوهر خواهر کوچک ملکه تاج الملوک.

کشتی آمده بودند. همه اظهار سرور و شادمانی از دیدن ایشان نمودند. تا کاملاً کشتی متوقف شد، نوردبان [نردبام] را به کناره متصل کرده، ابتدا علیاحضرت و بعد هم والاحضرت شمس، فریدون جم و همراهان که اغلب دوسه تا سگهای شمس<sup>۱</sup> هم در بغلشان بود، از پله‌ها پایین آمده با بیشتر پیشوازکنندگان دست داده تعارفات نمودند.

ولی از همان اول ورود، والاحضرت شمس و فریدون به خانم جم محلی نگذاشته به سرسنگینی جواب سلامش را گفتند. خانم جم بیچاره که با این اشتیاق پیشواز آمده بود، خیلی پکر شده ولی به روی خودش نیاورد. پس از چند لحظه سوار بارگاسهای موتوری<sup>۲</sup> شده با خانمهایی که از تهران آمده بودند به میان پشته حرکت نمودند. البته ما هم با ایشان بودیم. همگی به سالن بالا رفته و علیاحضرت غرق در مسرت و مباهات بود از اینکه برای بار دوم به اروپا رفته مطابق دلخواه خود گردش و خریدهای مفصل نموده و امروز هم با این اهمیت و به سلامت دوباره به ایران برمی‌گردد.

### کله خانم جم

والاحضرت اشرف هم با علی قوام در همین روز از تهران رسیده بودند. تا غروب مشغول صحبت از اروپا و گردشها و تماشاگاهها بودند. بعد عده‌ای از خانمها که منزلهاشان در آنجا بودند یا منزل سمیعی‌ها بودند یا در هتل، همگی رفتند. عده خیلیی که عبارت از من، خانم جم، خانم قوام و عده‌ای از خواهرهای علیاحضرت بودیم، برای خوابیدن ماندیم. شام مفصل تهیه شده بود که در سالن غذاخوری بزرگی صرف شده و مدتی هم پس از شام به صحبت گذشت. بعد باز هر چند نفری به اتاقی برای استراحت رفتند. البته من همیشه با خانم جم و همشیره‌ام بودم. خانم جم به من گفت فلانی دیدید فریدون با من چگونه رفتار کرد. به این زودی با ما بد شده و ما را فراموش نمودند. گفتم من جهت را می‌دانم اولاً والاحضرت شمس اخلاقش آنست که علاقه به هر کس دارد، میل دارد دیگر او با هیچ کس، حتی [با] پدر و مادرش هم

۱. پالتوپوست و سگ‌بازی از این زمان در محافل اشرافی و درباری تهران متداول شد.

۲. کرجی - بارگاس یا بارکاس واژه روسی به معنی کرجی است.

صحبت نکند و علیاحضرت هم به واسطه آنکه قدری آقای جم در بردن احترام خانم ذوالقدر<sup>۱</sup> مخالفت نمودند، به واسطه آنست که با شما سرسنگین می‌باشند. قدری صحبت کرده به خواب رفتیم. چون تصمیم داشتند که روز بعد یکسره به تهران حرکت نمایند صبح زود همگی از خواب برخاسته صبحانه را صرف نموده و همه آماده حرکت شدیم.

باز عده‌ای از خانمها و آقایان رؤسا، برای بدرقه حاضر شدند. با بارگاس همگی به غازیان و از آنجا با اتومبیلهایی که از تهران آمده بودند، به طرف رشت و تهران حرکت نمودیم. باز هم من و خواهرم با ماشین خانم جم به همان طریق که رفته بودیم، برگشتیم. عده‌ای که مشایعت کرده بودند، تا رشت خداحافظی نموده و بقیه به تهران حرکت نمودند. تا قزوین یکسره آمده یک ساعت بعد از ظهر به همان باغی که برای شاهپورها هم تهیه نهار [ناهار] نموده بودند، رسیدیم. از طرف شهرداری، تهیه نهار مفصلی شده بود تا سه بعد از ظهر نهار [ناهار] و چای صرف نموده و دوباره سوار شده به طرف تهران حرکت نمودیم. بین راه دسته‌دسته اتومبیلها بود که برای پیشواز می‌رسیدند. پس از عرض تبریک ورود، دوباره حرکت می‌کردند. تا کرج که عده زیادی از ولیعهد و شاهپورها تا نخست‌وزیر که آقای جم باشد، و وزرا و وکلا و خانمهاشان در میدان کرج به انتظار ایستاده بودند. نرسیده به کرج به قدری عده اتومبیلها زیاد شده بود و هر کدام می‌خواستند از همدیگر سبقت بگیرند، که بالاخره چند اتومبیل به هم خورده، پای خانم وزیر خارجه، که آن موقع مدیرالدوله سمیعی<sup>۲</sup>

۱. احترام خانم ذوالقدر از بستگان قوام‌الملک شیرازی که ملکه مادر عشق و عادت عجیبی به معاشرت دایم با او داشت و او را با خود به همه جا می‌برد.

۲. مدیرالدوله صحیح است، نه مدیرالدوله. عنایت‌الله سمیعی از سیاستگزاران دوره قاجار و پهلوی که به وزارت امور خارجه ایران هم رسید و در سال ۱۳۱۷ بر اثر بیماری سرطان در برلین درگذشت. با مرگ او راه برای پیشرفت تنی چند از رقبیان او، از جمله محمود جم و محمد سجادی، باز شد. در نوشته‌های بعضی از رجال عصر رضاشاه از او انتقاد می‌شود. روزی رضاشاه دچار گوش‌درد شده بود. سمیعی بیاناتی در خطرناک بودن این عارضه به عرض رساند که رضاشاه را مضطرب کرد؛ اما سایر وزیران به او پرخاش و وی را ساکت کردند. مدیرالدوله سمیعی در سال ۱۳۱۶ یکی از امضاکنندگان پیمان دفاعی سعدآباد بود و مذاکراتی با روسها برای بهبود مناسبات دو کشور انجام داد. او زیاندان بود و به زبانهای فرانسوی و آلمانی و انگلیسی صحبت می‌کرد. مرگ او بر اثر سرطان بسیار زودرس و عجیب بود و کسی انتظار آن را نداشت او بدان سرعت از گردونه خارج شود.

بود شکست و اغلب خانمها، دست و سرشان صدمه دید. از جمله خود من به طوری بازویم که طرف دست راست نشسته بودم به بغل ماشین خورد که تا مدتی کبود بود. ماشین خانم وزیر خارجه را به واسطه شکستن پای خانم، از صف خارج نموده و بقیه به همین طریق تا میدان کرج رسیدیم. آنجا هم پس از مقداری توقف و استماع اظهارات پیشوازکنندگان، باز هم در اینجا فریدون جم و والا حضرت شمس ابداً اعتنایی به [خانم] آقای جم نکردند و همگی حرکت نمودند. دیگر از این نقطه طول اتومبیلها بیش از پنج شش کیلومتر شده بود و [به] قدری خاک به هم می دادند که پس از ورود به تهران صورت، مژه ها و لباسهای همه غرق خاک بود. تا درب [در] کاخ عده زیادی مرخص شده و عده نزدیک ترها با علیاحضرت به اندرون که هنوز همان خانه قدیم بود، رفتند و پس از نیم ساعت توقف و خوردن چای و شیرینی همگی خداحافظی نموده به منزلها برگشتیم و بدین ترتیب سفر دوم علیاحضرت به پایان رسید. در این سفر هم [علیاحضرت] برای من یک قواره پارچه تافته برودره دوزی سرمه ای و یک قبضه تفنگ شکاری برای شاهپور سوقاتی آورده بود. دیگر در این سال قضیه قابل مذاکره ای تا آخر سال رخ نداد.

## سفر به قم در نوروز ۱۳۱۷

سه روز قبل از عید تصمیم گرفتم که با ماشین خودمان و خاله جانم و پدرم، چند نفر از فامیل و همشیره‌ها را برداشته برای تحویل به قم برویم و چون شاهپور حالا دیگر بزرگ بود و نمی‌توانست بطور معمول حرکت نماید، ناچار او را به علیاحضرت سپردم که ایشان هم تصمیم داشتند چند روزی موقع تحویل به فرح‌آباد بروند و با دخترها و دامادها دور هم خوش باشند. شاهپور هم به عشق آنکه با موتورسیکلت خود روزهای تعطیل عید در خیابانهای فرح‌آباد گردش نماید، مایل بود که چند روزه برود فرح‌آباد. ما هم با فامیل که عده‌ای متجاوز از پانزده نفر و شامی آشپز مردانه و دو پیشخدمت و شوfer با سه اتومبیل بودند، به طرف قم حرکت نمودیم. در قم در منزلی یکی از مستخدمین قدیم اتابک<sup>۲</sup> جد خاله‌ام که در آنجا، هم در تولیت مقبره اتابک را داشت و هم خود در اطراف قم دارای ده و منزل بود و آشنایی قدیمی با خاله و ما داشت، منزل نمودیم. اتفاقاً عروس اتابک زن مشیراعظم که خودش ملقب به منیراعظم بود، او هم برای تحویل در آن منزل بود و با ما هم آشنا؛ بسیار خانم خوبی بود، خیلی باهنر. خانمهای همراه ما دو تا از دخترعموهای مادرم، با دخترهاشان، خاله جانم با دخترهایش، پدرم و دو تا از خواهرهایم بودند. دو روز قبل از عید را به گردش در اطراف قم و امامزاده‌ها گذراندیم. موقع تحویل جای بسیار خوبی در حرم برای ما تهیه نمودند. چون این سال عید در محرم بود، مردم سور و بساطی نداشتند<sup>۳</sup>،

۲. علی‌اصغرخان امین‌السلطان

۱. قصر و بستان فرح‌آباد در شرق تهران.

۳. روز اول نوروز ۱۳۱۷ ه.ش برابر بود با ۱۸ محرم سال ۱۳۵۷ ه.ق و ۲۱ مارس ۱۹۳۸ م.



جز آنکه می خواستند تحویل را در جاهای متبرکه باشند، این بود که ما هم این چند روز را بیشتر مشغول به زیارت حضرت معصومه و زیارت دهه عاشورا بودیم، ولی چون فامیل دور هم بودیم و همه، هم اخلاق، بسیار خوش گذشت، سه شب در قم مانده و روز دوم عید سال ۱۳۱۷ به طرف تهران برگشتیم.

### اتفاق برای شاهپور

به محض آنکه به منزل رسیدیم، ماشین را به عقب شاهپور فرستادم. پس از ساعتی آمد، ولی دیدم پایش بسته؛ دلواپس شده پرسیدم چه شده؟ ابتدا که بروز نمی داد، بعد لاله اش اظهار داشت، چیزی نیست، قدری از موتور صدمه دیده. پس از تحقیقات معلوم شد که روز عید به تنهایی با موتور سیکلت در راه فرح آباد<sup>۱</sup> به شهر حرکت می نماید، اتفاقاً به دست اندازی برخورد در نهر کنار خیابان می افتد و موتور هم روی او؛ مدتی به این حال بوده تا ماشین باری که برای آشپزخانه از شهر خرج می آورده از تهران به طرف فرح آباد می رود و می بیند، فوراً آدمها ریخته موتور را از روی شاهپور بلند کرده و او را هم جلوی کامیون گذارده به فرح آباد می برند. علیاحضرت خیلی نگران شده فوراً دکتر می آورند. البته خیلی ترسیده بوده، ولی بحمدالله صدمه زیادی نخورده بود. فقط قدری پایش کوفته شده و ورم کرده بود و این روز دوم بود که من آمده و او را آوردم. قدری توبیخش کردم که چرا باید تنها حرکت کنی. اگر خدای ناکرده صدمه بیشتری دیده بودی یا کسی به دادت نمی رسید چه می شد؟ این بار سیم است که از موتور صدمه خوردی. دیگر نمی گذارم سوار شوی. درین صورت چندین روز مداوای پایش را نموده حتی نمی توانست سر ناهار حاضر شود تا بحمدالله تا انتهای تعطیل عید خوب شده و دوباره به دبیرستان رفت. من هم خدمت علیاحضرت رسیده اظهار تشکر از زحمات ایشان نمودم. ایشان هم تعارفات زیاد نموده و اظهار نگرانی از این موتور سیکلها که موجب تفریح کلیه شاهپورها شده بود، نمودند که ممکن است صدمه زیادتری به ایشان برساند. خوب است اعلیحضرت غدغن نماید دیگر شاهپورها سوار نشوند، ولی کجا جوانهای چهارده-

۱. قصر فرح آباد در شرق تهران که از بناهای مورد علاقه ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه و مخصوصاً احمدشاه بود و احمدشاه بیشتر ایام را در آنجا می گذراند.

پانزده ساله گوش به این نصایح می دهند. چون تنها تفریح اینها همین موتورسواری بود و در این اردیبهشت این سال، شاهپور من پانزده سالش به پایان می رسید. سیزده این سال را هم کلیه فامیل به باغ دخترعموی مادرم که قبلاً مال عمویم بود، رفتیم و عکسی از سیزده آنسال برداشتم که به یادگار مانده بود.

## از دواج خواهر

پس از اتمام محرم و صفر، یعنی در ماه اردیبهشت پس از مذاکرات زیاد که با پدرم راجع به خواهر کوچکم شمس و برادر کوچکم سلطان احمد که عجالتاً بدون شوهر و بی زن بودند [کردم] بالاخره پدرم را راضی کردم که شمس را به پسر زن پدرم، ایرج شمس ملک آرا که جوان بسیار خوب و تحصیل کرده اروپا و مهندس بود و حالیه هم دوره وظیفه اش را انجام می داد، بدهند، و نیز برای برادرم، دختر همان دخترعموی مادرم را که خیلی خانم خوب و با من بسیار مهربان بود و از طرفی پسر و دختر هم مایل [به] هم بوده و از چندین سال قبل، نیت مادرم هم همین بوده، شیرینی خوران نماییم. پس از صحبت های مقدماتی و رضایت طرفین، روزی در منزل خود، تهیه کوچکی دیده، عده قلیلی از فامیل جمع شده و حلقه انگشتر زمردی که برای نامزدی شمس خریداری شده بود، شاهپور از طرف داماد در دستش کرده، بدین طریق نامزدی آنها اعلام شده و هفته بعد هم در منزل دخترعمو، دختر او را برای برادرم نامزد نمودیم. و چون برادرم تا آن موقع محصل و بعد هم در نظام وظیفه بود، در صدد برآمدن که در اداره ای شغلی برایش تهیه نمایم. البته فکر تهیه جهاز خواهر یا زندگی برادر و عایدیش؛ اینها چیزهایی بود، که من مثل یک مادر بایستی به فکر آن باشم و از همان موقع هم به فکر ایشان بودم. چندین مهمانی بین فامیل برای این نامزدیها برپا شد و تا اندازه ای سرگرمی پیدا شد.

در اواخر خرداد، در شمیران؛ باز اعلیحضرت و بعد همه عازم شمیران شدند. امسال کاخ والاحضرت شمس به اتمام رسیده و با شوهرش به عمارت جدید که به بهترین وجهی مبله شده و باز هم مشغول تهیه دکورش بودند، شدند. لوسترها و اشیاء بسیار نفیسی که در موقع رفتن به ایتالیا برای این قصر خریداری کرده بود، به تدریج می رسید. و آرایش سالنها می شد. والاحضرت اشرف هم عمارتش به اتمام رسید و

این سال دوره دانشکده شوهرش هم تمام شد و تابستان را روزها با والاحضرت ولیعهد در اقدسیه اتمام دوره دانشکده را می‌گذرانند. برای شاهپور علیرضا و شاهپور غلامرضا هم دو دست عمارت کوچک که سال گذشته در آن طرف رودخانه دربند [ساختن آن‌ها] تمام شده بود، اجازه داده شد که امسال در این عمارات بنشینند. البته والاحضرت علیرضا تنها خودش و چند مستخدم بود و منزلش کافی بود، ولی منزل شاهپور غلامرضا که با من و عده زیادی کلفت و نوکر بود، قدری کوچک بود. ولی از آنجایی که من همیشه قانع [بودم] و سر و ته هر کار را به هم جور درمی‌آوردم، اهمیتی به کمی جا نداده، عمارت را که دارای چهار اتاق خواب بزرگ و یک آبدارخانه و یک حمام بود، یکی را مهمانخانه و یکی را سفره‌خانه، یکی [را] اتاق خواب و یکی را هم برای شاهپور دفتر درست نمودم. آدمها چند اتاق کوچکی در قسمت پایین داشتند. آبدارخانه و صندوق‌خانه را به کلفتها دادم و یک چادر برای نوکرها زدند. چون امسال دیگر خوراک هم از آشپزخانه شاه می‌آوردند، از این جهت راحت بودیم. از این سال، تابستانها در شمیران میهمان شاه بودیم. اتفاقاً این سال بسیار به ما خوش گذشت. [اقامتگاه] خانواده دکتر نفیسی و سمیعی، رئیس تشریفات روبروی منزل ما بود و با خانواده‌شان من معاشرت داشتم.

### تابستان خوش

نوه سمیعی و نوه دکتر نفیسی هم که چند سال قبل با شاهپور من همبازی بودند و پسرهای بسیار خوبی بودند، همه روزه پیش شاهپور می‌آمدند و مادرهاشان هم با من معاشرت می‌کردند. و چون شمسی خواهرم پیش من بود، دخترهاشان هم با ما بودند، بدین طریق مجمع با جمعیتی تشکیل داده بودیم و اغلب روزها، آنها سرنهار [ناهار] و شام با ما بودند و وضع سفره ما هم کاملاً امسال مرتب بود. و همه روزه یا خدمت علیاحضرت بودیم و یا با دوستان رفت و آمد می‌کردیم و یا با فامیل معاشرت و گردش داشتیم. بحمدالله این سال تابستان بسیار به ما خوش گذشت. بطور معمول در بیستم شهریور همه به تهران مراجعت نموده و امسال شاهپور در کلاس ده دبیرستان نظام مشغول درس شد و گزارش قابل مذاکره‌ای که در بقیه زمستان این سال برای ما پیش آمد، همان عروسی شمسی بود که بعد از یک ماه تهیه جهیزش را نموده و به

منزل شوهرش که از همان باغچه مادری ما [بود]، که به طور ارث ابتدا به خواهر دیگر منیر زمان رسیده و بعد ایشان به مهندس شمس فروخته بودند، رفت. روی هم بحمدالله دختر خوش بختی شد و این آخرین خواهر هم به خانه شوهر رفت. اگرچه رفتن او برای من مشکل بود، چون این آخرین محرم من بود که بیشتر اوقات پیش من بود و رفع تنهایی مرا می کرد، ولی از آنجایی که من همیشه خوشی همه را به خودم ترجیح می دهم، موجب خوشوقتم شد که بحمدالله اینهم سرانجام گرفت، ولی عروسی برادرم به واسطه حاضر نبودن منزل، ماند برای بعد از عید، بقیه گزارشات خودمان هم به طور معمول و گاهی دید و بازدید پیش علیاحضرت و فامیل و دوستان گذشت.

### سفر شیراز

چندی قبل از عید ۱۳۱۸، خانم قوام شیرازی مادر شوهر والاحضرت اشرف از علیاحضرت و ما دعوتی نموده بود که برای گذراندن عید این سال به شیراز برویم. علیاحضرت هم این دعوت را پذیرفته بود. سه روز قبل از تحویل، علیاحضرت با والاحضرت شمس و من و خانم جم و عده زیادی از همشیره ها و خواهرزاده هایش، عازم شیراز شدیم. ما تا آن موقع هنوز شهر شیراز را ندیده بودیم. بنابراین این مسافرت، آن هم با این تجملات برای ما خیلی خوش آیند بود، ولی شاهپورها را شاه اجازه ندادند و قرار شد در تهران بمانند و همه روزه بایستی حضور شاه برسند. من با ماشین علیاحضرت بودم. روز ۲۷ اسفند صبح حرکت کرده شب را در اصفهان در منزل یکی از تجار بزرگ، منزل حاضر نموده بودند. البته در آن موقع هم، باعث افتخار تجار و اهالی بود که شاه یا علیاحضرت در منزل آنها شبی بسر برند. این بود که منتها درجه و سائل پذیرایی فراهم بود. چون من و خانم جم از قدیم با هم آشنا و اخلاقاً با هم جور بودیم، اغلب در مواقع مسافرت با علیاحضرت، با هم، هم اتاق می شدیم. در این سفر من و ایشان با هم یک اتاق داشتیم و من یک کلفت داشتم که مواظب کارهای هر دوی ما بود. به قدری ایشان [خانم جم] در مسافرت با روح و خوش صحبت بود که در واقع هر کس، مخصوصاً من که اغلب گرفته بودم در مجالست با او، تقریباً دلنگی را فراموش می نمودیم. او همچون از کوچکی مرا دیده بود، خیلی نسبت به

من اظهار علاقه می نمود. در سرشام بیشتر صحبت ایشان مجلس را گرم می کرد. خانم قوام خودش چند روز قبل برای تهیه پذیرایی به شیراز رفته بود. روز بعد هم چون هشتاد فرسخ راه در پیش بود، صبح زودتر حرکت کرده نهار [ناهار] را بین راه صرف نموده و بعد از ظهر حرکت کردیم. استاندار و رؤسای [ادارات] شیراز و مخصوصاً فامیل قوام تا بیست سی فرسخی پیشواز آمده بودند و بین راه اغلب گاو و گوسفندی بود که قربانی می نمودند. در حدود پنج بعد از ظهر ما به نزدیک شیراز رسیدیم. تقریباً بیشتر مردم تا چند فرسنگی آمده بودند پیشواز و تجملات از حد وصف خارج بود. جلوی باغ دلگشا یک دسته موزیک ابتدا موزیک سلام زده بعد موزیک می نواخت. شاگردان مدرسه و پیشاهنگان همه خط مسیر را صف بسته بودند. نظامی و پلیس همچنین از چند فرسنگ بیرون شهر تا دم باغ صف آرای می نمودند. جمعیت که گویی تمام شهر در مسیر راه بودند و بیش از صد اتومبیل چه مسافرین و چه اشخاصی که پیشواز آمده بودند وارد باغ دلگشا شدند. تمام درختان سرو و صنوبر و مرکبات را با فانوسهای رنگارنگ تزئین نموده و بدین ترتیب علیاحضرت و ما وارد شیراز شدیم.<sup>۱</sup>

عمارت باغ دلگشا در شیراز معروف و نزدیک قبر شیخ سعدی واقع شده، بسیار قدیمی، ولی مجلل است. تالار آئینه بزرگی که مطابق اسلوب قدیم، با درهای اروسی ساخته شده، چراغها و بلورهای آنتیک قدیمی روی بخاری و طاقچهها دیده می شود. این عمارت مجلل متعلق به همشیره قوام الملک شیرازی و شوهرش بود که بسیار مردم خوب و مهربان و مهمان نوازی می باشند. و خانم ملقب به لقاءالدوله می باشد. مختصر، شب را عده مهمانها که بیش از پنجاه نفر در رکاب علیاحضرت و صد نفر متفرقه اهل شیراز بودند، همه شام داده و اتفاقاً شب عید نوروز هم بود که صبح سال تحویل می شد. مردم شیراز دو عید داشتند، یکی عید نوروز و دیگری آمدن علیاحضرت به شیراز. بسیار شب خوش گذشت و تا نیمه شب همه بیدار بودند. بعد

۱. ازدواج علی قوام و اشرف آنچنان که اشرف پهلوی هم در خاطرات خود می نویسد با وجود این پذیراییها و تشریفات و مهمان نوازیها از ابتدا مورد رضایت طرفین نبود و اشرف پس از چندی تصمیم گرفت به تهران بیاید و در شیراز زندگی نکند. دامنه اختلاف شوهر و زن تا شهریور ۱۳۲۰ پایید و پس از دو سال دیگر به جدایی انجامید.

برای هر دو خانم یک اتاق خواب تعیین شده بود. من و خانم جم، مطابق معمول در یک اتاق بودیم که اتفاقاً اخلاقمان با هم خیلی جور می‌آمد. صبح عید ساعت هشت و نیم سال تحویل شد. و بلافاصله ایل قشقائیه‌ها تمام، زن و مرد با لباسهای عادی خود، البته با اجازه، رقص‌کنان داخل باغ شده و عده زیادی هم از افسران و درجه‌داران نظامی و شهربانی، تمام با استاندار و رؤسای ادارات برای عرض تبریک آمدند. و این بساط ساز و رقص زنهای ایل، تا ظهر ادامه داشت و ما در همان تالار بزرگ نشسته از بالا سرور این مردمان بانشاط را تماشا می‌کردیم.

### در تخت جمشید

ده روز در شیراز اقامت نموده، همه‌روزه به گردش جاهای دیدنی مثل قبر سعدی و خواجه حافظ و زیارت شاه چراغ، برادر امام رضا که در شیراز است و باغ ارم که یکی از باغات چندصدساله شیراز است و قبر کریم خان زند می‌رفتیم. یک روز آمدیم برای دیدن تخت‌جمشید که ده فرسنگی شیراز است و از آثار باستانی، قبر کوروش کبیر و موزه آن که از زیر خاک درآورده‌اند و آنچه محل گردش بود، دیدن کردیم. و البته هر روز با تشریفات مخصوصی؛ و شبها هم بساط ساز و مطرب و تفریحات متفرقه برقرار بود. و بالاخره به قدری صاحب‌خانه‌ها و فامیل قوام و سائل خوشی و راحتی برای عموم مهمانها فراهم ساختند که هیچ کس کوچک‌ترین ناراحتی احساس نکرده سهل است روز آخر هم برای هر کس یک مقداری آب‌لیموی شیراز و سوغاتی که ممکن بود از شیراز بیاورند، همراه نمودند. پس از ده روز با تجملات، ما را تا چندین فرسنگ مشایعت نموده و خداحافظی نمودیم. شب اول را در اصفهان ماندیم و شب دیگر به تهران رسیدیم. این بود گزارشات گردش عید هزار و سیصد و هجده که واقعاً بهترین اعیاد به ما گذشت.<sup>۱</sup>

۱. در ۲۴ فروردین ۱۳۱۸، کشتی حامل محمد رضا پهلوی ولیعهد و فوزیه، شاهزاده‌خانم مصری، مادر ملکه نازلی و شمار فراوانی از مهمانان مصری در اسکله نوساز بندر شاهپور [امام خمینی امروز] لنگر انداخت و ملکه مادر و شاهدختها از مهمانان استقبال کردند. «فرملکه تاج‌الملوک به جنوب پس از سفر عید او به شیراز بود که دوباره با راه‌آهن از تهران به بندر شاهپور [بندر امام خمینی کنونی] رفت.

## خرید علی آباد در جاده شهری

واقعه دیگر این سال برای من در اردیبهشت، خرید قریه علی آباد که یکی از دهات مرحوم پدر بزرگم بود، می باشد. این قریه در سه کیلومتری شهر تهران و بزرگترین دهات پدر بزرگم از حیث نزدیک بودن به شهر بود. پس از مرحوم شدن پدر بزرگم، مثل سایر دهات به بیست سهم بین هفت پسر و شش دختر قسمت شده بود و این را هم بواسطه مشاع بودن چون هیچکدام رسیدگی نمی کردند، در همین دو سال به صورت خرابه ای افتاده بود.

چون من به واسطه فروش بعضی اشیاء جهیزم، مقدار پولی تهیه کرده بودم که اگر ممکن شود ملکی بخرم و دهات خالصه را در آن موقع دولت به اقساط سالیانه می فروخت، من هم فکر کرده بودم که این موجودی خود را به جای قسط اول داده، بعد در خود ده کار کرده اقساط بعدی را در می آورم. ورثه مجدالدوله و به خصوص پدرم چون می ترسیدند به واسطه مجاورت علی آباد با فرح آباد [خزانه] زیر [جنوب] تهران، که آن موقع متعلق به رضاشاه بود و ممکن بود حال که مجدالدوله مرحوم شده این ده را به مبلغ کمی ورثه را مجبور نمایند که به املاک واگذار نمایند، این بود که چون فهمیدند من طالب خرید ملکی می باشم، اصرار نمودند که شما این ده را از ما خریداری نمایید و البته چون مال شما شود املاک [و مستغلات پهلوی] نظری نخواهد داشت. آنچه من گفتم به قدر کفایت پول ندارم و نمی توانم علی آباد را که به قیمت آن روز ملک تقریباً گران است خریداری نمایم، چند نفر آنها گفتند، ما حاضریم به اقساط با شما معامله نمائیم. و بالاخره به قدری اصرار نمودند تا ما را وادار کردند. من هم که مقدار کمی بیش نداشتم به اعلیحضرت فعلی که آن موقع ولیعهد بودند، عریضه ای عرض کردم که دستور دهند اعتباری به مبلغ بیست هزار تا [تومان] از بانک سپه به من بدهند که به اقساط ماهیانه بپردازم. ایشان هم کمال مرحمت را نموده دستور دادند. در آن موقع هم مرحوم دکتر مؤدب الدوله نفیسی پیشکار والا حضرت ولیعهد بود، ایشان هم کمال همراهی را نمودند و این مبلغ را به من وام دادند. با وجهی که خودم داشتم، توانستم چهار سهم از دو سهم آن [که] مال یکی از عموها و دو سهم آن [که] مال پدرم بود [را] در دهم و هیجدهم ماه اردیبهشت ۱۳۱۸ معامله نمایم.

## طلادر خاک

این راهم ناگفته نگذارم که در دو ماه قبل خواب دیدم روی یک تپه خاکی نشسته و آنچه دست در خاک می‌کنم خاک را در مشت خود گرفته نگاه می‌نمایم، می‌بینم که ذره‌های طلا با خاک مخلوط است. بیدار شده با خود فکر کردم این خواب چه معنی دارد و بعد دیگر اهمیتی به آن ندادم.

در هر صورت خرید چهار سهم علی‌آباد مشغولیات تازه‌ای برای ما تولید کرد و باغ راهم برای آنکه در اختیار من باشد از سایر ورثه اجاره نمودم. بیشتر اوقات وقتم را در ده می‌گذرانده و بسیار علاقه‌مند بودم. بلافاصله زن پدر بزرگم روزی منزل ما آمده من هم نبودم؛ برای من پیغام داد چرا خانم سهم پسر مرا نخرید و چون او مبلغی مقروض است، حاضر است سه هزار تومان هم از آنها که به خانم فروخته‌اند، ارزانتر بفروشد. به منزل که آمدم گوهر تاج، همان آدم مرحوم مجدالدوله که پس از فوت او پیش من آمده بود، به من اظهار کرد که خانم مکرم‌الدوله آمده بودند و برای شما چنین پیغام دادند. من متفکر شدم که چگونه این پول را فراهم کنم کار مشکلی است. اتفاقاً برادر من که آن موقع در بانک ملی کار می‌کرد گفت در مقابل سهامی که از ده خریداری نمودید، ممکن است بانک به شما قرض بدهد. من هم بدون تأمل فوراً درخواستی نوشته از طرف بانک تشریفات معموله را به جا آوردند و در ظرف یک هفته دوازده هزار تومان به من قرض داده و بی‌معطلی سهم این عمو، یعنی غلامحسین خان راهم خریدیم. حال شدند شش سهم. بالاخره تا آخر سال ۱۳۱۸ ما ده سهم از بیست سهم [را] که ۳ دانگ ده باشد، به همین منوال خریداری نمودیم، ولی دارای مبلغی قرض شده بودم که اقساط بانکها را سر هر ماه مرتباً به هر نحوی بود، می‌پرداختم. و همین خوش‌حسابی من موجب اعتبار بیشتر، برای من شد. بقدری اشتیاق به رعیتی و آبادی داشتم که بدون آنکه فکر کنم هنوز این ده مشاع است و ممکن است زحمات من یک روزی به هدر رود، مشغول جاده‌سازی و آبادی باغ و آنچه ممکن بود در ده شدم. چون ورثه قبل از فروش کلیه شش دانگ را به ثه هزار تومان به من سه‌ساله اجاره داده بودند. دیدم بایستی صبر کنم تا مدت اجاره تمام شود. به استثنای باغ و یک سهم اربابی که در اختیار خودم بود. بقیه ده سهم من و سهام ورثه در اجاره بود، ولی از همان



موقع برادر دایه‌ام [را] که آن موقع باغبان بود، از سعدآباد به ده بردم و باغ را به او سپرده و هر هفته هم یا از شمیران و یا وقتی که در شهر بودم به ده رفته و کاملاً رسیدگی می‌نمودم.

### شکار پرنده

شاهپور هم از این معامله بسیار خوشحال و اغلب برای شکار پرنده یا گردش به ده می‌آمد. تابستان این سال هم ما به عمارت جدید سعدآباد که کنار رودخانه واقع شده بود، رفتیم و قرار شد که سه‌ماهه تابستان را مهمان شاه باشیم؛ یعنی همان شام و ناهار و صبحانه که برای سایر اندرونها می‌بردند، برای ما هم بیاورند و در نتیجه این کمک هم قدری به بودجه ما افزوده شد. و در این تابستان اغلب برادرها و خواهرها پیش من بودند. خانواده سمیعی و دکتر نفیسی هم که منزلشان روبروی منزل ما و من هم با دخترهاشان کمال دوستی را داشتم، همه‌روزه با هم بودیم. و نسبتاً تابستان بسیار خوش گذشت.

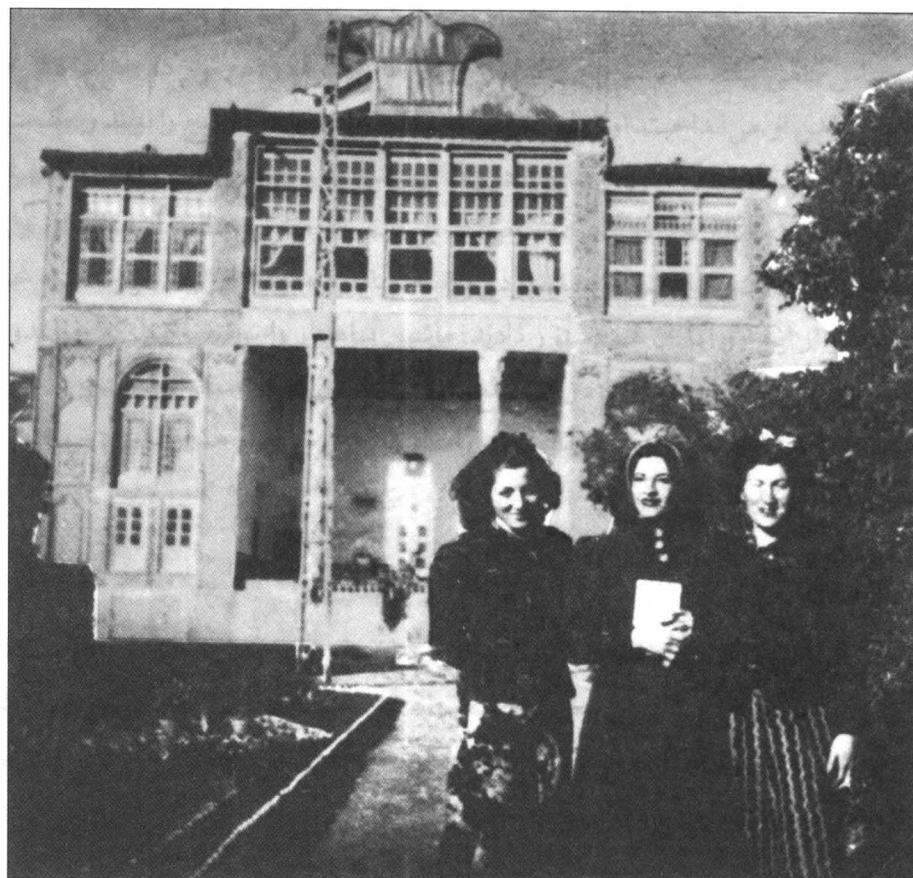
### سفر خطرناک

تنها اتفاقی که افتاد، یک روز رفتن شاهپور به گچسر بود. او با اصرار زیاد با ماشین کوچکی که خودش خریده بود و از گاراژ سلطنتی هم یک ماشین بزرگ گرفته من و خاله‌ام و یکی از خواهرهایم و فروزنده و شوهرش و یکی از برادرهایم احمد را برداشته ناهاری [ناهار] تهیه کرده که برای گردش به گچسر برویم. به آنجا که رسیدیم، جوانی نموده و به اصرار گفت که بیائید تا چالوس، لب دریا هم برویم و عصری برمی‌گردیم. ما هم عقل خود را به دست این بچه داده با کمال سرعت تا عصر به چالوس رسیدیم. قدری کنار دریا آب‌تنی کرده و تقریباً ساعت هفت بعدازظهر به طرف تهران برگشتیم. به گردنه‌ها و تونل که رسیدیم هوا تاریک شده و اتفاقاً هم تونل خراب شده بود. ما ناچار بایستی از راه بالا که چهار فرسنگ دورتر است، بیاییم و ماشین بزرگی که از گاراژ گرفته بودیم، چراغهایش خراب و به قدر یک شمع، چراغ کوچکش نور می‌داد. شاهپور از ترس دیر شدن با شوفر و برادرم با کمال سرعت به طرف تهران می‌آمدند، ولی من بیچاره با خاله‌جانم و پسرش خواهرم و فروزنده و



در شیراز





شمس و همراهان در شیراز

بۆدابهزاندنى جۆرەھا كىتەپ: سەردانى: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

لتحميل أنواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

پەرەي دانلود كىتاپەهاى مەختەلف مەراجە: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)



[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)

للكتب ( كوردى ، عربى ، فارسى )

عباس نوکرمان با این ماشین بدون چراغ به سوی تهران آمدیم. هر آن مرگ را به چشم خود می‌دیدم چون تمام راه پرتگاه و پرپیچ و خم و تاریک بود و ماشین هم چراغ نداشت بدون چراغ [حرکت می‌کردیم] من بیشتر ترس آن را داشتم که خودم جهنم چگونه خون یک عده‌ای را گردن بگیرم و با این ماشین همه را به کشتن بدهم. از شدت ترس، رنگ همه پریده و زبانمان از خشکی و تلخی به سق چسبیده بود. بیچاره عباس گاهی پیاده شده سر پیچهاکت را از تن خارج کرده و این نور کم چراغ را شوفر به پیراهن او می‌انداخت. او جلو جلو می‌دوید که مبادا شوفر سرپیچ را نبیند و یک‌سره به دره پرت شود. مختصر تا ساعت دو بعد از نیمه‌شب، خود را با این زحمت به تهران رسانیدیم. و البته به سعدآباد که نمی‌شد برویم. در منزل خاله‌جان ماندیم، ولی شاهپور ساعت یازده شب رسیده بود و به سعدآباد رفته بود. روز بعد فوراً به شاه‌خبر داده و از این رو ایشان هم دستور دادند، ماشین شاهپور را توقیف کنند که چرا بدون اجازه تا چالوس رفته، چون در آن موقع، بدون اجازه و جواز [سفر از کلانتری محل]، کسی حق آن را نداشت که به چالوس یا رامسر برود. و شاهپور هم از ترس، خودش تا یک هفته خدمت شاه نرفت.

## فوت خاله

گزارش دیگر این سال، فوت یک دختر جوان عقد کرده یعنی همان خاله‌ام است که در این سال واقع شده که آن هم بسیار همه ماها را متأثر نمود. عروسی خواهر کوچکم شمسی هم پائیز این سال پس از اتمام جهیزش و گذراندن نظام وظیفه شوهرش صورت گرفت، این بود گزارشات سال ۱۳۱۸.

## ازدواج خواهر ملکه توران با سید احمد لیستر معروف

معمولاً در تمام دوره سلطنت رضاشاه گزارشات زندگی ما یکنواخت و در تمام مدت جز دید و بازدیدهای عیدانه یا معمول یا اتفاقاً عروسی یک دختر یا مسافرت کوتاهی به قم یا خراسان کار مهمی برایمان اتفاق نمی‌افتاد. در این سال هم در بهارش یکی از خواهرهای من به اسم نصرت زمان که قبلاً زن سرهنگ نوذری بود و پسر کوچکی به اسم فریدون داشت و مدت چند سال بود که شوهرش فوت کرده بود،

برحسب تصادف و گاهی رفتن ما به کرج و دیدن شخصی که اغلب به باغ او می رفتیم به نام احمد<sup>۱</sup> که مرد عاقلی بود و دو زن قبلی را هم طلاق گفته بود، از خواهرم خواستگاری نمود. اگرچه ابتدا هیچ یک از ماها رضایت نداشتیم، ولی بعدها با قول و قرار زیاد، عقد او در منزل خواهر کوچکم شمسی، که سال پیش شوهر داده بودیم و منزلش نزدیک منزل پدرم بود، انجام شد و بحمدالله خوش بخت و دارای چهار دختر خوب می باشد. دیگر آنکه در تابستان امسال چون من کلیه خواهرها را شوهر داده بودم و تقریباً تنها بودم دو برادرم را با خانمهاشان دعوت نمودم که یک ماهی بیایند سعدآباد در منزل ما، که هم آنها با گرمای تابستان در شهر نباشند، و هم من تنها نباشم. آن سال نسبتاً به ما خوش گذشت. اغلب با خانمهای برادرها به اطراف برای گردش می رفتیم و خانم برادر کوچکم هم وضع حمل نموده دختری به اسم میترا آورد. در این سال، سه سهم دیگر علی آباد را هم من خریداری کردم که دو سهم مال یکی از عموها به اسم الله قلی خان و دیگری مال عمه ام سرواقدس بود، که آن را هم به اصرار خودشان، چون هر کدام پول لازم داشتند و من هم باز با قرض فراهم نموده پول آنها را دادم و حال سیزده سهم از بیست سهم مال من بود.

دیگر، مدت ده روز هم با اجازه شاه به اتفاق پسر و برادرها به اراک، دهی که مال

۱. سیداحمد لیستر، سرمایه دار معروف، ابتدا رانندگی آموخته و راننده و ثوق الدوله و سپس احمدشاه شد. مرد بسیار زرنگ و مال اندوزی بود. در اوایل کار رضاخان با درجه استواری وارد قشون شد و تادرجه سرگردی (یاوری) ترفیع یافته و از راههای مختلف ثروت زیادی اندوخت. او که در ابتدا نام فامیل میرسپاهی را برگزیده بود سپس نام خانوادگی لیستر را برگزید که نام یک شرکت انگلیسی بود که سیداحمد نماینده فروش کالاهای آن شرکت در ایران شده بود.

سیداحمد چند زن گرفت که یکی از زناش دختر سردار اعتماد رئیس قورخانه معروف به سردار فشفشه بود که از او دارای دو پسر شد. آخرین همسر او خواهر ملکه توران به نام نصرت زمان بود. یکی از دو پسر او، معروف به فرامرز لیستر، برادر بزرگتر خود به نام فرخشاد را که جوانی تحصیل کرده و زیبا و مورد توجه محافل اشرافی تهران بود، مخفیانه کشت و جنازه او را در باغی در ونک پنهان کرد. ولی بعدها جنایت کشف و قاتل دستگیر شد اما او با کمک پدر خود تبرئه شد و اکنون زنده است و بین اروپا و ایران در تردد است. سیداحمد لیستر پس از مرگ پسرش فرخشاد دچار ناراحتیهای روحی شد. او که اموال و املاک فراوان در کلارک کرج، میدان توپخانه، میدان تجریش و اغلب نقاط تهران داشت، بسیار خسیس بود و به دلیل همین خست با فرزنداناش مراقبه داشت. نویسنده در کتاب شادکامان قصر مرمر، بخش آغازین زیرعنوان «پرونده لیستر» را به این واقعه اختصاص داده ام که گویا سریال سازی بدون اجازه من در حال ساختن فیلمی از این ماجراست!

شوهر خاله‌ام، شیخ‌العراقین بیات بود، رفتم. در آنجا هم شاهپور اغلب شکار می‌رفت و ما هم دسته‌جمعی به گردش دهات اطراف می‌پرداختیم که بسیار خوش گذشت. این بود گزارشات سال ۱۳۱۹.

## سال ۱۳۲۰، سال سرنوشت

فروردین ۱۳۲۰، عمده سرگذشت من این سال اتفاق افتاده و مسیر زندگانی مرا تغییر داد. عید امسال هم مطابق معمول گذشت، ولی در اغلب دید و بازدیدها همه مردم نگران از جنگ جهانی و گرفتاریهایی که ممکن است به پیش آورد، بودند. یکی می‌گفت ایران بی‌طرف است و کسی به ما کاری نخواهد داشت، دیگری می‌گفت وقتی سیاست مصلحت‌مملکتی در میان باشد، چطور ممکن است دست از سر ما بردارند. مگر لهستان، بلژیک و هلند داخل جنگ بودند که همه را به خاک و خون کشیدند. مختصر، مردم همه در دل واهمه داشتند و تقریباً نرخ اجناس هم، مخصوصاً اجناس خارجی خیلی ترقی کرده بود. گرچه رضاشاه کاملاً مراقب بود و تا حدی تعادل را در دست داشت و حتی المقدور اجازه نمی‌داد که تجار جنس خارجی وارد کنند و ارز به خارج بفرستند، مگر تهاتر باشد، معهذا اگر واقعاً در عروسیها انسان یک پارچه خارجی می‌خواست خیلی سخت و نسبتاً گران تمام می‌شد. گرچه در تمام دوره سلطنت رضاشاه به قدری همه چیز مخصوصاً خواربار و خوراکی ارزان بود که اغلب مردم با همان حقوق ناچیز تمام وسائل زندگی را به راحتی می‌توانستند تهیه نمایند. مثلاً برنج کیلویی ۳ الی ۴ قران، روغن کیلویی ۵ ریال، قند و شکر کیلویی پنج ریال، میوه فوق‌العاده ارزان، نان کیلویی یک الی ۲ ریال، کرایه منزل ارزان و پارچه نخی ارزان بود. دیگر مردم احتیاجی چندان نداشتند. چیزی که برای اشخاص مدپرست و خارجه‌دوست مشکل بود، [تهیه] لوازم توالت، پارچه‌های لوکس و به‌آسانی و بدون عذر موجه به خارجه رفتن بود. فقط اشخاص یا برای تحصیل آن هم عده محدودی یا مأمورین سیاسی و بعضیها اجباراً و استثنائاً که مریض بودند برای معالجه به خارج می‌رفتند. دیگر اغلب مردم مخصوصاً ما به این وضع عادت کرده بودیم و ابداً فکر رفتن خارجه یا پوشیدن اجناس خارجی را هم نمی‌کردیم. در ماه اردیبهشت ۲۰؛ مطابق معمول گاهی در شهر و گاهی در ده بسر می‌بردم و مشغول



کارهای کشاورزی که آرزوی دیرینه‌ام بود، می‌شدم و باغ و اغلب جاها را که هنوز به طول مشاع بود تعمیرات و درختکاری و کارهای آبادانی می‌نمودم و این یکی دو سال، که به قول خود، ده‌دار شده بودم، کار سمنوپزان هم که بود، [را] هر سال با تشریفات خاصی در ده انجام می‌دادیم. مقدار بیشتری پخته و میان رعایا قسمت نمودم. البته چون عده‌ای از فامیل را سر سمنو، در ده که نزدیک شهر بود، دعوت کرده بودم، برای علیاحضرت مادر و شهدخت هم به تهران فرستادم. اواخر خرداد ماه باز به سعدآباد آمدم.»

پایان قسمتی از یادداشتهای ملکه توران امیرسلیمانی -  
دنباله این یادداشتها در فصول بعدی آورده خواهد شد.

۱۳۴۷ تا ۱۳۴۹ دانشنامه فوق

لیسانس خود را در رشته تاریخ

دریافت کرد. معتضد

فعالیت های مطبوعاتی خود را

در سال ۱۳۳۷ آغاز کرد.

در ۱۳۴۰ روزنامه نگاری را

به عنوان یک کار مورد علاقه

پذیرفت و در ۱۳۴۳ در بیست و

دو سالگی سردبیر مجله معروف

و پرتیراژ ترقی شد.

از اولین کتاب های او کمیته

مجازات، بر دار کشیدن شیخ

فضل الله نوری، راز ۷۱ ساله یا

قتل ناصرالدین شاه بود که از

سوی مجله ترقی نشر یافت.

در ۱۳۴۶ کارمند وزارت

اطلاعات و جهانگردی شد.